

جان
شیشه

رومن رولان

ترجمہ م. ا. بیہ آفرین

جان شیفته

جان شيفته

جلد سوم

رومن رولان

ترجمہ م. ا. به آذین



انتشارات نیلوفر



چاپ اول ۱۳۵۵
چاپ دوم ۱۳۵۷
چاپ سوم ۱۳۵۹
چاپ چهارم ۱۳۶۱

- رومن رولان
- جان شیفته
- ترجمه م. ا. به آذین
- طرح روی جلد: فوزی تهرانی
- چاپ پنجم: زمستان ۱۳۶۹
- چاپ اول نیلوفر جامی
- لیتوگرافی و چاپ: گلشن
- تعداد: ۵۵۰۰ نسخه
- حق چاپ محفوظ است



انتشارات نیلوفر



مژده بخشش

Anne Nunica

داستان دنباله واپسین صفحات مادر و پسر را می‌گیرد،
روز متارکه جنگ، یازدهم نوامبر ۱۹۱۸. در خانه آنت ریوییر

بحش اول مرگ يك جهان هفت سردار، به جنگ شهر تب^۱

ناچار شده بودند که پنجرهٔ بالکن را ببندند. موج مردم در کوچه همچون مد دریا انبوه تر می شد. گاه گویی بوران درمی گرفت. زوزه ها، فریادهای بیجان، خنده های گوشخراش. در فاصله های خاموشی که گاه پدید می آمد، همه مه درجا زدن تودهٔ عظیم نادیده شنیده می شد. حیوان نفس تازه می کرد. سپس از پهلوهایش نعرهٔ گاو تر برمی خاست.

سیلوی نتوانست تاب آورد. پره های بینی اش می لرزید. به چاك زد و خواست خواهرزاده اش را نیز به دنبال بکشد. می گفت که آخر، در چنین روزی، نمی توان در اتاق ماند؛ هرچه می خواهی فکر کن، باید دید و چشید. (و آنچه سیلوی می چشید، هرگز نیمه کاره نبود!...) ولی مارک با تندخویی از رفتن به دنبال او سرباز زد، و تندخویی اش افزون تر از آن بود که در پس تحقیرش چیزی از ترس و از خواستاری نباشد. بدین سان او سراسر بعدازظهر را با مادرش در آپارتمان در بسته، که در آن سایهٔ نوامیر به زودی به درون لغزید، گذرانده بود. غرش بیرون ساعت به ساعت انبوه تر می شد. مارک که روی تخت خود نشسته بود پشت دست خود را گاز می گرفت. آنت می کوشید که انگشت ها و اندیشه های خود را مشغول دارد؛ در گوشهٔ اتاق خود، در جایی هرچه دورتر از پنجره، در روشنایی چراغ چیز می دوخت. ولی چون متوجه سرگستگی پسر خود شد، کار را به یکسو انداخت و آمد و در کنار او روی تخت نشست. دست او را گرفت، و مارک آن را پس نکشید، اما چهره اش را با سرسختی رو به دیوار نگه می داشت.

1: Thèbes، تب، از شهرهای یونان باستان، رقیب آتن و اسپارت.

آنت با لبخند دل‌سوزی نگاهش می‌کرد، پایین گوش، بوسه‌ای بر گردن جوانش زد و زمزمه کرد: «برو بیرون، پسرکم!...» مارک سر را به شدت تکان داد: «نه!» ولی، پس از آن که شب فرا رسید و مادرش غذای مختصری آماده کرد، و آن دو ضمن گفت و گو از چیزهای بی‌اهمیت آن را به کار زدند، مارک به یاد آورد که يك پیغام فوری برای فردا هست که باید برساند. آنت به قدم‌های او که از پلکان به زیر می‌رفت گوش داد؛ خالی از هراس نبود، ولی می‌اندیشید: «بهبتر است برود و از این که در خانه نمانده است پشیمان شود، تا آن که در خانه بماند و از این که بیرون نرفته است افسوس بخورد...» برگشت و زیر چراغ نشست، و در گوشه لبش سایه طنزآمیز لبخند خردمندانه‌اش بود... «بدترین کار بد شاید آن کار بدی است که می‌خواهیم بکنیم و نمی‌کنیم...»

هنوز سه قدم از خانه بیرون نرفته بود که گرداب او را در خود فرو کشید. به گمان خود خواسته بود که از خیابان بگذرد و به پیاده‌رو دیگر برود. در يك لحظه چرخانده شد و غلتانده شد، و از این موج مردم به موج دیگر، که سر بالا و سر پایین می‌رفت، رانده شد. پیش از آن که به خود آید، پنجاه متر پایین‌تر، در جهت خلاف آنچه خود می‌خواست، رفته شد. برده و کوفته، چسبیده به توده‌ای از پیکرها که نعره گاو سر می‌دادند، پنداشتی که برهنه‌اش کرده‌اند و غلظک به رویش کشیده در يك خمیر انسانی به هم سرشته‌اند که از بالا تا پایین خیابان کشیده می‌شد. مارک، با ضربات خشمگین آرنج و کمر و زانو، خود را از آن به‌در آورد؛ ولی نتیجه آن شد که، شکم بر شکم چسبیده، در موجی که از روبه‌رو می‌آمد، به گروهی از زنان تحريك شده برخورد که زیر فشارهای بی‌پروا از لذت و ترس فریاد می‌کشیدند، و خود افسار گسیخته فشار می‌آوردند. یکی از زن‌ها، لاغر و مو بور با چشمانی کلاپسه شده و دهان فراخ باز - که تا انتهای درونی زبانش دیده می‌شد، - و سریش در چنگ جوانی بود که در او می‌کاوید، خود را روی دهان مارک انداخت و بوسه‌ای پر کف بر آن نشانید. خون جوانک به جوش آمد؛ ماده دیگری را که می‌گذشت در چنگ گرفت و لبان خود را بر لبان او پاك کرد؛ و هر دم فشرده و فشارنده، از آغوشی به آغوشی رفت، - نرینه کوچکی جویای شکار، دیوانه گشته، دست برد زنان به همه زنانی که بدیشان برمی‌خورد. و

با جانی از همه رو شبیه این توده هذیان گرفته که زوزه کشان سرود مادلون^۱ را می خواند، با خود می گفت:

- صلح است. صلح من. و این هم سهم من از غنیمت.
و چون درس آموخته تر بود، دروغ های گنده تری به خود می گفت:
بوسه ام نثار جهان سراسر...

ولی وای اگر جهان از بوسه اش سر باز می زد!... مارک به خروس بلند قامت دیگری برخورد که دهانی را که مارک از آن بوسه می ربود از دهانش جدا کرد. پیش از آن، مارک دلبستگی به آن بوسه نداشت؛ پس از آن، با سرسختی بدان دل بست. مشتبی به زیر چانه گیش کرد و به میان موج های انسانی اش انداخت، و بر اثر این ضربه جمعیت از هم شکافت و میان او و مردی که مژه مشتش زیر دندان های او بود فاصله انداخت. و دیگر تلاش خشمگین او برای آن که خود را به آن مرد برساند بیهوده بود...

آتش کینه ای که در او می سوخت، در پی تلافی بود. می بایست بی درنگ انتقام بگیرد، یا بمیرد! تصادف همان دم، از راهی که ناجوانمردانه تر از همه بود، آن را در اختیارش گذاشت. مارک بی هیچ تردیدی در آن چنگ انداخت. چند قدم دورتر از او، دختر جوانی در تقلا بود. مارک به يك نظر پی برد که دختری است بورژوازاده و شهرستانی، و می باید از مهمانخانه خود بیرون آمده در کوچه ها گم شده باشد، و اینک گرفتار سیلاب جمعیت گشته در آن غرق شده است. چهره ای گرد و ساده و هراسان داشت؛ در تلاش بود که خود را از يك کوچه جنبی برهاند؛ اما موج مردم او را به بازی می گرفت. دختر در برابر گستاخی های چرکین بی دفاع مانده بود، و چشمان حیرت زده اش کمک می خواست. مارک به سان شاهین کوچکی به سوی او هجوم برد. راهی که او به هنگام حمله بر شکار خود میان مردم باز کرد، فضایی خالی گرد آن ماده کبک پدید آورد؛ از کوچه فرعی تنگ و تاریکی که سر بالایی می رفت پا به گریز نهاد. مارک به دنبال او تاخت و کفل های او را به دودست گرفت. بیکر نرم و تپنده او را زیر چنگ خود حس کرد؛ کمرش را میان چهار دست و پا و زیر شکم خود خم داد. دختر آماده افتادن بود، زانوانش تا می شد، گردنش را میان شانه ها فرو برده سر

را خم کرده بود، و از ترس نزدیک به مردن بود. در روشنایی آپارتمانی در طبقه هم کف، مارک گردن سفید و باریک او را دید و گوازش گرفت. قربانیش ناله‌ای کرد و چهره‌اش را با دست‌های خود پوشاند. مارک انگشتان منقبض گشته او را (که یکیشان از میان دستکش فرسوده بیرون می‌زد) از چهره‌اش برکشید. سرش را برگرداند و چانه‌اش را بالا زد و با خشونت به سراغ دهانش رفت. در این دم چشمان دختر را دید که استغاثه می‌کرد؛ و بر قلبش گویی نیزه‌ای فرود آمد، اما نه با چنان سرعتی که لبان حریصش میان لب‌های جوان دختر کاشته می‌شد و اثر خود را بر گوشه‌های آن می‌نهاد. مارک بر زبان خود مژه خون را حس کرد. و در همان دم، بر خورد چشمان دختر را با چشمان خویش. یکه خورد، صید را رها کرد، و او چون دیگر نگه داشته نمی‌شد، فرو ریخت. دختر در برابر او بود، به زانو افتاده، چهره سیاه بازوان پنهان شده، عاجز از فریاد کشیدن، بی حرکت، نرس، خورده، و نیرویی در او نه بجز آن که خود را از دیدن باز دارد. کوجه خالی بود. یک پیشامدگی خانه‌ها خیابان مجاور را از نظر پنهان می‌داشت، و سیلابی که در خیابان می‌غرید، مانند نورافکن‌های برقی که شب را در پیرامون حفرة آتشین خود تاریک‌تر می‌نمایند، خاموشی را در آن فرورفتگی که سنگ و شکار - آن دو کودک - در آن از حرکت باز ایستاده بودند می‌انباشت. - مارک نگاه آشفته‌ای بر پیکری که در پایش افتاده بود افکند، و بی آن که در پی بلند کردنش باشد، فرار کرد...

یکچند در پیچ و خم کوچه‌های واقع بر دامنه تپه سنت ژنوی یو^۱ سرگردان گشت، و در آن میان گاه یکباره در پیچ کوچه‌ای به غلغله و آشوب جشن فیروزی برمی‌خورد، تا آن که مانند موشی شناکنان از گندابرو خیابان بیرون آمد. دیر وقت بود که توانست خود را به پلکان خانه در ظلمت فرو رفته برساند. در راهرو تاریک آپارتمان طبقه پنجم، از آستانه اتاق مادرش روشنایی بیرون می‌زد. بی آن که چراغ بیفزود، به رختخواب رفت. برهنه در ملافه‌هایی بیخ زده، سرانجام بار دیگر در دل شب روح سیلی خورده خود را باز یافت، که چنگ در گلویش برده فریاد می‌زد: «چه کردی تو با من؟» چه همواره او به خود می‌اندیشید، نه به آن دیگری. مارک، با شکم روی تشک دراز کشیده، دهان را در بالش فرو برد. و آن

گاه خود را به جای قربانی خود و در اندام او دید: آن گردن لطیف، آن پیکر دخترک دستبرد زده، آن تصاحب به زور... و از دوتاشان، آن که بیش تر آلوده شده بود خود او بود... آری، پس از همه آن غلبه‌گویی‌ها، پس از آن غرور بلند پایه گفت و گوهای آن روزش با مادر خویش، پس از آن ادعاهای قهرمانی که بر گونه روپاهان و گرگان جنگ بزرگ سیلی می‌زد که چه گونه جهان را به زور و نیرنگ، و زیر نقاب حق، پاره پاره می‌کردند، خود او در دزدیدن تکه غنیمتی به نام حق زور و شتاب ورزیده و سهم خود را هرچه فرمایه‌تر انتخاب کرده بود... مارک بار دیگر دختر جوان را به زانو روی سنگفرش کوچکه اقتاده دید؛ و به يك حرکت ملاقه‌ها را از خود دور کرد؛ اندیشه آن که همچون دزد پا به فرار نهاده بود آتشی می‌زد؛ چیزی نمانده بود که دوان دوان به آن جا که دختر را رها کرده بود برود... که چه کند؟ از زمین برگرددش؟... احمق!... مارک برهنه بر لبه تشك تشسته بود... در پس دیوار، مادرش در بستر خود غلت زد... مارک نفس در سینه حبس کرد و دوباره دراز کشید... دهان بی بزاق دختر را زیر دندان داشت... بار دیگر آن لب را خائید... حمله تازه‌ای از بی‌رحمی به او دست داد... «هرچه باشد، اثر دندانم روی تو است! و تو اگر به من بریخوری، من خواهمت شناخت، اما تو نخواهی توانست مرا بشناسی...» - «او زنده است و محکوم می‌کند...» این اندیشه، اندیشه زنده بودن او برایش تحمل ناپذیر شد... «کاش امکان داشت که بمیرد!...» و با آن تحرك اندیشه‌اس، که بی آن که از چرخیدن به گرد يك موضوع منصرف شود، از او به جهان می‌پرید، پی برد که چرا آن کس که با انگشت با جنایت تماس یافته است دست خود را در آن فرو می‌برد تا دیگر نبیندش... پس از آن، سیلاب ترحم او را فرا گرفت... «بگذار زنده باشد، خوش بخت باشد!...» دلش می‌خواست بر کوفتگی‌های زانوان گردش بوسه بزند... پس از رسیدن به این نقطه، مارک دیگر دور از آن نبود که باز دستخوش همان فشار حیوانی شود که وادارش کرده بود در دختر چنگ بیندازد، و بدین سان دایره سوزان مسیر خود را از سر بگیرد... و چنین بود که مارک در باقی شب از يك مرحله به مرحله دیگر دوید: دلسوزی و بی‌رحمی، کینه به خویشان یا به او، پشیمانی و افسوس، هم از آنچه کرده بود و هم آنچه نکرده بود... بدو و باز بدو، بی وقفه! پایان کار، شکست است. شکست تنها نقطه ثابت در میان درهم ریختگی جهانی بود... مارک شکست خورده بود... در برابر ضربه‌های تصادف نیروبی نداشت. بی هیچ سلطه‌ای بر

اعمال و اندیشه‌های خود. به نخستین برخورد با موجی از ژرفای هستی برمی‌آمد، اراده‌اش همچون عروس دریا مستحیل می‌شد. این دم او نمی‌داند که تا يك سال دیگر زندگی از او چه خواهد ساخت... و این استنباط ننگ‌آلود بر او سیلی زد... نه! نه! باز جنایت بهتر!... مارك روی تخت خود نشست و با مشت‌های خود بر سینه کوفت:

- «می‌خواهم، می‌خواهم!... چه می‌خواهم؟ آن باشم که می‌خواهم!...»

از اتاق مجاور، صدای مهربان مادر زمزمه کرد:

- گرگ بچه‌ام، چرا نمی‌خوابی!

مارك پاسخ نداد. خشم... «مرا می‌پایند...» جهش محبت... «می‌فهمد...» برافروختگی، سپاس، هر دو کفۀ ترازو در نوسان است... نه این، نه آن! «تنها هستم، می‌خواهم تنها بمانم...»

سر روی پشته‌ی نهاده، مارك دیگر جنبشی نکرد. در دو سوی دیوار، مادر و پسر بر تخت دراز کشیده، با چشمان باز در تاریکی مانده بودند. آنت نیز می‌اندیشید:

- «بد کردم که حرف زد. کار تنها به خود او مربوط است. تنها او باید عقده

را خالی کند.»

اما، بی‌آن که چیزی بگویند، اندیشه‌ی هم پیمانشان، با امواج متناوب، در یکدیگر نفوذ می‌کرد. و اندک‌اندک، سرانجام تعادلی در ایشان برقرار شد. هنگامی که سپیده‌بار دیگر در شیشه‌ها پدیدار گشت، آماده‌شان یافت که باز در قلمرو روز - با پندارها و دام‌ها و نبردهای آن - وارد شوند، و با آن که داغ يك شکست دیگر بر تن دارند، رو در رو در آن بنگرند و با شور سوزان نبرد را از نو آغاز کنند. اوه، این جان‌های خانواده‌ی ریوی‌یر! کدام بامداد شکست می‌تواند آنان را در مسیرشان واپس زند!

ولی هنگامی که پسر جوان، در پایان شب بی‌خوابی، در طشت آب سرد ایستاده می‌لرزید، و بار دیگر در غلاف اندام‌های خود می‌رفت، نگاهش غرقاب زمانه و جهانی را که در آن رها شده بود، با آن ناتوانی مفرط خویش، با آن مصایب و شرمساری‌هایی که در راه به انتظار او بود، می‌کاوید. و آه می‌کشید:

- «به پایان رسیدن!...»

«به پایان رسیدن»: - یعنی در راه از پا نیفتادن. افتادن، آری. ولی در پایان

راه! مصایب، شرمساری‌ها، باشد! ولی گذشتن، به هر قیمت که هست!... گذشتن؟ خدایا! گذشته بودن!... مارک، پیشاپیش، در آسایش پس از گذشتن خمیازه کشید... دیگر نبودن!... و این ممکن نیست مگر پس از بوده بودن...
 مارک بار دیگر پوسته پارچه‌ای را بر پوست جوان خود که از مالش لیف سرخ شده بود کشید. و ماهیچه‌ها سفت گشته، گرگ جوان بار دیگر با دندان‌های به هم فشرده پی شکار زندگی رفت.

با این همه، این شکار، در عصر و زمانی دیگر، ماجرای بس گراست! به رغم دام‌های طبیعت و همه آنچه اجتماع برای زهرآگین کردن جوانی اختراع کرده است، و از جمله میخکوب کردنش بر نیمکت‌های شکنجه (دبیرستان یا سربازخانه)، غلغل و آشوب جوانی چه زیباست!

ولی در ۱۹۸۱، بیست سالگی در مقیاس زندگی معمولی نبود. می‌توانست هم چهارده سال بیارزد، هم هشتاد سال. بیست سالگی آن زمان از تکه پاره‌های درست به هم جفت نشده همه سال‌های عمر ساخته شده بود: در عین حال، بیش از آنچه باید و نه آن اندازه که بتوان خود را بدان پوشاند؛ درزها به نخستین حرکت می‌شکافت؛ و از خلال پارگی‌ها، تن برهنه و آرزوها دیده می‌شد... مردان پیشین، مردانی که آنان را کاشته بودند، تخم خود را باز نمی‌شناختند. و در دیده این پسران که پدران خود را گم کرده بودند، مردان نسل پیش بیگانگی می‌نمودند که دور نبود آنان دشمنشان بدارند، و به هر حال تحقیرشان می‌کردند. حتی در میان خودشان، خود این جوان‌ها، تقریباً هیچ امکان تفاهم نبود! هر کدامشان پازل دیگری بود... و کاش زندگی همین قدر يك بازی بود!... بسیاریشان می‌کوشیدند که این را بیاوراند، تا خود باورش کنند... ولی خوب می‌دانستند که در این صورت زندگی يك بازی وحشت‌بار، بازی يك دیوانه می‌بود... همه چیز ویران گشته بود، و بادی که بر دشت ویرانه‌ها می‌وزید عفونت گودال‌هایی را که در آن نعش‌ها انباشته شده بود با خود می‌آورد. کجا امکان

نوسازی جهان بود؟ و با چه سنگ‌هایی، و روی چه زمینی، و بر پایهٔ چه داده‌هایی؟ هیچ نمی‌دانستند، در این ویرانسرای که دود از آن برمی‌خاست چیزی نمی‌دیدند. تنها چیزی که کمبود نداشت بازوی کار بود. ولی برای بازوان بیست ساله سخت است که، به عنوان همهٔ نصیب خود از زندگی، در این دوران *giovinazza* که چندان زود می‌گذرد و چنان در خطر است، خود را به يك کار توان فرسای گلکاری محکوم کنند و کسی را هم نداشته باشند که رهبریشان کند. از کجا می‌دانستند که حتی پیش از آن که نخستین دیوارها را بر خاک سست پی نهند، زمین لرزهٔ تازه‌ای نخواهد آمد و آن همه را فرو نخواهد ریخت؟ چه کسی می‌توانست دوام جهانی را که بر پایهٔ معاهدات جنایت و حماقت برپا داشته می‌شد باور بدارد؟ همه چیز سست و لرزان بود، هیچ چیز مطمئن نبود، زندگی فردایی از پس نداشت: فردا، باز غرقاب می‌توانست دهن بگشاید، - جنگ، جنگ‌های بیرون و درون هر دو... آنان جز امروز چیزی در دست نداشتند. اگر باده انگشت، با هر بیست انگشت دست‌ها و پاها، در آن چنگ نمی‌انداختند از دست می‌رفتند. ولی این امروز را کجا می‌توان به چنگ گرفت؟ در کجایش می‌توان ناخن فرو کرد؟ نمی‌توان در آغوشش کشید، بی‌شکل است، عظیم است، می‌لغزد و دست را نوج می‌کند. اگر به این تودهٔ در چرخش نزدیک شوی، همچنان که سنگ از فلاخن، به بیرون پرتاب می‌کند، - یا آن که در خود می‌کشدت، و تو در ته آن فرو می‌روی.

اما، وقتی که تو مارك باشی و بیست ساله باشی - (او بیست سال ندارد، به زحمت اگر نوزده سالش باشد) - سرسختی می‌کنی، نه می‌خواهی بیرون بیفتی و نه به درون کشیده شوی، و آن گاه شکم امروز را می‌گیری و در آن می‌سپوزی... بگذار تصاحبت کنم... بعد هم، مانند نرینه‌های حشرات جان بدهم!...

و چه بس خستگی، در این تب دست‌های مثنج! چه بار غول‌آسایی، برای شانه‌های يك پسر جوان! آه، چه وظیفهٔ بی‌تناسبی!

باز خوشا به حال آنان که تنها زندگی محدودی دارند، زندگی یکطرفه، تنها يك نیاز که باید ارضا کنند! ولی مارك چهار یا پنج زندگی داشت، همه گرسنه، که درویش را می‌خوردند. می‌بایست بشناسد، می‌بایست بگیرد، می‌بایست کام

بجوید، می بایست عمل کند، می بایست باشد... و این بچه روباه‌ها که او، مانند آن پسر اسپارتی^۱ زیر پیراهن خود پنهان می کرد، هم یکدیگر را و هم او را گاز می گرفتند. نمی توانستند همه با هم ارضا شوند.

فوری تر از همه: کام گرفتن یا شناختن؟... اول، شناختن! رویی بر جوان این اندیشه را تحمل نمی توانست کرد که پیش از دیدن، پیش از دانستن، ترك يك شب نومیدی، بدتر از همه دوزخ‌هایی که اختراع کرده اند، سرگردان خواهد بود. (زیرا بیهوده می گفت که به هیچ چیز پس از زندگی باور ندارد. هیچ چیز، برای يك قلب بیست ساله، بی رحمانه ترین ابدیت‌هاست.)

چه گونه می توان دانست؟ و چه می باید دانست؟ مارك از همه چیز بی خبر است. - و پیش از هر چیز، از کجا می باید آغاز کرد؟... همه چیز به سؤال گذاشته شده است، و همه چیز در يك زمان بر انسان هجوم می آورد. آموزش سال‌های جنگ جاهای خالی باور نکردنی به جا گذاشته است که هرگز پر نخواهد شد. اندیشه در جاهای دیگری و لگردی می کرد. تن نیز. مارك بیش تر در کوچه بود تا روی نیمکت دبیرستان. وقتی هم که لطف می کرد و کفل‌های لاغرش را روی نیمکت دبیرستان می گذاشت، چشمان تیزبین و سخت این بچه گرگ باریک میان با فروغ‌های شگرفی روشن می شد، و او از خلال دیوارهای عبوس به دنبال شکاری جز این کالبدهای فرتوت دانشگاهی می رفت. دورادور، لحن يك دبیر، ضربه يك واژه، سایه گرم يك تکه از زندگی را به حرکت می آورد، و او روی آن خیز برمی داشت. اما قادر نبود که این تکه از واقعیت بی کران را سامان کند؛ در آنچه بیان می شد، سراسر بخش پیشین گفتار را کم داشت، زیرا از بی توجهی گذاشته بود که بگذرد: دست از آن برمی داشت؛ و آنچه هم که پس از آن می آمد، تمامی پشت و پای شکار، در سوراخ فرو می رفت. هرگاه نقشه مفاهیم دانسته او را در هر زمینه شناخت رسم می کردند، گفتی که یکی از آن نقشه‌های سابق آفریقا است که در آن جاهای خالی بر جاهای پر فزونی داشت، و رودهای بزرگ همچون دم سوسمار در دهان گربه تکه تکه بود: مسیرشان گم می شد؛ تخیل

۱: در اسپارت دزدی به شرط آن که آشکار نشود مانعی نداشت. يك روز پسری بچه روباهی را دزدید و زیر پیراهن خود پنهان کرد. روباه شکمش را درید و او برای آن که دزدیش آشکار نشود تحمل کرد.

کمبودها را جبران می‌کرد، و این جا و آن جا شهرها یا کوه‌هایی - افسانه‌وار، برآورده از ریگ - جوانه می‌زد. کمبود او قرن‌های کاملی از تاریخ بود و یک دور تسبیح قضایای ریاضی، بخش‌های تقریباً کاملی از قلمرو محدود کلاسیک که برنامه آموزش 'Alma Mater' شیرخوارگان خود را در آن جا، در آپارتمان‌هایی کهنه با آرایه‌های زرنگار پژمرده و بیدخورده - (که خود مدعی است زیباترین نمونه آن در جهان است!) - از سر ترس زندانی می‌سازد. فرسخ‌ها جاده قطع شده اندیشه بود، که مغز مارک کم‌ترین اثری از آن حفظ نکرده بود. با این همه او، به اتفاق صدها جوان کودن دیگر که بیش از او چیز نمی‌دانستند و، برخلاف او، آتش گستاخ هوشمندی را در چشمان خود نداشتند، امتحان پایان تحصیلات خود را گذرانده بود. در آن روزگار، کار را بر پسران و برادران قهرمانان - که اگر هم قهرمان نبودند، شاید که می‌توانستند باشند!... - آسان می‌گرفتند. ولی او، مارک، در حق کسانی که وی را از چشم‌پوشی خود برخوردار کرده بودند، یک ذره چشم‌پوشی نداشت. اسب خوب هرگز بر سوار احمقی که مراعاتش می‌کند و از محکم بستن تنگ غفلت می‌ورزد نمی‌بخشد. آزمون این سال‌ها پایه‌های قدرت و نفاذ همه مردان و همه کتاب‌هایی را که رهبران نسل گذشته بودند ویران کرده بود. آنچه از این گونه دیده بودند، آنچه از این دست خوانده بودند - (کم و بد) - با مایه‌های امروز سازگار نبود. این جوانان، با همه اطلاع کمی که از واقعیت‌های جنگ و صلح داشتند، - واقعیت‌هایی که همه دروغ‌گویان صاحب مقام، این فریبندگان فریب خورده، از ایشان پنهان داشته بودند، - باز به غریزه و بر اثر حواس هنوز تازه‌شان که در همه استادان خویش چاکر مآبی هوش را در برابر دولت و فرتوتی گفتار فصیحشان را بو می‌کشید، راه بدگمانی و احتیاط می‌سپردند. به فرض آن هم که، جایی در فرانسه یا بیرون آن، نیروهایی آزاد و حقیقی باقی مانده باشند، این جوانان چیزی از آن نمی‌دانستند؛ مراقبت شده بود که از پیش آن نیروها را نزدشان بی اعتبار سازند؛ و آنان هیچ میل نداشتند که در این احکام غلط تجدید نظر کنند: اعتمادشان تباه گشته بود. آنان همه اندیشه نیم قرن پیش از خود را (و کم مانده بود که همه اندیشه باقی اعصار را) زیر این عنوان تحقیر آمیز می‌گذاشتند: - «باد و هوا!... خیک‌های باد کرده و اژه‌ها...» و پی

می بردند که خيك های جوان خودشان کاری جز این نخواهد داشت که با
واره های دیگری پر باد شود: این همه نه دهم محتوای هوش انسانی است، - اگر
خواهد که خالی بماند؛ و خالی بودن هم سراسیمه اش می کند: کاملاً درست است
که طبیعت از خلاء بیزار است؛ نمی تواند تن دهد که بگوید:

- «هیچ نمی دانم...»

باید دانست. و گرنه شخص می میرد.

ولی پیش از هر چیز، باید نان خورد. و برای کسی مانند مارک ریویر، نان چیزی
است که، اگر خود به جست و جوی آن نرود، به دهانش نخواهد آمد. مگر آن که
ان را از دهان مادرش بر باید!... و غرورش می گوید:

- «پس است! از این پس، من تنها نانی را خواهم خورد که خود به دست

آورده باشم.»

مارک، امروز صبح، دو کار مشخص دارد. دو فانوس، در مهی که هنوز مغزش
را به مانند شهر انباشته است. يك درس مکالمه به يك آمریکایی مو سرخ با
جسمانی گل رنگ، عضو هیأت نمایندگی ویلسون، که در محله لامونت مسکن
دارد. و دیگر، دست نویس منظومه های جفنگی که مارک ناگزیر بوده است فرانسه
ان را، که رنگ برزیلی داشت، به حساب مرد زردنبویی از اهالی ریو که منزلش
در نزدیکی سوربن است، با بی حوصلگی و خشم اصلاح کند... در محل
نخستین، در بسته است. همسایه ای می گوید که آن مرد که پیراهن ستاره نگار به
پن دارد هنوز به خانه بازنگشته است؛ و پس از آن که از او جویا می شود که چه
می خواهد، به ریشخند می افزاید که نگران نباشد: شاگردش سرگرم فرا گرفتن
فرانسه با روشی مستقیم تر از آن اوست. مارک سخت خشمگین به سراغ مشتری
دوم خود رفت. در پلکان، زن سرایدار نگهش داشت؛ آقای که رنگش مانند به
ررد بود، بر اثر گریپ اسپانیولی مرده بود. هیچ نشانی هم به جا نگذاشته بود. مارک

۱ Wilson، رئیس جمهوری کشورهای متحد آمریکا در نخستین جنگ جهانی (۱۹۲۴ - ۱۸۵۶).

۲ Rio، ریو دوژانیرو، پایتخت برزیل.

۳ Sorbonne، محل دانشکده های پاریس.

وارث منظومه‌ها شده بود.

مرگ دیگر تعجیبی بر نمی‌انگیخت. با این همه، در فردای روز متارکه و آن شلیک توپ‌ها، انسان سرخوردگی مبهمی احساس می‌کرد: - «پس هیچ چیز عوض نشده است؟...» ولی کج خلقی مارک بیش‌تر متوجه خود مرده بود که سیاه مشق احمقانه‌ای را به او تحمیل کرده، بی‌آن که دستمزدش را پرداخته باشد، در رفته بود.

مارک، تیره و تار همچون ابری باران‌زاه از غیظ گره بر ابرو می‌افکند. نگاه روشن دختر جوانی از خلال ابر گذشت. مارک چشمان خاکستری دختر سیاه مویی راه با رنگ چهرهٔ مات، که رفیق درسش بود شناخت. خاطرش از لبخند طنزآمیز این چشمان شکفت. دختر دیگر از او گذشته بود. گام‌های آسوده و چالاک ساق‌های باریکش او را به سوی سوربن می‌برد. مارک، پس از مختصر اندیشه‌ای، به دنبال او رفت. در آن زمان، کتابخانهٔ دانشگاه برای برخی از جوانان به صورت ستادی درآمدی بود: آنان بدان جا روی می‌آوردند تا تردیها و ناباوری‌های خود را یک کاسه کنند. مارک خود را در پله‌ها به هانریت روش رساند. چشمان زیرک دختر به بررسی او پرداخت:

- پلک‌ها کیبود. رنگی خاکی. سر و رو افسرده... فردای شب جشن!...
- ... که به نظر نمی‌آید شما را دچار آشوب کرده باشد. رنگ روی آسوده‌ای دارید.

- بله، خوب خوابیدم. متشکرم.

- هیچ هم به هوس نیفتادید که بینی نوك تیزتان را از خانه بیرون بیارید؟

- از پنجرهٔ اتاقم، چرا. به اندازهٔ کافی دیدم. جانورهای باغ وحش.

- من یکی از آن‌ها بودم.

- حاجت به گفتن نیست.

مارک با سر و روی آزرده گفت:

- متشکرم!

دختر خندید:

- خیال می‌کنید که من در این باره شك داشتم؟

- دیگر بدتر!

آن دو در آستانه کتابخانه بودند. دختر در شیشه نگاهی به خود افکند و دستی به موهای خود زد:

- یکی بیش تر یا کم تر... نباید به دل گرفت...

دختر به درون تالار قرائت رفت.

مارك چشمش به برخی از دوستان خود افتاد.

نام «دوست» بیش تر اغراق بود. میان این پسران دوستی مستحکمی وجود نداشت. هر کدامشان بیش از اندازه به خود مشغول بود. و اما ریوی بر جوان، به سبب حلق و خوی عبوسش، خویشتن داری اش، لب غالباً به تحقیر فرو افتاده اش، فضاوت سختش، - و همچنین برتری آشکارش در مدرسه و در امتحانات. ولی حواه ناخواه، به همین دلایل، از نفوذی برخوردار بود. تأثیر مادرش هم بیش از دیگران به او در برابر سرایت حماقت همگانی مصونیت بخشیده بود؛ مارك، مانند آن دیگران، منتظر پایان جنگ نشده بود تا به فریبکاری جهانی پی ببرد و آن را اعلام بدارد. این تقدم که او بر آنان داشت، و به هنگام خود آن را به بهای بدنامی سختی خریده بود، امروز که چشمشان باز شده بود، اعتباری به او می داد. آنان چندان انصاف داشتند که اعتراف کنند حق با مارك بوده است.

و در آن زمان، آنچه اینان بدان نیاز داشتند آن نبود که، از نرینه و مادینه، کسی را بیابند که دوستش بدارند - (دوستی و دشمنی در آن روزها ارزان بود!) - بلکه کسی که بتوان باورش داشت، کسی که روشن ببیند. آنان چهار یا پنج جوان بودند که میان خود هیچ چیز مشترکی جز کشف آن فریب کاری نفرت انگیز نداشتند که هر يك از ایشان به تن خویش از آن سیلی خورده بود. شرمساری و حسم آن که گرفتار چنین دامی بوده اند، نیاز انتقام کشیدن، و خاصه نیاز دفاع از خویشتن در برابر فریبکاری های آینده، آنان را بر آن می داشت که، به هر قیمت که باشد، بیرون از باقی گله گرد هم آیند. برایشان لازم بود که دوگانگی ها و سگانگی های خود را وادار به خاموشی کنند تا بتوانند ناتوانی ها و نیرومندی های خود را با هم در میان نهند، - دوست نه، ولی متحد شوند. آنان مانند حشرات ابیسا، که با شاخک هایشان بر دیوار شب دست می کشند، کورمال با هم راه می رفتند. و هر يك از ایشان، بی آن که خواسته باشد نشان دهد از دیگران ضربه

واژه‌ای را انتظار داشت که او را به راه بکشاند.

در این باره، آنان چندان چیزی بیش‌تر از یکدیگر نمی‌دانستند. اما هر پنج تن از محیط‌های مختلفی می‌آمدند؛ از این رو هر کدامشان فروغ تجربه‌هایی را که دیگران کم داشتند، و نیز امکانات گوناگون سرشت خود را با خود می‌آوردند.

آدلف شوالیه^۱، کوتاه، فربه، آرام، یک بورژوازی جوان شهرستانی بود، از یک خانواده قدیم بری^۲، کارمند دادگستری و صاحب زمین‌های مرغوبی در زیر آفتاب، - تاکستان‌ها و کشتزارهایی آباد. او که بسیار با فرهنگ و از نژادی مهذب بود، در میان این پنج رفیق به معنای کهنه و کلاسیک کلمه «شریف» و دارای هوشی کاملاً فرانسوی بود، باریک‌بین، گشاده‌زبان، پر از انواع عادت‌ها. و این عادت‌ها وقتی که به راه می‌افتاد، دست و پاگیرش بود. با این همه او، ساق‌ها از هم گشاده، نه بس تند بلکه آهسته و باوقار می‌رفت. و دیگران از سر ریشخند نشان شهر بورژ را: «خری در نیمکت لمبده»، به یاد او می‌آوردند...

فرنان ورون کوکار^۳ با بیکر تنومند و صدای بلند و تحقیر خویش او را خرد می‌کرد. بلند بالا و ستبر و پر گوشت بود، سینه سپر کرده، به هر قدم که با پایهای بس بزرگ خود برمی‌داشت، و با انفجارهای صدای بسیار بم خود، کف اتاق و شیشه‌های پنجره را به لرزه می‌آورد. ورون یکی از آن چهره‌های یکپارچه گوشت آن زمان را داشت که از جنگ به‌در آمده پنداری که به جای شیر خون آن را مکیده‌اند؛ به دیدنشان، انسان به شك می‌افتد که آیا چهره‌شان یادآور دوک‌های ستوربان ناپلئون اول است، یا کوکلن^۴ که در نقش اسکاپن^۵ امپراتور شده فریاد برمی‌دارد. او پسر کارخانه‌داری بود که از جنگ به نوایی رسیده بود، و چنان که خود می‌گفت، ابایی از آن نداشت که این نکته را بر سر هر کوی و برزن اعلام کند. تحقیر خونباری که او درباره پدر خویش و دار و دسته وی نشان می‌داد، به هیچ رو مانع محبت او به کسی که او را کاشته بود نمی‌شد، و به ویژه به هیچ رو

1 A. Chevalier.

۲: Berry، ناحیه‌ای در مرکز فرانسه، مرکز آن شهر Bourges بورژ.

3: Fernand Véron-Coquard.

۴: Coquelin، هنرپیشه بزرگ فرانسوی (۱۸۴۱-۱۹۰۹).

۵: Scapin، در نمایش کمدی، نمونه نوکر زیرک و حیله‌گر. - اشاره است به ناپلئون که از گمنامی به امپراتوری رسید.

دال بر آن نبود که او قصد دارد از ماترك پدر که هم اکنون از آن بهره می گرفت چشم ببوشد. او میان «دزدها» و «دزد زده‌ها» تردید روا نمی داشت. «بدا به حال احمق‌ها! و خوب، و خوشا به حال من! آن‌ها اگر مثل من خایه‌دار می بودند، تاکنون اجتماع را منفجر کرده بودند. گرچه، شاید آن‌ها چنین کاری بکنند. و من به ایشان کمک خواهم کرد. ولی تا رسیدن چنان روزی، خوش می خورم. من به خاطر کسانی که به اندازه من نمی‌توانند از خوردن لذت ببرند، خودم را از خوردن محروم نمی‌کنم! ما به ریش حق و عدالت می‌خندیم؛ دیده‌ایم که يك منش به چند می‌ارزد! یگانه شرف ما، شرف امروز ما، در این است که دروغ نمی‌گوییم. اگر من پستم، این را می‌دانم و می‌گویم. اولین کار برای رفت و روب مزبلهٔ عمومی این است که شکم بادکنک‌ها و گول‌زنک‌ها و انواع ایده‌آلیسم را جر بدهیم. ویلسون را به زباله‌دانی بریزیم!»

آدلف نفسش می‌گرفت. این یکی از مباحث نادری بود که در آن از وقار طبیعی خود به‌در می‌آمد. سیمون بوشار^۱، چشمان برجسته‌اش از حدقه درآمده، آب دهانش روان می‌شد. برایش حرف زدن دشوار بود، می‌بایست پی‌کلمات خود بگردد؛ ولی، آن‌گاه که کلمات گویی که با منجنيق از دهانش بیرون می‌جست، بس گنده و هرزه بود. خوشمزگی آن موجب چشم‌پوشی از هرزگی‌اش می‌شد. او و ورون گویی که تا پای جان به هم کینه داشتند؛ و باز همیشه با هم دیده می‌شدند. هر دو چنان هیکلی داشتند که گفتی برای هماوردی یکدیگر ساخته شده‌اند. این دهقان‌زاده که در دبیرستان به هزینهٔ دولت و با پشتکار بسیار درس خوانده بود و روی نیمکت کلاس همان چارپای ورز، همان اسب اخته نشدهٔ پرش^۲، باقی مانده بود، اندام يك سیکلورپ^۳ داشت و کاخ اندیشه‌اش با استدلال‌هایی ساخته شده بود که با کار فراوان آموخته و فراهم آورده بود؛ در درون و بیرون، غلیظ و سنگین و خشن و ناتراشیده بود. ایده‌نولوژی جنگ را سفت و سخت باور داشته بود. و امروز باز به همان سفتی و

1: Bouchard.

۲: Perche، ناحیه‌ای در مغرب فرانسه که در آن اسب‌های نژاد پرشرون Percheron، پرورش داده می‌شود.

۳: Cyclope، گول‌های افسانه‌ای که تنها يك چشم در وسط پیشانی داشتند.

سختی به «چهارده اصل» دست ناخوردنی مسیح آمریکایی^۱ باور داشت. او همیشه و همیشه می‌بایست فریب بخورد. ولی کسانی که فریض می‌دادند از آن سودی نمی‌بردند. زیرا، پس از آن که چشمش بر خطای خود باز می‌شد، دیگر هرگز نمی‌بخشید؛ و کینه‌های زایل نشدنی در انباشت، - که آن را در راه پیمایی سرسختانه‌اش به سوی حقیقتی دیگر از خود دور نمی‌کرد، - روی هم انباشته می‌شد.

سنت لوس^۲ (ژان کازیمیر) خود را با چنین کولباری به دردسر نمی‌انداخت، و نه (از آن هم کم‌تر!) با چنین هدفی. نام پرطمطراقش تنها چیز دست و پاگیری بود که با خود داشت: سخت مصمم بود که در نخستین فرصت آن را از خود دور کند. او این نام را مدیون گشاده‌دستی پدرش بود، - مردی لهستانی که پس از کاشتن او زیر پوست ابریشمین يك ستاره سینمای فرانسوی بخشش‌های خود را به همین محدود کرده بود؛ و اما مادرش از سفیدپوستان جزایر آنتیل بود که به خوشاوندی خود با آن ماده میمون خوشگل، - ژوزفین^۳ اول، - که پرودون^۴ جاودانی‌اش ساخته است، می‌نازید. ژان کازیمیر استخوان‌های ریز و چشمان مخملی و آن اثر ظریف شصت بر فرورفتگی گونه‌هایش را از او داشت. مانند جیوه پر جنب و جوش بود، نکته‌سنج و پر شور. برای آن که پیوسته در حرکت باشد، بهانه لازم نداشت. هیچ چیز، کم‌ترین مقررات اخلاقی یا عقلی، پای بندش نمی‌کرد. وقت خود را در بحث و جدل به هدر نمی‌داد. ولی خوش داشت که تماشاگر بحث و جدل دیگران باشد، و از ضربات به جایی که به هم وارد می‌کردند بخندد. او تماشاگر زاییده شده بود و از تماشا هرگز خسته نمی‌شد، و از قدم زدن در جست و جوی آن دریغ نداشت. کسی از طراز پوک^۵ که بر چهره زمین در گردش است و بینی آن را قلقلک می‌دهد، ورون او را از سر تحقیر سنت پوس^۶ نام می‌داد. پوک به جای يك متلك ده تا می‌توانست بارش کند. ولی با تن آسایی

۱: منظور ویلسون رییس جمهوری زمان جنگ امریکاست که صلح را بر پایه چهارده اصلی که خود اعلام کرده بود می‌خواست.

2: Sainte-Luce.

۳ و ۴: ژوزفین، زن ناپلئون اول که پرودون Prudhon، نقاش فرانسوی (۱۸۲۳ - ۱۷۵۸) تصویر مشهوری از او ساخته است.

5: Puck.

۶: Puce، به معنای كك است.

چابکش بر آن بود که حیوان همان گونه که هست خوب است و می توان گذاشت که در پوست خود بریان شود: نیازی به آرایه دیگری ندارد...

بدین سان، آنان با هم بودند، بی هیچ پندار خامی درباره یکدیگر، و بی چندان پنداری درباره خویش. و همین خود آن چیزی بود که به هم پیوندشان می داد. و آنان با همین روح طنز و یکرنگی مارک را پذیرا شدند. - مارک، طبال آرکول، با آن چهره لاغر و رنگ پریده، نگران، و آن پوزه پر تشویش سگی گرسنگی کشیده. آنان شور و گرمایی، حتی شاید علاقه ای، برای آنچه می توانست زیر این صورتک در جنب و جوش باشد، برای دلواپسی های شخصی او، نداشتند: هر يك از ایشان با نگرانی های خود دست به گریبان بود، و آن را برای خود نگه می داشت. تك تكتشان را مارک می توانست ناراحت کند، آن هم اگر در دنیا چیزی می توانست مایه ناراحتیشان گردد! مارک، حتی در طنز که در او بی رحمانه بود، همه چیز را بیش از اندازه جدی می گرفت. و آنان این را به حساب «نامیزانی» او می گذاشتند - (ساعت درست کار نمی کرد. این که تند می رفت یا عقب بود، اهمیتی نداشت!) ولی برای کار مشترکشان، برای نقب زدن زیر جهان کنونی تا راهی در آن به روی خود باز کنند، نگاه تیزبین مارک و آن چین خشن در گوشه دهان تحکم آمیزش برایشان در شمار متحدانی بود که بدان ارج می نهادند. او یکی از ایشان بود.

و باز در پیرامونشان چند چهره کم اهمیت دیده می شد: پسرهای خوبی که اگرچه خواستار آن بودند که فکر کنند، فکری از خود نداشتند، و همه گوششان به آن ها بود و می کوشیدند گاه يك کلمه در میان گفت و شنودشان جا بزنند. ولی آن پنج تن به ندرت لطف را تا بدان جا می رساندند که به آنان جواب دهند: گفت و گوشان همه با خود بود. دیگران حلقه ای به گردش در دست می کردند. به درد آن می خوردند که اراده هاشان را منتقل کنند و اشاعه دهند.

در انتهای دیگر تالار، گروه دیگری به همان شماره گرد هم آمده بودند: اینان هواخواهان «آکسیون فرانسز» بودند. این دو دسته وانمود می کردند که از وجود هم بی خبرند؛ تحقیقی خرد کننده درباره هم داشتند که اندکی هم کینه بدان

چاشنی می‌داد. و چون از هر دو سو خیلی بلند حرف می‌زدند، - بیش از حد بلند، به رغم تذکرات خشن کتابدار که برمی‌آشفت، اما هیچ کس از او حساب نمی‌برد، - هر دم کلماتی تحریک کننده می‌آمد و دیگر جوشانی که بر آتش نهاده بود سر می‌رفت. و منظور خود همین بود. در صورت لزوم هم خبرچینان در کار خود، که زود و گرم رساندن سخنان مبارزه جویانه از يك اردوگاه به اردوگاه دیگر بود، کوتاهی نمی‌نمودند. خوش بختانه شادی جوانی در دل این گروه‌های متعصب نمرده بود. و خوش مزگی کلمات ناسزا بر بدخواهی دشمن چیره می‌آمد.

و از این گذشته، جدا از این هر دو گروه، اردوگاه جوانان بی‌اعتنا به کارهای اجتماع بود که، با لیخند بزرگوارانهٔ کسانی که جنگ و صلح و پیمان‌های آن‌را سیاست می‌شمردند، بهتر آن‌می‌دانستند که از آن پرهیز کرده به بازرگانی خود، شغل اداری خود، کامجویی‌های خود و آشپزان فکری خود بپردازند: هنر خود، دانش خود، حرفهٔ خود. اینان همچون زنان خانه‌دار بودند که بر زن‌های بی‌کاره و بدکاره طعنه می‌زدند. در شمار اینان، برخی دارای ارزش واقعی بودند: از آن جمله یکی، با دست و پای کوتاه و پیکر گنده، مانند سگان نژاد باره^۱، بینی سر به هوا، چشم‌های نزدیک بین، سر و روی حیرت‌زده، پیشانی تنگ، یال و موی پرپشت، دهان باز که پنداری همیشه آمادهٔ آن بود که فریاد بکشد: «اورکا!»^۲ ژوکریس^۳ در حمام ارشمیدس... و اوفلی سین لرون^۴ بود، بسری خوش بخت که استعداد علمی بی‌چون و چرایی داشت. و این استعداد او را از اندیشیدن به آنچه در پیرامونش می‌گذشت معاف می‌کرد. و اگر آن حيله بازی خاص روستاییان فرانسه، که همین نجاتش می‌داد، در او نبود، بیرون از رشتهٔ تخصص خود می‌توانست يك احمق واقعی باشد. - همچنین برخی جوانان کوهن مدعی زیبایی‌شناسی بودند که، چون تا حد پرداختن به الزامات عمل اجتماعی فرود نمی‌آمدند، خود را اشراف قلمرو اندیشه می‌پنداشتند: بی‌شک هم عمل اجتماعی بر پهلویشان چندان مهمیز نمی‌زد! دوست داشتند با پرمردعایی حکمی را که

1: Barbet

۲: Eureka، یافتم. - کلمه‌ای که ارشمیدس پس از آن که در حمام به قانون فیزیکی سبک شدن اجسام شناور در مایعات پی برد بر زبان آورد.

۳: Jocrisse، در نمایش‌های توده‌ای فرانسه، نمونهٔ سادگی و زودباوری مفرط.

4: Félicien Lerond.

والری^۱ در عبارت آورده بود از بر بخوانند: نمی‌توان به سیاست پرداخت، جز با اظهار عقیده درباره مسایلی که هیچ انسان عاقل نمی‌تواند بگوید که بدان آگهی دارد. از این رو، برای داشتن عقیده درباره مسایلی که سیاست مطرح می‌کند، یا باید بی‌نهایت احمق بود، یا بی‌نهایت نادان... و آنان سرفراز بودند که هیچ عقیده‌ای ندارند. هر دو اردوگاه بحث‌کنندگان را کاملاً حقیر می‌شمردند، و اینان نیز به همان اندازه تحقیرشان می‌کردند.

سرانجام، در آن سوی میز، هانریت روش^۲، با چشمان خاکستری رنگ خود در سایه مژه‌های بلند، با بینی ظریف نوک تیز و لبخند خود، درست روبه‌روی آن پنج تن آسوده جا گرفته بود. روش، عاقلانه، کتاب‌هایی را که وظیفه مراجعه بدان را در آن روز برای خود معین کرده بود در پیرامون خود چیده بود. در حالی که انگلستان بلند و لاغرش، با یکی دو ناخن کم و بیش جویده، در حرکت بودند و آنچه را که او می‌خواند به درستی روی کاغذ یادداشت می‌کردند، روش حتی يك کلمه از آنچه در پیرامونش گفته می‌شد از دست نمی‌داد. و با آن پیشانی بس بزرگ نهفته در زیر موها، در مغز منظم خویش حتی جای آن می‌یافت که بگذارد جویبار رازگویی‌های بی‌فایده الودی برتن^۳، دوست فربهش را که با يك طرف کون گنده‌اش روی میز نشسته بود، از يك گوش بشنود و از گوش دیگر به در کند... این نام الودی را صاحبش اعتراف نمی‌کرد، - مگر پیش هر کس به طور خصوصی: چه او قادر به نگه داشتن هیچ رازی نبود؛ به خود نام تازه الیزابت داده بود، و برای آن که آن را با مد این زمان سازگار کند، آن را بابت^۴ و پس از آن (مختصر کنیم!) بت^۵ کرده بود. و این نام اخیر - هر پنج تن در این باره توافق داشتند - بسیار خوب به او می‌آمد. بت حرف می‌زد، حرف می‌زد، حرف می‌زد. همیشه می‌دیدش که دهانش باز و چانه‌اش بالا زده است. برخی نژادهاست، مانند زنان انگلیسی، که گویی پیش از آن که دهن باز کنند حرف می‌زنند؛ تقریباً به

۱: Valéry، نویسنده فرانسوی (۱۸۷۱-۱۹۴۵).

2: H. Ruche.

3: Elodie Bertin.

4: Babette.

5: Bette.

۶: نویسنده با کلمات Bête و Bette، به معنای کودن و حیوان ناهم بازی کرده است.

نظر می‌رسد که با دهان بسته سخن می‌گویند. ولی بت، دختر پارسی، از ترس آن که مبادا در گفتن عقب بماند، پیش از حرف زدن و در اثنای آن و بعد از آن، وقتی که نفس تازه می‌کرد تا از نو شروع کند، دهانش باز بود. خوشگل بود، مهربان، گرد و خپله. مایهٔ سرفرازی خانه و بنگاهی بود که به وی غذا داده و او وارث آن بود: يك فروشگاه بزرگ خواربار، واقع در خیابان اودسا^۱. اما برای بنگاه روبر سوربن^۲ که خدا می‌داند برای چه به سرش زده بود که در آن لیسانسی بگیرد، مایهٔ سرفرازی کم‌تری بود. فهم و دانش برایش جاذبهٔ يك کشور دوردست داشت. راست بگویم، به خود کشور کم‌تر علاقه‌مند بود تا به مردمش؛ و واژهٔ لیسانس، در این جوان دختر کاسب‌زاده، کم‌تر ددرس يك امتحان توان فرسا را بیدار می‌کرد تا لذت نشست و برخاست با آزاداندیش‌ترین جوانان جهان. دوستی هانریت روش، که او با شور فراوانی تحسینش می‌کرد، و از سر لطف می‌گذاشت که به خدمتش قیام کنند، - به شرط آن که در وقت و در شکلی مناسب حالش بوده باشد، - او را در جرگهٔ آن پنج تن وارد کرد. آنان دربارهٔ هوش دختران پر وسواس نشان نمی‌دادند، - به شرط آن که زیرکی آن داشته باشند که پسندشان بیفتند. و سبک مغزترین دختران، وقتی که از پاریس باشد، هرگز از این بابت کمبودی ندارد. ولی دخترها نمی‌بایست از جانب آنان چشم داشت خوش خدمتی و نازکشی فراوان داشته باشند. وقت این کار نداشتند: رسم عشق ورزیدن دیگر تأخیر بر نمی‌تافت. همچنان که موران^۳ می‌گوید، زن دیگر جز سه تکه رخت به تن ندارد که دکمه‌هایش را باز کند. یا باید گرفتش و یا باید وا گذاشت. پیدا بود که امثال بت گرفتنی بودند. امثال هانریت، نه. با این همه، هانریت را و نمی‌گذاشتند. هر چند که لاغری و درازی تازی وارث باب دندان این درندگان جوان نبود. ورون، که به نظر می‌رسید آزمایشی کرده و يك دندانش در این ماجرا ترك خورده باشد، از آن پاره استخوان کینه به دل داشت؛ آن دو دختر، یکی را «بدگل» و دیگری را «کودن» می‌نامید. با این همه، میان آن دو تن هیچ يك از آن پنج جوان در

1: Odessa.

۲ Robert Sorbon، کنشش مخصوص سن لویی که مدرسه‌ای برای دانشجویان تنگدست علم الهیات در پاریس بنا کرد و همان بعدها به تدریج به صورت دانشگاهی درآمد که به نام او سوربون خوانده شده است (۱۲۷۴ - ۱۲۰۱).

۳ Morand، نویسنده فرانسوی قرن بیستم.

تردید نمی‌ماند. این آن دختر بدگل بود که (هرچند بدان اعتراف نمی‌کردند) چشم بدو داشتند. و باز (اگرچه بدان اعتراف نمی‌کردند) برای او بود که این پسرها، - که در شمار همهٔ تحقیرهای خود پرچم خوار داشت هوش زن را نیز برمی‌افراشتند، - هم اکنون در زورآزمایی‌هاشان صدا بلند و سینه سپر می‌کردند. خود او در این باره هیچ شك نداشت. اما، جز طنزی بر کنارهٔ لب‌های كرك نشسته‌اش چیزی از آن نشان نمی‌داد. به نظر می‌رسید که هیچ چیز نمی‌شنود. اما همه را به یاد می‌سپرد. هیچ حرف نمی‌زد، مگر برای آن که گاه گاه يك كلمهٔ تأییدآمیز در جویبار پرچانگی بت بیندازد، و با چشمانی که به دنبال انگشتانش روی کاغذ می‌رفت از خلال مژگان خود در چهرهٔ هر يك از آن پنج گاو باز دقیق می‌شد. تنها کسی از آن پنج تن که نیش این نگاه را از میان مژه‌ها درمی‌یافت پوك بود که همواره نگاهش در پرسه زدن بود و چشمانش در عین حال روی همه چیز می‌دوید. و چون بحث دربارهٔ مفاهیم جز اندك علاقهٔ وازده‌ای برای دیدن زورآزمایی بحث کنندگان در او بر نمی‌انگیخت، به اندازهٔ کافی بی‌کار می‌ماند که به جمع تماشاگران بیبوندند. به آن سوی میز مهاجرت کرد، و با بت به گفت و گویی درآمد که از طریق او رو به آن «بدگل» داشت. جویبار پرچانگی متلك‌ها را از یکی به دیگری می‌رساند. ورون از سر حسد به بوشار می‌گفت: «این هم كك که روی دوشیزه مان می‌دود»^۱. - زیرا هر دوشان هانریت را «دوشیزهٔ ارلثان» نام داده بودند. او از آن شهر بود، و آنان مدعی بودند که هنوز كك دارد؛ و این میانشان يك موضوع بحث بود. پرده پوشی هم، حتی در حضور او، نمی‌کردند. هانریت مژه برهم نمی‌زد. آره و نه نمی‌گفت. چانه‌اش را بر دست تکیه داده، خونسرد و پر ریشخند در چشمانشان نگاه می‌کرد. اما حقیقت کار چه بود؟... حقیقت کار هر چه بود آنان تحسینش می‌کردند. او آن‌ها را در چنگ داشت (بر همهٔ اسرارشان آگاه بود)، آنان او را در چنگ نداشتند. و به همین علت بود که چون هیاهویی در گرفت، - (ورون برای آن که کاسه و کوزه‌ها را به هم زند، بلند غریده بود: «پس از سکوی افتخار، چوب به هر جای نه بدتر تیگر^۲! من روی تیر می‌نشانمش...»)

۱: كك Puce، نامی است که به سنت لوس داده‌اند.

۲: Tigre، تیگر به معنای ببر لقبی است که به زرر کلمانسو نخست وزیر جنگ اول جهانی فرانسه داده شده بود.

- و گروه «آکسیون فرانسز» یکصدا فریاد برآورده آمادهٔ هجوم از جا برخاسته بودند؛ - در این میان، کتابدار که بلندتر از دیگران زوزه می کشید، سرانجام مصمم به تخلیهٔ تالار گشته بود، - آن پنج تن رفیقان و همراهانشان پی بردند که دیگر نخواهند توانست جلسات خود را در آن جا تشکیل دهند؛ و چون پرسیده شد که اجتماعات آینده شان در کجا خواهد بود، هیچ کس از پیشنهاد بوشار تعجب نکرد که گفت:

- در اتاق دوشیزه.

و او خود آن را همچون چیزی که بر او مسلم است پذیرفت.

هانریت روش دختر يك دادستان بود، مردی اندیشمند، شجاع و راستکار، اما پرتحکم، مغرور، خشم آور، خودکامه‌ای برای خود و برای کسان خویش، يك «زنبور واقعی ارلثان»، - با «منش زنبوری»، که چنان که یکی از پیران دوران لیگ^۱ که در این زمینه خبره بود می گفت، «وحشی و پرخاشجو و سرکش» است. کار بی جایی کرد و دختری آورد که خود می پرستید و دختر نیز او را دوست می داشت، ولی مانند خود او «زنبورمنش» بود و هیچ حاضر نمی شد که به گفتهٔ او گردن نهد. همهٔ آنچه دختر می اندیشید برخلاف آن چیزی بود که او می اندیشید. و هیچ اطمینان نمی توان داشت که اگر پدر اندیشهٔ خود را عوض می کرد، دختر در جهت عکس نمی رفت. و این، چنان که بسیار به آسانی می توان حکم کرد، از شیطنت زنانهٔ نفیض گویی نبود. برای زیستن بود، وقتی که خودکامه‌ای همهٔ هوا را از شما می گیرد، وقتی که حقیقت خودش را بر شما تحمیل می کند، اگر هم این حقیقت از آن شما باشد، بر شما فشار می آورد، شما را می کشد، و شما بدان کینه می ورزید و خوش تر دارید که خود را در بستر خلاف حقیقت بیندازید. دادستان دربارهٔ تربیت و خانواده و دولت، دختران، زنان، زناشویی، اخلاق منطبق بر قانون، به اصول کهنه‌ای چسبیده بود. هانریت روش خود را از این همه، همچنان که از بیست تکه رخت منسوخ زنانه، سبکیار کرده بود.

۱: Ligue، دسته بندی کاتولیک‌های فرانسه در سدهٔ شانزدهم بر ضد پرتستان‌ها و برای رساندن دوک دوگیز به پادشاهی. لیگ مرتکب کشتارهای چند، از جمله کشتار معروف سن بارتلمی شد.

او فرصت آن یافته بود که به تفکر بپردازد. از خلال همهٔ افسانه‌های ایده‌آلیسم خودکامه که پیر سخن‌پرداز از آن لذت می‌برد، دختر واقعیتی را که به انتظارش بود می‌دید: آیندهٔ فقیرانه و خاکستری و سرد يك دختر بی‌ثروت شهرستانی. آن اندك چیزی که داشتند، در آخرین سال‌های جنگ به تحلیل رفته بود. حقوق دادستان درست به اندازه‌ای بود که با هزینه‌ها برابری کند. پس از مرگش چه می‌ماند؟ خود او در این باره نگران به نظر نمی‌رسید. وظیفهٔ خویش را به جا می‌آورد. بازماندگانش کاری جز این نخواهند داشت که مانند او رفتار کنند. البته يك قاضی شهرستانی دیگر پیدا خواهد شد، جوان یا پیر، کم و بیش زشت، و تنگدست مانند خود او، که خواسته باشد با دخترش ازدواج کند. اما دختر مسأله را به این چشم نمی‌دید. گذشت آن زمان که زن، مانند مادرش، پشت دوتا می‌کرد و به انتظار خواست و دستور شوهر می‌ماند!... دختر که هر روز با لبان به هم فشرده و سر و روی طنزآمیز و یخ بسته، در حالی که اندرونش در جوش و تاب بود، باران فرمایش‌های اصولی پدرش را تحمل می‌کرد، يك روز خوش با صدایی روشن و آرام بر زبان آورده بود:

- آنچه گذشته هیچ باز نخواهد گشت.

پدر، جاخورده، از سخن باز ایستاد:

- خوب، چه چیزی گذشته است؟

دختر گفت:

- تو.

به دنبال این ماجرا، روزها و ماه‌های دشواری پیش آمد که در آن خانه هوایی ناسازگار داشت. باد به سختی می‌وزید، یا آن که باران ریزی می‌بارید. آن که بیش‌تر از سرما رنج می‌برد مادر بود که میان دو جنگاور، بی‌سلاح مانده بود. در سراسر زندگی به تحکّمات پدر و برادران و شوهر خود گردن نهاده بود. و اکنون جاخورده، نه خالی از هراس، و نه شاید خالی از احساس نهفتهٔ تلافی، شاهد سرکشی خود در وجود دخترش بود. تندخویی قاضی در پای دیوار بی‌قیدی طنزآمیز این دختر جوان - دختر خودش - که به او گوش می‌داد و او را با نگاه سرد و صریح و از رو برندهٔ خود سوراخ می‌کرد، فرسوده می‌گشت. کلمات در گلویش آب می‌شد: حس می‌کرد که فایده ندارد؛ از آن بدتر! این چشم‌ها که از جسمان وی برکنده نمی‌شد، به او می‌گفت: - «خودت به این حرف‌ها باور

نداری». - و او از کوره به در می رفت، تا بدان‌ها باور بدارد. و این راه تأمین فیروزی او نبود. دختر هرگز از کوره به در نمی رفت. دادستان با آسانی بیش تری می توانست، در برابر فصاحت آبکی و کیلان، چهار یا پنج سر را به زیر گیوتین بفرستد، تا که این سر، این کلهٔ سفت و سخت دختر جوان خود را، با آن موهای کوتاه که گویی از فشار کلاهخود به جمجمه چسبیده است، وادار به فرود آمدن کند. روزی که دختر با موهای تازه چیده و بینی مبارزه جو و دلی که می تپید، آزاد گشته به خانه آمده بود، فاجعه‌ای در آن در گرفته بود: دلیل موهای خود را درو کرده بود تا زنجیرهای شمشون^۱ را از هم بگسلد! چیزی نمانده بود که بورژوازی پیر سکنه کند. و این دون‌دی یگ^۲، به تماشای ساق‌های دخترش که سرانجام آزاد شده تا سر زانو از زندان خود به در بسته بود و لبهٔ پیراهن به بزرگی يك دستمالش به دشواری به زانو می رسید و نمی توانست آن را ببوشاند، شرافت خود را بر باد رفته می شمرد^۳ *Otemporal Omores!* - ولی اگر پدر از خریدن همچون رعد خسته نمی شد، دختر از شنیدن غرش رعد خسته شد. در فرهنگ توده‌ها آمده است:

وقتی که رعد غرید و باز می غرد،

باران نزدیک است و شاخش را نشان می دهد.

روش، دختر اورلئان، هر دو شاخش را نشان داد. به آرامی اعلام کرد که از دعوا بر خرمن و دارایی کسی افزوده نمی شود، در این بحث کردن وقتشان، و مهم تر از همه جوانی اش، به هدر می رود؛ هیچ کس نمی تواند زنده‌ها را با زنجیر به مرده‌ها ببندد، و او حق خود را می خواهد که زندگی مستقلی داشته باشد و به پاریس رفته درس بخواند. هیچ چیز، نه خواهش، نه تهدید، نه استدلال در او کارگر نیفتاد. پدر امتناع نمود. دختر رفت. يك شب زاغچه را در آشیانه اش نیافتند - هانریت از کارتیبه لاتن^۴ نامه نوشت. پدر از ترس رسوایی سر فرود آورد؛ دختر شرایطی پیش می کشید. دادستان هم شرایط خود را بر شمرد. خشك و

۱: شمشون، داور بنی اسرائیل، زور خارق العاده ای داشت که مایهٔ وحشت دشمنان بود. دلیل، که معنوق او بود، موهای سرش را که مایهٔ زور او بود برید و او را به دشمنان سپرد.

2: don Diégue.

۳: چه روزگاری! چه رسم و آدابی!

4: Quartier Latin

هم بسنه، در نامه های خود چانه زدند. پدر و دختر یکدیگر را کینه توزانه دوست می داشتند. پدر برای دختر ماهانه بخورونمیری مقرر داشت؛ دختر از سر غرور او را رد کرد: مادر ناچار التماس ها کرد تا به يك *Modus Vivendi* رسیدند؛ او به شوهر «زنبورمنش» خود فهماند که خطرناک است اگر خواسته باشد با دختر «ببورمنش» خود کار را به جایی برساند که او وسیله معاش خود را در پاریس به بهایی به دست آورد. شوهر از آن بر خود لرزید: لجاجت دیوانه وارش از یادش برده بود که، آن جا که پای لجبازی در میان است، از تخم و تبارش چه کارهایی بر می آید! با شتاب از در صلح درآمد: ماهانه ای مختصر، در برابر این تعهد که در سخت کار کند و نتیجه امتحاناتش گواه آن باشد. هانریت روش به تعهد رفتار کرد. او که خود را از پیشداوری ها آزاد می پنداشت (و در دیده او اخلاق این چنین چیزی بود)، يك فضیلت و يك عیب داشت که در او جانشین اخلاق می شد: غرور زنانه اش، - غروری متراکم، جوشیده و غلیظ شده. پدرش، دنیای کوچک شهرستان که از او عیب می گرفت و می پاییدش، او را به مبارزه خوانده بودند. هانریت مبارزه را برعهده گرفت. درباره رفتارش، دست کم در ظاهر، جای هیچ سخن نبود. هانریت خود را حفظ می کرد. و اما باطن، این را مربوط به خود می دانست: نمی بایست از آن به کسی حساب پس بدهد. آنچه همه می توانستند ببینند، این بود که مرتباً در امتحانات خود توفیق می یافت؛ به گواهی اسنادانش، هوش شایان تحسینش با هوش بهترین همدرسانش، که اندیشه های دیگری به خود مشغولشان می داشت، برابری می کرد یا بر آن پیشی می گرفت. - و با اینهمه، نه چنان بود که هوشمندی انگیزه زندگی او بوده باشد. در دیده کسانی که به او نزدیک می شدند معمای می نمود. و شاید در دیده خود نیز چنین بود.

هانریت در نزدیکی وال دوگراس^۱ مسکن داشت، در کوچه سن ژاک^۲ - این سیم کهنه و یولون که با گردنه ها و گره خوردگی هایی از فراز خرك تپه سنت زبوی^۳ یو^۱ کشیده شده است. خانه ای بس قدیمی که گویی زیر فشار کمان تاب بر می داشت، و از گذار اتوبوس های سنگین به لرزه می افتاد. در طبقه هم کف،

۱ سازش به منظور آن که دو طرف دعوا بتوانند در کنار یکدیگر زندگی کنند.

۲ Val de Grace، بیمارستان و دانشکده پزشکی نظامی در پاریس، که در ابتدا يك صومعه بود.

2: St-Jacques.

3: Sainte-Genevieve.

لرزش آهن پاره های يك فروشگاه کالاهای فلزی و طنین به هم خوردن شیشه های يك می فروشی به گوش می رسید. در تنگ کوچه و پلکان سنگی فرسوده ای که نور بدان نمی رسید، به طبقه میانی که زیر پیشامدگی طبقه اول خرد می شد راه می برد یگانه اتاق بی سرسرای این طبقه میانی، که همه مسکن هانریت بود، مستقیماً روی پلکان باز می شد؛ در گذشته، این اتاق با يك پلکان داخلی به مغازه طبقه هم کف راه داشت. اندک روشنایی اتاق را پرده های سنگینی که از شهرستان فرستاده شده بود باز کم تر می کرد. ولی اتاق، با طرح پیچ خورده و بس درازش، که فرورفتگی جبهه ساختمان رو به کوچه گرتنه شکم زن آستن بدان می داد، سه پنجره داشت که یکیشان، در کنج پیشامدگی ساختمان که دو پله بالاتر از کف اتاق بود و با گره سیم و یولون مطابقت داشت، گرد بود؛ این تنها بخش اتاق بود که روشنایی کافی دریافت می کرد. شاید در ابتدا این بخش شاه نشین بلندی درست می کرد که پرده ای به میله آویخته می توانست از باقی اتاق مجزا سازد. روش آن را خلوتکده خود کرده بود. یگانه تجمل خود را - يك قالبچه کهنه ایرانی که از اتاق خود در خانه اورلثان آورده بود و بی شک به دنبال غارت يك کلیسا در زمان انقلاب به دست خانواده اش افتاده بود - خوب در آن جا پهن کرده بود. او بخشی از روز را، که در کوچه های پاریس سگ دو نمی زد، در آن جا می گذراند؛ چهار زانو می نشست و یکی پس از دیگری سیگار دود می کرد، و ابروها درهم رفته، به رؤیا فرو می رفت، و گاه از يك اندیشه قاه قاه به خنده می افتاد - (دوستانش از این هیج خبر نداشتند: روش این خنده ریز و این اندیشه ها را تنها برای خود نگه می داشت) - یا، هنگامی که از راه رفتن خوب خسته شده بود، در آن جا دراز می کشید، اما نه با تمام قد (زیرا این لانه برای پیکر دراز تازی وارش پر «سر به سر» بود)، بلکه کمان وار، زانوها زیر چانه تا شده، در حالی که پاهای کوفته از سنگفرش خیابانش را در دست های خود می گرفت. همچنین او بر کف اتاق چمباتمه زده کار می کرد، کتاب هایش دایره وار به گرد او نهاده، خودنویس در دست، در حالی که تاریکی اعماق اتاق را فرامی گرفت، تا آخرین قطره روشنایی را که از پنجره گرد بر مردمک های نافرسودنی فولاد نابش فرود می آمد به کار می زد. در چهار گوشه اتاق، تجبرهایی بر «نهفتنی» های مختلف روشویی و پخت

و بز و دیگر چیزها پرده می کشید. روش این ها را چهار جهت اصلی خود می نامید.

اثاتی بسیار کم، ناجور. چند نیمکت که مقتصدانه ساخته شده بود. يك ميز دراز، پوشیده از کاغذ و دفتر، که همچنین می توانست برای نشستن به کار رود. دو سه صندلی. يك صندوق هیزم. (آتش کم تر روشن می شد. بخاری کهنه دیواری گذرگاه باد بود.) دیوارهای عبوس با پارچه هایی به رنگ های تند پوشیده بود که چشمان رنگ شناس روش به طرز شگفتی به هم جورشان کرده بود: رنگ هوس او بود؛ ولی مانند زنان توده مردم مجارستان که زیباترین دست دوزی های خود را در کتوها پنهان می دارند، روش گویی که بهتر می پسندید که این آفتاب رنگ ها در نیمه تاریکی اتاق در زنجیر باشد. جا به جا، عکس هایی از آثار گوگن^۱، ماتیس^۲، اوتریو^۳ بر پارچه ها نصب شده بود، و برای کسانی که پیش از این اصل ان ها را دیده بودند طنین مایه های روشنائیشان را به یاد می آورد. سر گچی يك راهبه جوان، با چشمان بادامی و بینی زیرک، که خالی از نوعی خویشاوندی با میزبان نبود، و پیش از جنگ از روی مجسمه های پیشخان کلیسای بزرگ رنس^۴ قالب گیری شده بود، در مدخل اتاق از مهمانان پذیرایی می کرد. لبخند نازک این زوکوند^۵ گولوایی بر حدرشان می داشت. برای آن که مهمانان بهتر احساس راحت کنند (یا حالت دفاع به خود بگیرند)، يك کتابخانه کوچک سفری پشت به دیوار پنجره گرد، در آن خلوتکده، در پای آئینه و درست در برابر دیدگان، چیده شده بود که اندکی مبارزه جوانه از سلیقه فرانسوی صاحب اتاق حکایت می کرد: ویون^۶، قصه های ولتر^۷، و لافوتن^۸. انتخاب این کتاب ها خالی از لاف و گزاف ریرکانه ای نبود؛ ولی پاسخ گوی غریزه نژادی روش می شد، - حقیقی و بی غش.

۱: Gauguin، نقاش فرانسوی (۱۸۴۸-۱۹۰۳).

۲: Matisse، نقاش فرانسوی (۱۸۶۹-۱۹۵۴).

۳: Utrillo، نقاش فرانسوی (۱۸۸۳-۱۹۵۵).

۴: Reims، شهری در شمال فرانسه که در گذشته مراسم تاجگذاری شاهان فرانسه در کلیسای بزرگ آن جا صورت می گرفت.

5: Joconde.

۶: Villon، شاعر فرانسوی (۱۴۶۵-۱۴۲۱).

۷: Voltaire، نویسنده و شاعر و فیلسوف پیش از انقلاب فرانسه (۱۶۹۴-۱۷۷۸).

۸: La Fontaine، شاعر افسانه پرداز فرانسوی (۱۶۹۵-۱۶۲۱).

و نمک داستان در این بود که دادستان اورلثان، که در زندگی و در دادگاه برای هر گونه بی‌احترامی به قوانین ساخته و پرداخته دولت شمشیر چوبی‌اش را از نیام بیرون می‌کشید، اگر این گوهرهای ناب هوش گستاخ گل^۱ را روی میز دختر خود می‌دید، شاید پر دور نبود که کلاه خود را به احترامشان از سر برگیرد. روم و سرزمین یهود هر چند هم که دهان فرانسه را پر کنند و خرجین یادهای او را بیابارند، خرجین از گل است، و در خرجین، شوخی‌ها و خوشمزگی‌های گل: هر فرانسوی خوبی آن‌ها را باز می‌شناسد و از آن‌ها لذت می‌برد. با این همه، در کتابخانهٔ روش، چنان که شایسته است، راسین^۲ در کنار ولتر بود، و دکارت^۳ در کنار لافونتن: همهٔ خانوادهٔ فرانسوی. و چون خوراک يك جوان دختر دانشجوی تازه کار از يك ذره فضل فروشی چاشنی می‌گیرد، لوکرس^۴ هم به این گروه افزوده شده بود. ولی، با آن که او به زبان لاتینی اندکی بهتر از همدرسان خود آشنا بود، میان خودمان باشد، به گمانم که آن را چندان نمی‌خواند و با رغبت بیش تری به «شاهزاده خانم بابل» روی می‌آورد. اما بیش از همه، دوست داشت که در قلب این پسرها بخواند. این همیشه کتابی بوده است که دخترها خواندنش را بیش تر دوست داشته‌اند. ولی خوب خواندنش در حد همه‌شان نیست. روش در این کار خوب استاد شده بود. هیچ يك از پسرها بر آن آگاهی نداشت. روش برهنه‌شان می‌دید.

می‌آمدند و خودشان را پهن می‌کردند. با بی‌ملاحظگی پسران. نه پروای گلی را داشتند که از کوچه با خود می‌آوردند، و نه در غم همه‌همه دودی بودند که اتاق را بدان می‌انباشتند: (پس از رفتنشان، می‌بایست هر سه پنجره را تمام باز کرد، تا فروداده‌ها را بیرون بدهند، و لرزهٔ سرد شب به درون بیاید). آنان جا و وقت او را چنان می‌گرفتند که گفתי روش کاری جز این نداشت که آن همه را، بی‌پاداش يك کلمه سپاس، در اختیارشان بگذارد. ولی میزبان خود به تنهایی به خویشتن پاداش می‌داد؛ و قادر هم بود که آنان را سر جای خود بنشانند: و اگر آن‌ها پر متوجه این نکته نمی‌شدند، از آن رو بود که روش به اندازهٔ کافی بدان اطمینان داشت که

۱: Gaule، نام قدیمی سرزمین فرانسه.

۲: Racine، شاعر نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۶۹۹-۱۶۳۹).

۳: Descartes، فیلسوف و ریاضی‌دان فرانسوی (۱۶۵۰-۱۵۹۶).

۴: Lucrèce، شاعر لاتینی (۵۵۱-۹۸ پیش از میلاد).

بای بند احترامشان نباشد. احتمالاً او، همچنان که عیب زن های جوان است، بیش از اندازه بدان اطمینان داشت. ولی او مشتاق دانستن همه چیزهایی بود که از مغز این نرینه های جوان می گذشت؛ و بی يك سخن، يك حرکت، يك مژه برهم زدن که امکان داشت مانع بروز احساساتشان گردد، می گذاشت که همه را بر زبان آرند. اسوده، تاب خوران در يك صندلی گهواره ای باغ، سیگاری میان دو انگشت گرفته، مراقب فنجان های قهوه ای بود که بت ضمن پرچانگی به مهمانان تعارف می کرد: (و این او بود که شب نشینی هایشان را با قهوه پدر جاننش چاشنی می داد). وقتی که پسرها از سر لطف چیزی از او می پرسیدند، روش به زحمت دهان طنزبار خود را می گشود، خواه برای آن که بحث را، بی آن که ایشان بدان بی برند، در راهی که خود میل داشت بکشاند، و خواه آن که با يك حرکت بی اعتنای دست، با دوسه کلمه نامنتظر که درست به جامی نشست، آتش بحث را تیز یا که خاموش کند؛ پس از آن، بار دیگر در حصار بی تفاوتی ظاهری خود جا می گرفت، با سر و روی گیج، چنان که گویی هیچ او نبوده که حرف زده است. ولی از میان پلك های چین خورده اش، که به پلك های آن راهبه می مانست، فروغ سرشار از توجهی در کمین بود: این جا سگ بسته اند... بت برایش این فایده را داشت که چشم ها و شاید هم دست های دوستان بدو مشغول بود. ولی نگاه روش که آسوده شان می گذاشت، نمی گذاشت از مرز ناگفته ای که برای بازی معین کرده بود درگذرند. آنان درست در لب این مرز متوقف می شدند. قانون روش! همین که از آستانه در خانه می گذشتند، هم آن ها و هم بت آزاد بودند که، مانند آن انگلیسی^۱ در آن سوی آبراه سوئز، هر ده فرمان خدا را زیر پا بگذارند.

در این زمینه، زیان نشان، حتی در اتاق روش، خود را محروم نمی داشت. در دنیایی که عقل و عدالت به باد غارتش داده بود، چه از این طبیعی تر که انتقام بگیرند! بر هر سه فضیلت ایمان و امیدواری و احسان تف بریزند. و برای برائت ذمه شان، هنگامی که تنها می شدند، چهره شان را پاک کنند. بچه های بی نوا...

مردم، در هر عصر و زمانی، شك کرده اند. هر نسل تازه جفنگ های بزرگ تران خود را به دور ریخته است. ولی، میان این بازی ویرانگری که جوانان هوشمند - کسانی که بعدها استادان، وکیلان و نگهبانان نظم اخلاقی و جزایی فردا

۱: این گفته را از زبان لرد کیچنر Kitchener، سردار انگلیسی (۱۹۱۶-۱۸۵۰) نقل کرده اند.

خواهند شد - در همهٔ زمان‌ها بدن دست یازیده اند، و آن سرکشی پر تشنج این زادگان فریب بزرگ - جنگ حق و عدالت -، تفاوتی بود. بیش از این، شك سر سازگاری داشت؛ با زندگی و با عقل آشتی می‌کرد؛ حتی با آن «زندگی خوش است» که رنان^۱ کهنسال در گفتنش لبان کلفت خود را می‌لیسید، به نحو دلپسندی جور می‌آمد. شك زمان حاضر توفان ریگ و آتش بود که همه چیز را از بیخ و بن برمی‌کند. و این «به دور ریختن همه چیز گذشته» که برای دکارت پولادجان یا آنا تول فرانس^۲ بی‌استخوان هیچ زبانی دربر نداشت، برای این نوجوانان يك توهم کشنده بود. آنان دیگر نمی‌توانستند هیچ چیز بخوانند، ببینند یا بشنوند، مگر آن که در آن بو بکشند که زهر با خورش تمدن درآمیخته است: حال، خواه دین باشد، یا اخلاق، یا تاریخ، ادبیات و هنر، فلسفه، مبتذلات سخن عام، یا «ایده آلیسم» همه روزه. این همه را آنان، در برابر آسوده خاطری احمقانهٔ نسل‌های پیش، با پوزخند تحقیری غریب و پر خشم بالا می‌آوردند. در زیر همهٔ اشکال عصیان، خواه ادبی و خواه فکری یا اجتماعی، همان نفی هوش انسانی، نفی چهل سده تمدن، نفی خود زندگی و انگیزه‌های زیستن بود... و با این همه، از آن جا که این جوانان به هیچ رو آمادهٔ خودکشی نبودند، غریزهٔ زیستشان دیگر جز يك وسیلهٔ انصراف نمی‌یافت: ویرانگری. خشمی دیوصفتانه در کار ویران کردن داشتند، و با فهقه خنده‌های وحشیان جوان بر بانگ آوارها درود می‌فرستادند: به هر ویرانی فضای بیش تری برای هذیان بافتن داشتند. - اما این که خود را از رقص جنگیشان بیرون بکشند و به جادهٔ جنگ بشتابند، در انتخاب جاده سخت حیران بودند. کسی که همه چیز را منکر است، برای چه عمل کند؟ - برای آن که پاها، دست‌ها، سرپای جانور، و همچنین سرش، نمی‌توانند از آن چشم بیوشند. ولی آخر چه عملی؟ در چه جهت؟

در هر عصر و زمانی، در بیست سالگی، فراوان از عمل سخن می‌گویند؛ اما به ویژه برای عمل به دیگران وکالت می‌دهند. و در مرگسال ۱۹۱۸ انتخاب وکیل و مباشر دیگر آسان نبود. در روزگاران آرامش، همیشه گروهی از مردم وجیه، خواه سخنران و خواه قلمزن، هستند که جوانان بتوانند روی ایشان داو بگذارند.

۱: Renan، نویسنده و دانشمند فرانسوی (۱۸۲۳-۱۸۹۲).

۲: نویسنده فرانسوی (۱۸۴۴-۱۹۲۴).

و چون این اسب‌های تازی نمی‌تازند و از مانع نمی‌برند، تا مدت‌ها می‌توان رویشان شرط بست. ولی در جنگ، تقریباً همه گروه این یابوها در خندق درگلتیده بودند. و آن تعداد کمی که باقی مانده بودند در کار سکندری رفتن در امر صلح بودند. هیچ يك از ایشان پاسخ‌گویی انتظارات نبود. در چند هفته، كلك كار كنده شد. دسته سابق میدان را خالی کرد. دو بت معارض هم، ویلسون و كلمانسو، از آنچه بدان انباشته بودند خالی شدند، یکی از سبوس و دیگری از خون - خون دیگران. - بیر قلابی به صورت سگ پلیس درآمد بود. و اما آن استاد ساده‌دل فلسفه آمریکایی اخلاق در چهارده اصل، دیگر از او چیزی به جا نمانده بود. به اقتضای بی‌انصافی سراپا عدل ملت‌های فریب خورده، به او بیش‌تر کینه داشتند. مغزها سرانجام از آنچه در آن چپانده بودند سبکبار گشته بود. اکنون کله‌ها خالی بود، تا جایی که دل می‌خواست خالی بود... چه غرقایی!... هرچه خواهی گو باش! باید از نو پرشان کرد!

آن پنج تن (به جز ورون) که آخرین نیروهای فعالیت خود را صرف تظاهرات در برابر سوربون به سود ویلسون کرده، پس فردای آن روز، شرم‌زده، او را به سید زباله انداخته بودند، امروز بیهوده در جست و جوی نمونه‌ها و درس‌های زنده نیروی فعال بودند که بتوانند در آن چنگ بیندازند. تنها کسی که احترامشان را نسبت به خود حفظ کرده بود، زیرا امانت گفتارش را آزمون سرفراز او در عمل - در جنگ - و پایداری ریاضت‌کشانه زندگی اش تضمین می‌کرد، - آلن، - آموزش سقراطی جدا دانستن آزادی اندیشه را از وظیفه فرمان‌برداری شهروندان اعلام می‌کرد، - چیزی که برای سرشت‌هایی که آبدیدگی کم‌تری داشتند خطرناک بود. او می‌آموخت که، همان‌گونه که خود عمل کرده بود، می‌باید در صورت لزوم در خدمت اجباری دولت جان داد و در همان حال درباره اش قضاوت کرد. ولی درس او درباره نیروی فعال روشن بین، که در آن صدایش از يك حلقه کوچک روشنفکران فراتر نمی‌رفت، این خطر را دربر داشت که از جانب سست‌جانانی که در کمین بهانه‌های اخلاقی هستند تا خود را از عمل و خطرهای آن معاف بدانند به عنوان يك اعتراض افلاطونی که در واقع

سر سازش دارد تعبیر شود. فرمان بردن در حین سر باز زدن، آیا فرمان بردن است یا سر باز زدن؟ عمل، بازی آره و نه را به هیچ رو بر نمی‌تابد. عمل تیر است و *Janus bifrons* (ژانوس دو چهره) را به دو نیمه می‌کند. آموزش آلن، برای آن که فهمیده شود، دست کم به یک شکیبایی طولانی در حال فشار اراده، به یک پهنه زمانی بی‌پایان، نیاز داشت. اما آنچه این پسرها بیش از همه کم داشتند، زمان و شکیبایی بود. جهان که همچون یونس از شکم جنگ به در آمده بود، به سرعت سنگ‌های آسمانی می‌رفت و می‌رفت. تندتر! تندتر! آلن دیگر با آن هماهنگی نداشت. مانند بهترین بازماندگان روزگار پیش از جنگ، عادت داشت که در زمینه قرن‌ها زندگی کند و بیندیشد. از آن پنج تن، آدولف شوالیه تنها کسی بود که طبعش با آهنگ این نفس بلند و آهسته دهقانی جور می‌آمد. ولی بدبختانه خمیره اخلاقی‌اش به اندازه کافی سفت نبود که اثر شست پهن آلن را بی‌تغییر شکل بپذیرد. با سفسطه پردازی در پی آن بود که وسیله تیرنه‌ای برای خود بجوید تا در آرامش و رفاه فلسفه بافی کند. - سیمون بوشار که به سبب خشونت نیروی فعال خویش جسماً به آلن نزدیک‌تر بود، خود مرد را در او بیش‌تر دوست داشت تا اندیشه‌اش را؛ و وفاداری ناتراشیده و یکپارچه‌اش به زودی ترک او گفت تا بتواند به هر دستگاه عقیدتی که پیش آید و به وی فرصت عمل دهد روی آورد. عمل، آن چنان که خود می‌فهمید، با ضربات مشت. انقلاب او را به خود جلب می‌کرد. ولی در آن نخستین شش ماهی که از پی متارکه آمد و می‌توانست قاطع باشد، انقلاب موفق نمی‌شد که در باختر شکل بگیرد و به مرز آگاهی برسد؛ احزاب سازمان نداشتند و در جا می‌زدند، همچون کوری که عصای خود را به دیوارها می‌زند. مردم هنوز درباره روسیه، که سربازان کلمانسو در محاصره گرفته بودند، چیزی نمی‌دانستند؛ و تنها از طریق این سربازان و طغیانشان در ماه آوریل ۱۹۱۹ بود که حقیقت کار درباره خفقان شکست خورده ملتی غول آسا که زنجیرهای خود را می‌گسست کم‌کم درز کرد، - و این توطئه خفقان را مردان سیاسی مرتد نسبت به انقلاب فرانسه ترتیب می‌دادند.

در میان همه سرخوردگی‌های جوانان در این نخستین ماه‌های پیروزی - که خود شکست بود، - توان فرساتر از همه (که آنان هیچ از آن سخن نگفتند، زیرا اعتراف بدان بیش از اندازه دردناک بود) بازگشت جنگاوران بود، برادران بزرگترشان. آنان از تجربه این برادران - بگانه تجربه‌ای که مورد تردیدش قرار

نمی‌دادند، زیرا با خون خریداری شده بود - انتظار درس‌های زندگی داشتند. تنها در حضور ایشان احساس فروتنی می‌کردند و خاموش می‌ماندند. با دلواپسی به انتظار سخنی بودند که از دهان برادران بزرگ‌تر به‌در آید. - ولی برادران بزرگ‌تر چیزی نگفتند. مانند خود آنان خاموش می‌ماندند. در برابر پرسش‌ها شانه خالی می‌کردند. از زندگی باز یافته سخن می‌گفتند. شتاب داشتند که زودتر در شبکه زنجیرهای عادت هر روزه، که این نوجوانان در اشتیاق بیرون آمدن از آن می‌سوختند، فرو روند. بدتر از همه زمانی بود که برخی از ایشان، پس از چند روز یا چند هفته، بار دیگر خود را با آهنگ قراردادهایی که افکار عمومی دروغ‌گو و ترسوی پشت جبهه تحمیل می‌کرد سازگاری دادند، و برای آن که بهتر حس کنند که در آن جایگیر شده‌اند، مانند آن به لاف و گزاف پرداختند. به زحمت اگر، میان دو رفیق جبهه، نگاهی مبادله می‌شد که از يك فراماسونری پنهانی اندیشه خبر می‌داد. ولی از گفتن آن به این برادران کوچک‌تر، که در کانون خانوادگی مانده در انتظار آن کلمه اسرارآمیز بودند و آن را به التماس می‌خواستند، امتناع می‌نمودند. (افسوس! آیا سخنی داشتند که بگویند؟ زبانشان عادت سخن گفتن را از دست داده بود. چه فایده داشت؟) و این خیانتی بزرگ بود. گویی که آنان از خیانت پدران و برادران پشت جبهه خود که به جنگشان فرستاده گذاشته بودند در راه يك دروغ با مرگ دست به گریبان شوند انتقام می‌گرفتند.

آن پنج تن - آن هفت تن (اگر در مدارشان، همچنان که در منظومه خورشیدی ما، آن دو سیاره مادینه را به حساب آوریم) - در این زمینه چندین تجربه کردند و از آن تلخکامی بردند. يك شب آنان یکی از این برادران بزرگ‌تر را که دوست برادر بوشار بود، - و این برادر در اپارژ، کشته شده بود - با خود نزد روش آوردند: او یکی از افتخارات دبیرستانشان بود و، آراسته به تاج انتظاری پر مهمه (و بس فریبنده) که موفقیت‌های درسی در حلقه استادان و رفیقان پدید می‌آورد، از آن جا بیرون آمده بود، اما جنگ او را به خود خوانده و تا واپسین روز نگاهش داشته بود، جز آن که سه بار، پس از زخمی شدن، دوره‌های آسایش

اجباری و تعمیر را در بیمارستان‌ها گذرانده بود. هکتور لاسو^۱، همهٔ ابراهیم‌ها را به دست آورده بود، و از او انتظار می‌رفت که برای برادران کوچک‌تر خود راهنمایی مردانه و مطمئن باشد. بوشار نامه‌هایی را که در دو سالهٔ اول جنگ او و برادرش به هم نوشته بودند و در آن این دو دوست به صدای بلند و بس جدی ارادهٔ خود را اعلام می‌کردند که در بازگشت از جنگ خانه را باید برویند، در اختیار گروه گذاشته بود. از آن پس، یکیشان کشته و خاموش گشته بود؛ و آن که زنده مانده بود دیگر حرف نمی‌زد. او در تن خویش پر تغییر نکرده بود: سر و روی مردانه‌تر، پرت‌تر، پوستی سرخ گشته همچون کوزه‌ای سفالین، در ظاهر نیرومندتر از پیش: (آری، او بدبختی‌های خود را، پارگی‌های بنیه‌اش را که از زمین لرزه‌های اضطراب‌انگیز سست گشته بود، به رخ نمی‌کشید)؛ ساده و صمیمی بود؛ خندیدن می‌دانست، و رفتار اندکی خشن او در روزهای نخستین، رفتار کسی که خوگیری‌اش را به دنیای عادی زنده‌ها از دست داده است، زود به راه و روش همگانی افتاد، بی‌آن که تا حد مبالغه کاری ناروای میمون‌وار برود، بدان گونه که دوستان جوانش می‌پنداشتند که گاه باید چنان صورتک بی‌شرمانه‌ای به چهره بزنند؛ او با طنزی محبت‌آمیز نگاه‌شان می‌کرد که چه گونه این نقش را بازی می‌کنند. در ته چشمانش مهربانی خسته‌ای لبخند می‌زد، و بی‌آن که چیزی را از نمایش نادیده بگذارد، چرت می‌زد، به فکر فرو می‌رفت، ساعت‌های خواب از دست رفته را جبران می‌کرد، - روزها و شب‌هایی از زندگی سراپا ناب، سراپا خام، بی‌اندیشه، بی‌هدف، تهی از گذشته، تهی از آینده، لبریز از لحظهٔ حاضر، رودخانهٔ بی‌کرانه‌ای که حضور همیشگی مرگ و هماغوشی ننگینش سال‌ها بود که از آن محرومش داشته بود، محروم از سایهٔ بیدها بر ساحل، محروم از خنکی آب‌ها، از زندگی بی‌پایان که روان است و هرگز همان نیست و همیشه همان است، از آرامش جهان‌هایی که می‌گذرند و می‌گذرند، و جاودانه باز می‌گردند. هیچ یک از این پسرها، که در حضور او در تقلا بودند و سینه سپر می‌کردند، از این همه بویی نمی‌برد؛ آنان هرگز از این همه محروم نبوده‌اند، بیش از آن عادت به دست و پا زدن در آب داشتند که قدر نعمتش را بدانند. چه فایده داشت که او بخواهد آن را به آنان بفهماند؟ پر خسته کننده بود.

روزی دیگر، آنان خود می فهمیدند. به مکتب خود برو! من به مکتب خود رفته ام... به این چند جفت چشم که هفت تیر نگاه خود را بر شقیقه اش می گذاشتند و با اصراری خشمگین از او می پرسیدند که چه خواهد کرد، قصد چه کاری دارد، خسته و ریشخندآمیز پاسخ می داد:

- می روم به يك گوشه.

- آنان يکه می خوردند.

- کجا؟

- هر جا که پیش آید. در گوشه خودم، اتاق خودم، کشتزار خودم.

- و تو آن جا چه خواهی کرد؟

- زندگی می کنم.

- چه؟ بی آن که دست به کاری بزنی؟ بی آن که حتی بنویسی؟

- من دیگر هیچ جاه طلبی ندارم.

- آیا باز می توان این را زندگی گفت؟

- البته! زندگی همین است...

- توضیح بده!...

- توضیح دادنی نیست.

- و این همه آن چیزی است که تو از آن جا می آوری؟

- برای خودم کافی است! شما اگر بیش تر لازم دارید، خودتان باید آن جا به

جست و جویش بروید. من، بهایش را پرداخته ام.

پس از رفتن او، آن هفت تن، رنگ پریده، سرخ، خشمگین، و اخورده،

یکدیگر را نگاه کردند. بوشار چشم ها را گردانده می گفت:

- بی شرف ها! گاوهای نرمان را جنگ اخته کرده است.

و اما کسان بسیار نادری که به هنگام جنگ ایستادگی کرده بودند، کسانی که

پرچم عقیده خود را بر فراز گیرودار معرکه برده بودند، و کارفرمایان جنگ به

نیرنگ شیطانی توانسته بودند داغ «هواخواهان شکست» بر چهره شان بزنند، -

حتی آزاد اندیش ترین این جوانان، با همه آگهیشان بر بی پایگی این دشنام، از آن

بیم داشتند که سزاوار چنین عنوانی در نظر آیند، و شاید هم تحقیری نهفته درباره

کسانی که از روبه رو شدن با این خطر نهراسیده بودند حس می کردند. اینان

می بایست بی باکی گستاخ آن را داشته باشند که، در يك اقدام مبارزه جویی و

نبرد، این عنوان را همچون برگ افتخاری متصرف شوند، - همان کار که «بی سر و پایان» هلند کرده بودند، و همان که در این دم بلشویک‌های روسیه می‌کردند. ولی ناتوانیشان در آن بود که پر عاقل بودند و از تندروی‌های اندیشه و خشونت‌های آن سر باز می‌زدند. - اما، تندروی، درجهٔ گرمای معمولی همهٔ این جوانان پس از جنگ بود. و در دیدهٔ تمامی باختر که از روح جنگ مسموم گشته هنوز فروغ مسیح‌هندی^۲ آن را در نیافته بود، عدم توسل به زور همپایهٔ بی‌خردی بود. مردانه بودن را این جوانان «به زور تصاحب کردن»، «زور به کار بردن» می‌دانستند.

آنان، این خودبینان که لاف می‌زدند «گاو اخته نیستند»، این نر گوساله‌ها که از مردانگی تازه‌شان در زحمت بودند، در چراگاه ویران گشتهٔ جهان که از نو سبزه‌ای انبوه در آن می‌دمید، در جست و جوی ماده گوساله‌هایی بودند که با ایشان در آمیزند. و خدا می‌داند که ماده گوساله‌های دو پا کم نبودند! ولی ارجی نداشتند: بیش از اندازه در بازار ریخته بود؛ و اما بیش از اندازه، بسیار کم است! دلشان می‌خواست که در یال مفاهیم نیروخیز چنگ بیندازند، مفاهیم زاینده همچون ماده گوساله‌ها، که می‌بایست فرانسه و اروپا را از نو برآرند. چنین مفاهیمی کجا بود؟ دستشان بیهوده در تاریکی شب کورمال می‌کرد، و باز بیزار گشته انگشت‌ها را از هم می‌گشود و آنچه را که گرفته بود می‌انداخت. آنان ساعت‌ها وقت خود را صرف آن می‌کردند که در آشفته بازار سیاست و مابعدالطبیعه سرگردان بگردند: چه آنان همه چیز را با هم درمی‌آمیختند؛ و چون در هیچ زمینهٔ دانشی دقیق نداشتند، همواره باز در کلیات سقوط می‌کردند، - چنان کلی که به یقین تا گردن در قیر فرو می‌رفتند. به بررسی هر موضوع که می‌پرداختند، هرگز نمی‌دانستند از کجا بگیرندش و از کجا شروع کنند، هرگز نمی‌توانستند یک مطلب را تا پایان پیش ببرند: هر کدامشان، در گوشه‌ای که دیگران غرقاب نادانی خود را اندازه می‌گرفتند، کمی بیش‌تر از دیگران می‌دانستند (کمی کم‌تر از هیچ). آنان غرق می‌شدند، هذیان می‌باقتند. جز با طنزی خونبار دربارهٔ همه چیز و دربارهٔ خود، جز از راه انکار و زور، خود را از

۱: Les gueux، نام شورشیان هلند در جنگ استقلال طلبی این کشور بر ضد تسلط اسپانیا.

۲: منظور مهمانها گاندی است.

مرداب بیرون نمی کشیدند. مارک، از میان همه شان، آن کس بود که با جدی بیش تری به بحث درمی آمد و با صداقت بیش تری اقرار می کرد که نمی داند. از این بابت هم به تلخی اندوه می خورد. در نتیجه، بت کم تر به او ارج می نهاد، و روش، بیش تر، اما در نهان: چه، سرگرم بررسی بود. بوشار شانه ها را به تحقیر بالا می انداخت: - «پیش از هر چیز، عمل! دانستن، بعد خواهیم دانست!» شوالیه لب می گزید، خاموش می ماند، آگاه تر از آن بود که نادانی خود را نداند، و مغرورتر از آن بود که بدان اعتراف کند. ورون، فضای خالی را با آتش توپخانه می کوبید. سنت لوس لبخند می زد. به ریش مارک و دیگران می خندید. با اینهمه، میانشان انتخاب خود را می کردند...

این جوانان روشنفکر بورژوا، پس از آن که خوب در آب های ناشناخته - جهان، عمل، فردا - دست و پا می زدند، همچون داستان مگس و شهید، به سوی ادبیات خود باز می گشتند. این در حکم مخروط نورانشان بود. آن جا در میان شکر و زباله دست و پا می زدند. هر کدامشان گوشه ای از ظرف مربارا صاحب می شدند، و پس از آن که سیر می خوردند، خوبی و برتری آن را شیپور زنان اعلام می کردند. ورون سورره آلیست بود. شوالیه هواخواه والرئ. سنت لوس پروست^۱، و کوکتو^۲، و ژیرودو^۳، را کشف می کرد. بوشار، زولا^۴، و گورکی را. مارک، تولستوی و ایسن را... او تأخیر داشت، ولی کسانی که بدین سبب ریشخندش می کردند، انتقاد از او در انتخابی که کرده بود می توانست سخت مایه دردسرشان باشد: زیرا از این نویسندگان خیلی بیش از همان نام به گوششان نرسیده بود. در آن روزگار، دریانوردان جوان به کم بهایی اکتشاف می کردند: برایشان همه چیز آمریکا بود. روش تازه با خاطری آسوده استاندال^۵، را کشف کرده بود؛ و آن را برای خود نگه می داشت. دختر «زبورمنش» عسل خود را به کسی وام نمی داد. بت چیزی کشف نمی کرد، ولی همه چیز را از دهان دیگران می پذیرفت: همگی شکر را و ادویه را. گرچه گاه دلش اندکی از آن به هم

1: Proust.

2: Cocteau.

3: Giraudoux.

4: Zola.

5: Stendahl.

می خورد؛ ولی او در خوردن شجاع بود.

لحظه ای فرا می رسید که آن هفت تن دهان خود را بدمزه می یافتند. وارفته، اشباع شده، نشخوارکنان، در هوش و ضمیر آرخ زنان، خاموش می گشتند و یکدیگر را با چشمانی سنگین و تهی از اندیشه نگاه می کردند. با اینهمه، سراسر شب می توانستند بدین گونه در اتاق دختر جوان، که ساعت ها با سیگارهای خود، با نفس خود و با پوچی خود مسمومش کرده بودند، گرد میز به سر برند. و این که می ماندند از بی توش و توانی بود، به علت کم ترین تلاش بود، از این رو بود که آن جا بودند و با کون به صندلی میخکوب شده بودند، برای انتظار جاودانه آن چیزی بود که نیامده بود، از وحشت نهفته آن بود که می بایست بی آن به خانه باز گردند. و روش همین لحظه را انتخاب می کرد تا به یادشان آورد که صاحب اختیار اتاق خویش است. چانه را بالا می زد و به لحن جدی می گفت:

- بس است! من هم حق زندگی دارم. تمامی هوای مرا شما فرو بردید. پنجره ها را و در را باز می کنم... حیوان ها، بروند بخوابند!

و با حرکت مصممانه دست دراز و لاغر خود، که چیزی از تصویرهای *Quattrocentista* (سده پانزدهم) داشت، آن ها را به سوی پلکان می راند.

آن گاه، پسران خود را در مه و گل و سرمای شب باز می یافتند. چیزهایی را نیز که از هم جداشان می کرد باز می یافتند. میانشان نوعی طبقه بندی در می گرفت: آنان که جز این کاری نداشتند که به خانه باز گردند و در آسایش خود لم بدهند؛ و آنان که می بایست به نان برداشان بیندیشند. ورون و شوالیه با بت می رفتند؛ یا اگر يك تاكسی از برابرشان می گذشت، ورون صدایش می کرد و شوالیه را در پیاده رو خیابان می کاشت و بت را برداشته (چنان که خود می گفت!) او را به خانه می رساند... آن سه تن دیگر، یکچند با هم راه می رفتند. خاموشی در می گرفت. سنت لوس، نوازشگرانه، بازوی مارک را می چسبید. مارک این را هیچ خوش نداشت؛ به سردی می گذاشت که بازوی بی حرکتش را بگیرد. سنت لوس از این که باز جفنگ هایی زمزمه کند، که بیش از آنچه به نظر می آمد مایه داشت، خودداری نمی توانست؛ نیاز داشت که تیردان خود را از تیرهای کوچکی که در آن باقی مانده بود با به کار بردنش بر ضد گفت و گوهای آن شب و گویندگان آن خالی کند. ولی آن دو تن دیگر، احمو، می گذاشتند که موشک هایش در جو بیفتد. او حس می کرد که جوابش می کنند، و از آن بابت هیچ از ایشان دلتنگ نمی شد.

از همه شان بیش از آن وارسته بود که در تندخویی عزمشان به جدا شدن از او مایهٔ تفریح دیگری نیابد. سپس، در لحظه‌ای که هیچ انتظار نداشتند، به چابکی تلنگری بر بینی هر يك از آن دو می‌زد و ترکشان می‌کرد؛ و پوک، پیش از آن که آن دو فرصت مالیدن بینی خود بیابند، در تاریکی شب ناپدید می‌شد. بوشار، خشمگین، با تمامی پیکر خود برمی‌گشت و، همچون تیری که در میان مه شلیک کنند، فحش آبداری نثار کازیمیر می‌کرد. پس از آن که او با این غرولند و دشنام سبکبار می‌شد، آن دو تن باقیمانده سرانجام به موضوع نهفته، به نخستین موضوع دلواپسی‌های سوزان خود می‌پرداختند: «چه گونه می‌توان آزاد بود، چه گونه می‌توان خود را آزاد ساخت، وقتی که نمی‌دانی از کجا باید نان خورد؟» بوشار به ندرت به نان فردای خود اطمینان داشت، و برای روزهای پس از آن هرگز. مارک را مادرش نان می‌داد؛ و او می‌دانست که اکنون پیدا کردن وسیلهٔ معاش هر دو برای آنت مسأله‌ای شده است: از اندیشهٔ آن که به رغم همهٔ تصمیم‌هایش همچنان به هزینهٔ مادر زندگی می‌کند شرمنده بود؛ آنچه مارک به دست می‌آورد برای بهای نیم وعده غذا در روز هم کافی نبود. می‌بایست همچنان برود و از این زن که خود را با کار فرسوده می‌کرد نواله بخواهد... «بس است! به هر قیمتی که باشد، می‌خواهم به آب بزنم و تنها شنا کنم...»

آخ! چه قدر همهٔ آن نگرانی‌های فکری دیگر، آن بحث‌های ساعتی پیششان دربارهٔ هنر، ادبیات، سیاست یا جهان پس از مرگ، همهٔ چکاچک شمشیرهای میان تهبشان که با آن باهم می‌جنگیدند، این دم در دیده‌شان همچون نمایش احمقانه‌ای می‌نمود! پیش از زیبایی، پیش از اندیشه، پیش از صلح، پیش از جنگ، پیش از آیندهٔ بشریت، این دهان است که از گرسنگی باز مانده است... خاموش کن! چیزی بده که بخورد!

آنت دیگر توان بار مضاعف خود را نداشت: شهامتش دیگر از عهده بر نمی‌آمد! امکانات معاش در محیطی که او می‌زیست ته می‌کشید. سراسر طبقهٔ متوسط کارکنان فکری، بارآمدگان به شیوهٔ سابق، بهترین، درستکارترین و

بی‌غرض‌ترین بخش بورژوازی آزاد پیشه، آهسته آهسته در کار مردن بود، چه بر اثر جنگ و ورشکستگی نهفته مالی از هستی ساقط شده و دچار تلفات گشته بود، پس اندازه‌هایی که با پشتکار گرد آورده بود از میان رفته بود، و با حقوق بس ناچیزی که می‌گرفت از سازش دادن خود با شرایط نوین که نژادی تازه، نژادی درنده صفت، طلب می‌کرد، عاجز بود. این طبقه، بی‌آن که فریاد عصیان بردارد، با بردباری و تسلیم مانند برادران آلمانی و اتریشی خود که زودتر دچار همین مصیبت شده بودند، در خاموشی می‌مرد. این نخستین بار نبود که تاریخ - به صورتی ناگزیر، پس از جنگ‌های بزرگ و بحران‌های اجتماعی - شاهد فروریختن یکی از شریف‌ترین بخش‌های ساختمان کهن انسانی می‌شد. ولی تاریخ عادت ندارد که در این جا درنگ کند. تاریخ را زنده‌ها پدید می‌آورند، که بر نعش مرده‌ها، پس از لخت کردنشان، قدم برمی‌دارند. بدا به حال کسانی که از پای می‌افتند! بگذار تا سبزه بر خاکشان بدمد، و همچنین خاموشی!

هنوز مانده بود که آنت از پا بیفتد. ساق‌ها و بازوهای نیرومند خود را داشت. هیچ کاری به هراسش نمی‌انداخت. محکم بود و چالاک. می‌توانست خود را سازگاری دهد. - ولی، گذشته از شرایط خفقان‌آوری که بر طبقه‌اش سنگینی می‌کرد، آنت با دشواری‌های ویژه‌ای دست به گریبان بود که رو به شخص او داشت. در طبقه خود او، در این بورژوازی روشنفکر که در تنگدستی کار می‌کرد، همه جا آنت با بدخواهی روبه‌رو می‌شد. آنان از «روحیه» زمان جنگ او خبر داشتند؛ و به هیچ رو آن را بر او نمی‌بخشیدند. بی‌آن که از ماجرای او به تفصیل آگاه باشند، می‌دانستند که به «شکست خواهی» بین‌المللی آلوده بوده است (و این دو کلمه در کنار یکدیگر به مفهوم گناهی نابخشودنی است)؛ آنت از سر بی‌احتیاطی خود را از جرگه مقدس میهن و جنگ بیرون کشیده بود. پس دیگر بدان راه نخواهد یافت؛ و او خود، به هنگام بیرون رفتن از آن، درها را پشت سر خود بسته بود. بی‌آن که لازم افتد که قراری با هم گذاشته باشند، آنت همه جا درها را بسته و چهره‌ها را مانند چوب بی‌حس یافت. در هیچ مدرسه، خواه دولتی و خواه خصوصی، جایی برایش نبود. در خانه‌ها مردم بورژوا، که در گذشته در آن رفت و آمد داشت، دیگر برایش امکان درس دادن نبود. به نامه‌های پاسخ نمی‌دادند. یکی از استادان سابقش در سوربون، که در حق او همیشه تا اندازه‌ای

مهربانی نشان داده بود، در جواب او کارت خود را با چند کلمه توهین آمیز فرستاد. آنت بایکوت شده بود... آه از این کله‌های سخت و لجوج بورژواهای با اصل و نسب دانشگاه! آنان دارای فضیلت‌های بزرگی هستند، از جمله آن روح از خودگذشتگی که آن‌ها را با سرمشق‌های - بیش از اندازه بررسی شده - شان هویشاوندی می‌بخشد؛ فیلسوفان رواقی روم و اندیشمندان اخلاقی فرانسه باستان. ولی آنان نابردباری بی‌رحمانه فکری را در خود پرورش می‌دهند، با هوشی که به نوبت در خدمت خدایشان، شاهشان، قانونشان، میهنشان سوگند یاد کرده است؛ و بینی‌شان هنوز - نمی‌گویم گوشت - روح در آتش برشته مرتد و ردیقی را که از پذیرفتن اصول عقایدشان سر باز می‌زند بومی کشد. و نباید بر ایشان تهمت بست که بدان جز به سر زبان باور ندارند و از بار نتایج آن‌شانه خالی می‌کنند. ما اینان را به جای آن شعبده‌بازان قلم نمی‌گیریم که در خانه خود در قالب تیره^۱ رفته کون‌شان را، که کفش‌های پر لای و لجن سربازان جبهه سخت مشتاق بود که اثر خود را بر آن بگذارد، به آتش اجاق خانوادگی شان گرم کردند و از خمپاره‌های شراپنل^۲ که در برابرش پا به فرار می‌گذاشتند در پناه بودند. این بورژواهای عبوس از خون خود مایه می‌گذاشتند.

حتی یکی از این خانواده‌ها نبود که مصیبتی ندیده باشد. آنت این را می‌دانست. آنان را به سبب سختگیری‌شان سرزنش نمی‌کرد. این سخت دلی اندوه امری انسانی است، بس انسانی! - خاصه آن‌جا که اندوه مطمئن نیست که به اشتباه نرفته در قربانگاه مشکوکی به دست کاهنان دغل قربانی نشده است. و از آن‌جا که اعتراف بدان مایه نهایت نومیدی است، دندان به هم می‌فشارد و برایش مردن آسان‌تر است از آن‌که به اشتباه خود معترف شود. وای بر آن‌کس که با مخالفت با گرایش همگانی، با سرپیچی از فرمان برداری، با همان بودن خویش دور از گله، رخنه‌ای در اصول عقاید پدید می‌آورد!

آنت بار دیگر دوندگی خود را برای یافتن شغل‌های يك روزه یا يك هفته‌ای آغاز کرد، چیزی که نزدیک بیست سال پیش، هنگامی که مارک هنوز در گهواره بود، به ناچار آموخته بود. اینک او از چهل در گذشته بود، و خو گرفتن به این کار

۱: Tyrtée، شاعر قرن هفتم پیش از میلاد یونان که در دومین جنگ اسپارت با مردم مسن Messène، با نمره‌های خود اسپارتیان را تحریک می‌کرد.

2: Shrapnel.

می‌بایست زحمت بیش‌تری برایش داشته باشد. اما یکسر عکس آن بود. آنت خود را چابک‌تر از روزگار بیست و پنج سالگی خود حس می‌کرد. حالت خوشی شگرفی، که شاید علت آن تنها انبساط روحی ناشی از پایان جنگ نبود و می‌بایست، همچنان که گاه در چنین مرحله‌ای از زندگی روی می‌دهد، از يك تعادل فیزیولوژیکی ریشه گرفته باشد؛ مانند يك فلات مرتفع میان دو سر بالایی سخت: آن جا انسان از آن که در بلندی است، از دیواری که زیر پا آورده است، از پرتگاه‌هایی که نزدیک بود به ته آن فرو غلتند، از خستگی سالم ماهیچه‌ها که خوب کار کرده‌اند، از هوای گزنده آن بالا که با سینه‌ای فراخ گشته فرو می‌دهد، لذت می‌برد. آنچه پس از این خواهد آمد، وقت خواهیم داشت که بدان بیندیشیم... «من شتابی ندارم. آنچه در دست من است نگهش می‌دارم. من این جرعه هوا را در چنگ دارم. خوب نفس بکشیم! کابوسی که روی اروپا و روی من سنگینی می‌کرد، توده درد و رنج، برای يك دم - يك دم که بس زود خواهد گذشت - پراکنده شده‌اند، ولی من هم می‌گذرم، همه چیز می‌گذرد، - و بهره جستن از این فرصت را باید دانست. من این را آموخته‌ام...»

آنت در مرحله‌ای است که در آن سرانجام انسان ارزش وقت کنونی را می‌شناسد. برای کسی که دندان‌های خوبی دارد، جویدن این دم که در آنیم خوش است. سبزه هر قدر هم که پوشیده از تیغ باشد، مانعی ندارد؛ سبز است و پر آب. حتی آن تلخی که بدان آمیخته است چاشنی آن است. آنت در چمنزار خود می‌چرد. می‌داند که دیگر چندان شادی یا اندوه برایش نمانده است که با پوزه خود لمس کند و با زبان خویش برکند. از این رو همچون پسر خود نبود که در تشویش فردا و شاید پایان روزگار باشد - (و این سرنوشت جوانان است و آنت هم آن را آزموده است!) - مارک در ته اندیشه خود مادر را از این بابت سرزنش می‌کرد؛ و چشمانش گاه آن را به تلخی به او می‌گفت. می‌پنداشت که مادرش هم مانند دیگر مردم این روزگار است، گروه خودپرستان، نزدیک بینان، بی‌غمان، کسانی که می‌گویند: «دنیا پس از مرگ ما چه دریا چه سراب!»، - همه کسانی که مارک نفریشان می‌کرد. ولی آنت را مارک نفرین نمی‌کرد، آنت در طی مصایب مشترک همچون تکه‌ای از وجود خود او شده بود؛ و در برابر روشنی معماگونه آن چشمان آبی که بر چهره عبوس پسر می‌خندید کینه‌اش وامی‌رفت. مارک آنچه را که در مادرش نمی‌فهمید می‌پذیرفت، - حتی اگر از پذیرفتن چنان چیزی در دیگر

انسان سر باز می‌زد... بی‌انصافی است؟ تبعیض است؟ چرا نباشد؟ خوشا بی‌انصافی، به سود کسی که دوست می‌داریم! و همین خود انصاف است! این جا استدلال به کار نمی‌آید.

ولی این چشم‌ها برای چه می‌خندید، - خنده حتی از شکنجه‌هایی که سایه آن بر چهرهٔ پسر گرامی‌اش می‌گذشت، - حتی از مصایب این زمان، - حتی از اسواری خود او برای گذران زندگی؟ زمان حاضر به راستی موجبات فراوانی برای این خنده به او نمی‌داد! گاه که برحسب اتفاق آنت خود بدین نکته می‌اندیشید، او نیز به هوس می‌افتاد که خود را از آن سرزنش کند. - ولی آنت يك دليل داشت، دليلی اسرارآمیز، وحشتناك، از آن گونه که انسان نزد خود بدان اصراف نمی‌کند، زیرا دشنامی به خویشان و به قلب خود به نظر می‌رسد، دشنام از جانب نیرویی بی‌رحم که نمی‌توان دانست از کجا، از کدام ژرفنای تیره، سرچشمه می‌گیرد. - همراه با محبتش نسبت به محبوب‌ترین کسان خود، همراه با همهٔ امواج سوداهای خویش، همراه با همهٔ سرسبزی مجدد زندگی مترکم گشته‌اش، آنت حس می‌کرد که بی‌تفاوتی شگرف در او سر بر می‌آورد... بی‌تفاوتی کسانی که بندهای پندار را بارها در سودا و رنج و شادی فرسوده‌اند، چندان که این بندها سست شده‌اند، و تو اگر هنوز اثر آن‌ها را عمیقاً بر بیکر خود داری از آن رو است که از آن لذت می‌بری و خود در نماند آن را محکم می‌کنی؛ و بند برای آن دوام می‌آورد که تو دوستش داری، برای آن دوام می‌آورد که تو خود می‌خواهی، برای آن که تو می‌خواهی دوام بیاورد... ولی اگر انسان خواهد؟... می‌دانیم، می‌دانیم!... بهتر است به آن نیندیشیم... هرچه هم نیندیشیم بی‌فایده است، می‌دانیم!... چشم‌های روشن و ترسناک و خندان آزادی...

این همه رازهایی نیست که بتوان با جوانان در میان نهاد؛ و انسان خود بهتر است، تا زمانی که نیت عمل دارد، پر در کنه آن نرود. ولی، در يك سرشت نیرومند و متعادل، اگر چنین سرمی در خون تزریق شود، به تعادل آن زیان نمی‌رساند، بلکه آن را بر پایهٔ عناصر غنی‌تری بنا می‌کند. و عمل نیز چیزی از دست نمی‌دهد؛ - محکم‌تر و شادمانه‌تر می‌شود، زیرا فارغ‌تر از بیم و امید است. علت را نمی‌توان بیان کرد - مگر آن که راهنمایی بس خردمند باشد؛ - ولی تنها از این مرحله است که انسان شروع می‌کند که از زندگی و از عمل به تمامی لذت ببرد، - زیرا همهٔ تب‌هایی که زندگی و عمل می‌توانند با خود بیاورند، از آن پس، به این روشنایی

شورانگیز و به این مکاشفه آمیخته است - («دهان، راز خود را مگو!») - که این همه بازی است.

این حالت عمومی آن روزگار بود. يك پدیده پس از جنگ. عمل چنان وحشتناك و سوداهای دست اندرکار چندان شدید بوده بود که، برای آن که بتوان ادامه داد، می بایست از فشار بس بزرگ روح کاست؛ - مردم با زندگی بازی می کردند؛ با وحشت و همچنین با شادی بازی می کردند؛ با عشق، با جاه طلبی، با کینه بازی می کردند. به گزینه بازی می کردند، بی آن که چندان نزد خود بدان معترف باشند... خطر سهمگین عصری که تا چندی حس ارزش های زندگی را از دست داده است، و برایش چیزهایی که از همه خطرتر است بازیچه شده است؛ از این مردم، کم بوده اند کسانی که، برخی بیش تر و برخی کم تر، در این روحیه بازی سهیم نبودند. - آنت نیز، که قادر به احساس همه بادهایی که می وزید بود، در معرض سرایت آن بود و در بازی سبک خاص خود را وارد می کرد. جان شیفته خود از پیش آمادگی داشت!...

ولی در بازی زندگی، آنت از آن که تنها به ورق های خودش علاقه مند باشد سر باز می زد و از این رودر بازی همسایه های خود بهتر می دید، - نه برای آن که از ایشان ببرد بلکه برای آن که دست آن ها را بازی کند. و اگر آن ها از او می بردند، او وسیله ای می یافت که نصیبش تنها باخت نبوده باشد؛ در هر حال، همواره پس از آن که بافه ها به غارت می رفت، او می توانست با خوشه چینی در کشتزارشان مشتی خوشه های تفریح به دست آورد. او به جنبه خنده آور موقعیت های ناخوشایندی که در بخت آزمایی نصیبش شده بود، به مسخرگی برندگانی که از آن بهره می جستند، پی می برد. خصلت بورگوندی^۱ سرشت او اینک چیره گشته بود. دیگر از منزله طلبی، از گرایش افسرده جان به بدبینی که مصایب زمان و ناهمواری بخت خود او می توانست مجازش بدارد، در او نشانی نبود. آنت اینک، آزاد از یوغ، به راه خود می رود و نیازی به اندرز دادن به گروه گوژپشت و کج و کوله ای که در راه خود می بیند ندارد؛ چشمانش بر آن می خندد، با خود می گوید: «دنیا همین است که هست. و من همینم که هستم. دنیا باید مرا تحمل کند. من که خوب تحملش می کنم!»

حتی این پسر گرامی، این گرامی ترین پندار - («تو ای گنج من! تو هم، مانند دیگر چیزها، پنداری هستی... ای روشنایی دو چشمم... بی تو آیا هنوز می توانم دید؟...») - آنت دیگر از او نمی خواست که به شکل و شمایل خودش باشد، همان بیندیشد که خود می اندیشید، همان دوست بدارد که خود دوست می داشت... هنگامی که او، با چشمان آزاد و کنجکاو خود، آن جهان گدازان و افروخته را همراه گردبادهای دود در درون پسر می دید، می خندید. او! همه چیز آن جا زیبا نبود، به هیچ رو! جانوران زشتی آن جا در گذر بودند، جانورانی بی رحم و حریص: کینه، غرور و شهوترانی، همه معایب تندخویی ولی - («خدا را شکر!... ایا باید خدا را شکر بگویم؟ شکر و سپاس شکم را، که تو را در قالبش گرفت!») - هیچ گونه عیبی که به پستی منسوب باشد... آری، فراوان گرگ های کوچک... او! هیچ جنگل جوانی از آن خالی نیست... «آزاد بدوید! من میرشکار گرگ گیر را در جنگل گماشته ام. بگذار بیشه اش را فرا گیرد!»

آنت به پسر گرامی اش می خندید، و او به این خنده با چشمانی توفنده پاسخ می داد... آنت از آن تفریح می نمود و می اندیشید: - «چه سنگ دل است، مادرت! نیست، مارک بی نوای من؟ تو آن همه درد و نبرد در برابر خود داری! و او دل بر تو نمی سوزاند؟... ای بابا، او می داند (و تو می دانی) که باید از این گذرگاه گذشت، باید از آن به تنهایی گذشت، کتک خورده، کوفته، شاید هم زخم دیده، ولی مانند مفرغ سخت شده. من پروای تقوای بی مخاطره ای را که در پناهگاهی محفوظ مانده باشد ندارم. خطر کن! و هفت بار در آتش غوطه بزن! وقتی که از آن بیرون بیایی، مرا سپاس خواهی گفت.»

چنین بود که آنت بی برد که مارک مایل است از او و از خانه اش بگریزد. با آن که او را آنت آزاد می گذاشت، و با آن که از سر احتیاط پرهیز داشت درباره چیزی که مارک خود در آن ابتدا به سخن نمی کرد از او چیزی بی رسد، زودرنجی مارک را بر آن می داشت که تصور کند مادر مراقب اوست. از این رو در حرکات خویش ناراحت بود و از مزاحمت برآشفته می شد؛ اما از تمایل خشم آلود خود بدان که این نکته را به مادر بگوید روی گردان بود. آنت نیازی بدان که مارک به وی بگوید نداشت: تندخویی های کینه آلودش، خاموشی های توفانی اش خود گویا بود. آنت پیش دستی کرد. به ویژه آن که شرایط مادی زندگی سکونتشان را با هم دشوار می ساخت. تقاضاهای موجر برای تجدید اجاره آنت را ناگزیر

می ساخت که آپارتمان کهنه را ترك گوید، و بحران مسکن نیز برای آن که بتواند در پاریس، به قیمتی در حد دسترس، جایی فراخور خود پیدا کنند کم ترین امکانی نشان نمی داد. از آن گذشته، پولی در کار نبود؛ و جست و جوی يك ممر درآمد به احتمال بسیار آنت را به زودی ناگزیر از ترك پاریس می کرد.

شاید برخی تعجب کنند که او چرا وسایل ماندن در پاریس را از خواهرش نمی خواست. زیرا سیلوی می توانست به او کمک کند؛ و امکان نداشت که از آن سر باز زند. ولی باید روحیه این دو خواهر را به یاد آورد، و با همه محبت دو جانبه شان برخوردهای گزنده این دو سرشت یکپارچه و رقیب هم را در نظر داشت. با آن که هر دوشان سخت یکدیگر را دوست می داشتند و حتی هر کدام به برتری آن دیگری در زمینه خاص وی معترف بودند، نیازی به گفتن نیست که هر کدام از ایشان زمینه خود را بهتر می شمرد. و بی آن که چندان آگاهی داشته باشند، هر کدام از ایشان می کوشید که در مسابقه زندگی بیروزی معنوی خود را بر دیگری مسجل کند. از این رو، هرگاه که یکیشان تن بدان می داد که از دیگری کمکی بخواهد، هرگز به طیب خاطر نبود. هر دوشان قمارباز بودند، - او! بی هیچ دل بستگی به آنچه داو گذاشته شده بود! - و می خواستند، بی آن که دوباره ورق گرفته باشند، ببرند.

با اینهمه، یکی دو ماه پیش، آنت ناچار شده بود که برای پرداخت وام های تأخیرناپذیر خویش و همچنین هزینه تحصیل مارك و قسط های عقب افتاده اجاره بها، رضامندی غرور و محبت سیلوی را فراهم کند و چند هزار فرانکی از او بگیرد. آنت آن روحیه بورژواهای سابق را حفظ کرده بود که تا زمانی که قرضی بر معده شان سنگینی می کرد نمی توانستند خوب بخواهند. ولی آنچه مایه دلنگی اش می شد این بود که همین قدر طلبکارش عوض شده بود: نه تنها تا مدت ها وسیله ای برای باز پرداخت پول خواهرش نداشت، بلکه می دید که باز ناچار خواهد بود قرض های دیگری از او بخواهد. سیلوی از این شادی می نمود. در نظر داشت که با شرکت دادن آنت در کارهای خود فعالیت او را به خود منضم کند. نزدیک بیست سال پیش سیلوی تشبیهی در این باره کرده اما هیچ توفیق نیافته بود. ولی، با وجود شکسته، خسته نمی شد. او نیز مانند آنت از آن گونه زنان بود که هرگاه اندیشه ای در سر دارند که زندگی با آن از در مخالفت در می آید،

می‌توانند سراسر زندگی از آن دم فرو بندند، اما هرگز يك سر مو عقب نمی‌نشینند و برآنند که زندگی زودتر از خودشان دست از لجاجت خواهد کشید.

امروزه شرایط برایش مساعد بود. زن کاردان باد در بادبان داشت؛ و او در سکانداری چابک دست بود. توانسته بود از انفجار کام‌جویی، از جوشش آرزوها و هذیان تجمل و رقص و خوشگذرانی، بهره‌جویی کند. بنگاه مد او که در سال‌های آخر جنگ سود فراوان داشته بود، در کار آن بود که با ترتیب دادن سالن‌های نمایش، چایخانه، دانسینگ، مجالس تکنوازی، مؤسسه زیبایی و حتی ندارک زیر زمین‌های مجلل و اسرارآمیز برای کشیدن تریاک، توسعه پیدا کند. در آن جا تقریباً هر کارکردنی را - در حد خوش سلیقگی و به شرط رضا - می‌توانستی کرد: زیرا مدیرهٔ این دیر، دختری زاینده و پروردهٔ پاریس، آزادتر و زیرک‌تر از آن بود که بتواند ناتراشیدگی و زور را در قلمرو تلم تحمل کند. از این که بگذری، شعار پسندیدهٔ «هرچه خواهی کن!...». سیلوی در محافل بالا به اندازهٔ کافی نمک پرورده پیدا کرده بود که مطمئن باشد بر او منت خواهند گذاشت و مراقب خواهند بود که کسی پر از نزدیک در کارش کنجکاوی نکند.

نیم سالی می‌گذشت که سیلوی مردی را به دستگیری گرفته بود که، با عنوان دوگانهٔ شریک و همخواب، گمان می‌کرد برای وی ضروری شده است. هیچ کس برای سیلوی ضرور نبود؛ او برای یافتن جانشین هرگز به دردسر نمی‌افتاد. «با نبودن يك راهب، صومعه از کار باز نمی‌ماند...» ولی آن شریک و همخواب فعلاً مورد قبول بود. و در این هم نفع سیلوی منظور بود، هم لذتش. *Utile dulci...* مرد یکی از استادان تردست مد بود. يك بارقهٔ نبوغ بر او آشکار کرده بود که برای به دنبال کشیدن مردم، می‌باید بینی‌شان را در دست گرفت. بی‌مقدمه، یکه سوار میدان عطریات شده بود، نام‌آور در این سو و آن سوی اقیانوس اطلس، هم به سبب شکل شیشه‌های خود و هم آنچه در آن بود. آوازهٔ افتخارش با از آن فوش^۱ برابری می‌کرد. خود مردک هم کم و بیش باور داشت که به اندازهٔ او مایهٔ سربلندی فرانسه است. رویهم رفته، شیوه‌ای که او برای فرانسه کسب افتخار

۱: Thelème. حماعتی از مرد و زن که با هم زندگی کند و همه نوع خوسی برایشان فراهم باشد. - رابله در داستان گارگانتوا چنین اجتماعی را در تصور آورده است.

۲: سودمند و خوش‌آیند.

۳: Foch، سردار فرانسوی (۱۸۵۱-۱۹۲۹) فاتح در نخستین جنگ جهانی.

کرده بود، هزینه کم تری در بر داشت. به رغبت لاف می زد که ناپلئون زن هاست، - یعنی نیمی از جهان؛ و آن نیم دیگر را به ناپلئون اول وا می گذاشت. فرآورده های خود را «کوکو»^۱ (گی) امضا می کرد - (اما نام حقیقی او «کوکو»^۲ بود؛ و گرچه می گویند که بخت با آن که چنین است سریاری دارد، این نامی نیست که آشکارا بتوان بدان نسبت جست: این برعهده سیلوی بود که روزی وجه این برات را کارسازی کند!...)

فعالاً آن دو دست در دست هم داشتند و با رشته های لذت و عقل - که همان منافع مادی باشد - به هم پیوسته بودند. کوکی برای خود کسی بود؛ و با پاره ای فداکاری های پولی به دقت اندازه گیری شده که یکی از سرشناسان مطبوعات صاحب نفوذ از آن بهره مند گشته بود، بی هیچ زحمتی توانسته بود جادکمه اش را با روبانی که نشان^۳ مربوط بدان ۵۰٪ بر بهای شیشه های عطرش می افزود بیاراید.

سیلوی برایش همکاری بسیار عالی بود. پختگی شاداب چهل سالگی اش رنگ پر مایه جوان دختران کار ژوردانس^۴ را کسب کرده بود. خون گویی از زیر پوستش بیرون می زد، خاصه در پیشانی و - کمی بیش از اندازه - در مه ها، ولی سیلوی هیچ کاری نمی کرد تا از شور آن بکاهد؛ و این خود یکی از دلبری های او بود؛ از آن ها، همچنان که از چشم هایش، بخاری شهوانی برمی خاست؛ سیلوی با نیم برهنگی پرشکوه خود پنداشتی که در آن بخار فرو رفته است. وقتی که خود را در آینه می نگریست - (و آن گاه دیگر کم ترین مهی در چشمانش نبود! نگاهش از زیر ابروهای تراشیده، روشن و نافذ و دقیق، از بالا به پایین سیر می کرد، تو گویی آن سر جوخه کوچک^۵ است که از گروهان خود سان می بیند)، - از سر طنز در پی آن برمی آمد که در این شانیه های فربه و بوستان این سینه - که محصول فراوان داشت، سبدهای پر، و او میوه های آن را بی آن که در پی پنهان داشتن بزرگی پر

1: Coquille.

2: Guy.

۳: Cocu، این واژه در زبان فرانسه به معنای کسی است که زنش با دیگران سر و کار دارد.

۴: منظور نشان لژیون دونور فرانسه است.

۵: Jordaens، نقاش فلاماندی (۱۶۷۸-۱۵۹۳).

۶: منظور ناپلئون اول است که سربازانش چنین نامی بدو می دادند.

ابهت آن باشد پیش چشم‌ها می‌گذاشت - اندام آن ماده گربه‌ روزگار بیست سالگی‌اش، اندام سیلوی بی‌پستان را، باز یابد. او به اندازه کافی از خویشتن مطمئن بود تا از مد - که در آن زمان بر پیش و پس مادینه‌ها غلتک می‌گذراند - با آن که خود آن را پدید می‌آورد، سرپیچی کند. دیگران مختار بودند! بگذار ونوس^۱ «بی‌چربی» باشند! - «جانم، هرچه را که بخواهی برایت می‌برم...» ولی البته این کار رایگان نبود! کم‌ترین رخت اندرونی‌اش به بهای پوشاک سراسر یک خانواده تمام می‌شد. آنت به او کمک کرده بود تا مدهای لباس او را با نام‌های پر طمطراق زنان زیبای آثار پریماتیس^۲ و «فونتن بلو»^۳ (که بهای آن به صورت حساب افزوده می‌شد) بیاراید. حتی به بازی چند طرح آزاد از آن‌ها برایش کشیده بود. سیلوی در تمجید از او افراط نموده کوشیده بود خواهرش را متقاعد کند که جایش به راستی در رأس کارگاه‌های طراحی اوست، یا با آن روحیه نظمی که دارد شایسته است که زیر نظارت عالی خود او مغازه‌های تازه‌ای را که قصد تأسیس آن داشت اداره کند: زیرا بنگاهش می‌بایست در چندین محله پاریس شعبه‌هایی داشته باشد.

ولی آنت به هیچ رو مایل نبود که در شمار اقمار ستاره سیلوی نام درآید. هر قدر هم که عطرهای این منظومه دل‌نشین می‌بود، بینی‌اش از این کاروان‌سرای مد و شهوترانی بوی بس تند می‌شنید! او با سیلوی بر سر وسایلی که برای کسب ثروت به کار می‌برد کلنجار نمی‌رفت. ولی می‌خواست که خود در آن سهمی نداشته باشد؛ هم اکنون نیز، از آن که ناگزیر شده بود خرده ریزه‌هایی از آن را قبول کند، غرورش در رنج بود: تا آن‌ها را بدو باز نمی‌گرداند آرام نداشت. این را هم اضافه کنیم - (چیزی که آنت از بازگفتن آن خودداری می‌کرد) - که ناپلئون شیشه‌های عطر، یک روز عصر که با آنت در یکی از راهروهای مغازه تنها بود، به خود اجازه پاره‌ای حرکات سبک داده بود که نتوانسته بود تا دور جایی ادامه دهد، زیرا به یک حرکت دست او را ناچار از عقب‌نشینی کرده بودند؛ ولی اگر هوش بی‌اعتنای آنت در دفتر حافظه‌اش بر این حادثه خط کشیده بود، تن

1: Vénus.

2: Primatice, نقاش و پیکرتراش و معمار ایتالیایی (۱۵۷۰-۱۵۰۴) که از جمله در آرایش و نگارگری کاخ فونتن بلو کوشیده است.

3: Fontainebelleau.

اهانت دیده اش هیچ نمی بخشید. تن، در زنی که هرگز خود را نیمه کاره تفویض نمی کند، مفرور است و بیش از اندیشه در او کینه توز.

باری، آنت مصمم بود که از خواهرش چیزی قبول نکند. ولی پسرش را آزاد می گذاشت که از گرفتن سر باز نزند: برای خود این حق را نمی شناخت که، اگر مارک خود خواسته باشد، او را از کمک محروم سازد. او دیگر، به این سن و سال می بایست مسئولیت های خود را برعهده بگیرد. آنت این نکته را به مارک گفت، اما از بی اعتبار کردن خواهرش به صورتی که بر تصمیم پسر مؤثر افتد پرهیز کرد. مارک تیز فهم تر از آن بود که نتواند در خلال اندیشه مادرش که برایش آشنا گشته بود بخواند. می فهمید، و در نهان این سازش ناپذیری بی دغدغه را تأیید می کرد. - با این همه، آماده پیروی از آن نبود. نه در این دم. علتی نمی دید که، اگر سببی به او تعارف می کردند، از گاز زدن در آن و شناختن دنیایی پر ماجرا سر باز زند. البته مراقب بود که به يك بار گاز زدن تعهدی به گردن نگیرد؛ و آن پسر بدگمان - (که از سرشت محترک سیلوی و حيله هایش برای در چنگ گرفتن دیگران به خوبی مادرش آگاه بود) - از پیش این قاعده را برای خود معین کرده بود که هر چه کم تر از سیلوی چیزی قبول کند: زیرا می دانست که خاله اش پولی را که حتی به کسانی که دوست می داشت داده بود، هرگز فراموش نمی کرد... اوه! سیلوی دل بسته پول نبود! دل بستگی اش به چیزی بود که با پول می توانست در چنگ بگیرد. خوش داشت فکر کند که از طریق این بستانکاری، آنان که او دوست می داشت، کسانی که او می خواستشان، از آن او می شدند. این را هرگز او به یادشان نمی آورد؛ ولی انتظار داشت که آن ها خود به یاد بسپرند. گویی که يك قبالة سری بود که با او امضا کرده بودند؛ و او بیش از این چیزی نمی خواست که آنان ناگفته آن را به رسمیت بشناسند. - سیلوی پرتوقع داشت. این همان چیزی بود که جوانی، بی تاب از دهنه ای که بر او می زدند، کم تر از هر چیزی می توانست تحمل کند. نه، مارک به آخور نخواهد رفت.

آنت در این باره هیچ نگرانی نداشت. از آزادمنشی کره اش مطمئن بود. و پیشاپیش، به دیدن فیلمی نامرئی که در برابر دیدگانش باز می شد، دهن می جنباند و زیرکانه لبخند می زد: سیلوی، ساز ماهیگیری بر خود راست کرده، قلاب را به سوی ماهی کوچک می اندازد، و این يك، کنجکاو اما بدگمان، با بی اعتنائی بینی اش را بدان می مالد و می گذرد. چوب پنبه بر آب می لرزد. نخ کشیده

می‌شود. دستی که در کمین است به يك حرکت ناگهانی آن را از آب به در می‌جهاند. قلاب خالی است. طعمه ناپدید شده است. ماهی نیز. آنت بر بینی چین خورده سیلوی می‌خندد: با لب‌های پیش آمده از خشم و سرخوردگی اش وقتی که در برابر اراده اش ایستادگی کنند آشنایی دارد. - مارك که از يك دم پیش در مادر نظاره می‌کند، از او می‌پرسد:

- مامان، به چه چیزی می‌خندی؟

آنت نگاهش می‌کند، او را و آن سروروی پر تشویش و زودرنج و مدام در حال آماده باش او را، چنان که گویی سراسر جهان فوری‌تر از این کاری ندارد که او را فرو دهد. به او می‌گوید:

- به تو هم.

- هم؟ پس آن دیگری کیست؟

آنت نمی‌گوید:

- نه، این آن چیزی نیست که با تنها گذاشتن مارك در این جنگل پاریس مایه نگرانی اش می‌شود. - آری، آنت به راستی از پاریس می‌رود. موقعیتی پا در هوا برایش فراهم شده است. در آن چنگ می‌اندازد. پس از دست زدن به نیم دوجین وسیله معاش، پس از يك چند کار رونویسی، خرید برای دیگران، تهیه برچسب برای مغازه‌ها، جست‌وجو در کتابخانه‌ها و یادداشت برداشتن برای يك نویسنده که زندگی نامه‌های داستان مانند ترتیب می‌داد - (آنت برایش مدارکی می‌آورد و او تغییراتی در آن وارد می‌کرد تا خوانندگان را به زیان قهرمان خود، که او را هرزه و بیمار عصبی و مسخره و دلقک سیرک شکسپیری تصویر می‌کرد، بخنداند، زیرا طبقه نوین خریداران ادب، مردمی نادان و بی‌کاره و هرزه‌گو، تاریخ را بدین گونه می‌فهمیدند: وراجی خاله‌زنک‌ها نزد سربا‌دار، - آنت سرانجام چند هفته‌ای شغل منشیگری و صندوق‌داری مهمانخانه‌ای را در محله اتوال^۱ به دست آورده بود. در این کار او نمی‌توانست دوام بیاورد. با شرمساری ناگزیر بود اعتراف کند که آن همه تحصیلاتش او را قادر نمی‌ساخت که از کلاف سردرگم حسابداری سر در بیاورد. اما در این کار او با يك خانواده از مردم رومانی آشنا شده بود که سخت بدو دل باخته بودند. از همان نخستین کلماتی که

میانشان مبادله شد، سه دختر جوان خانواده گر گرفتند: بی درنگ همه رازهای دل‌های کوچک خود را با او در میان نهادند. مادر هم رازهای خود را از او پنهان نداشت، و همچنین با او درباره مغازه‌ها و وسایل بزرگ و آرایش به مشورت پرداخت، و این قلمرو سیلوی بود و آنت خانم را به وی معرفی کرد: (یک چنین خویشاوندی، بر نفوذی که شخص آنت اعمال می‌کرد، کم رنگ و جلا نمی‌افزود). حتی پدر هم موفقیت‌های عشقی خود را برایش حکایت می‌کرد و در زمینه هنر پسند افتادن نزد زنان پاریس از او راهنمایی می‌خواست. مردی بود رویهم خوش برورو، با کله‌ای گرد، پوستی به رنگ قهوه‌ای با مایه‌ای اخزایی از غلبه صفر، چشم‌هایی کدر همچون خاک سیاه که پا در آن بنهی فرو می‌رود، پیشانی کوتاه، چانه کوچک و گردن ستبر، که حرف «ر» را سخت می‌غلتاند و می‌کوشید که نرم و نازک سخن بگوید. از زمینداران بزرگ والاکی^۱ بود، وابسته به یکی از گروه‌های بورژوا - فنودال که کشور را بهره‌کشی می‌کردند؛ از جانب‌دار و دسته خود مأمور کمیسیون غرامات^۲ شده بود. ولی نوسانات ناگهانی سیاست چنان خواسته بود که دسته‌ای که سرگرم علف خوردن در آخور بودند جای خود را به دسته‌ای دیگر بدهند؛ و اینک فردینان بوتیسکو^۳، سیر خورده و گاه به لب‌ها چسبیده، با خانواده خود به بوخارست باز می‌گشت. آنان با صندوق‌های رخت و قماش‌هایی که از پاریس می‌بردند، ناگهان هوس کردند که آنت را هم ببرند. هوش و سلیقه مطمئن پاریسی‌اش، تجربه گوناگونش از زندگی، رفتار بی‌تکلف و مهربانش، هنر طبیعی‌اش در گفت و گو، در نهان مایه شگفتی و رشک ایشان بود. در کم‌تر از یک هفته، یقین کردند که مصاحبت او برایشان ضرور است. دخترها یک شب، با سر و صدای فراوان، با خنده و اشک و چکاچاک بوسه‌ها، خود را به گردش آویختند و چه‌چه زنان گفتند که دیگر نمی‌توانند از او جدا شوند. پدر به او پیشنهاد کرد که به عنوان سرپرست، دوست، آموزگار و همدم، همراه زن و دخترانش برود. حد و مرز نقش‌های او درست معین نشده بود. میزان حقوقی هم که با گشاده‌دستی و ابهام وعده داده می‌شد چنان که باید روشن نبود. ولی این همه با چنان محبت سرشاری پیش کشیده می‌شد که آنت، که خود

۱: Valachie، استان جنوبی کشور رومانی.

۲: کمیسیون غرامات جنگ، وابسته به کنفرانس صلح پاریس در پایان جنگ جهانی اول.

3: Ferdinand Botulescu.

مایل به دور شدن از پاریس بود، پذیرفت. مهربانی بر شور این سه دختر که روح بدوی و یفرنج خود را برهنه در اختیار او می گذاشتند در او بی تأثیر نمی ماند؛ زود جوشی بیرون از اندازه شان تضاد خوشایندی با سرشت تودار مارک داشت، و نیز با آن خویشتن داری که آنت در مناسباتش با پسر خود ناگزیر از رعایت آن بود.

باری، آنت بر آن است که مارک را ترك کند. خطرات این کار را او می داند. خطراتی بس عظیم. ولی کاری از دست کس ساخته نیست. آن که از عهده روبرو شدن با خطر بر نمی آید، نژاده نیست. جایی که زندگی هست، مرگ هست: این نبردی است در هر لحظه.

آنت دست های خود را بر شانه های مارک می گذارد؛ به ناگاه در درون او تا اعماق نگاه می کند. مارک، در این چشم های روشن، خود را می بیند و به غریزه حرکت تندی می کند. چنان که گویی می خواهد بر جاهای شرم آور اندیشه اش پرده بکشد. ولی آنت همه را دیده است... دیر شد! مارک پره های بینی را می فشارد و برآشفته بزخو می کند. آنت به او می گوید:

- پسر عزیزم، من بر شانه های تو سنگینی می کنم... چرا! خودم می بینم، می فهمم، حاشا نکن!... تو مرا خیلی دوست داری، ولی نیاز به آزادی خودت داری. نیاز مشروعی است. این شاهد همیشگی دردسرت می دهد... دیگر رفع دردسرت می کنم. تو خواهی توانست به تنهایی دست به تجربه بزنی. وقتی که انسان به مکتب زندگی می رود، همراه نمی خواهد: همراهان، زیادی هستند؛ بهتر که جا خالی کنند! انسان باید بتواند بی حضور تماشاگران اشتباه بکند... پس برو، و اشتباه بکن!... تو هم مثل من می دانی که تجربه هایت غالباً به زیان تو صورت خواهد گرفت... همین قدر سعی کن که این تجربه ها بیش تر اوقات به زیان خودت باشد تا به زیان دیگران!... بله، پسر، ما با هم به عنوان دو آشنای قدیمی حرف می زنیم؛ من می توانم این را به تو بگویم: من بیش تر به درست کاری قلب تو اعتماد دارم تا به درست کاری هوشت... و از همه گذشته، من همین را خوش تر دارم... تو آتش مزاجی، یکپارچه ای، بی ملاحظه ای، در گرفتن و در ویران کردن شتاب داری... من نمی توانم تو را از بی انصافی و بدی ها برکنار بدارم... ولی، (تنها چیزی که از تو می خواهم)، بر ناتوانان، خردسالان، و کسانی از زن و مرد که درست نمی توانند از خود دفاع کنند، ببخش!... دیگر کسان، خودشان می دانند و خودت. بگذار ضربه ها را تحمل کنند! و خودت همچنین!... گندم برای این

است که کوبیده شود. بگذار بکوبندت!... همچنان که ضرب‌المثل می‌گوید:
هر مرگی را پیکاری هست
و هر دانه‌ای را کاهی.

من هنوز همه‌گاه خودم را از دست نداده‌ام. تو دانه‌گندم منی، به نوبه‌ خودت
به خرمن‌گاه گذر کن! تا خدا نان خود را بیزد... 'Da nobis!' نان را خدا به ما
نمی‌دهد. ماییم که آن را به او می‌دهیم. ماییم که با رنج‌های خودمان آرد خدا را
می‌بیزیم...
مارك گفت:

- من قصد ندارم، بی‌آن که سهم خودم را بخورم، خورده بشوم.
او هیجانی را که گفته‌مادرش در او پدید می‌آورد زیر پرده‌ تندخویی پنهان
می‌کرد. آنت راست به ته توی قلبش دست برده بود. نیازی به روشنگری نداشتند.
یکدیگر را نیم‌گفته می‌فهمیدند.

آنان باز يك دم در برابر هم ماندند و در چهره‌ یکدیگر نگریستند؛ و در پس
مهربانیشان، نوعی مبارزه جویی بود:
- (دوستت دارم. ولی آن را به تو نخواهم گفت.
- نیازی ندارم که به من بگویی.)
آنت چانه‌ او را گرفت و خندید:
- خوب، گرگ بچه‌ من، سهم خودت را بخور. من سهم خودم را دارم.
و بوسیدش.

مادر و پسر عادت نداشتند که همدیگر را ببوسند. از ابراز احساسات پرهیز
داشتند. به همین سبب، این بوسه‌ خداحافظی خوش‌تر به دل نشست. دهان یکی به
دیگری می‌گفت:

- بسوز، اگر می‌خواهی! ولی خودت را آلوده نکن! من به کارت صحنه
می‌گذارم.

دست کم، شب هنگام که نوجوان با پیکر لرزان بیدار شد، دستور را چنین
فهمید. و او با خود راست‌گوتر از آن بود که نداند بدان خیانت خواهد کرد. ولی

می دانست که با خیانت بدان به خود خیانت خواهد کرد: دستور از جانب خود او بود، نه از جانب دیگری. و نسبت به آن دیگری، که به جای او دستور داده بود، در این آخرین شبی که با هم زیر یک سقف خوابیده بودند، مارک احترامی سودایی تر از عشق داشت. نفس را در سینه حبس کرد تا به مهمه نفسی که از اتاق دیگر می آمد گوش دهد. خود را سرشار از آرزوهای آشفته و اندیشه های سنگین حس می کرد، دلش می خواست او را در این شکنجه سهم سازد؛ ولی او را پر راست کار و پر سالم می شمرد که بتواند آن همه را بفهمد؛ و خود همان اعتمادی که مادر به او نشان می داد، او را از رازگویی باز می داشت: می ترسید که موجب سرخوردگی مادر شود.

آنت خوابیده بود. خوب می دانست که پسرش به او خیانت خواهد کرد. آن که زنده است، از این بانگ تا آن بانگ خروس، خیانت می کند و به خود خیانت می کند. ولی کافی است که همیشه قادر به شنیدن بانگ خروس باشد و در هر سپیده دم به خود بگوید: - «من شکست خورده ام. کار را از سر می گیرم...» - آنت می دانست که پسرش هرگز سلاح از کف نخواهد افکند. بیش از این هم نمی خواست. خوابیده بود.

مارک از آزادی خویش خود را بیش تر ناراحت یافت تا سبک بار. آزادی همواره گران ترین نعمت ها بوده است. این زمان دیگر کمر می شکست. می بایست بسیار توانگر بود تا بدان دست یافت. مارک می دانست که آن را به رایگان به دست نخواهد آورد؛ ولی مدعی بود که با مقدمات خود بدان برسد. آنت کم و بیش با زحمت توانست به هنگام عزیمت مبلغ کوچکی را که به او امکان دهد ضمن جست و جوی کار سه چهار هفته ای به سر برد به او بقبولاند. آنت فریب این لاف و گزاف جوانی را هیچ نمی خورد؛ ولی بدش نمی آمد که مارک خود تجربه ای کند و زندگی بر پشت دستش بزند. مرداب آشفته بود، اردکش را تکان می داد، ولی اردک در مرداب غرق شدنی نیست. از آن گذشته، در این نکته هم آنت تردید نداشت: هنوز او درست پشت نکرده، سیلوی بر کناره خواهد آمد و صدا خواهد کرد: - «بچه، بچه...» بچه از پیش بر حذر داشته شده بود. بگذار دوتایی از پس هم برآیند!

مارک مدعی بود که نیاز به هیچ کس ندارد. نخستین دعوت سیلوی را به

بی‌اعتنایی رد کرد. سیلوی اصرار نورزید: کم‌تر از آنت یقین نداشت که به زودی تجربه چه درسی به پسرک لاف‌زن خواهد داد. مارک از بی‌تفاوتی ریشخندآمیز خاله‌اش در پذیرفتن امتناع وی آزرده شد. و پس از یک چند تفکر، انگیزه‌های مبهمی برای نگران بودن در آن یافت، - توطئه‌ای بر ضد آزادی خود. و در نتیجه، باز بیش‌تر به دفاع از آن تحریک شد.

ولی کارش سخت بود؛ زیرا دشمن از جایی سر می‌رسید که انتظار آن نداشت. هیچ کس جز خود او توطئه نمی‌کرد.

مارک مطلقاً نمی‌دانست درباره‌ی زندگی خود چه تصمیم بگیرد. و با این همه، تصمیم فوریت داشت. زندگی کنونی تاختن برای دست یافتن به مشاغل است. هر شغلی از آن کسی است که خود را روی آن بیندازد؛ ولی آخر، پیش از آن که شخص خود را روی شغلی بیندازد، می‌باید انتخاب کرده باشد... نه، اول بگیر! اول بگیر! وگرنه، وقتی می‌رسی که میز غذا را برچیده‌اند...» «اما اگر هیچ چیز از آنچه روی میز است چنگی به دلم نزنند؟...» - «در آن صورت، جز آنچه در زیر میز ریخته است چیزی برایت نمی‌ماند تو سگ خواهی بود.» - «ترجیح می‌دهم، همانطور که «او» گفت، گرگ باشم. ولی این هم یک تجمل است. استثمار کنندگان، فرمان‌روایان روز. این را به خودشان تخصیص می‌دهند. دیگران، کوچک‌تران، نصیبشان زندان است!»

کجا می‌توان شغلی یافت که به اندازه‌ی بر و دوش انسان باشد؟ در دکان لباس فروشی، دیگر حتی یکی از این رخت‌کهنه‌ها نیست که به قامت این جوانان راست بیاید. برای پسر روشنفکر و تنگدستی که گواهینامه‌هایی در دست دارد، دانشگاه خریدار طبیعی کالای اوست (دیروز بود). او به نوبه‌ی خود می‌رود و به دیگران می‌آموزد. ولی امروزه دانشگاه رو به نشیب دارد. دانشگاه گداست. و گدایی خود را بی‌غرولند می‌پذیرد. این پذیرفتن را در گذشته بزرگ‌منشی اشرافی نام می‌دادند. امروزه، جوانان این نان کپک‌زده را از دهن بیرون می‌اندازند. دور هم نیست که آن‌را نان مردم بی‌سروپا بنامند. با این همه، به چنین بهایی است که دانشمندان بزرگ و باگذشت ما با کارهای خود بشریت را غنی ساخته‌اند. آری، ولی دست کم، به چنین بهایی از استقلال خود دفاع می‌کردند. امروز از نوکری خویش دفاع می‌کنند. این سال‌های جنگ نشان داده است که دانشگاه بهترین خدمتگار قدرت است. تنگدست بودن و نوکر بودن، بی‌غرض

بودن و چاکرمآب بودن، برای طنز این جوانان پُر زیاد است. آنان در تحقیرشان نسبت به «آیده آلیسم» میدان فراخی دارند. و از سر ستیزه جویی، لاف می‌زنند که باید ثروتمند و آزاد باشند - و خواهند شد... وعده ما با آنان، تا ده سال دیگر! از آن هفت تن، دو تن، نه به انتخاب خویش، بلکه به ضرورت، راه ناشاد دانشگاه را در پیش گرفته بودند: بوشار، یا خشم و کینه، در حالی که دهنه‌اش را می‌جوید و مانند نریان مست شیبه می‌کشید؛ روش، خونسرد و پرطنز و مصمم، بی‌آن که از اندیشه‌های خود، از بیابان‌های ملال خود، چیزی بروز دهد... «راه برو و دم‌زن! اگر بایستی، دیگر به راه نخواهی افتاد... ولی هدف کدام است؟ هیچ نمی‌دانم. آیا هدفی هست؟ شاید که آن را ضمن رفتن بیابم... اگر هم سابعش، از آن چشم می‌پوشم!...»

مارک، با دودلی، یک چند همراهِشان می‌کرد؛ ولی عزم راسخ داشت که در نخستین پیچ جاده از آنان جدا شود. مادرش، با آن که آزادش گذاشته بود، او را بر آن داشته بود که، هر تصمیمی که بعدها بگیرد، اکنون از ورزیدگی خود در درس بهره‌جوید و در پی گرفتن لیسانس برود؛ در بازی او، این ورق کم‌اهمیتی بود؛ ولی وقتی که ورق‌های دست کسی این همه کم است، بهتر آن است که هیچ ورقی را بدور نیندازد. همچنین آنت، بی‌آن که چندان باور داشته باشد، در تعیین همچو هدفی فشار سلامت بخش چند ماهه‌ای می‌دید که در طی آن جان بی‌انضباط پسر خواهد آموخت که چه‌گونه به تنهایی نخستین قدم‌ها را بردارد. باری، مارک خود را برای امتحان آماده می‌کرد، اما نه تنها بدون ایمان بدان که امتحان را خواهد گذراند، بلکه همچنین بدون ایمان بدان که تا پایان ثبات خواهد ورزید. توجهش بیش از اندازه معطوف به انبوهی از چیزها بود. مگر او می‌توانست خود را در پستوی معلومات خاک گرفته‌ای که یک نفس هم‌زمان حال در آن نمی‌تراوید زندانی کند! در پیرامون او، *Orbisterrarum* اندیشه بی‌اندازه گسترش یافته بود. اگر او، حتی با نگاهی سرسری، خواسته باشد آن همه را در بر بگیرد، یک دم هم نباید فرصت را از دست بدهد؛ زیرا هیچ چیز مطمئن نیست، همه چیز سست و لرزان است، مردم بی‌فردا زندگی می‌کنند؛ فردا غرقاب‌های جنگ و انقلاب می‌تواند مرا در خود فرو ببرد. و آن وقت من خود را به ریاضت یک

دستگاه آموزش کلامی محکوم کنم! به نام کدام ایمان؟ من جز يك ايمان ندارم: دیدن و لمس کردن. بعد، باور داشتن! اما این کار امروز نیست! برای امروز، دیدن و داشتن! و لمس کردن هر آنچه می توانم در چنگ بگیرم...

در میان این جوانان، او تنها کسی نیست که دچار خارش اقران خرده پا و شوخ چشم توماس قدیس^۱ است. گرداگرد او سرگیجه راه پیمایی های ماجراجویان اندیشه است... ماجراجویان بی نوایی که «من» رنگ رورفته يك روزه شان را، با پیشداوری هایش، در همه اقلیم های زمان و مکان گردش می دهند، و از بیرون به هیچ چیز نظر نمی افکنند مگر آن که نگاهشان از درون به سوی پاریس و «بگومگو» های آن برود. خودنمایی که، از دو قطب زمین تاخط استوا، دك و پوزشان را برای خیابان های پاریس برك می کنند!... کتابفروشی های پس از جنگ پر از هرزگی نوشته های تکان دهنده شان است که بوی بار^۲ و بنزین، بوی قطارهای تندرو و رادیو می دهد. آنان پی درهم اندیشه درمی دهند، هنر و سیاست و مابعدالطبیعه را کله با می کنند و دین را کون برهنه می دارند. مست تا يك چهارم، بی آن که به هیچ رو فریب خورده باشند، آماده اند تا آنچه را که می ستایند یا به ننگ می کشند ریشخند کنند؛ در نیازشان به تغییر راستگویند، و همچنین در پرخوری ارضا نشده شان که دندان به هر چیزی فرو می برد اما لقمه دوم را از دهن بیرون می ریزد، - دست ها تبار، پاها تبار، آتش به کون. جهان، سراسر زمین، به صورت پرچانگی های هنری، ضمن تلگرام های جهانگردان، در بازار فرهنگنامه ای داستان گونه از برابر چشم ها رژه می رود. همه چیز تل انبار شده، هر کس از این تل انبار برمی دارد. پی در پی، دست در آستین پوشاکی فرو می برند، پا را در دستگاهی فرو می کنند - این پر کوتاه! آن پر بلند! - و به دورش می اندازند، مفاهیم را بی آن که بدان بنگرند کش می روند، رنگ چشمان زنی را که با وی خوابیده اند ساعتی بعد به یاد نمی آورند. چه کسی زحمت شناختن روح زنده ای را به خود می دهد که در ژرفای آن پیکر غارت گشته پرپر می زند؟ دنیا در برابر اندیشه همچون فیلمی می گذرد. با سرعتی فزاینده! و شکل ها روی هم می افتد. یکی در دیگری مستحیل می شود. هیچ يك از آن ها را انگشت ها نگه

۱: یکی از دوازده حواری عیسی که در برابر زنده شدن مسیح دیرباوری سختی نشان داد.

2: Bar.

می‌دارد. می‌گذارد که بیفتند. دسته‌های سار همهٔ موستان را پاره پاره کرده‌اند، امسال دیگر شراب نخواهد انداخت.

ولی سارها خاکستری‌اند. ابر انبوهشان فریاد برمی‌دارد. در چنین گردبادی می‌باید دست به تلاش‌های ابر مردانه زد تا بتوان اندیشه‌ای را دنبال کرد. بوشار، بشانی منقبض گشته، خود را در این کار فرسوده می‌دارد؛ خون در برآمدگی‌های بالای دو چشم جمع شده، با سخت‌کوشی می‌خواهد خاک فشردهٔ کتاب‌های امتحانیش را در مغز سفت خود فرو کند. یخبندان قطبی اتاق زیر شیروانی خود را حس نمی‌کند. در کله‌اش آتشی افروخته دارد. اما معدۀ پر توانش زوزه سر می‌دهد، باید، تا زمانی که مغز جیرهٔ خاکی را که برای آن روز معین شده است جذب کند، پوزهٔ گریز را ببندد. در پایان کار، دیگر زبانش از دهن آویزان است. همچون دیوانگان، پایین آمده به کوچه می‌رود. در جست و جوی کسی است که پول خوراکش را بپردازد. ورون را پیدا می‌کند. بی‌پرده می‌گوید:

- آمده‌ام کمکت کنم که پول دزدیده را از گلو بیرون بریزی. من آن را به نام ملت، پس می‌گیرم.

ورون ابتدا بدان می‌خندد. می‌خواهد در مقام تحقیر برآید:

- يك تکه استخوان می‌خواهی؟

آن دیگری پاسخ می‌دهد:

- گوشت می‌خواهم. استخوان‌هایت را به خودت وا می‌گذارم!

ورون خنده‌ای زورکی سر می‌دهد. ولی، از غرور، می‌کوشد چیزی از حال خود نشان ندهد. کسی که نقش کاتیلینا را بازی می‌کند. باید او باش را سیر نگه دارد. در این دم، هنوز نمی‌توان دانست که او باش نیروی آن نخواهند داشت که خود را برفراز ویرانه‌ها برسانند. جامعه سرگشته است. کافی است که چند مرد پر نیرو و مصمم پیدا شوند تا پیش از آن که مدافعان نفس تازه کرده باشند از رخنه‌ها به درون آیند. ولی یگانه رهبران آگاه در روسیه‌اند، در محاصره مانده، بی‌ارتباط با انبوه بی‌سر و پایان جهان که از ایشان بی‌خبرند. کلمانسودر کار آن است که با سربازان متفقین، که چشمانشان را دروغ‌های مطبوعات او بسته‌اند،

سدی در مرز رومانی و اوکراین پدید آورد. در باختر، «پشتیبانان اجتماع» فرصت آن خواهند داشت که از نو سازمان یابند.

با این همه، در این نخستین ماه‌های ۱۹۱۹ هوا به الکتریسیته انباشته است. ورون که از طریق محافل دادوستد اطلاعات بیش تری در اختیار دارد، احتمال انفجاری را بر می‌کشد. او به اندازه کافی هشیار هست که از آنچه خود می‌داند جز چیزهایی را که زبانی برایش ندارد، جز چیزهایی را که بیش تر به حرف می‌کشاند تا به عمل، با دوستان نزدیک خود در میان نهد. او به هیچ رو فریب کار نیست، به هیچ رو ترسو نیست: (هیچ يك از این جوانان چنین نیست؛ همه شان حاضرند جان خود را به رایگان از دست بدهند، به شرط آن که مانند برادران بزرگ تر خود، آن بدبخت‌ها، و خودشان می‌گویند: آن احمق‌ها! - فریب خورده نباشند). ولی ورون، به درستی، نه می‌خواهد فریب انقلاب را بخورد، نه فریب ارتجاع را. اگر زیرورو کردن جامعه احتمال موفقیتی دربر دارد ورون به خوبی آماده است که جامعه را زیرورو کند؛ اما اگر چنین احتمال موفقیتی نیست، او خود زیرورو کنندگان را زیرورو خواهد کرد. بدا به حالشان! تیز بر ریش شکست خوردگان! خوار داشتن ضعیفان، اصل اخلاقی امثال ورون است. بر ضعیفان است که زیر پاهای گنده اینان قرار نگیرند!

ورون منتظر است که ببیند آیا پاهای گاوان وحشی مسکوی خواهد توانست رخنه‌ای به روی خود باز کند. و او، در این انتظار، همراه بوشار می‌رود تا در پاریس بر شکم انقلاب دستی بکشد. پر زمانی لازم ندارد تا دریابد که چنین مرده است. اندام‌های اساسی را کم دارد. در توده درهم آشفته این جوانان انقلابی، یا کسانی که خود را چنین می‌نامند، حتی یکی نیست که آماده عمل باشد. برای برخی شان عمل چیزی است ساده، بسیار ساده: مشت کوبیدن. کوبیدن از هر سو، بی آن که نگاه کنی. برای دیگران، عمل همانا بحث درباره اصول عقاید است. و کارشان به این زودی پایان نخواهد یافت؛ شاید هم خودشان علاقه بدان ندارند. متعصب ترین هواخواهان اصول مرام، از آن جا که وظیفه شان پاک نگه داشتن آن است، از عمل معاف‌اند: عمل همواره کم و بیش با سازش ملازمه دارد. و اینان و آنان، هم مردان عمل و هم مردان تئوری، از واقعیت زنده، از سازمان آلی دولت‌های غول‌آسای امروزه، از دستگاه بازدم و گوارششان، از ضرورت هر روزه اقتصادیشان، از قوانین حیاتی که بر شش‌ها و روده‌های این گارگانتوا^۱

فرمانروا است پاك بى خبرند. اين پسرهای بى نوا، دانشجویان، کارگران یا سربازان از جنگ برگشته، کجا و کى وسیلهٔ آموختن این همه را خواهند داشت؟ ورون اما با روده‌ها آشناست، - با پول، با بانك، با دادوستد و رفت و آمد مداوم کارگاه بهره‌كشى، با ماشین‌های غول‌آسايى که پیوسته طبیعت را مى‌جود و آن را از مادهٔ خام به خوراك، به مدفوع و باز به خوراك استحاله مى‌دهد... ورون با آن پوزهٔ اردك ماهی‌وارش، به این ساده‌لوحان گوش مى‌دهد و نگاه‌شان مى‌کند. خنده‌ای زیرجلی، ترحمی خونخوار. با این همه، از آنان دست نمى‌کشد، هنوز نه! به وقت خود، برتری بى چون و چرایش در این مسایل مقام فرماندهی را برایش تأمین خواهد کرد. - ولی آیا فرصت آن پیش خواهد آمد؟ و او هیچ مطمئن نیست که این احمق‌ها آمادهٔ اعتراف به برتری او باشند. خواهیم دید! فعلاً او با گفته‌های مارکس آرغ مى‌زند، بوشار را خرده بورژوا مى‌نامد، زیرا بوشار، این دهقان بچه، دهانش از گفته‌های پرودن^۱ پر است! بوشار که سر شوخی ندارد، يك دم نفسش مى‌گیرد، پس از آن نعره سر مى‌دهد؛ و میان آن دو، پیش چشم تماشاگران، حملاتی سخت بر ضد یکدیگر، و هر دو بر ضد جامعه در مى‌گیرد. گویی که خود را دانتون^۲ و روبسپیر^۳ مى‌پندارند که در مجلس کنوانسیون^۴ در ستیز و برخاش‌اند تا سرهای دیگران و از آن خویش را به زیر گيوتین بفرستند. ولی ورون آن قدر ابله نیست که این بازی را باور بدارد. مى‌باید بوشار بود تا همه چیز را به جد گرفت. و او هرچه بیش تر سخن مى‌گوید و برافروخته مى‌شود، بیش تر در غرقاب جد خویش فرو مى‌رود. سخنی که از دهانش برمی‌آید، او را مانند بسیار کسان که آتش خود را به صورت دود بیرون مى‌فرستند سبک‌بار نمى‌کند، بلکه متعهدش مى‌گرداند: سخنش، همچنان که در مردم بدوی، فریادی است که ماهیچه‌ها را متقبض مى‌کند و مشت را بالا مى‌برد. به دیدن آن که او با چنان خشمی خود را بر نیزهٔ پیکادور^۵ مى‌دوزد رضایتی اهریمنی به ورون دست

←

1: Gargantua.

۱: Proudhon، متفکر سوسیالیست فرانسوی (۱۸۶۵-۱۸۰۹).

2: Danton.

3: Robespierre.

۴: Convention، مجلسی انقلابی که در ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲ جانشین مجلس قانونگذاری شد و تا ۲۶ اکتبر ۱۷۹۵ بر فرانسه حکومت کرد.

۵: Picador، کسی که سوار بر اسب و نیزه به دست در میدان گاوبازی نبرد مى‌کند.

می‌دهد: بیش تر تحریکش می‌کند؛ و اگر، در آن میان، این سوسک گرفتار مانده در لاک خویش پیکادور را از اسب واژگون بیفکنند، دیگر چه بهتر! نمایشی است دل‌نشین. ورون، برای آن که از نزدیک ببیند، از رفتن به میدان سر باز نمی‌زند. نمی‌توان او را سرزنش کرد که می‌ترسد. او یکی از کسانی است که برای تظاهرات آغاز آوریل به یادبود ژورس^۱ سخت در تکیا^۲ است؛ و خود در آن شرکت می‌کند.

مارک گذاشته است که بوشار او را به اجتماعات دانشجویان سوسیالیست انقلابی بکشاند. رفتنش بدان جا نامرتب است، کم تر هم از روی رغبت تا کنجکاوی: (کنجکاوی اندیشه در او سودایی است که بدان نام وظیفه می‌دهد). به خواندن آثار مارکس می‌پردازد. اما خوب نمی‌خواند. ورق می‌زند. فردگرایی بی‌انضباطش در برابر ضرورت بی‌امان این ماتریالیسم تاریخی سرکشی می‌کند. بیهوده می‌کوشد تا «من» همه جاگیر خود را از راه ریاضت به فرمان برداری وادارد. «من» در او کج خلقی می‌نماید. تنها با نوک بینی بی‌اعتنای خود چمن مارکسیست را لمس می‌کند. این برتری خواری زای «عامل اقتصادی» نسبت به «عامل روحی» او را به سرکشی و می‌دارد. با این همه به تجربه باید بدانند، هم او و هم مادرش، که در افتادن با «عامل اقتصادی» به چه حقیقت تمام می‌شود، و می‌باید آن را به حساب آورد. ولی او و مادرش از آن رمانتیک‌هایی هستند - (کهنه و منسوخشان بگوئیم یا جاودانی؟) - که انگیزه حقیقی زیستشان مطالبه استقلال روح خویش است در برابر جبر هرگونه تقدیری که در فشارش می‌گذارد. هیچ معلوم نیست که آنان، در هیچ جا و در هیچ زمان، بدان دست یابند. ولی این را می‌خواهند. اگر چنین خواستی در آنان نبود، دیگر خود نبودند. و همین خود که چنین خواستی دارند، اگر هم به شکست بینجامد، کافی است. حتی اگر سرنوشتی نابودش کند، سرنوشت باید به حسابش آورد: این خواست واقعی است که به اندازه خود او می‌تواند دوام یابد. - مارک در شرایط مناسبی نیست تا کتاب‌هایی را بخواند که بازتاب خواهش‌های او را به سویس بر نمی‌گردانند. چشمانش دشمنی می‌ورزد. هنوز او از چنان درک والای عینی که، در دوران پختگی، مبارزان کار دیده در حضور دشمن بدان دست می‌یابند به دور است. گفته خصم را

تا به آخر گوش نمی‌دهد؛ در سخن او می‌دود و به او می‌گوید: «نه!»

ولی چیز دیگری هست: تنها این نیست که او از دنبال کردن اندیشهٔ مخالف، برای درست شناختن آنچه با آن مبارزه می‌کند، سر باز می‌زند. با هر اندیشه‌ای هم که فهم آن از شنونده کوششی طلب می‌کند، کار چنین است. هیچ چیز را با پشتکار نمی‌تواند بخواند. دچار کوفتگی توجه است، اندیشه‌اش تب گرفته است. روی هیچ چیز نمی‌تواند ثابتش بدارد. بیست چیز خواندنی را در عین حال شروع می‌کند، هیچ کدام را به پایان نمی‌رساند. در نخستین پیچ فصل، هوشش کوره راه دیگری در پیش می‌گیرد. از این کوره‌راه‌ها که با یکدیگر تلاقی می‌کنند چندان هست، که اگر کسی توانسته باشد هوشش را برهنه ببیند، گویی سگ دیوانه‌ای است که چپ و راست در جنگل می‌چرخد و به درختان برمی‌خورد و پوستش خراش برمی‌دارد، تا آن که به پهلو می‌افتد و در چشمانش شراره‌های سرخ می‌رقصد. مارک بر لجاجت خشمگین بوشار و انضباط روش - بی تفاوت و منظم، گویی همچون کاغذ نت نویسی - رشک می‌برد؛ آنان آنچه می‌کنند همان است که می‌کنند؛ بگذار دیگر چیزها منتظر نوبت خود باشند! ولی مارک هوس نمی‌کند که مانند آنان باشد. بوشار که روی شیار خود زحمت می‌کشد و دم برمی‌دهد، ترحمش را برمی‌انگیزد. نظم دقیق و ریشخندآمیز روش برآشفته‌اش می‌دارد. نمی‌تواند او را در کار عشق ورزیدن به تصور درآورد؛ ولی اگر روش این کار را بکند، درست در دقیقه‌ای خواهد بود که در برنامه‌اش معین شده است، و با همان قدم‌های بی تفاوت. مارک، دلش می‌خواهد که او را از تخت خود به زیر اندازد: (زیرا پسر خوابگرد هنگامی که به او می‌اندیشیده، او را به بستر خود برده است. خدا را شکر! روش در بسترش نیست...) ولی، بسترش اگر خالی است، مغزش انباشته است. وقتی که دخترها در یکی نیستند، در دیگری هستند. در آن جا با مفاهیم درهم می‌لولند. مارک با خشم تحملشان می‌کند. او که به هنگام جنگ به غرایز خود رها شده بود، زن را خیلی زود و خیلی به خامی شناخته است، هیچ چیز مانع او نبوده است، هیچ گونه خویشمن داری، هیچ پرده: ترد و سوزان، همچنان که در طشتی از سرب گذاخته، به هماغوشی درافتاده است. و از آن سوخته و زخم‌دیده به در آمده است. پوست کنده مانده است. نیزهٔ آرزو، سرگیجه و هراس شهوت را در ژرفنای تن خود حفظ کرده است. اندامش، با عصب‌هایی مرتعش همچون سیم ویولون، به کم‌ترین فشاری به لرزه می‌افتد. او که هوشی

زودرس و تیز دارد، به خطر آن - که با هیچ کس در میان ننهاده است - پی می برد. چندان تنها مانده است و در چنان مدتی دراز، که می پندارد مرد راستین باید خطرهای خود را برای خود نگه دارد و به تنهایی از خود دفاع کند. از این روست که اینک که در پاریس آزاد رها شده است و از نظر اخلاقی هیچ چیز نیست که بازش دارد، از برخوردهای جنسی همان گونه پرهیز می کند که از آتش. می ترسد، نه از آن دیگری، بلکه از خود. نمی داند که آیا پس از آن بر خویشتن مسلط خواهد ماند. و بسیار خوب می داند که نخواهد ماند. و او که هیچ گرایشی به سوی ریاضت کشی ندارد، و اخلاقاً بر آن می خندد، خود را بدان مجبور می کند، ناچار است. و آن را پنهان می دارد. هیچ کس از آن بویی نمی برد (مگر چشمان روش). و از آن گذشته، او مغرور است و خودکامه، مانند بسیار کسان که غیورانه پای بند استقلال خویش اند؛ اینان همچنین غیورانه پای بند آند که کسانی که در پیرامونشان هستند تابع بلهوسی های شان باشند. مارک می خواهد آنچه دوست می دارد تنها از آن خود او باشد. اما آن قدر زودباور نیست که نداند آن چیز را به دست نخواهد آورد. (و اگر به دستش می آورد، با آن چه می کرد؟) آن گاه می گوید: - «همه یا هیچ!... هیچ!...» هیچ، تا گر گرفتن بعدی!

تولستوی مدعی است که شهوت بر کسانی زور می آورد که پر خوب می خورند. پاسخ او را مارک آماده دارد! نادرند روزهایی که به قدر اشتهای خود می خورد. در شکم های خالی، آتش شهوت بهتر می سوزد.

مارک دیده بود که ذخیره کوچک پولش به سرعت ته می کشد، - شرمنده از آن که قادر نیست چیزی بر آن بیفزاید. او می پنداشت که خوب خواهد توانست با امکانات خویش گلیم خود را از آب بیرون بکشد؛ به گمان او، پسری قانع، فعال، باهوش، همیشه می توانست در پاریس آن اندک چیزی را که ناگزیر لازم دارد بیاید. ولی باید پنداشت که این اندک هنوز بسیار است؛ آن را به دست نمی آورد. و از آن گذشته، آیا به همان اندک قناعت کردن را می داند؟ مارک قهرمانانه پنج روزی محرومیت می کشد؛ ولی، روز ششم، دیگر طاقت نمی آورد، کتری اش سر می رود؛ در یک ربع ساعت، پول سراسر یک هفته را به باد می دهد. جوان در معرض هزارگونه وسوسه است؛ اگر جوان هیچ وسوسه ای نمی داشت غول بود، - و یک برابر و نیم غول، اگر گاه تسلیم وسوسه نمی شد؛ مارک تسلیم می شود. و پس از آن، بی گفت و گو، سخت اندوه می خورد، آن هم کم تر از ناتوانی خود که از

بی‌خردی خویش. بیهودگی یا بی‌مایگی آنچه آرزو کرده است او را از پای درمی‌آورد. کس یا چیزی را که در تصاحب آورده‌ایم، يك دم بعد چه چیزی را صاحبیم؟ در انگلستانمان چیست، هیچ! در قلمبان چیست، هیچ! همه چیز از ما گریخته است... آن گاه مارک - (چه بد درماني!) - يك دوره ریاضت دیگر بر خود تحمیل می‌کند. طبیعی است که يك بار دیگر دیگش سر خواهد رفت. سخت با خشم. - و او اگر می‌داند چه گونه پول از دست بدهد، برای به دست آوردنش هیچ استعداد ندارد. آن نرم دستی و چاپلوسی در او نیست که بتواند راهی به سوی منافع به روی خود باز کند. پسر آنت طبعاً چنین موهبتی را دریافت نکرده است. مارک در پنداشت دیرینه ارزش اجتماعی روشنفکران خشک شده است - (سیلی‌های زندگی هنوز فرصت نیافته‌اند که نرمش کنند)؛ و به کم‌فرودمدن را مایه ننگ می‌پندارد. گواهینامه‌ها و دانش کوچک بالا آوردنی‌اش را بی‌هیچ نتیجه‌ای به این سو و آن سو می‌برد. چه کسی پروای آن دارد؟

بوشار به او می‌گوید:

- تو هم مثل من کن! از ورون پول درآر! گوساله است و پوستش مفت. مارک مغرورتر از آن است که خود را در موقعیتی بگذارد که، با گرفتن صدقه، نشانه‌های برتری اهانت‌باری را که بستانکارش برای برای خود قایل خواهد شد تحمل کند.

بوشار می‌غرد:

- برتریش! به او توصیه نمی‌کنم که همچو ادعایی داشته باشد! من از او می‌گیرم، چیزی به او بدهکار نیستم!

و نمی‌توان دانست که آیا شوخی می‌کند.

مارک به خشکی جوابش می‌دهد که آن که از دزد می‌دزدد خود نیز دزد است.

بوشار با چشمان تاب خورده پاسخ می‌دهد:

- زندگی دزدی است. یا بدزد، یا جان بکن!...

آری، زیستن آن است که، درگیرودار پیکار جاودانه، پیش از کسانی زنده باشید که نفس را و جا را می‌خواهند از شما بگیرند. هیچ موجودی زنده نیست، مگر به زیان میلیون‌ها موجودات دیگری که داوطلب زیستن‌اند. مارک این را می‌داند. هیچ يك از فرزندان این سال‌های درنده‌خویی نیست که این را نداند. ولی اگر همه‌شان - جز کسانی که مرگ نشان کرده است - نبرد را پذیرفته‌اند،

شکر خدا! هنوز تعدادی هستند که برآند تا روح جوانمردی را در آن حفظ کنند. این واژه را اگر به آنان بگویند، اعتراض می‌کنند: می‌ترسند مسخره بنمایند. ولی تنها خود واژه است که از مد افتاده است. روح، در همهٔ مدها، زره زوال ناپذیر فضیلت‌های بزرگ و رذایل بزرگ خود را حفظ می‌کند. کسی از طراز مارک، در روزگار مروونژین‌ها^۱ نیز مارک می‌بود؛ و تا پایان روزگار هم مارک خواهد ماند.

پس او نخواهد رفت تا از کسی مانند ورون که در ته دل خود تحقیرش می‌کند - حتی به لحنی آمرانه - پول بخواهد. حتی در محفل روش، برای پذیرفتن یکی از آن بلیط‌های تئاتر یا کنسرت و یا نمایشگاه که جیب‌های ورون همیشه بدان انباشته است و به رایگان به دستش می‌رسد، مارک دودل است. و خدا می‌داند که برخی از برنامه‌ها اصل «عدم پذیرش» او را به بوتهٔ آزمایش می‌گذارند؛ و او این را درست پنهان نمی‌دارد؛ روش می‌بیند؛ و از این نبردهای نهفته میان غروری پاسدار استقلال خویش و میل کودکانه برای تفریحاتی که عرضه می‌شود خوشش می‌آید؛ او خود با این هر دو احساس آشنایی دارد، و همین است که مارک در نظرش نزدیک‌تر می‌نماید. روش يك بار این لذت‌مادرانه را - (باز يك واژه از مد افتاده که او به دورش می‌اندازد!) - به خود می‌دهد که یکی از بلیط‌های کنسرت را، که آرزویی به خشم واپس زده در چشمان مارک برانگیخته است، از ورون بگیرد؛ و هنگامی که او و مارک با هم تنها هستند، روش به یاد می‌آورد که نمی‌تواند از بلیط استفاده کند و آن را به مارک می‌دهد: از دست او، مارک دیگر بهانه‌ای برای نپذیرفتن ندارد. تنها پس از آن که مارک در کنسرت نشسته است، بدگمانی در او بیدار می‌شود و از خود می‌پرسد که آیا به راستی روش بلیط را برای خودش گرفته بوده است؟ آخر او همان قدر پروای موسیقی دارد که پروای بارانی که بر شیشه‌های اتاقش ضرب می‌گیرد؛ مارک چنان زودرنج است که این اندیشه لذت شب‌نشینی را به کامش تلخ می‌کند. اگر کسی دیگر بود، از این کار ممنون روش می‌شد. مارک از این آزرده است که خود را در حضور او لو داده است...

مارک کم‌کم می‌اندیشد که روی هم‌رفته، اگر ناگزیر از این کار است، پول

۱: Mérovingiens، نخستین سلسلهٔ پادشاهان فرانک که از ۴۴۸ تا ۷۵۱ پس از میلاد فرمانروایی داشته‌اند.

گرفتن از سیلوی برایش کم تر مایه خواری است تا قبول هدیه از دیگران. ولی، پس از آن امتناع نخستین، برازنده نخواهد بود که باردیگر خود تقاضا کند. و با آن که از دیشب کیفش یکسره خالی است و قلبش حتی بیش از شکم در پیچ و تاب است، پایداری نشان می دهد... بختش یاری می کند و آن روز عصر، هنگامی که سیلوی با اتومبیل خود می گذرد، با چشمان همچون چشم زاغچه بر شاخ درخت نشسته اش او را می بیند و صدایش می زند. مارک می باید سخت بر خود فشار آورد تا در اتومبیل نجهد... و با این همه می جهد! ولی با رضامندی حس می کند که دست کم، به هنگام گوش دادن به خاله پرچانه اش، بی درنگ سر و روی بزرگ منشانه خود را باز یافته است؛ و همین که سیلوی، پس از باز گفتن کاروبار خود، از حال او جويا می شود و می گوید:

- راستی، می دانی، برایم پول می بارد، می خواهی؟ من زیادی پول دارم!
مارک با لحنی هرچه آسوده تر، و اندکی هم با خودنمایی، پاسخ می دهد:
- اوه! راستش! اگر تو دلت بخواهد! راه خرجش را من پیدا می کنم!
سیلوی به او می گوید:

- هی، فضول! تو بهتر است برای تفریح بیایی پیش من.
ولی جیب های او را پر از پول می کند. وقتی که مارک می خواهد بیوسدش، سیلوی بالای گونه اش را به او نشان می دهد تا بزرکش لطمه نبیند. سپس پوزه خواهرزاده را به دو انگشت می فشارد؛ به نظرش رنگ پریده و اندکی لاغر می نماید، اما خوشگل، با نگاهی آموخته تر، جالب تر: نه، از هنگامی که در چمن رها شده وقت خود را تلف نکرده است...

- قول بده که می آیی! ها، قول بده!...
مارک با گستاخی شروبن وار خود می گوید:
- قول می دهم پولش را تو پیشکی داده ای...

سیلوی صورت مارک را که اثر دو انگشتش روی آن مانده است پس می زند و خندان می گوید:

- هی، ناکس! تو بیا! خواهی دید! پولش را من همیشه بعد می دهم...
مارک منتظر می ماند تا اتومبیل دور شود، آن گاه می رود تا در نخستین

رستوران سر راه خود يك تکه گوشت خون چکان ببلعد. آن شب، معدۀ چالاکش جای دو وعده غذای از دست رفته را پر می کند. و مارک با خود می گوید که ساعتی پیش سیلوی سخت زیبا بود! چه آتشی در چشم ها! و چه عطری! مارک آن را روی لب های خود می لیسد...

با این همه، مارک در به جا آوردن وعده خود شتابی ندارد. وقتی هم که پانزده روز بعد یادآوری موجزی از خاله خود می شنود، خود را به کری می زند:

- ها، پسرۀ پررو! قرضت چه شد؟

اوه! نه، اگر به این زبان از او طلبکاری کنند، چیزی به دست نخواهند آورد. ولی هر روز، و خاصه وقتی که در روزنامه های کوکی، پادشاه عطر، می خواند که خاله قشنگش در سالن های خود جشنی شاهانه، - انواع تفریحات رقص و موسیقی و نمایش، برای بانکداران و گردانندگان سیاست - همراه مادینه هاشان و گروه ملتزمان رکاب، از دلک های عرصه هنر و مطبوعات - داده است، در آرزوی آن می سوزد که برود و ببیند. چه زبانی برایش دارد؟

برایش بیش از آن زیان دارد که خواسته باشد نزد خود اعتراف کند. مارک نمی خواهد بدان اعتراف کند، و نمی تواند هم از آن بی خبر باشد: می داند که در خطر است. او مانند هر کول^۱ جوان بر سر دوراهی است؛ و اگر خود هر کول هم راه دوک و بالین در پیش گرفت، کم احتمال آن هست که يك بچه گمشده پاریسی که در هر پیچ کوچی او مفال^۲ او را به خود می خواند، راه ترک و استغنا در پیش بگیرد. مارک با چشمان خود لذت و رنج را، و آن سر بالایی های عمودی را که می باید از آن بالا رود، می سنجد؛ و خود را از همان نخستین قدم ها بس خسته احساس می کند! سرش گیج می رود، اندام هایش درد می کند، وارفنگی دام گستری در ساق هایش روان است. مانند همه جوانانی که در پیرامونش هستند، کششی رو به پایین، رو به غرقاب فراموشی در اوست، - فراموشی، این نیرومندترین طعمه شهوت!... از خود گریختن... از بار وظیفه شانه خالی کردن...

۱: نیمه خدای روم باستان، پسر ژوپیتر، دارای قامت و نیروی فوق العاده، که به او دوازده هنر نامی بزرگ نسبت می دهند.

۲: Omphale، شهبانوی لیدی که با هر کول ازدواج کرد، اما قبلاً وادارش کرد که مانند زنان دوک برسد.

«که بر من تحمیلش می کند؟ سرنوشت این روزگار درنده خو؟ مگر من خواسته ام در آن زندگی کنم؟ به دورش می اندازم!... نمی توانم. این سرنوشت، خود منم. این تنها خود منم که به خود دستور بالا رفتن می دهم... ولی چه احتمالی هست که به آن بالا برسم؟ و هنگامی که پس از رنج های فرساینده به آن بالا برسم، فرسوده و تهی گشته از جوهر خویش، چه چیز خواهم یافت؟ و آیا هیچ چیز خواهم یافت، یا آن که در دامنه دیگر این ستیغ نوک تیز نیستی است؟...»

نستی در همه جا، و مرگ! این جنگ که می گویند به پایان رسیده است (جنگی که هنوز ادامه دارد) یا خطی از گاز خفه کننده بر فضا کمر بند بسته است. جنگ، واقعیت - یگانه و اقصیتی است که بر همه این جوانان تحمیل می شود. همه ایده نولوژی هایی که به انکار آن می پردازند یا که، اگر چنین نتوانند، به ستایش آن بر می خیزند، چنده اند، چهره هایی درخور سیلی دارند. من بر پوزه شان می کوبم! جنگ این جا است. در گردن من چنگ فرو برده، نفس گندزایش در بینی من است. من اگر بخوام زنده بمانم، باید خودم را از چنگ آن به در آرم و بگریزم، یا که از خلالش بگذرم. گذشتن از خلال آن، یعنی دانستن آنچه فراسوی آن است... دانستن، توانستن! آیا می توان؟... و گریختن شکل دیگری، شکل پست تری، از دانستن است. دانستن آن که جنگ به شکست انجامیده است. هر که در توانش هست خود را نجات دهد!... کسی از طراز مارک ربوی بر نمی تواند خود را نجات دهد، مگر آن که از میان صفوف دشمن بگذرد. گریختن رو به پیش!... این را مارک در دل تکرار می کند، تا از آن مطمئن گردد... ولی آیا از آن مطمئن است؟... گرداگرد او، جوان و پیر در هزیمت اند و پا به گریزی می گذارند!

هجوم به سوی درهای خروجی: - رقص، ورزش، سفر، تریاک، زن - لذت، قمار، فراموشی - گریز، گریز...

برای گریز بیست شیوه گوناگون بود. و از این بیست، دو تا هم نبود که از سر درستکاری اقرار کند که گریز است. می باید بسیار نیرومند بود تا خود را حقیر شمرد، و در عین تحقیر خویش، جهشی را که رو به زندگی دارد در خود حفظ کرد! شایسته ترینشان، مانند آدولف شوالیه، دم از پناهگاه هنر و زندگی روستا می زدند. نخستین سرود شبانی ویرژیل (و همچنین دومین سرود...) آه! سرمشق

نیکوی شکست خورده‌ای مانند خود ایشان، ویرزیل نرمخوی پس از جنگ، چکامه سرای پس از شام مردم آزاران و نوکیسگان... (چه طنزی که دانته^۱ با آن زمختی خویش دست نرم چنین شبحی را گرفته باشد تا راهنمایی اش کند!...) تازه، آن سراینده^۲ اهل ماتو^۳ می‌توانست در... *Deus nobis heac otia* خود عذری بیس بکشد. ولی برای تی تیر^۴ها و کوریدون‌های جوان امروز هیچ^۵ *Deus* نیامده است. و آنان می‌باید دچار پندار بس گرانی بوده باشند تا تصور کنند که زیرورو شدن نزدیک دنیای کهن ایشان را در گوشه^۶ دنج خود فراموش خواهد کرد، - آری، آنان که سر میز قمار هنر، آن جا که زیبایی گرایمی اخته شده استاد بازی است و دست‌های سفید، دست‌های ناپاکش، مراقب است که مبادا در عمل درگیر شود، مانند مرغ در برابر خطمی که از گج کشیده شود خود را به خواب می‌زنند و می‌کوشند تا زیرورو شدن دنیا را فراموش کنند، - یا آنان که امیدوارند کانون کهنه^۷ خانواده، سقف باستانی سنت‌ها، آن زندگی خانگی و روستایی که صدها سال توانسته است پدرانشان را پناه دهد باز خواهد توانست در برابر هجوم توفان از آنان دفاع کند. انگار توفان‌هایی که در راه است حتی يك دیوار بزرگ را خواهد گذاشت که برپا بماند! بدا به حال نی‌زنانی که پیش از معلوم شدن سرنوشت نبرد از میدان کناره می‌گیرند! نتیجه^۸ نبرد هر چه باشد، آن که پیروز شود زیر پا خردشان خواهد کرد. و سرودشان با خاک یکسان خواهد شد... ولی شاید هم آنان در نهان امیدوارند که توفان منتظر خواهد ماند تا آنان شن بازی خود را به پایان برسانند و آن وقت بیاید و جاروش کند؟ همین که توانسته باشند از يك چهارم روزی که باقی مانده لذت ببرند برایشان کافی است. آنان زندگی خود را فریب می‌دهند.

پس دست کم گستاخی آن داشته باشند که بی‌پرده بگویند: - «فردا، من دیگر مرده‌ام. فردا دیگر دهانی نخواهم داشت. همین يك امروز را دارم. این است که می‌خورم.» - ولی آنان می‌کوشند تا این یا آن توجیه ایده‌تولوژیکی را (هر کدام

۱ Dante, شاعر ایتالیایی، سراینده^۲ کمدی الهی (۱۳۲۱-۱۲۶۵) که در آن مدعی است که به جهان مردگان: برزخ و دوزخ و بهشت راه یافته است.

2: Mantoue.

۳: این فراغت‌ها را خدا برای ما فراهم کرده است...

۴: Tiryre، چوبانی که ویرزیل سروده‌های شبانی خود را از زبان او می‌سراید.

۵: خدا.

که باشد!) برای خود پیدا کنند. برای چه این فریب؟ - برای آن که روشنفکرانی که از میدان می‌گریزند نیاز بدان دارند که این از میدان گریختن را با دلیل و برهان بر خود پنهان بدارند. یا آن که با دلیل و برهان از آن بر خود بیابند. آنان هیچ کاری بی دلیل نمی‌توانند بکنند. غریزه‌شان به پای خود راه رفتن را از یاد برده است. بزدل باشند یا دلاور، همواره يك «برای چه» لازم دارند. و کسی که این را بخواهد، همیشه پیدایش می‌کند. فراریان ۱۹۱۹ هرگز برای در رفتن انگیزه‌های خردمندان و عمیق کم نداشته‌اند!...

مارك کسانی را که می‌گریزند تحقیر می‌کند. با چنان شدتی تحقیرشان می‌کند که این خود ممانعتی در برابر وسوسه‌گریز خود اوست. و چون از پیش ترس آن دارد که نتواند در برابرش ایستادگی کند، برای خود جای پایی باقی می‌گذارد، بدین گونه که سخت‌گیری خود را متوجه کسانی از فراریان می‌کند که دروغ می‌گویند، کسانی که می‌کوشند تا فرار خود را بیارایند. قانون راست‌گویی برای این گروه هفت تن چنین است: «هر آنچه می‌خواهی باش! هر چه می‌خواهی بکن! دلت اگر خواست، فرار کن! ولی بگو: - من فرار می‌کنم!»

آنان این را نمی‌گفتند. حتی این هفت تن، کم‌کم رفتاری دوپهلوی در پیش می‌گرفتند. پیش از همه، آدولف شوالیه، 'ore rotundo'، وظیفه‌سازگاری با واقعیت را بهانه می‌کرد تا به سر ملك و دارایی خود برود... «شما ترتیب کارتان را بدهید! من ترتیب کار خودم را می‌دهم. من واقع بین هستم...» (واژه‌ای که در آن زمان بر سر همهٔ زبان‌ها بود. این واژه امکان می‌داد که شخص به کارهای خود برسد و در همان حال ادعا کند که خون تازه‌يك عمل‌گرایی سالم و مردانهٔ سیاسی را در رگ‌های کشور تزریق می‌کند تا بتواند در برابر ایده‌تولوژی میان‌تهی نسل‌های گذشته مقاومت ورزد... گرچه ایده‌تولوژی این نسل‌ها هرگز مردم زرنگ را از افزودن بر ثروت خود مانع نیامده است!...)

ورون و بوشار به مفهوم سرود فضیلت مآبانه‌ای که شوالیه در ستایش زندگی روستا سر می‌داد خوب پی می‌بردند، و با متلك و زخم‌زبان روزگارش را سیاه می‌کردند. ولی آنان نیز در کارشان تقلب بود. همهٔ سر و صداهاشان دربارهٔ انقلاب بازی بود که از عمل معافشان می‌داشت. وقتی که آن‌ها در جمع رفیقان

ساعت‌ها فریاد می‌کشیدند و اجتماع را خرد و مرد می‌کردند، وقتی که طرح نیرومند تظاهرات‌ها را در آینده می‌ریختند، در واقع با سربازهای سربازی می‌کردند.

تنها کسی که وضع زمانه را باز می‌شناخت بی‌آن که در پی دگرگون جلوه دادنش باشد، همان کسی بود که مارک کم‌تر از همه انتظار راستی و درستی از او داشت: سنت لوس^۱ او در دانشکده‌های علوم سیاسی و زبان‌های شرقی خود را برای شغل کنسولی آماده می‌کرد. ولی بر آن بود که خود را بسته زنجیر نکند. هیچ پنهان نمی‌داشت که قصدش گریز است. به جای بستن راه گریز در بیرون ماشین که تسمه‌ها و پتک‌هایش زود در چنگت خواهند گرفت، مدعی بود که آن را در درون خود ماشین خواهد یافت. لانه خود را درست در قلب توفان بنا کردن. و از آن جا، بی‌هیچ پیوندی با هیچ چیز، دیدن، شناختن، عمل کردن و لذت بردن. آزاد و روشن بین، از بردگی همگانی به در رفتن، و در همان حال بی‌پروا از اغراض فرمانروایان روز بهره‌کشی کردن و فرییشان دادن، - اما بی‌جاه طلبی و بی‌سودجویی، در حالی که تنها در پی آنی که این دم را در چنگ آری، و هرگز نگذاری که آن تو را در چنگ خود بگیرد، و همواره آماده ترک آن و ترک زندگی خود باشی: چه، این گونه کسان از همه چیز و از خود وارسته‌اند. پشه‌هایی رقصان در گردباد همین دم...

لوس^۲ به خود زحمت آن نمی‌داد که اندیشه‌اش را برای رفقا که ریشخندش می‌کردند در بیان آرد. ورون، ساده و خشن به او می‌گفت:

- خودت را می‌فروشی؟

و بوشار به ورون:

- جنده به راه طبیعت خودش می‌رود.

و آدولف پول‌دار بی‌اعتنا مانده چیزی نمی‌گفت، و نمی‌فهمید چه گونه می‌توان در خدمت دولت از آزادی خود دست کشید. مارک هم چیزی نمی‌گفت، ولی خاموشی او اهانتی دربر نداشت: زیرا تا اندازه‌ای دلایل این پسر زیرک و گربه‌خو را، که زحمت دفاع از خویشتن به خود نمی‌داد، حدس می‌زد. چه فایده

1: Sainte Luce.

2: Luce.

داشت؟ اما لوس، با آگاهی بر کششی که (آمیخته با بیزاری) مارک به سوی او داشت، با لبخند قشنگ خود که چاله‌هایی در گونه‌های او پدید می‌آورد، آن سه تن دیگر را به مارک نشان داده می‌گفت:

- چه کسی از ما زودتر از همه خیانت خواهد کرد؟

و بی‌درنگ دست نوازشگرش را بر دست مارک می‌نهاد و می‌گفت:

- ولی تو آخر همه خواهی بود.

مارک با غرولند دست خود را کنار می‌کشید. این ستایش برای او توهینی بود. چشمان لوس او را نوازش می‌داد. می‌دانست که مارک نیز تحقیرش می‌کند؛ ولی از تحقیر مارک آزرده نمی‌شد، اهانتی در آن نبود؛ و از آن گروه رفیقان، مارک تنها کسی بود که لوس چنین حقی برایش می‌شناخت: زیرا لوس دریافته بود که او تنها کسی است که راست و درست بازی می‌کند و تا آخر هم چنین خواهد کرد... بوشار هم، شاید؟ ولی این درست کاری حیوان هیچ برایش جالب نبود. پسر اشرافی خود را تنها «همنوع» کسی حس می‌کرد که مانند خود او هوشی روشن و زیرک داشته باشد، کسی که در او اندیشه‌زنده از زیر پوست بیرون بزند. مارک، هر قدر هم که در منش مخالف و دشمن او بوده باشد اهمیتی نداشت. آنان برابر بودند. مارک نیز همین گونه حس می‌کرد. می‌بایست با خشم نزد خود اعتراف کند که سنت لوس از همه‌شان به او نزدیک‌تر است، تنها کسی است که به او نزدیک است. می‌گذاشت که لوس بازویش را بگیرد و چیزهایی را که با هیچ کس در میان نمی‌نهاد به او بگوید: همه آن سیاست بازی جوان و حیل‌ساز ماکیاوولی، بر پایه تجربه‌ای ناقص و زودرس، اما نافذ و به‌در آمده از اشتباه. و مارک از آن برآشفته نمی‌شد. خود او بیش از اندازه و به صورتی فطری با این غریزه‌های وسوسه‌گر آشنایی داشت. خون آنت در او با خون خانواده بریسو درآمیخته بود. کسی که مردم را تحقیر می‌کند، آیا مشروع نیست که آن‌ها و بت‌های بی‌معناشان را به خدمت خود بگیرد؟ بریسوها همیشه در این بازی استاد بوده‌اند؛ و بس که در این کار تردست‌اند، می‌توان سوگند خورد که خود فریب آن را می‌خورند! ولی چنین خطری هیچ در میان نیست! امثال بریسو می‌دانند چه‌گونه دست خود را به موقع از آتش بیرون بکشند - و چه می‌گویم دست؟ همه آنچه را که در مشت گرفته‌اند. اوه! مارک خوب می‌شناسدشان! آنان را در خون خود دارد. چه بسا که سیل دیوانه‌واری در او سر بردارد که نقش «ولپون» را

بازی کند... ولی بد بازی خواهد کرد. بیش از اندازه افراط کار است، در برابر این خارش که در میانه بازی تحقیر خود را برملا کند ایستادگی نمی‌تواند؛ و در پایان، پس از زیر پا گذاشتن دیگران خود را لگدمال خواهد کرد... - سنت لوس تحقیری درست به اندازه دارد، - تحقیری خندان، مهربان، انسانی، همان گونه که خوشایند مردم است (زیرا تحقیر اگر با رعایت آداب و به میزانی معتدل باشد خوشایند آنان است).

غریب‌تر از همه آن که مارک، بر اثر تناقضی که نمی‌تواند بر خود روشن کند، در ته دل خویش سخت در اندیشه نجات مردم است. او خود نمی‌خواهد بدان اعتراف کند؛ و هنگامی که لوس آن را به وی می‌گوید، برآشفته می‌شود. ولی، وقتی که لوس طنزبار و مؤدب می‌افزاید:

- نه؟ تو بهتر از هر کسی می‌توانی قضاوت بکنی. اگر تو بگویی نه، ما هم همان می‌گوییم...

مارک راست‌گوتر از آن است که نگوید: «بله... اما راستی که باید احمق بود! نجات، نجات دادن دیگران، آن هم کسی که برای نجات خودش درمانده است، آن هم وقتی که دیگران هیچ پروای آن که شما نجاتشان بدهید ندارند! مارک این نکته را به خوبی لوس می‌داند. ولی کاری از دستش ساخته نیست: او همین است. این همه، نیروهای متضاد سرشت اوست. و آنچه از سوی مادر به او رسیده است، شاید خطا باشد؛ ولی به نافش بسته است. و - بگذار راست بگوید! - بدان دل بستگی دارد. و اگر شاید شرم از آن دارد که در معرض طنز دیگرانش قرار دهد، در نهفت دل خود از آن سرفراز است، - سرفرازتر از این خطا تا از حقیقت‌های خلاف آن. این خطا ذوق زندگی به او می‌دهد - چانه‌اش را بالاتر از امواج کف آلود نگه می‌دارد. اگر این نباشد، مارک دیگر چیزی جز خود نخواهد داشت، تنها خودش، تنها نفع خودش - شور شناختن، بی‌شک، و شور دیدن، و گرفتن، و بودن، - ولی تنها برای خود... تنها! وحشت آور است!... می‌باید از این پسر بیست ساله نیرومندتر بود تا بتوان این بار را بی‌تشنج بر دوش کشید. لوس آن را بر دوش می‌کشد، زیرا بدان نمی‌اندیشد، اندیشه آن را بر خود منع می‌کند،

نمی ایستد تا در ته توی خود بنگرد؛ می گریزد، رو به سطح می گریزد...
 مارک امکان گریز در هیچ چیز ندارد. نه در لذت، نه در رنج. مانند آن
 جزیره های کوچک آشفشانی که آتش درونی بیرونشان می زند تا که در لرزه
 جاودانه غرقاب فرو بریزند، ته توی وجود او از دریا سر بر می آورد. او در تکه
 زمینی که مین در آن کار گذاشته اند سر پرده زده است. و از این رو است که
 چشمانش در بیرون دستی می جوید - دست آدمیان، تا بگیردش... - برای آن که
 نجاتش دهند؟ نه، مارک نیک می داند که نباید از ایشان هیچ انتظاری داشته باشد...
 برای نجات دادن ایشان! اندیشه مسئولیت هست و نیست دیگران، آن گاه هم که
 می دانیم این پنداری بیش نیست، در همان حال که تنهایی ما را پر می کند به
 سرشت های بخشنده نیرویی ده برابر می دهد.

لوس، با اغماض به او می گوید:

- تو نقش خودت را بازی کن! من تماشاگرت می شوم.

مارک با تلخکامی گفت:

- تماشاگری مثل تو کافی است تا کار نمایشنامه را بسازد.

- با این همه، تماشاگر که لازم داری...

- در این صورت من خودم خواهم بود. من هم تماشاگر، هم بازیگر و هم خود

نمایشنامه خواهم بود. خودم می دانم، می دانم که من زمینه يك رؤیا هستم.

لوس نگاهی از سر فهم با او مبادله کرد و تأیید نمود:

- همین که تو بدانی، خودش چیزی هست! این بیش از آن چیزی است که

رفقامان در تمام زندگی به آن پی خواهند برد.

با این همه، آنان گذاشتند که به تظاهرات نخستین یکشنبه آوریل کشانده شوند.

جان ها، در آن روزها، زیر فشار شدیدی بود. تبرئه جنایت کارانه قاتل

ژورس - این قتل دوباره - در طی ماه مارس، بر گونه این جوانان سیلی نواخته

است. شیرۀ خشونت همراه شیرۀ بهاری در قلب پاریس سرریز می‌کند. حتی آرام‌ترین این دانشجویان، بره‌های کوچک مسیحی، از بی‌چوپان مهربان انقلاب بی‌معنی می‌کنند. حتی شبانان در نغمه‌های خود برگردان‌های مارش جنگی را در نی‌ها می‌نوازند: گردان‌های خود را به صف کنید! ... حتی آدولف شوالیه که عمل را - (و بدگویان مدعی بودند که شور و سودا را نیز) - در مورد خویش جز قلم به دست در برابر جعبۀ نوشت افزار خود به تصور نمی‌آورد، تن داد که در صفوف این مردم انبوه، که تماس نزدیکشان مایۀ آزار طبع ظریفش بود، جا بگیرد. آری، در این نخستین بار که دست به عمل می‌زدند - (وانمود می‌کردند که دست به عمل می‌زدند) - و امکان داشت که خطری در میان باشد، نمی‌بایست به نظر رسد که او از زیر بار شانه خالی می‌کند.

بدین‌سان، شش تن از هفت تن که بودند، یکدیگر را در خیابان هانری مارتن^۲ میان تودۀ مردمی که شادی می‌نمودند باز یافتند - (تنها روش، که از پیش می‌دانست و برایش یکسان بود، در خانه مانده بود). - یادبود شگرف یک مردۀ بزرگوار، که نه یک بار بلکه بیست میلیون بار شکست خورده بود، شکست خورده در وجود میلیون‌ها کسان که در جنگ کشته شده بودند، کسانی که مانند او از پشت به نامردی به دست دشمنان به قتل رسیده از دوستان بزدل نیز خیانت دیده بودند!... و زیر پیکرۀ نیم تنۀ ژورس، شک و دودلی آناتول فرانس تلوتلو می‌خورد. شوالیه که بازو به بازوی بت^۳ داده بود، به راهنمایی غریزه‌ای خطاناپذیر به سوی آن پیرمرد که حضورش در این جشن عزا بهانه هوش او را مطمئن می‌ساخت خزیده بود. پیرمرد هم، در این دریای آشفته رهگذران که چهره‌ها و فریادهاشان برای او مبهم و دور بود، در برخورد با گل سرخ رخشندۀ بت، از آن شاد بود که می‌توانست چشمان خود را بر دهان او بگذارد. او را همان که بود می‌دید: شاداب و نرم، و تا آن جا که دل بخواهد سبکسر، یعنی سخت مایۀ آسایش جان. - ولی، در گروه‌هایی که بیش از همه تحریک شده بودند، در صف نخست، ورون قلادۀ بوشار را که پیوسته عوعو سر می‌داد گرفته در کمین

۱: مصرعی است از سرود مارس‌ییز.

2: Henri Martin.

3: Bette.

لحظه ای بود که رهایش کند. - چند قدم آن سوتر، سنت لوس و مارک در کنار هم ایستاده اندیشه‌های طنزبارشان را به هم می‌گفتند و چیزی از نمایش را از نظر دور نمی‌داشتند. و مارک، بی آن که خود بداند، برای لوس بخشی از نمایش بود: زیرامی دیدش که ناگهان به آهنگ عواطف مردم به تکان می‌افتاد. او بیهوده مردم را به تلخی ریشخند می‌کرد. خود در بستر توده‌ها غنوده بود. لرزه‌های انبوه مردم به او منتقل می‌شد. سنت لوس در چهرهٔ رفیق خود گاه انقباض ماهیچه‌ها و گاه شراره‌های سخت نگاه می‌دید، با چین بدخواهانه‌ای در پره‌های بینی، آرواره‌هایی به هم فشرده، و در زیر چانه موج خشمی چسبنده که مارک با آب دهان فرو می‌برد. برادرانه پیش بینی خطر می‌کرد و آماده می‌شد که نگذارد او مرتکب بی‌احتیاطی شود. گاه هم با يك متلك دور از انتظار کاری می‌کرد که این بخار در فشار مانده را با گشودن دریچهٔ قهقهه‌ای منبسط گرداند. با خود می‌گفت که يك چنین چهره‌ای افزار سنجش جریان‌های زیر دریایی انبوه مردم است. وقوع توفان، چند ثانیه پیش‌تر، در آن خوانده می‌شد...

و ناگهان سنت لوس وزش گردباد را در آن خواند. پیش از آن که فرصت بیابد تا در پیرامونشان به چند و چون امر پی برد، چند تیر سلاح کم‌ری در رفت. آثار شیبست‌ها با پرچم سیاه گسترده، و با چوب و چماق و تکه شکسته‌های معجزهای چدنی پای درختان به سوی پاسبانان گیشار^۱ هجوم بردند، پلیس نیز به سوی آنان تاخت آورد. سنت لوس و مارک را موج جمعیت با خود برد؛ در يك لحظه خود را در قلب زد و خورد یافتند؛ و در حالی که پیوسته هل داده می‌شدند، سد پاسبان‌ها را شکافته گذشتند. همچنان که می‌دویدند، برق تیغه‌های چاقو و چهره‌هایی خون‌آلود را می‌دیدند. و در پیشاپیش ایشان، بوشار با کله به شکم يك پاسبان جالوت^۲ آسا می‌کوفت. در پایین آمدن از شانزلیزه، گروهشان که از شماره‌اش کاسته شده بود بار دیگر به صورت ستون درآمد؛ ولی شوالیه در آن نبود... «جیم شده بود!...» او با موقع شناسی بسیار توانسته بود با دختر همراه خود بر فراز جایگاه آناتول فرانس برود تا جاندار او باشد. در پایین خیابان شاهانه، نبردهای تازه‌ای به انتظار تظاهرکنندگان بود؛ آنان در برابر فزونی شمارهٔ دشمن

۱: Guichard، رییس وقت پلیس پاریس.

۲: مردی با قامت غول‌آسا که داود با او جنگید و با سنگ فلاخن او را از پا درآورد.

تاب پایداری نداشتند. ناچار می‌بایست پراکنده شوند و در دسته‌های کوچک سمی کنند از راه‌های فرعی خود را به قلب پاریس برسانند، و سپس در میدان اپرا باز به هم پیوندند. مارک ورون را دید که به هنگام گذر از برابر دهانه آبرو کنار خیابان هفت تیر خود را در آن می‌انداخت؛ ورون که متوجه نگاه مارک شده بود با خنده به او گفت:

- حق استراحت دارد. کارش را کرده است.

ولی بوشار از دور انداختن کار درازی که جیش از آن بادی می‌کرد سر باز زد؛ او آن را تنها برای خودنمایی به رخ می‌کشید؛ زیرا همان مشت‌های سنگین برایش کافی بود.

سنت لوس بازوی مارک را رها نکرده بود، و مارک بیش از آن سرگرم بود که متوجه این دست‌اندازی که مایهٔ بیزاریش بود بشود؛ رنگ پریده و به هیجان آمده بود، بلند حرف می‌زد و نمی‌دید که ناخدای عاقل چه‌گونه سکان کرجی را گرفته روبه‌چپ می‌برد، و بدین‌سان او را از روی سبزه‌های حاشیهٔ خیابان عبور داده به سوی بیرون شدن رهبری می‌کند. مارک مانند بچه‌ها خوش داشت که چمن ممنوع را زیر پای خود حس کند، و دلش می‌خواست بایستد و يك شاخهٔ پر شکوفهٔ بلوط هم بکند. ولی پلیس حرکت جناحی را پیش‌بینی کرده بود، و هزیمت را تسریع کرد. خواه ناخواه، ننگ و ناموس همگانی در برابر تشویش نجات فردی جاخالی کرد؛ ناچار پا به فرار گذاشتند. در نزدیکی‌های کلیسای مادرلن، در بیرون آمدن از يك كوچهٔ تنگ، آن چهار رفیق، که بازماندگان نادری - *rarinantes* - از ستون تظاهرکنندگان به دنبالشان بودند، به موجی از پلیس‌ها برخوردند که لباس شخصی به تن داشتند و سخت به آن‌ها حمله‌ور شدند. درگیری کوتاه اما وحشیانه بود. مارک همین قدر فرصت آن یافت که ببیند بوشار با چند تن پاسبان درافتاده، یکی را بر زمین انداخته خود روی آن غلتیده پاسبان دیگری روی او افتاده است و دیگران او را زیر لگد گرفته‌اند. سینهٔ پهناور ورون نیز از ضربات مشت‌هایی که بر آن فرود می‌آمد مانند طبل صدا می‌داد. - و یکباره بازوی مارک چنان به شدت کشیده شد که مارک تلوتلو خورد و چیزی نماند که بیفتد؛ يك چیز فولادی - قبضهٔ يك شمشیر - را دید که نزدیک چهره‌اش فرود آمد و خراشی سبک بدان داد، خود

را چند قدم آن سوتر باز یافت، و سنت لوس که بدین سان او را از يك ضريت كشنده برکنار داشته بود، همچنان بازوی او را گرفته بود. پا به گریز نهادند و از پیچ و خم كوچه‌هایی كه تار عنكبوتی به گرد خیابان می كشید گذشتند، و پلیس هم دنبالشان می كرد. مغازه‌ها با شتاب بسته می شد. مارك چیزی نمی دید، خون روی ابروانش روان بود، و سرش منگ بود. فریادهای تعقیب كندگانش را پشت سر خود می شنید. می گذاشت كه سنت لوس او را با خود بكشد، و این يك هیچ تردیدی نشان نمی داد و از راه خود مطمئن بود. پس از یکی دو پیچ، در سوک يك كوچه، لوس، به لت‌های بسته يك دكان كلاه فروشی زنانه مشت كویید؛ صدا می زد:

- آنی!...

تنكه آهنی كه پایین در را می بست به چابکی بالا رفت؛ برای گذشتن می بایست دو تا شد؛ لوس مارك را پیش‌تر راند و خود به چهار دست و پا به دنبالش آمد. دست‌های زنانه‌ای گوش‌های پسر جوان را گرفته می كشید. تنكه آهنی پشت سرشان فرود آمد. آنان در تاریکی زانو زده بودند. پاسبانی در بیرون نعره می كشید و تند بر تخته‌های دكان می كویید. مارك كه می كوشید برخیزد، نفس خندانی را نزدیک گونه خود می شنید كه می گفت: - «هیس!» و دست‌هایش كه می خواست به جایی تکیه كند، در خم زانو به دوران گرد چنگ انداخت. خاموش و بی حرکت ماندند؛ و دخترها جلو خنده‌شان را می گرفتند. صدای سوت آمرانه‌ای مرد را كه لجوجانه بر تخته‌ها می كوفت احضار كرد. ناچار شد ناسزاگویان به عمده قوای پلیس بپیوندند؛ آن جا نبرد همچنان می غرید، و كارهای واجب‌تری در پیش بود. خاموشی به كوچه باز آمد. آن گاه مارك، كه سر تب‌دارش آرام می گرفت، توجه یافت كه در تاریکی رو به روی دختری زانو زده به زانو افتاده است، و دهانی گرم و عنبر بو بی تكلف بر دهانش جا می گیرد و به او می گوید: - «روز به خیر!»

مارك گفت: - «شب به خیر!»

و دختر خندید و گفت:

- «و حالا چه می شود كه همدیگر را ببینیم؟»

از جا برخاستند و به جای برق شمعی روشن کردند که شعله دراز و دودآلودش در فرورفتگی دستی پنهان بود. خود را به همدیگر معرفی کردند. دو دختر بودند: ژینت^۱ و ملانی^۲، دو خواهر هفده و بیست ساله؛ بزرگ تر، با موهایی مشکی، و کوچک تر، موهایی سرخ با پوستی به سفیدی شیر؛ و البته هر دو شان بزرگ کرده؛ چین های کوچک خندانی در گوشه چشم های رخشان و باد کرده، و پوزه هایی پیش آمده مانند دو راسوی کوچک. ملانی معشوقه سنت لوس بود. احتمالاً نیز ژینت. آری، در خانواده، آنچه از خوب و بد هست با هم سهم می کنند. فراوان خنده و گفت و شنود میانشان در گرفت. دخترها هر دو یک چیز را در یک زمان حکایت می کردند، یا که آن را یکی پس از دیگری با کلماتی یکسان باز می گفتند و هر دو سخت می خندیدند، چنان که گفتی در بار دوم حکایت شیرین تر می شد. آنان دست برهم می کوفتند و از ماجرا شادی می نمودند؛ و چه شانسی داشتند که روی چارپایه ایستاده از درز پیش نمای دکان نگاه می کردند و در همان اثنا لوس، که دنبالش کرده بودند، آمده به تخته ها کوفته بود!... و برای آن که به شادمانیشان چاشنی ترس و لرزی بدهند، به خود می گفتند که «نره خرها» ساعتی دیگر برمی گردند و آن جا را بازرسی می کنند. سنت لوس می گفت:

- تا سرمان بالای دار نرفته، آخرین جام را سر بکشیم.
و آواز می خواند:

- مردن در راه ملانی از هر سرنوشتی شیرین تر است...

ولی ژینت، که او نیز آماده بود در راهش بمیرند، با کنجکاوای به چهره مارک می نگرست و این یک از خشم رو برمی گرداند. با هم در آن تاریکی شام ساده ای خوردند؛ و مارک تا جایی رام شد که سرانجام می گذاشت لقمه در دهانش بگذارند؛ و حتی انگشت ژینت را که شوکولاتی شده بود لیسید. ولی ژینت فریاد برداشت: توله سگ گازش گرفته بود! مارک پوزش خواست و شرمنده از جا بلند شد و گفت که دیگر به خانه باز می گردد. اما آن سه تن دیگر اعتراض کردند. خیابان هنوز پر آشوب بود و رفتن خطر داشت. ژینت از در نیمه باز بیرون خزید، و برای اکتشاف بیرون رفت. بازگشت و اطمینان داد که پلیس راه های خروجی

1: Ginette.

2: Mélanie.

آن محوطه را بسته است. مارک ایمان به راست گویی او نداشت؛ و برای رفتن اصرار می‌ورزید. دیگران بدان رضا ندادند. خراشی که بر گونه داشت، او را در نخستین نگاه لو می‌داد. ژینت هم متوجه شد که سرشانه نیم‌تنه‌اش پاره شده است. مارک را واداشت که آن را به در آرد تا برایش بدوزد. هنگامی که مارک نیم‌تنه‌اش را می‌کند، از خلال سوراخ‌های پیراهن ژنده پاره کشف کردند که شانهِ اش سرخ است و کبود و سبز و کوفته است. پس برای چه نمی‌گفت؟ بدین سان برای ژینت و ملانی فرصتی پیش آمد که معلومات پرستاری خود را نشان دهند. و بدان دل‌بسته می‌شدند.

دیگر آن شب از بیرون رفتن سخنی در میان نبود. به مرتب کردن جا پرداختند. در پستوی دکان که به اندازه دو تا گنجه بود و پنجره‌ای هم نداشت، يك تخت نیمکتی بود که بازش کردند و تشك‌های آن را بر زمین نهادند... خوب، جنگ بود!... «و حالا، هر کدام را که می‌خواهی انتخاب کن!...» مارک سخت ناراحت و برآشفته و بیزار بود، هرگونه وسیله‌ای می‌جست تا شانه از این کار خالی کند. ولی هیچ راهی نبود. دو دختر میزبان، به سادگی و بسیار خودمانی، خود را عرضه می‌کردند. چه از این طبیعی‌تر؟ مارک که نمی‌توانست این دخترهای مهربان را از خود برنجانَد و ادای یوسف پیغمبر را درآورد؛ (چنین نقشی پسند دل او نبود!) هیچ عذر و بهانه‌ای نداشت. لوس که انتخاب خود را کرده بود، به دیدن درماندگی مارک، مانند يك رفیق خوب به او گفت:

- می‌خواهی عوض کنیم؟

مارک آماده بود که سیلی‌اش بزند. شرمنده و خشمگین به ژینت کمک می‌کرد تا تشك را پشت و رو کند. دخترک در گوش او زمزمه کرد:

- اهمیتی ندارد! اگر نمی‌خواهید، همین قدر اداس را درمی‌آریم؛ هر کدامان يك طرف می‌خواهیم.

این گفته به دل مارک نشست. شمع را خاموش کردند. «هر کدام يك طرف بخوابند»، گفتنش آسان بود؛ جا چنان تنگ بود که یا می‌بایست بالا بود یا پایین. و اگر دست دراز می‌کردی، به رختخواب دیگر می‌رسیدی که آن دو تایی دیگر در آن برای شروع کار منتظر نمانده بودند. ژینت با خاکساری عذر می‌خواست:

- من زشتم.

مارک از سر اعتقاد گفت:

نه!

نه، به راستی برای این نبود. ژینت می‌کوشید که بفهمد. فرض کرد که مارک دیگری را دوست دارد و می‌خواهد به او وفادار بماند. مارک نخواست او را از اشتباه به درآورد. دختر این وفاداری را زیبا یافت؛ او خود به چنین وسواسی عادت نداشت. ژینت سر روی پشتی نهاده پرچانگی می‌کرد، - کودکانه، هرزه، دل‌انگیز، و هنوز درستکار. مارک، که هر کار می‌کرد باز دهانش تقریباً به گوشه لب‌های جنبنده و پرگویی او تکیه داشت، شیرۀ بادام تلخ و شیرین این لب‌ها را می‌مزد. و به هر کم‌ترین حرکتی که می‌کرد، پوزه بند از سر نیروهای زمینی برمی‌داشت. جرأت نمی‌کرد تکان بخورد. و طبعاً، درست در آن دم که او به قوت می‌گفت: «نه!»، آن نیروها گفتند: «آری!...» و پس از آن، مارک در خشم شد و از خود بیزار گشت. و اما دختر، شیفته، که همچنان می‌پنداشت که او به معشوقه خیانت دیده خود می‌اندیشد، می‌کوشید دل‌داریش دهد: - «چیزی نخواهد دانست». - ولی مارک دیگر تاب نمی‌آورد! هوای این پستو خفه‌اش می‌کرد. ژینت با خاکساری برخاست، و در حالی که آن دو تن دیگر در خواب بودند، در مغازه را به روی او باز کرد. مارک، در آن دم که از آن راه گریه‌رو بیرون می‌سرید، زانوهای دختر را بوسه داد.

خیس از عرق، سرگشته، تب‌دار، خود را در سرمای شب آوریل باز یافت. مارک خویشتن را از مبارزه با خواهش‌های تن که در او بیدار شده بود ناتوان می‌دید. و در اندیشه‌اش تصاویر هجوم و شورش آن روز، سراسر فیلم فرار و تعقیب، گسترده شد...

سپس، روز دیگر، نوبت دل‌زدگی عمل بود که به هدف نرسیده بود... این تظاهرات سیاسی احمقانه، بی‌نقشه، بی‌رهبری، بی‌بیوستگی و نظم، تنها امیدگی تند و تیز چارپای بسته به مال بند بود، بی‌آن که قادر باشد دزهمش بشکند؛ و جز این نتیجه‌ای نداشته بود که کوفته‌اش کند: کمر چارپا شکسته بود؛ دیگر جز این کاری نمانده بود که بیایند و پوستش را بکنند!...

بوشار ناپدید شده بود. مارک یگانه کسی بود که به او می‌اندیشید. دیگران پروای او نداشتند. همه‌شان عبوس و خشمگین بودند، و تنها در پی آن که مسئولیت را مانند توبی به سوی یکدیگر پرتاب کنند. پس از سه چهار روز بوشار دوباره پیدا شد، با چهره‌ای باد کرده، یک چشم آسیب‌جدی دیده. او را سخت

بی‌رحمانه زده بودند، و پس از چند روز بازداشت، موقتاً پس از بازپرسی آزاد کرده بودند؛ موضوع اتهام او به دادگاه جزا احاله شده بود. امکان داشت به بزه حمل اسلحه ممنوع، ضرب و شتم پاسبانان، اهانت به مأمور دولت، اقدامات آنارشیستی و تحریض به ارتکاب جنایت، به چند سال زندان محکوم شود. از هم اکنون، درهای دانشیاری به رویش بسته شده بود و نامش در فهرست کسانی آمده بود که از کار در دانشگاه ممنوع اند؛ رفقای محتاط از او دوری می نمودند. با این همه او، باز با سرسختی و لجاج خود را برای امتحان - برای شکست - آماده می کرد.

ورون غمی نداشت! او حتی کتک نخورده بود. از او پرسیدند چه گونه. پوزخندزنان ادعا کرد که به آن «تره خرها» رشوه داده است: در کلانتری اسم بانکش بهتر از نشان نمایندگی مجلس کارگر افتاده بود. و اما بوشار، این احمق گذاشته بود گیرش بیندازند. به هیچ قیمت نباید گیر افتاد. چشمش کورا انسان باید بداند چه چیزی مایه می گذارد...

مارك به تندی از او می پرسد:

- تو خودت چه را مایه می گذاری؟

ورون به ریشش خندیده با پررویی می گوید:

- زندگی تو را. هر وقت که خواسته باشی!

ولی حس می کند که پر دور رفته است، و با سادگی می افزاید:

- از همه گذشته، الاغ های سوربن، با بیرون کردنش، خدمتی است که به او

کرده اند. کسی که می خواهد به ثروت برسد و ترس به چشمش نیست، کافی است

خم بشود و از زمین برچیند.

مارك به خشکی پاسخ می دهد:

- باید پستی داشت که برای خم شدن ساخته شده باشد.

ورون می گوید:

- اگر هم ساخته نشده باشد، چماق زندگی عادتش می دهد.

و آن دو به یکدیگر پشت می کنند... خدا نگاه دار!

آدولف شوالیه را دیگر کسی ندیده است. ولی برای این يك جای نگرانی

نیست. رفته است سری به املاك خود بزنند. نوشته های مونتئی^۱ را می خواند.

بیش از این چه می‌توان از او خواست؟ چشم‌ها باز. دهان بسته. جان آزاد و بی‌خطر. و کون در جای گرم... این ادیب را کسی متهم نخواهد کرد خیانت کرده است! بگذار دیگران دست به عمل بیالایند!

در باغ وحش روش کسی نمانده است. هنگامی که مارک به آن جا باز می‌گردد، خود را با او تنها می‌یابد؛ و نمی‌داند چه به او بگوید. آرنج‌ها روی میز، چانه روی کف دو دست، روش با لبخندی شگرف نگاهش را به او می‌دوزد؛ گویی که منتظر چیزی است... چه چیز؟ مارک برآشفته است. ولی هرچه او خود را تندخوتر نشان می‌دهد، لبخند روش گزنده‌تر می‌گردد؛ مارک موفق نمی‌شود از توجه آن مردمک‌های کوچک گستاخ که در کشتزارش می‌کاوند بکاهد. روش درمانده‌اش می‌کند. چیزی در این دختر عوض شده است، یا که عوض می‌شود. ولی روش به اندازه کافی برای مارک جالب نیست که خود را برای درک او معطل کند... و خوشایندش نیست که روش اجازه درک او را به خود بدهد... زیرا بیهوده است اگر به خود می‌گوید: «روش درباره من هیچ چیز نمی‌تواند بداند. در من به رویش بسته است»: مارک به هیچ رو مطمئن نیست که روش از سوراخ کلید در او نگاه نکند. از این رو، در میان سخن گفتن باز می‌ایستد، نگاه خشمناکی به او می‌افکند و از جا برخاسته بی‌ادبانه پی‌کار خود می‌رود. - روش از جا تکان نخورده است. هنگامی که مارک در کوچه است، به خود می‌گوید که اگر باز از پله‌ها بالا برود و اگر بار دیگر، هر زمان که باشد، امشب یا هشت روز دیگر، در اتاق را باز کند، چشمانش همواره در آن سوی میز با متنه نگاه این مردمک‌ها در خلال مژه‌های نیم بسته روبه‌رو خواهد شد، و باز دهان طنزبارش را خواهد دید که از سیگاری که میان انگشتان درازش می‌سوزد رگه آبی رنگی از دود بیرون خواهد داد. مارک، در کوچه، پا بر زمین می‌کوبد. در دل قسم می‌خورد که دیگر پا بدان جا نخواهد نهاد. ولی، مانند کودکی سرخورده، هوس‌هایی خشم‌آلود از مغزش گذر می‌کند تا، همان‌گونه که صدفی را با کارد می‌گشایند، آن دختر گستاخ و چشم بی‌آزم او را بگشاید تا ببیند در درونش چیست...

تنهایی‌اش افزون شده، زیر پوستش آتشی بود که پوست تلخ و شیرین آن دخترک شبانه برافروخته بود، و بدین سان چند روزی مارک در يك حالت تزلزل روحی و جسمی به سر برد که در آن موفق به باز یافتن راه خود نمی‌شد. خود را مجبور به کار می‌کرد، بدان‌گونه که کسی خود را به آب دراندازد؛ ولی آب این

تخته پاره را بیرون می افکند. دیگر نیرویی نداشت! میلش به هیچ چیز نبود. عمل کند، بیندیشد؟ چه چیز؟ چه فایده؟ و پیوسته، ساعت به ساعت، این پارگی اراده فراخ تر می شود و او را می مکد، فرو می برد... تو گویی لب های ستر و حریمی بر پهلویش چسبیده است. جوهر وجودش روان می شد، نیرویش می گریخت... يك سرایشی مقاومت ناپذیر... گریز... گریز... نه!... مارك با ناخن ها به لب پرتگاه چنگ می اندازد... اگر بیفتم، دیگر بالا نخواهم آمد!... آن زیر، سیلاب است. بیهوده است اگر چشم ها را می بندد، آن را می شنود، و زیر ناخن هایش گویی خش خش شنهایی که فرو می ریزد، سنگی که زیر آن خالی می شود... مارك خود ول نمی کند، ول شده است...

و يك شب سیلوی می آید و، به يك ضرب پاشنه پا، سنگ را و عنکبوتی را که بدان آویزان است به پایین می غلتاند...

- ها، زود باش! با خودم می برمت!... هرچه وقت تلف کردی بس است!... هیچ هم نگو که از این مات بردنت فایده ای می بری!... ها، بله، تو ماتت برده بود، من مجت را گرفتم... باز، پیش من که باشی، خمیازه کشیدنت به خاطر چیزی خواهد بود. همه گران ترین و تازه ترین ملال ها، هنرجویان هنرهای زیبا - (دست کم بیست و پنج تایی هستند) - همه را در دکانم دارم. همچنین، چند تا «هنریشه!...» اگر می خواهی کمدی تماشا کنی^۱ («Tutt'è burla!...») - کلید پشت صحنه را به تو می دهم. بازیگرها، بهترینشان روی صحنه نیستند، و نه بدترینشان. برای آن که بتوانی نقش خودت را در نمایش بازی کنی، ببین، ببین، ببین! آن که می بیند پادشاه است.

سیلوی او را به خانه خود در خیابان دانتن^۲ برد. يك کاخ کوچک لوور^۳، که در آن شاه کوکی بر تخت نشسته بود. ملکه ها در فرانسه، به رغم قانون سالیك^۴، بارها

۱: همه چیز مسخره بازی است.

2: d'Antin.

3: Louvre.

۴: Salique، قانون مربوط به یکی از قبیله های فرانک که زن ها را از تملك زمین منع می کرد، و طبق تفسیری که از آن می شد، زن ها در فرانسه نمی توانستند به پادشاهی برسند.

عصای شاهی را در دست گرفته اند. سیلوی هم آن را به دست گرفته دوک رشتن را به کوکی وا گذاشته بود که در میان درباریان خود بر بالش آوازه معطر خود تکیه می زد. کوکی خود را الهام بخش عصر خود می پنداشت. پیرامونش را زنان و گروهی اهل زد و بند و هنرمندان گرفته بودند، و اینان تملقش می گفتند، به ریشش می خندیدند، پول از او می گرفتند، و او خود مدعی بود که ذخیره فکریهای بدیع و زیرکی و زیبایی بدن ها می دهد. زیرا او، به طرزی خنده آور، در همه هنرها دخالت می کرد. به نقاشان اندرز می داد و آنان نیز پرده های پوست ببری و مسأله های هندسی خود را به او جا می زدند. گاه می دیدندش که در باغ خود در برابر بت های سیاه بوستان به نظاره ایستاده است. و کارش کشف بود، - کشف زیبارویان نارس و دست خورده، استعداد های رو به پوسیدگی و میوه های خشک، رقاصان هندی، مجذوبان منیل مونتان^۱، و سوامی^۲ های مونتوبان^۳. او، مانند کرم های زیبایی خود، چرب و نرم بود، با چاکرمایی خودمانی در برابر مشتریانی از خانم های اعیان، که البته پول نمی دادند، و دو یا سه سر تاجدار - بی تاج مانده - که چون میان سر و سرپوش می بایست یکی را انتخاب کنند، همان بهتر دیده بودند که کلاه را از دست بدهند. او همچنین درباره سیاست ریش می جنباند و، به تشویق چاپلوسانی که او را می دوشیدند، قصد خریدن يك روزنامه بزرگ داشت که در آن بتواند حرف خود را (کدام حرف؟) به گوش جهانیان برساند. البته او برای نوشتنش سخت دچار دردسر می شد، و حتی برای دانستن آن که حرفش چیست. ولی قلم به دستانی که به طفیل او می خوردند، ساخت و پرداخت حرفش را برایش برعهده می گرفتند.

و اما ملکه در پهنه مد و جشن هایی، که غرابت دیوانه وار آن به قلم فرسایی روزنامه های پاریس مایه می داد، فرمانروایی می کرد. بدش نمی آمد که خواهرزاده اش را دم دست خود داشته باشد، مثلاً در نقش وزیر تفریحات و خوش گذرانی، یا ساده تر، به عنوان کاردان هنرهای زیبا - این هنرهای کوچک، در قیاس با هنر بزرگ سرگرمی. زیرا سیلوی خود از هنرهای زیبا چندان سر در نمی آورد، و در این زمینه جز ذوق طبیعی و جز غریزه خویش مایه ای نداشت.

۱: Ménilmontant، از محله های پاریس.

2: Swami.

۳: Montauban، شهری است در جنوب فرانسه.

و این کم چیزی نبود: آن قدر بود که این جا و آن جا او را مرتکب لغزش‌هایی کند که دست بر قضا، تحسین شیفته وار روز آن را به حساب گستاخی‌های ظریفانه می‌نهاد. ولی تحسین امروز عیب‌جویی فردا است. سیلوی فریب نمی‌خورد، حس می‌کرد که زمین زیر پایش سست است. بسیار مایل بود که روی مارک تکیه کند. مارک آمد. بدگمان، به هوس افتاده. و همچنان که پیش‌بینی می‌شد، در این کارناوال دیوانه‌وار کام‌جویی و هرزگی، که در آن هنر و عشق و بند و بست و دیوانگی به هم آمیخته بود، مارک در همان قدم‌های نخست لغزید. او در چنان سن و سالی، مدعی شده بود از این دستور محال‌پیروی کند که، بی‌آن که خود در دام بیفتد، تماشاگری بی‌طرف باشد، خواهان دیدن همه چیز، تا بتواند بر زندگی فرمانروایی کند؛ او، این ژولین سورل^۱ که از روزه‌های طولانی کاهیده شده بود و دو انگشت شراب سرش را به دوار می‌آورد؛ در نخستین جرعه‌ها مغزش به رقص درآمد.

سیلوی منتظر همین بود. هیچ کاری نکرد که مشت او وا شود، ولی همچنین برای دفاع از او هیچ کاری نکرد. از گوشه چشم مراقب نبردهای او بود؛ از آن تفریح می‌کرد، خوشایندش بود، آنت مغرور خود را در او باز می‌شناخت؛ و در نهان تلافی مادر را سر فرزند درمی‌آورد... های، رخ، مواظب باش!... رخ کوچک دلاور! درون زره خویش پای می‌افشارد. سیلوی به ریشخند برایش کف می‌زند. دیرباور است. منتظر پایان کار است. بسیار خوب می‌داند که زره شکافته می‌شود، می‌داند که همه این دیوارها روزی به یک تکان فرو خواهند ریخت. و می‌اندیشد: - «چه می‌توان کرد؟ خواهی نخواهی، خوب باشد یا بد، همواره باید از چنین مرحله‌ای گذشت. جوان باید بداند! آن هم با مایه گذاشتن از خود! به جهنم اگر چیزی از پای افزار خویش از دست بدهد! حیوان جوهرداری است. از مخمضه بیرون خواهد آمد... و آنچه اساسی است، این که از این مرحله بگذرد. آن که نگذشته است مرد نیست...» - سیلوی به دلش بد نمی‌آورد. کاری است مربوط به خود مارک. اگر بخواهند آن را به جای او انجام دهند، خدمت خوبی به او نکرده‌اند... سیلوی کار خود، کارهای خود را دارد؛ هم کارهای خود و هم کام‌جویی‌های خود. وقت ندارد که تلف کند! تابستانش به آخر می‌کشد.

باری، مارک برای مقابله با هر آنچه بدو هجوم می آورد تنها می ماند: دختران خوشگل، جوان های گیج و گول، مردم شیاد، همه جور آجیل که آن جا ریخته است. و خود او، يك میوه نارس که بسا دهن های ارغوانی را به هوس می اندازد. بگذریم از آن که خواهرزاده و همدم محبوب ملکه است؛ لطف او را به کار می گیرند تا ملکه را بر سر لطف آورند. مارک آن قدر احمق نیست که این را نداند. پسرک بدگمان است؛ بیش تر می خواهد باور کند که قصد دارند او را آلت قرار دهند، و حتی زن هایی که بی شرمانه دنبالش می کنند همه هواخواهیشان از روی غرض است: - و حال آن که هیچ این نیست؛ جوانک وحشی جالبشان می کند. با همان خامی هایش، تندخویی ها و خشونت هایش، که ناگهان لبخندی شرمگین و دل انگیز روشنش می دارد، - و، زیر ابروی درهم رفته، آن نگاه به وسوسه افتاده، آن نگاه ترسان و پرسانش، که یکباره مانند دوشیزه ای جوان خود را وامی دهد، دوشیزه ای سبکسر که مستش کرده اند و دیگر پرت و پلامی گوید... يك لوسی بن دو روبمپره^۱ جوان... ولی او، در ژرفای وجود خود، همواره همان مارک است، همان بچه گرازی که تا می گیرندش، به يك ضربت بوزه و با يك برق تند نگاه خود را باز پس می گیرد... و همین بیش تر جالبش می کند. بیم آن هست که شخص کوفته شود. لذتی دوگانه! فصل شکار است. و شکار نه تنها باید مراقب دام ها باشد، بلکه همچنین مراقب گرایش هایی که ناگهان در او بیدار می شود و برآتش می دارد که با سر خود را بدان دراندازد. سخت به زحمت می تواند از آن خودداری کند. به هر بار، با اراده ای سست از کار به در می آید. و پیش بینی می کند که چه خواهد شد. می باید فرار کند... مارک ده بار به خود گفته است: - «برو از این جا...» و باز فرار نمی کند. هر چه باشد، بسیار جالب است؛ در این شکارگاه قرق، که در آن او به نوبه خود شکارچی است و از کمینگاه خود همه شکارهای بزرگ و کوچک پشمین پوست و پردار را می بیند که می گذرند، برای چشمان شاهین وارش فراوان چیزها برای دیدن و گرفتن هست - و او حتی در گذار با چند باسترک نوک به نوک می شود؛ ولی کار خطرناکی است: در چنین لحظاتی چشمش کلاپسه می شود و در خطر آن است که به نوبه خود گرفتار شود... خواهد شد... نخواهد شد!... مارک لجاج می ورزد. برایش گریختن اقرار

به شکست است... می ماند و هر روز چننه تجاریش پر می گردد. ولی بر اثر آن عاقل تر نمی شود. چشمانش مست تر شده اند. و در سرش گردبای می وزد... همه آنچه مردم بدان باور داشته بودند، یا باور نداشته اما پذیرفته بودند تا بتوانند زندگی کنند، و همه تکیه گاه های زندگی اجتماعی، همه چیز فرو می ریزد. آه! سراسر اخلاق پرریوز - (از دیروز چیزی نگوییم! جنگ بود!) - چه از آن به جا مانده است؟ گناهان کهن، پیشداوری ها، حتی تزییقات قانون، که همیشه از حرکت جامعه واپس تر است... بسیار کم است اگر گفته شود که این همه را زیر پا گذاشته اند! دیگر حتی نیاز بدان نیست که تلاشی کنند. روی آن راه می روند، بی آن که بدان بیندیشند... این آیا فرو ریختن خانه آدمیان است؟ آیا قرارداد اجتماعی است که از هم دریده می شود؟ آیا بازگشت به جنگل است؟... نه، این سر رسید مدت قرارداد است. پیش از تجدید سند، جمله هایی را در آن خط می زنند، برخی ماده ها بر آن می افزایند. خانه کهنه و تنگ و ناسالم رو به ویرانی نهاده است. می باید آن را از نو ساخت و بزرگ ترش کرد. بشریت بیمار، در این بحران های پیری، نیاز بدان دارد که، با غوطه خوردن در ذخیره های نیروهای وحشتناک حیوانی خویش، خون تباه گشته و مایه باخته خود را جوان کند. پدران نازپرورد و مردم ترسو آه و ناله سر می دهند: «همه چیز از دست رفته است!...» همه چیز نجات یافته است، یا خواهد یافت. ولی بی مایه فطیر است! باید بهایش را پرداخت...

مارك البته آماده است که بها را بپردازد. ولی، این آیا بیش از آن نیست که در کیسه دارد؟ هوش در او بی باک است، سخت بی باک، او را دورتر از آنچه دیگر اجزای وجودش می تواند تاب آورد می برد. هر چه هم که خالی از زبونی ببیند و فضاوت کند و بفهمد بیهوده است: مغز عرش اعلی نیست، با همه شیره هایش به سکم وابسته است؛ شکم به او خیانت می کند، به دست دشمنش می دهد، و او خود را به دشمن تسلیم می کند...

مارك همچنان از خود دفاع می کند... مغز و قلبش برآشفته است، در برابر باره ای مناظر با تحقیری خشم آلود یکه می خورد. مارك سخنان گستاخانه ای به خود اجازه می دهد که از شنیدن آن نفس شاه عطر ساز بند می آید، اما سیلوی، این «سرجوخه کوچک»، کلاه پلیسی کج بر سر نهاده، زیرجلی می خندد و نرمه گوشش را می کشد:

- بی ادب! کی می خواهی طرز رفتار در حضور جمع را یاد بگیری!
و مارک جفتک می پراند. در پاسخ، حقایق ناگواری به او می گوید. آنچه به
ویژه برآشفته اش می دارد، اسرافکاری بی بند و بار اوست در جشن هایش. به او
گوشزد می کند که این کار، در جایی که هزاران تن چیزی برای خوردن ندارند،
شرم آور است. سیلوی ککش نمی گزد. پرروز او بود که چیزی برای خوردن
نداشت. امروز دو لقمه یکی فرو می دهد.

بی پرده پاسخ می دهد:

- هر زیاده روی جبران کمبودی است. زیاده روی يك دسته، کمبود دسته
دیگر. این به آن در... و از آن گذشته، بچه جان، چه می توان کرد؟ بادآورده را باد
می برد. باید ولخرجی کرد...

مارک هر چه به دهانش می آید به او می گوید، هم درباره طرز پول درآوردنش،
هم درباره شیوه خرج کردنش، درباره داد و ستد کالاهاى لوکس و زیرپوش زنانه
و کرم آلاتش، این دهلیز جماع، و درباره بهره کشی اش از مشتریان، به
قیمت هایی (قیمت های دزدی) که به همان اندازه بلهوسی های این حشرات
دیوانه - خریداران احمق! - بی قاعده و حساب است. سیلوی در جواب می گوید
که اگر می بایست از عقل مردم و نه از حماقتشان نان خورد، می بایست کمر بند را
سفت بست، و روی هم رفته، او و کوکی جاننش نه تنها زندگی خود و خواهرزاده
را - («خوب نوکت چیده شد، فسقلی!») - بلکه زندگی ارتش هایی از کارکنان را
تأمین می کنند. مارک، دل آزرده، احمقانه می گوید:

- خوب، به چه درد می خورد؟

- چه چیز؟

- همه آنچه تو می کنی؟ همه کاری که آن ها می کنند؟

- به هیچ درد. درد زندگی. مگر زندگانی به درد چیزی می خورد؟ ما از شکم
مادر بیرون می آییم، زاییده می شویم، نمی دانیم برای چه... تنها يك چیز است که
می دانیم: حوصله مان سر می رود! و همه آنچه در این دنیا می کنیم، تنها به این
منظور است که درباره سررفتن حوصله مان فکر نکنیم...

مارک از این تلخکامی که ناگهان برملا می شود به شگفتی می افتد. می بیند که
يك خستگی ناگهانی آمده است و بر پف کردگی چشم ها و بر چین های دهان به
ستوه آمده می نشیند. زن در يك لحظه ماندگی خود را لو داده است. ولی زود به

يك حرکت كمر باز بر سر پامی ایستد. همهٔ اثاث سنگینی را که با خود در ارا به‌ها می‌کشد پس زده است. و بار دیگر، بار خسار طنزبار و مبارزه جویش که برقی از ننگ خلقی در آن می‌گذرد، به راه می‌افتد. او! این خواهرزادهٔ احمق، با این جفنگ‌هایش که باز باعث شد از این گیاه تلخ بجود! دیگر این از کوره در می‌بردش. - «هی سینه سپر کن، پسر! ادای کاتون^۱ را در بیار! اولین زنی که سر راحت بیاید، هر وقت که بخواهد افسارت می‌زند، تو را به هر کار که دلش خواست وامی‌دارد. نوکت را لازم است برایت بچینند...» - و سیلوی بازی خود و فعالیت دیوانه‌وار خود را از سر می‌گیرد.

مارک دربارهٔ او سر بی‌انصافی ندارد. بسیار خوب می‌داند که سیلوی هرگز تن به بی‌کاری نمی‌دهد. می‌بیندش که کار و لذت را با هم پیش می‌برد؛ سخت به کار می‌چسبد و از کارگران خود کار می‌کشد، هیچ‌گاه مهار از دست نمی‌نهد. در حقیقت، سیلوی جز کار - هر کار که باشد - به چیز دیگری ارج نمی‌گذارد، و حیوانات تجملی هیچ‌کاره‌ای را که می‌دوشد تحقیر می‌کند: برای لخت کردنشان هیچ دغدغه‌ای به خود راه نمی‌دهد. همچنان که در بسیار از دختران تودهٔ پاریس، همان سرشت نفت اندازان کمون^۲ در اوست، که در يك لحظهٔ معین، خیلی زود - و بانشاط! - می‌توانند اجتماع را به آتش بکشند. ولی آنان هیچ درک مستدلی از انقلاب اجتماعی سازمان یافته ندارند. و سیلوی کسی نیست که بخواهد در آن باره حرف بشنود. در او، زن خرده بورژوا و نفت انداز کمون با هم به سر می‌برند. این همان نفت است که برای گرم کردن اجاق و برای پاشیدن به دیوان محاسبات یکسان به کار می‌رود. و اما منطبق اندیشه، کسی مانند سیلوی پروای آن ندارد. او طبع آنارشیست دارد و بر آن است که عدل یا بیداد خود را خود به تنهایی اجرا کند، بی‌آن که دولت یا دیگران در آن دخالت ورزند. برای او، اخلاق آن چیزی است که خوش آیند اوست. و از پرویی‌اش، آنچه خوش آیند اوست برایش از حق هم حق تر است. سیلوی از همهٔ مسخره بازی‌های دورویانهٔ نیکوکاری رسمی و اعیانی بدش می‌آید؛ ولی، بی‌سخن، نیکوکاری فعال و دقیقی برای خود دارد؛ و

۱: Caton، پسر خواندهٔ بولیوس سزار، که برای دفاع از آزادی و حکومت جمهوری در توطئه قتل سزار شرکت جست. (۴۶ - ۹۵ پیش از میلادی).

۲: Commune، انقلاب زحمتکشان پاریس در سال ۱۸۷۱، پس از جنگ آلمان و فرانسه و شکست ارتش فرانسه و خلع ناپلئون سوم.

برای اجرای آن کار را به هیچ کس دیگر واگذار نمی‌کند. دسته‌های کارگران خود را با خشونت راه می‌برد، زیرا تنبلی و سر به هوایی را در کار نمی‌پذیرد، ولی به ایشان توجه دارد، مراقب تندرستیشان هست؛ برایشان در نزدیکی پاریس خانه‌ای برای آسایش و گذراندن تعطیلات تأسیس کرده است؛ به شوهرشان می‌دهد، و به برخی از ایشان که جایی در دلش دارند هدیه‌های بزرگی می‌دهد که خود جهیز کوچکی به شمار می‌رود؛ از آن بهتر، چنان رفتاری داشته است که با او درد دل می‌کنند، و او راه به آنان نشان می‌دهد، رهبری‌شان می‌کند، - با همان شیوه ضد اخلاقی، یا اخلاقی، ولی همواره انسانی خود که می‌داند ضعف‌های آدمی چه‌ها اقتضا دارد، اما به این ضعف‌ها اجازه نمی‌دهد بیش از آنچه حششان است بگیرند. - و او بهتر است که خود را نیز اندرز دهد و کم‌تر آتش خود را تیز کند.

ولی او برای خود امتیاز يك رفتار خاص قایل است. کمی بیش از آنچه باید به غریزه خود، به نیروهای خود، اطمینان دارد و بیست سالی است که در صرف آن بی هیچ کیفری افراط روا می‌دارد... اما بی کیفر ماندن نمی‌تواند همیشگی باشد. سیلوی می‌باید نشانه‌های پیش‌رس تزلزل تندرستی خود را حس کند. حس هم می‌کند. ولی عادت به خطر کردن دارد... و از آن گذشته، این شور مفرط او در فعالیت و در کامجویی - همچنان که مارک يك ثانیه به نیم نظر دیده است - چیزی از بی‌قیدی تلخکامانه برای زندگی بی‌فرزندش دارد، نوعی کینه‌توزی درباره زندگی، که لازم نیست این پسرک احمق، مارک، بیاید و بی‌فایده‌گی‌اش را به او گوشزد کند... پس، جان بکن، تن من! ولی تا نفس واپسین کار کن و لذت ببر!

در یکی از جشن‌های آن خانه اعیانی - رقص، افیون، محفل‌های کوچک کامرانی - که در آن سیلوی، فربه و شکفته، پشت پیراهن چنان که خود می‌گفت تا دم کون چاک داده، با بزکی ابلسی، و سرانجام، عقل از نوشیدن کوکتیل‌ها سست و خراب، باری، يك ماده فون^۱ واقعی، در پیرامون خود آتش می‌بارید - شعور مارک

۱: Faune، نیمه خدایان دشت و کشت نزد رومیان باستان، با تنی پشمالو، دو شاخ کوچک بر سر و دو پای سم‌دار مانند بز.

کله پا می شود. با آن تب مداومی که در مغز استخوان هایش هست، کم چیزی لازم است که مستش کند؛ گاه نیز، آگاهی اش بر ناتوانی خود، به جای آن که محتاط ترش کند، تحریکش می کند و به گزافکاری وا می دارد... مارک مست است... چشمانش دود می زند، دیگر هیچ نمی بیند، دیگر هیچ نمی داند، به ته گردابی که آن ماده ساتیر^۱ به حرکت درآورده است کشیده می شود؛ در گوش هایش خون مهمه^۲ رعدآسایی دارد، آرزو در او می غرد، و عقل مدهوش سکندری می رود و می افتد. در جنب و جوش رقص، دیگر حتی دهان خونینی را که نزدیک دهنش می خندد تشخیص نمی دهد... ولی گازش می گیرد، و غیرتی شگرف و وحشیانه آتش به جاننش می زند... از هوش می رود، از پای افتاده، خود را در زیرزمینی می یابد که در آن از دور هیاهو و موسیقی به گوش می رسد. تنها است، گم گشته است، دیگر حساب اندیشه های خود را نمی تواند نگه دارد... چه بر او گذشته است؟... مارک دیگر به یاد نمی آورد، دیگر نمی داند که آیا به یاد می آورد یا از خود اختراع می کند... و در آنچه اختراع می کند، ترس کم تر از آرزومندی دخالت ندارد... دیگر میان آنچه واقع شد و آنچه می توانست واقع شود حد و مرزی نیست... خواه از این و خواه از آن، مارک قلب خود را به يك اندازه سوخته و پژمرده و داغ زده احساس می کند... و هنگامی که در کار رفتن است و بُزدلانه از جشنی می گریزد که آن بالا، بی هیچ خستگی، چنبره های خود را باز و بسته می کند، چشمش به آن دهان خونین می افتد، و آن خنده از ته گلو برآمده ماده شیطان ژوردانس^۳ را می شنود با تنی لرزان، یخ و آتش با هم، در دل شب فرار می کند، و جاننش که تازیانه به خود می زند خون می بارد، بی آن که موفق به دانستن شود، یا که پشیمانی بخورد. کینه و تحقیر، آری، کار هر چه خواهی گوباش! مارک به آتش، به خون، تن می دهد. اما به پشیمانی، نه. و نه همچنین، فراموشی. او دچار وسواس اندیشه است... برای آن که خود را کیفر دهد، بار دیگر در اتاق برهنه دانشجویی خود، در بیابان خود، فرو می رود. دیگر باز نمی آید.

سیلوی قادر به درک توفانی که در پیکر جوان در گرفته است نیست. از گردباد

۱: Satyre، نیمه خدایان یونانی از همراهان باکوس خدای شراب. آنان نیز با هیأتی مانند بز تصویر می شدند.

2: Jordaens.

دیشبه، صبح فردا، کم‌ترین ناراحتی برایش نمانده است. آن خشم ناگهانی که در چشمان پسر جوان زبانه کشید، آن بوران غیرت که استخوان‌هایش را به صدا درآورد و این اثر گزش را بر لبانش نقش کرد، سیلوی همه را به روشنی می‌بیند... همین و بس... و این برایش هم ستایش‌آمیز و هم مسخره است... سیلوی از همه آشوب‌هایی که رفتار و کردارش به دنبال می‌آورد برکنار است، آن هم به سبب تعادل سرشت ضد اخلاقی‌اش که رذیلت عمیقی در آن نیست، به قراردادهای - درست یا نادرست - بی‌اعتناست، همان جان مردم گل^۱ در اوست، با چشم طنزی پیوسته بیدار بر جنبه خنده‌آور هر موقعیت. سیلوی پیش از این سارای پیر را در نمایش قدر دیده بود و هیولیت را به یاد داشت... آخ! پسرک نادان!... هیولیت او شرم‌نده رفته است... سیلوی پوفی از آن می‌خندد... چه اهمیت دارد؟ خدایا، انسان در بیست سالگی چه احمق است!... و همیشه این‌گونه جان‌های ستاره‌سوار برای خود از این هیچ و پوچ دنیایی درست می‌کنند! وقتی که تو با جاودانگی هم‌خواه می‌شوی، آیا باید پروای برگ گلی داشته باشی که در بستر هست!... سیلوی در آینه چشمکی می‌زند. گل سرخش رسیده است... با بی‌طرفی، بر خود و بر او می‌خندد. دختر بی‌سروپا، بر خواهر عزیزش آنت نیز می‌خندد: اگر او بداند، چه خواهد گفت!... هیچ بیم آن نیست که آنت بداند. هیولیت ترجیح خواهد داد که شتابان برود و «بیرون دروازه‌های ترزن» خود را در آغوش نهنگ دریا دراندازد... «برو، یونس من!...» سیلوی ره‌اش می‌کند که برود. باز خواهد گشت...

مارک باز نمی‌گردد. پسر تندخو کینه‌اش را در خود انبار می‌کند. شکست خود را نمی‌بخشد. نه تنها شکست آن شب، که هرگز هم نخواهد دانست چه‌گونه بود، (و این از همه دردناک‌تر است! زیرا، آن دیگری می‌داند... چه می‌داند؟...) بلکه شکست همه این روزها که به این دنیای دشمن‌خو فروخته است: (مگر او به طفیل آن نزیسته است؟) و باز بدتر از آن: شکست لذتی که او در این شکست

1: Gaule.^۱

۲: منظور سارا برنارد Sarah Bernardt، است. هنریسه زن فرانسوی (۱۹۲۳ - ۱۸۴۴).
 ۳: Phédre، نمایشنامه ژان راسین، براساس اساطیر یونانی که در آن قدر زن تزه به پسر شوهر خود هیولیت دل می‌بازد و در برابر انکار این بک او را به خشم پدر می‌سپارد و خود نیز از درد پشیمانی خود را می‌کشد.

۴: Trézène شهری در یونان باستان.

چشیده است. این گروه شیش و ساس سودجویان و روسپیان که مایه زندگیشان در بدبختی دنیا است، - اونیز به جمع آنان پیوسته است! او بر خود نیز این دشنام را اطلاق می‌کند: «روسی...» او کم‌ترین عذری ندارد. ناتوانی اش به هیچ رو ناتوانی نبود. خود بهتر از هر کسی بدان آگهی داشت. به دروغ با خود می‌گفت که زورش خواهد چربید. و این را در همان ساعتی به خود می‌گفت که در کار خیانت بود. خیانتش در همداستانی با آرزوی مبهمی بود که آتش به جانش می‌زد و برآتش می‌داشت که از این گل هرزهٔ تجمل، از همهٔ این میوه‌های جهانی دستخوش پوسیدگی، لذت ببرد. و او این همه را به دروغ توجیه می‌کرد و به حقوق اندیشه استناد می‌جست که برای بهتر مبارزه کردن می‌باید بیند و بشناسد. خوب، اکنون دیده بود، - و خود را هم دیده بود! و بی‌شک، از این همه هیچ چیز گم نخواهد شد. مارک با باری از غنایم برمی‌گشت. ولی در میان این غنایم، مرده ریگ خود او نیز بود: «مارک روسپی...» مارک آن راه، با همین دنیا که با وی درآمیخته بود، زیر پا می‌گذاشت. - مارک خود را کیفر داد. در واکنش ریاضتی دیوانه‌وار، سوگند خورد که همهٔ این غریزه‌های خیانت‌پیشه را که تسلیم دشمنش کرده بودند در خود اخته کند. انضباطی بر خود تحمیل کرد تا به کار سخت، به ترک آسایش زاهدانه و پرهیز کامل از زن تن دهد. می‌بایست بر سرشت خود چیره شود، زیر چکش خردش کند و از نو بسازد. چه نیکو وسیله‌ای که طغیان‌های دشمن آسیب خورده را در خود انبار کند! ولی، در چنان سن و سالی، چه بسا که عزمی سنگدلانه یگانه وسیلهٔ نجات باشد. زیرا، در این سن و سال و در پسرهایی از این خصال، انتخاب جز میان افراط یا تفریط نمی‌تواند باشد. مارک ریاضت را انتخاب کرد. پیکر جوان و لاغر خود را که از تب و ناتوانی می‌سوخت، در زره ترک و اعراض بی‌رحمانه‌ای جا داد. روز و شب این زره را بر تن نگه داشت. حتی به هنگام خواب (Per non dormire آن شعار بزرگ!) حفظش کرد تا مجبور باشد که چشم‌ها را همواره باز نگه دارد.

سیلوی که خبرگزاری در کارته^۲ داشت، اطلاع یافت که مارک در مضیقهٔ مالی است. دست یاری به سوی او دراز کرد. مارک دست او را پس زد. سیلوی دو

۱: برای آن که به خواب نروی.

۲: Quartier، منظور کوی اطراف دانشگاه سوربون در پاریس است.

سه ماهی به تناوب در این راه پافشاری نمود. مارک به هیچ يك از نامه‌های او پاسخ نداد. سیلوی، بی‌توسل به نامه، تنها يك چك برایش فرستاد. اهانتی دیگر!... حالا می‌بایست از او پول بگیرد!... با خشم روی چك نوشت: «برگشت داده شد!» و آن را با پست بعد برایش پس فرستاد. - سیلوی سخت مایل بود که برود و گوش‌هایش را بکشد. پسرک احمق!... خود را می‌دید که در اتاق محقرش را باز کرده به سوی او می‌رود، و او با چشمان خشم‌آلود، یکه خورده، رنگ پریده و دهن دوخته، رو برمی‌گرداند... و بهتر همان که سیلوی چنین کاری نکرد! نمی‌توان دانست که دهان کدام يك از ایشان دوخته می‌شد. شاید هم میانشان سخنان زننده‌ای مبادله می‌شد که پاك کردن اثرات آن هرگز آسان نمی‌بود... ولی خوشبختانه، سیلوی باز در گردش و چرخش روزهای خود افتاد. ماشین می‌غرید. دیگر توان متوقف کردن آن نداشت. توقف به احتیاط نزدیک‌تر می‌بود: دو سه بار خون به شدت به سرش روی آورده بود. ولی سیلوی عادت نداشت که خود را معطل این دردهای کوچک کند... برقصیم، های!... و سیلوی با پای سبک خویش دوباره به رقص درآمد. رقصندگان دور شدند. شش ماهی، مارک دیگر جز از راه روزنامه‌ها خبری از خانم کوکی نشنید. - سیلوی پاك فراموش کرده بود.

مارک اینك خود را به دلخواه خویش تنها می‌یابد. اگر اصرارش بدان است که از این پس برای درآوردن گلیم خود از آب تنها به خود مُتکی باشد، کار چنان است که می‌خواهد! دیگر هیچ کس ندارد که از او انتظار يك پوست پیاز داشته باشد. مادرش دور است و پولی ندارد که برایش بفرستد. خود آنت بسیار به زحمت می‌تواند حقوقش را وصول کند. آنان کم به هم نامه می‌نویسند. آنت در يك روستای دور افتاده است: ارتباط به دشواری صورت می‌گیرد و نامه‌ها با تأخیر شگرفی می‌رسد. آنت اکنون در بحرانی‌ترین هفته‌های خویش است، گرفتار ته‌دام. هنگامی از آن سخن خواهد گفت - اگر هیچ آماده‌گفتنش باشد - که موفق شده باشد از آن بیرون بیاید. تا آن زمان، او نیز مانند پسر خود وقتی که به دام افتاده است، دهنش دوخته خواهد بود. مادر و پسر لجوج‌اند: - «تنها به خودم مربوط است! هیچ کس حق ندارد در گرفتاری‌های من دخالت کند». آن دو همین

قدر هر پانزده روز يك بار چند سطری، بی ورود در جزئیات، ولی به لحنی استوار، به یکدیگر می نویسند تا به یاد هم بیارند که هستند. این نامه ها کم تر از آن يك مادر و پسر است تا دو رفیق. دست محکم آن زن که چشمان روشنی دارد انگشت های نا آرام و همواره تب دار پسرش را می فشارد... خوب است! پایداری می کنیم!...

مارك دیگر پا به خانه روش نگذاشته است. گروه دوستان از هم پاشیده است. باد هر یکی را به جایی برده است. هر که برای خود!

مارك سرانجام پی برده است که انتظار نان خود را از دانشی که آموخته است نباید داشته باشد. اگر زندگی می خواهد، باید از نام و ننگ بگذرد. به هر پیشه ای که با دستمزد آن بتوان دوام آورد تن دهد!... همین که مارك به جایی رسیده است که چنین اندیشه ای را بپذیرد، خود خیلی است! و باز هیچ نیست. واقعاً که باید از پذیرفتن چیزی که هیچ کس به تو نمی دهد سخن گفت! دنیا به ریشت می خندد: «بزرگ منشی ات را برای خودت نگه دار!... من چه احتیاجی به تو دارم؟!» صدها تن در کمین استخوانی نشسته اند که برایشان بیندازند. مارك همیشه دیر می رسد. و در این نخستین برخوردهایش با دیگران، هنوز آزرمی در او هست که مانعش می شود: کسانی را که پیش تر ایستاده اند یا خود را میان زودتر آمدگان جا می زنند، یا که به نظر ناتوان و شایان ترحم می نمایند، یا برعکس زیاده پررو هستند، می گذارد که بگذرند: و گرنه می باید که با ایشان دست به یقه شود، و او از آلودن دست خود به این یقه های چرکین بیزار است. گاه خشمی خونبار به سرش می زند: او نه از دیگران، که از خودش می ترسد... (پهلوان پنبه! «دست مرا بگیرید!»... نه! با این پسر جای طنز نیست، چه ناگهان حس می کند که موج هایی در درون او سر برمی آورد، و با دلهره آگاهی دارد که در این لحظات از اراده اش در برابر آن موج ها کاری ساخته نیست و او خود دستخوش آن ها است. او نیاز به زمان و بسی ناکامی های خطرناک دارد تا یاد بگیرد که آن ها را، نه آن که واپس بزند - بدین سان خود را در معرض نابودی می گذارد -، بلکه رهبریشان کند و آن ها را همچون زغال سفید، همچون نیروی محرك، به اکار گیرد... شما به او فرصت بدهید! اگر زنده بماند، روزی خواهد توانست در این کار توفیق یابد. ولی زنده ماندن، مسأله درست همین است! آیا خواهد توانست؛ و تا چه مدت؟ و چه گونه؟...)

مارك به همهٔ بنگاه‌های نشریات و کتابخانه‌ها سر زده است. پس از بیست و شش بی‌فایده، در چاپخانهٔ يك روزنامه به عنوان آزمایش در گروه کارگران شب کار پذیرفته شده است. تازه کار و خام دست است، و همزنجیرانش که از او بوی اشراف زادگی می‌شنوند به چشم بد نگاهش می‌کنند و به جای کمک به او در کارش کارشکنی می‌کنند، چنان که پس از سه شب عذرش خواسته است. مارك به زحمت بسیار، دو سه باری يك کار ترجمهٔ آگهی‌ها و نامه‌های بازرگانی پیدا کرده است. ولی این هم دنباله ندارد. آشنایی‌اش با ادبیات در برابر اصطلاحات معمولی زندگی داد و ستد به زانو درمی‌آید. يك روز سنت لوس می‌بیندش که با شکم گرسنه پرسه می‌زند؛ او را در يك سینما به عنوان جانشین مأمور کنترل بلیط در تالار به کار می‌گمارد. از بخت بد، مارك دچار گریب می‌گردد و، پس از آن که بیماریش را در گرما و سرما با خود به هر سو می‌کشانند، ناگزیر چند روزی بستری می‌شود. پس از آن هم طبیعی است که جای او را دیگری می‌گیرد؛ و کار دیگری هم پیدا نمی‌کند. سنت لوس که سراسر يك شب به گرفتاری‌های او علاقه نشان داده است، عادت ندارد که روی يك موضوع درنگ کند؛ پس از کمکی که به او کرده است از یادش می‌برد؛ و دیگر نمی‌توان دانست کجا می‌توان پیداش کرد. خدا می‌داند که او نیز چه گونه زندگی‌اش می‌گذرد؛ در آن شب که آن دو با هم بودند - (پس از سینما، سنت لوس مارك را از دانسینگی که خود در آن کار می‌کرد به پستوی يك بار پنهانی کشاند که در آن تا صبح، مانده و تب‌دار، با هم گفت و شنود داشتند)، - در آن شب مارك با حیرت اطلاع یافت که این جوان برازنده کم‌تر از خود او گدا نیست. لوس با مادرش، ستارهٔ زیبایی که خود او را ژوزه می‌نامید و از او با لحنی بس خودمانی سخن می‌گفت، روایتی شگرف و جسته‌گریخته داشت: مادر پیوسته در سفر بود؛ وقتی که دورادور یکدیگر را می‌دیدند، یکدیگر را نوازش می‌کردند و با هم به کافه‌های شبانه می‌رفتند؛ مادر تا می‌توانست به او آب‌نبات می‌خوراند و هدیه‌های بی‌فایده و، اگر هنوز پولی در چنگش مانده بود، مقداری دلار به او می‌داد؛ پسر هم با آن هدیه‌های متقابلی از گل و جواهر می‌خرید که مادرش نمی‌دانست با آن چه کند، ولی هرگز از گرفتارش خسته نمی‌شد، و گاه حتی سگ‌های تجملی، میمون یا مرغ عشق یا هرگونه خرت پرتی که مایهٔ شادی دل هر دویشان بود به او پیشکش می‌کرد. و سپس، باز مادر چند ماهی ناپدید می‌شد و پسر را بی‌يك شاهی پول در پاریس می‌گذاشت، و دیگر هیچ

پروای هم نداشتند. گاه نیز ناگهان مادر به یادش می آورد: يك چك گنده يا يك چيز بی اهمیت برایش می فرستاد (و این معمولاً در روزهایی بود که لوس دیگر نمی دانست کجا شکمی سیر کند). لوس از این وضع می خندید: درواقع، این زندگی که هیچ چیزش قابل پیش بینی نبود مایه تفریحش بود. نه تنها هیچ گونه کینه ای از مادر به دل نمی گرفت، بلکه از او منت داشت که همین است که هست. دانستن آن که از چنین دختر قشنگی بیرون آمده است برایش لذت بخش تر از آن بود که از يك مادر جدی که همه گونه آسایش خاطرش را فراهم می کرد. او به تنهایی گلیم خود را خوب از آن درمی آورد! بندباز زاییده شده بود، هزار فوت و فن در چنته داشت که در صورت سقوط همیشه روی چهار دست و پا بیفتد. معده بسیار سازگاری هم داشت! روزهای بی غذایی به وحشتش نمی انداخت! برای این پرنده، خرده نانی چند در کف يك دست کفایت می کرد، به شرط آن که آن دست زیبا بوده باشد. و او دست های زیبا هرگز کم نمی آورد. خود به خود می آمدند و پیداش می کردند. و می توان هم از خود پرسید که آیا گاه گاهی، میان نوشخواری و خفت و خواب، لوس از آن ها پولی نمی گرفت. و لوس این را آن شب، هنگامی که مارک از برازندگی ظاهرش در روزهای تنگدستی تعجب می کرد، از او پنهان نداشت. جوان پرروی دل انگیز به او گفت:

- مرا زن ها لخت می کنند و خودشان می پوشانند. بسته به خودت است که درباره تو هم این طور باشد...

مارک نفسش بند آمد. چیزی نیافت که در پاسخش بگوید. برآشفته شود؟ تناسبی در میان نبود؛ بسیار خوب حس می شد که باران هرچه باشد روی پره های این اردک فرو می غلتد! او را نمی توان با معیارهای پسر آنت سنجید. در روزگاری که هنوز يك زندگی پس از مرگ بود و در آن ارواح مردم را روز شمار در سه گروه جداگانه جا می دادند، لوس در هیچ يك از آن سه گروه جایی نداشت؛ او می بایست در آن جا که ارواح جانوران می رفتند باشد؛ در قفس های جاودانه پرندگان... مارک به برتری روح آدمیزادی خود خیلی یقین نداشت. ولی اگر می خواست که از دست نرود و مارک می خواست! - بهتر بود که این برتری را در دل تأیید کند.

در هر حال، مارک نمی توانست از یاد ببرد که لوس، بی هیچ دودلی، همه موجودی کیفش را به او داده بود؛ و از میان دوستانش او تنها کسی بود که چنین

کرده بود. سرکار نواب ورون، يك روز كه به مارك برخورد کرده بود و این يك از دوندگی برای کار و دست مزد از توش و توان افتاده بود، به همین اکتفا کرده بود که قوطی سیگار خود را باز کرده پیش او نگه دارد. ورون برای اطلاع از حال او يك کلمه بر زبان نیاورده بود: به او چه؟ و مارك، با آن که از او نفرت داشت، ممنون او بود که نمی کوشید تا خودخواهیش را پرده پوشی کند. از این رو دیگر به خود زحمت آن نداده بود که احساسات خویش را از او پنهان بدارد. ورون آن روز خلق سگ داشت: دستش را با دستمال به گردن آویخته بود. مارك به طنز از او پرسید که آیا در جنگ زخمی شده است؟ ورون، ناسزاگویان، از يك دمل سخن گفت، به شخص نامعلومی - به يك ماده میمون - فحش داد، رشته گفت و گو را قطع کرد. مارك، به هنگام جدا شدن، برای شب نشینی آینده شان در خانه روش میعاد گذاشت؛ می توانست به همان خوبی برای روز هفت شنبه وعده بگذارد، چه هیچ آرزوی بازگشت به این جلسه ها را نداشت. ورون به قاه قاه خنده اهانت آمیزی سر داد، از خشم تفی بر کف خیابان انداخت، او را گوساله خطاب کرد و هر دشنام ننگین که در دهانش بود به دختر داد. سپس، چون مارك از این بدبانی درشگفت افتاد و از او پرسید چه سگ هارش گزیده است، ناگهان از سخن باز ایستاد، نگاهی خشمناك به وی افکند و پشت به او کرد.

مارك به دوندگی های خود برای پیدا کردن کار ادامه داد. در این مبارزه برای زندگی، او هنوز خیلی خام بود: بزرگ منشی خوب به انسان یاد نمی دهد که مانند مار از همه رخنه های پرچینی که به گرد انبار غذا کشیده اند بخزد. اما در عوض نیروی دیوانه واری به انسان وام می دهد تا در بدترین ساعاتی که تن آدمی ناتوان گشته است و روحش را تردید می خورد پایداری کند. مارك بیهوده در دل می گفت: «من شکست خورده ام، شکست خواهم خورد»، - او هرگز حاضر نبود در برابر دیگران چنین چیزی بگوید؛ و دست از مبارزه شستن، گفتن چنین چیزی است. حتی يك لحظه فکر خودکشی به سرش نیامد. مگر در میدان جنگ کسی خودکشی می کند؟ آن جا مرگ کم نیست! حتی در دسر انتخاب نباید به خود داد. مرگ آن را خود برعهده می گیرد. نه، آنچه کم است زندگی است!... «زیرا همه آنچه در پیرامون من است، این زنان، این مردان، این گردباد سوداها، این ناوردها، این درهم آمیختن ها، این همه زندگی نیست، کپك زندگی آن است. ولی زندگی راستین، چه گونه می توان بر آن دست یافت، کجا می توان پیداش کرد؟ و آیا از

اصل وجود دارد؟... هیچ نمی دانم. و با این همه، فشاری مقاومت ناپذیر، مرا همچون عقربه قطب نما به سوی شمال می کشانند... شمال چیست؟ يك تخته یخ؟ سوراخ غرقابی در یخ های جاوید؟... هیچ نمی دانم. ولی شمال هست. و من باید به شمال بروم. نیروی کور به جای من می بیند. به جای من می خواهد. آزادی من در خواستن آن چیزی است که او می خواهد. حق یا ناحق، این قانون من است.»

روی هم رفته، همه خردمندی این لحظه اش در این دستور زیرکی دیرینه گولوایی^۱ خلاصه می شد:

تا زنده ای، مبادا بمیری!

روزها کارش این بود که در بیرون يك خواربار فروشی، در کوچه کومارتن^۲ روی پیاده رو، مراقب کالاها باشد. مارک، یقه بالازده، در آن هفته های خاکستری ماه ژانویه، از سرما می لرزید. - شب هم خود را بر آن می داشت که چند ساعتی بخواند، بنویسد، فکر کند، بکوشد که هرچه بیش تر که در توان اوست معمای جهان را به دست آورد. ولی معما از انگستان کرخ گشته اش به در می رفت؛ و سرش از خواب تلوتلو می خورد. گاه که می توانست، قهوه غلیظی برای خود درست می کرد تا به خواب نرود. و سپس، بیش از آنچه باید دچار بی خوابی شد. کلید شیرجه در دریاچه نیروبخش فراموشی را گم کرد. طی روزها و شب های توهم خیز که مانند چنبره های ماری بی آغاز و انجام چین می خورد و دراز می شد، با کوفتگی اندام و مالش معده، با اندیشه های وسواسی و با سوزش چشم ها دست به گریبان بود. کرایه اتاقش را نپرداخته بود. در خطر آن بود که بیرونش کنند. آنچه را که می توانست بفروشد فروخته بود. پاره ای چیزهای نادری را که بدان دل بستگی داشت در کیف دانشجویی خود، و سپس (چون کیف را هم ناچار شد بفروشد) آن ها را در جیب خود نهاده با خود می برد. می ترسید که در غیابش آن ها را ضبط کنند.

يك روز که در نیمه سرگیجه بی خوابی، در خیابان غوطه ور در مهی سرد،

1: Gaulois.

2: Caumartin.

گردن در شانه‌ها فرو رفته، مانند حواصیل در گوشهٔ بساط بیرون مغازه ایستاده بود، و بی آن که ببیند رژهٔ شتاب زدهٔ اشباح را در کوچه می‌نگریست و تنها پس از آن می‌دیدشان که گذشته بودند (و حس می‌کرد که خود مانند سبجی در آن میان شناور است و مستحیل می‌شود) - پس از واقعه، به نظرش آمد که در چهره‌ای رنگ پریده به نگاه تشویش زده‌ای برخورد کرده است که مراقب او بود، و دستی دزدانه روی چیزی که زیرشلی ناپدید می‌گردد بسته شد... خود را از کرخی بیرون کشید و در چند قدمی خود به تصویر زنی که در چشمان خسته‌اش نقش بسته بود خیره گشت: دیدش که، بازوها زیر مانتو پنهان گشته، در برابر بساط خشکس زده است؛ مارک مطمئن بود که زن نگاهش را که بر او دوخته بود می‌بیند، و او آن جا همچون کبکی بود که سگی شکاری بی حرکت نگه داشته باشد: همان دم آنچه دزدیده بود - چند گوجه فرنگی - زیر لباسش پنهان شده بود. و زن اینک منتظر بود که چه روی خواهد نمود... مارک خود بیش از او نمی‌دانست. به سوی زن رفت. دیگر یکسر نزدیک او بود و بازوانش نیز، مانند او، به تن چسبیده بود. آن دو تقریباً در تماس هم بودند، هر دو شان تقریباً به یک قدم بالا، دهان مارک همتراز گونهٔ لاغر زن که آرواره‌هایش به هم فشرده می‌شد؛ ولی زن هیچ تکان نخورد. با این همه، می‌بایست تصمیم گرفت. مارک تلاشی کرد و با صدای خفه گفت:

- زود، رد کنید!

ولی، در این لحظه، دم در مغازه بازرسی را دید که نگاهشان می‌کرد. مارک شتابان زمزمه کرد:

- نه، حرکت نکنید!... مراقبان هستند...

اوه، بی احتیاط!... مارک لب خود را گاز گرفت... به جهنم! *Alea jacta...* چند قدمی راه رفت تا حالت عادی به خود بگیرد. زن به نظر می‌رسید که چیزهای دیگری را به چشم خریداری نگاه می‌کند. بازرس به درون مغازه رفت. مارک نزدیک آمد. با یک نگاه، برو شکم لاغر، سر گرد و پوزهٔ اخموی آن ماده گربه گرسنگی کشیده را در نور دید. به یک حرکت تند، سه چهار موز زیر شال نخ نمایش فرو کرد، و بی آن که دندان‌ها را از هم باز کند، گفت:

- قوتش بیش تر است... بگیری، در بروید!

زن سر برداشت و نگاه تیزی به او افکند که در آن سپاس کم تر از شگفتی بود: «آه! پس تو هم از مایی؟...» اما مجال گفتن نبود. زن در موج آمد و رفت کوچک ناپدید شد... مارك با خود می گفت: - «من آن سگی هستم که به حال گرگی باز می گردد. راه را بر کسانی باز می گذارم که شکم خالی دارند...» چه بازی غریبی! مارك بی هیچ دودلی آماده بود کار کرده را دوباره بکند. تدبیر خوبی بود. ولی در این بازی ورزیدگی نداشت.

مارك به خانه باز می گشت. در راه به بت برخورد. خوش داشت که ماجرا را برایش باز گوید. مطمئن بود چه پیش خواهد آمد. بت به یکباره تصورات رمانتیک خود را درباره شورش بر ضد بورژوازی از یاد برد. خون مغازه دار بزرگ به سرش دوید؛ برافروخته، فریاد زد:

- او! نه، نه... دیگر بر شورش را درآوردی... همچو کاری کس نمی کند!...

مارك ریشخندش کرد. بت با سر و روی کسی که به مقام والایش اهانت شده است از او جدا شد.

مارك دیگر به سر کار خود در مغازه بازنگشت. حتی در دسر آن نیافت که استعفا دهد. بیرونش کردند. بی آن که بتوانند هیچ گونه تقصیر مشخصی به گردنش بگذارند، به او بدگمان شده بودند. سگ ها در پشم و پوستش بوی جنگل را شنیده بودند.

مارك بیش تر از روز پیش در جرگه گرسنگان وارد شد. در هیچ جا، هیچ جایی نداشت. و در جیب هایش دیگر چیزی نبود که بتواند به فروش برساند. و برای آن که یکسر از پا درآید، يك شب، آنچه از آن می ترسید: در اتاق خود را بسته یافت؛ بیرونش کرده بودند.

يك شب پایان ماه فوریه، با وزش های باد سرد که خیابان را می رفت و رگبارهای برف که چون بر سنگفرش می نشست آب می شد، مارك در پالتو خود پشت خم کرده بود و می کوشید تا هرچه کم تر مجال دستبرد به حمله باد بدهد؛ سر به زیر داشت، کز می کرد. مانده و خیس گشته بود. به خود می گفت: - «دیگر می افتم...» به زنی رهگذر تنه زد. نگاه نکرد. بازویش را دستی گرفت. مارك تکانی به خود داد...

۱
- ریوی یرو....

دست ره‌اش نمی‌کرد. مارک با نگاهی آشفته سر برداشت... روش بود... مارک در همه‌ٔ خیابان و باد خشمگین نمی‌شنید که او چه می‌گفت. روش او را به سوک خانه‌ای که در پناه باد بود برد. مارک ندانست که روش چه پرسید و خود چه جواب داد. ولی برای آن که روش پی ببرد، نیازی به کلمات فراوان نبود. دختر، بی‌آن که از او نظر بخواهد، او را با خود برد. مارک چون و چرا نمی‌کرد. بی‌آن که کلمه‌ای بر زبان آرد، گذاشت که او را در خانه‌ای بکشاند... آه! خانه‌ٔ روش...
- بالا بروید.

مارک بالا رفت.

- بروید تو!

مارک به درون رفت... هوای ولرم اتاق، خستگی، گرسنگی... مارک گیج شد... روش او را در یگانه نیمکت اتاق نشانده. مارک حس کرد که روش دکمه‌های پالتو پرآبش را باز می‌کند و بازوانش را از آستین‌های آن بیرون می‌کشد. می‌شنید که حرف می‌زند، ولی نمی‌فهمید، گویی زمزمه‌ای بود که با همه‌ٔ کتری روی اجاق در می‌آمیخت. روش می‌رفت و می‌آمد، مارک نمی‌کوشید که حرکاتش را دنبال کند... چشم‌هایش بسته می‌شد... یک دم چشم باز کرد: نزدیک لبانش دستی بود که جرعه‌ای گرم و نیروبخش در گلویش می‌ریخت؛ و صدایی مهربان می‌گفت: - «بخور، بچه‌جان!...» مارک نیروی آن نداشت که بالاتر از این دست نگاه کند، ولی تصویر آن در ذهنش نقش بست. مدت‌ها بعد، هنگامی که او به زن سامری نیکوکار^۲ می‌اندیشید، نه چهره‌اش بلکه دستش را می‌دید. در آن حالت نیمه‌هشیاری، به نظرش می‌رسید که این دست است که حرف می‌زند... پس از آن که جرعهٔ شیر فرو رفت، سرش روی پستی نیمکت لغزید و با گردن کوفته آویزان شد، ولی مارک حاضر نبود حرکتی به خود بدهد، در سراسر بیرون تنش درد بود، ولی در درونش آن گرمای ملایم... دست‌های مهربان سرش را که فرو می‌افتاد بالا می‌آورد... باز فروغی از شعور در او سوسو زد، و سپس در بی‌خودی فرو رفت...

1: Rivière.

۲: اشاره به یکی از مثل‌هایی است که در انجیل آمده است.

وقتی که پس از چند ساعت به خود آمد، در تاریکی دراز کشیده بود. بر سقف اتاق، روشنایی رنگ پریده‌ای از کوچه می‌تراوید. مارک، بی‌حرکت، بی‌صدا، بدگمان به سان حیوانی که تازه در جنگل بیدار شده است، می‌کوشید بفهمد. آهسته با پای خود اطراف را لمس می‌کرد. رخت کنده و یکی دو پتو به خود پیچیده، روی تشکی بود. زیر تشک، کاشی کاری کف اتاق. بالا، نفس‌هایی که از سینه‌ای برمی‌آمد، سپس خس خس ملافه‌ها، و صدای روش:

- بیداری؟

آن گاه همه چیز به یادش آمد، خواست از جا برخیزد، ولی همه اندامش درد داشت، و روش می‌گفت:

- نه، تکان نخور!...

مارک می‌پرسید:

- ولی من کجا هستم؟ تو کجایی؟ (و توجه نداشت که او را «تو» خطاب می‌کند).

- دستپاچه نباش! جای امنی هستی...

مارک همچنان وول می‌خورد:

- نه، می‌خواهم ببینم...

- می‌خواهی چراغ را روشن کنم؟ اما همه‌اش يك لحظه...

روش دکمه برق را زد. مارک بالای سر خویش سر روش را دید که پلك‌ها را چین می‌داد. دختر در پای تخت خواب خود برایش بستری پهن کرده بود. مارک روی تشک نشست. پیشانی‌اش هم‌تراز آن بستر دیگر بود. چشم‌هایش همه جای اطراف را در نور دید، روش که دراز کشیده بود، دیوار، میز و دیگر چیزها... روش دیگر چراغ را خاموش کرده بود...

- نه، هنوز نه!

- کافی است!

مارک دوباره دراز کشید. ولی همه تصویرها در چشمانش نقش بسته بود؛ و اکنون، یکی پس از دیگری، معنایشان را باز می‌یافت. هر دو خاموش بودند. مارک دستی بر خود کشید، گفت:

- هی!

- چیه؟

- لباس هام!...
 - من از تنت درآوردم.
 - اوه، روش!...
 - می بایست چلاندهشان... کار کردنی را باید کرد!...
 - اوه! خجالت آور است! آمده ام خودم را سربارت کرده ام، مزاحمت هستم،
 قادر نیستم به تنهایی کار خودم را بکنم. شده ام مثل يك دختر...
 از بالا صدای خندان روش برخاست:
 - بینم، هه! دست کم می توانی از دخترها بد نگویی. آن ها گاه خوب اند. -
 بله، تو. ولی دخترهایی مثل تو، باید کلی راه رفت تا پیداشان کرد. - کافی بود از
 سوک کوچۀ وال دوگراس^۱ بیچی.
 مارک دست درازی را که از بالا آویزان بود و او را می جست بر چهره خود
 حس کرد؛ روش پیشانی و ابروها و چشمان او را نوازش می داد، و سپس با
 حرکتی بچگانه بینی اش را نشکان گرفت. مارک کوشید تا، بی آن که بازوی خود
 را از رختخواب به در آرد، مانند ماهی آن را با دهان بگیرد. روش به او گفت:
 - یقین دارم که تو ضرب المثل شهرستان ما را نمی دانی.
 - چه باشد؟
 - کسی که در ارلئان^۲ نخوابیده است نمی داند که زن چیست.
 مارک تکانی به خود داد:
 - من هم همین می خواهم که بدانم.
 دست سیلی نرمی به او زد و خود را پس کشید:
 - نه دوست من، نه. وقت مکتب رفتن نیست. وقت خوابیدن است. همه را
 خاموش کنید!
 - همه را؟
 - همه آتش های بالا و پایین را. ساعت خاموشی است. بخواب!
 مارک چند دقیقه ای خاموش بود، سپس گفت:
 - روش...
 ...

1: Valde Grâce.

2: Orléans.

- من خوابیده‌ام...
- همه اش يك كلمه... آن چه بود که آن جا روی میز دیدم برق می زد؟...
- هیچ چی.
- هفت تیر بود؟
- بله. - و روش خندید: - نه برای تو، الاغ جان!
- خوب می دانم! تو به من همان قدر اطمینان داری که به خودت.
- روش با خود در جواب می گفت:
- تازه، از این هم بیش تر!
- ولی مارک تنها خنده خفه او را شنید. مارک بار دیگر به جنب و جوش افتاد:
- روش، مگر تو به من اطمینان نداری؟
- آرام بگیر! بخواب!... چرا، دوست من، تا آن جا که می توان به يك مرد اطمینان داشت...
- یا به يك زن...
- یا به يك زن... و هیچ می دانی که نباید تو گله داشته باشی! آنچه من در حق تو روا می دارم، خیلی است. ولی به طور کلی، با جانورهایی از جنس تو، بهتر است وقتی اطمینان داشت که اسلحه در دست انسان باشد.
- ...! Parabellum... چه هواخواه صلحی... شرط می بندم که تو با این بازیچه هرگز بازی نکرده‌ای. اصلاً هم می دانی چه جور با آن بازی می کنند.
- خوب، پسرک من، اگر شرط بسته‌ای، پس باخته‌ای. چه شرط بسته بودی؟
- شرط دلخواه. هرچه خودت بخواهی.
- قبول دارم! یادداشت می کنم.
- کی بازی کرده‌ای؟ و بر ضد چه کسی؟
- پیداش کن.
- من می شناسمش؟
- غیر از او کسی را نمی شناسی!
- که؟
- يك روز با هم دیدمتان، دم کافه سوفلو...!

مطلب روشن شد: آن بازوی به گردن آویخته...

- ورون!

روش سر در پشتی فرو کرده از خنده روده بر می‌شد.

- ورون! ورون؟ این تر بچه خوك خپله!...

- بله، معتقداتش به او می‌گفت که با مادینه‌ها برهان زور بهتر می‌گیرد.

تر و فرزند خودش را آماده کرد که این را بر من ثابت کند. برای آن که نشانش

بدهم که باهم توافق داریم، يك دو مثقال سرب در شانۀ اش جا دادم. «چه کسی

زورش بیش تر است، آقا جان؟» اگر می‌دیدى چه سر و روی حیرت‌زده‌ای به

خودش گرفته بود! دهنش وامانده بود... اما، بعدش هم، چه‌ها بیرون داد!...

مارك پوفى خندید و گفت:

- هنوز هم فحش می‌دهد.

هر دوشان مانند بچه‌ها خندیدند. روش چشمان خود را با ملافه پاك كرد و

گفت:

- حالا بخواب!

مارك، سر به راه، فرمان برد... دیگر تا نیمه در خواب بودند که مارك خود را

از کرخی بیرون کشید، بلند شد، با صدایی پرشور و خفه زمزمه کرد:

- روش... روش...

صدای خواب‌زده دختر برخاست:

- آخ! حوصله‌ام را سر می‌بری، دیگر طاقت ندارم، می‌میرم از خواب...

راحتم بگذار!

ولی مارك سرش را به ساق‌های پتو پیچیده روش می‌مالید:

- روش... روش... تحسینت می‌کنم... بسیار به ات احترام می‌گذارم...

روش که این گفته به دلش نشستۀ بود، گفت:

- خلی، تو! ساکت باش و بخواب.

و آن دو تا صبح خوابیدند.

يك پرتو آفتاب که در آن کوچه قدیمی راه گم کرده بود بر چشم‌های بسته

مارك تابید؛ مارك پلك‌ها را به هم زد و در پس تجیر صدای آب‌تنی روش را درون

طشت شنید. دختر، به هنگام پایین آمدن از تخت خویش، می‌بایست از روی او

گذشته باشد. روش، که اسفنج گنده پر آب را بر ران‌های کشیده خود فشار

می داد، هنوز از آن می خندید.

- روش!

- وقت ندارم! گرم کارم...

بازوی برهنه‌ای از فراز تجیر به مارک سلام می داد.

- به چه می خندی؟

- به تو.

- بخند! حق داری.

روش، بی آن که توجه نماید، اسفنج خیس را بر دهان خود فشرد تا بوسه‌ای

برای مارک بفرستد...

- آخ! خلم من، به اندازه تو...

- برای چه؟

- به تو مربوط نیست!...

مارک نه میل اعتراض داشت، و نه آن که تکانی بخورد. آن شب خوش

دوشینه، این بیداری، این آسایش... هنوز یکسر کرخ بود... ولی، نه! شرم آور

بود... مانند ساقه‌ی نی راست شد...

- دیگر بلند می شوم...

- نه، نه، هنوز صبر کن! سرت را توی تشکت فرو کن! دارم بیرون می آیم.

نگاه کردن ممنوع...

مارک البته نگاه کرد و از بالا تا پایین آن پری دریایی را دید. روش، از ته

اتاق، هرچه از پشتی و حوله که دم دست یافت، و همچنین شلوار مارک را که در

ساعات شب خشک شده بود، روی او انداخت. مارک زیر این توده خرت و پرت

پنهان شده بود.

- بکپ آن زیر و خفه شو!...

پیش از آن که مارک سر بر آورد، روش به یک چشم برهم زدن رخت پوشید و

هوا و روشنایی را به مارک باز داد.

- و حالا، دست و رویت را بشور! من می روم خوراکی بخرم.

مارک تنها ماند و لباس پوشید. روش با شیر و نان و چند برش ران خوک

بازگشت. همچنان که دوتایی با هم چاشت می خوردند، به گفت و گو درآمدند.

روش با چشمان چینی وار خود که فاصله شان باز عمیق تر شده بود، آن سر جوان

را که دیشب با ساق هایش مالیده می شد نگاه می کرد... پسرک خل!... لبخندی به همداستانی با هم مبادله کردند. بی آن که در دل اعتراف کنند، هر کدام از سویی به نتیجه واحدی رسیده بودند: - «چنین شبی را دیگر نمی توان تجدید کرد...»
روش گفت:

- خوب. تو ترسی از این نداری که تن به هر شغلی بدهی؟
مارک گفت:

- شغل ها همه شان احمقانه اند. ولی خود ما هم احمقیم، حق نداریم دشوارپسند باشیم.

- از اینت من خوشم می آید: تو مفرورتر از آنی که فکر نکنی با تن دادن به ضرورت، هر ضرورتی که می خواهد باشد، افتخاری است که به آن می دهی. برای همین هم سخت نمی گیری.

- دیگر سخت نمی گیرم.

- بله، در این شش ماهه عوض شده ای. دهن بزرگ به تو بهتر می آید.
- تو هم دهن ت کوچک نیست.

- آدم را از دهنش می توان شناخت... هر دومان از جنس چوب محکمی هستیم که با آن تیر می تراشند.

- ولی تیر به کجا نشانه می رود؟

- ها، پارسال من خیلی ترس داشتم که تیر تو از هدف پایین تنه بالاتر نرود.

- خجالت می دهی!... آخر، تو، چشمت همه جا کار می کند!... از کجا دانستی؟...

- به نظر می رسید که توی قبر فرو رفته ای.

- خودم را بیرون کشیدم.

- خود همین که توانسته ای، کم چیزی نیست. من از آن روز به تو ارج گذاشتم.

- نمی توانی این را به من بگویی؟

- به چه درد می خورد؟

- در روزهایی که به خودمان ارج نمی گذاریم، می تواند کمک مان کند.

- شش ماه پیش، اهمیتی به آن نمی دادی.

- ولی امروز به آن اهمیت می دهم.

- پسرک بی نوا! چه قدر می باید دستش تنگ باشد!
 - به من همچو چیزی نگو، آن هم درست در لحظه‌ای که تازه اندوخته‌ای جمع می‌کنم!

- و بی شك، اولین سکه‌ات منم؟... به افتخاریك میلیون سرمایه آینده‌ات... ولی، تا به آن جا برسیم، آیا حاضری، فقط برای مدتی که بتوانی گلیمت را از آب بیرون بکشی، در يك رستوران دانشجویی کار کنی؟
 مارک آب دهانش را فرو داد و شجاعانه گفت:
 - بله، به شرط آن که گاه بیایی و آن جا غذا بخوری.
 - چرا؟

- برایت اگر غذا بیارم، قوت قلبی برایم خواهد بود.
 - به‌ات قوت قلب می‌دهم.

روش او را به سرپرست رستوران که با وی آشنا بود معرفی کرد؛ و مارک همان روز سرگرم کار شد، در حالی که روش با نگاه و با راهنمایی‌های خود یاری‌اش می‌کرد. از آن بهتر، وقتی که موج مشتریان فروکش کرد، روش او را در گوشه میزی نشانند و به نوبه خود برایش غذا آورد. از آن پس، کارها همه آسان شد. و اما مسکن، روش کرایه يك ماهه يك اتاق را در یکی از مهمانخانه‌های کوچک کارتیه به او داد.

به نظر می‌رسید که از آن پس آن دو می‌بایست غالباً یکدیگر را ببینند. هیچ همچو چیزی نبود. در ابتدا، مارک دو سه بار شبانه رفت و به در اتاق روش کوفت؛ روش هر دو سه بار بیرون رفته بود. یا شاید، سیگار به لب، در گوشه‌ای چمباتمه زده پاهایش را در دو دست خود گرفته بود؟ دختر عجیب يك زندگی خاص خود داشت که هیچ کس را بدان راه نمی‌داد؛ و آن جهش همدردی که يك شب او را به مارک نزدیک کرده بود، دروازه هیچ موقعیت ممتازی را به روی این يك نمی‌گشود. بلکه درست خلاف آن بود؛ غریزه روش می‌بایست گفته باشد:

- آها! چفت را او باز کرد؟ پس کلون در را ببندیم!...

برایش هیچ لذتی ارزش استقلال را نداشت... و چه خوش استقلالی!... آن گونه که او از آن بهره می‌گرفت!... روش، انگستان پای خود را نشکان گرفته خود را ریشخند می‌کرد: «های، احمق!... خوب، باشد! احمق هستم و می‌خواهم باشم. شست پایم مال خودم است. پوست تنم مال خودم است. همچنین سراسر

وجودم. من از سر تا پا مالک خودم هستم. و هیچ کس مالک من نیست... کمی صبر کن، دخترا! جوجه را آخر پاییز... خوب! آخر پاییز... شرط ببندیم!... شرط می بندم...»

این یکی از بازی‌های او بود که با خود شرط ببندد. بُرد حتمی است! خاصه که تقلب هم بکنند... ناراحت نباید بود!

مارک می‌توانست غریزه دفاع او را درک کند... «من خودم را حفظ می‌کنم. تو خودت را حفظ کن!...» ولی سر در آوردن از رازهای خود بیش از آن به خود مشغولش می‌داشت که خواسته باشد در کار روش کنجکاو می‌کند. از آن گذشته، پیشداوری‌های مردانه برآتش می‌داشت که فکر کند رازهای يك دختر به «شاش گربه» هم نمی‌ارزد!... البته او گربه‌ها را دوست داشت. ولی، هرچه باشد، گربه گربه است و مرد هم مرد...»

روش، بی‌آن که مارک بداند، از حال و کار او خبر می‌گرفت، تا آن که دیگر به نظر رسید که تقریباً بر کار خود سوار شده است. آن وقت از او ترك علاقه کرد. تنها يك بار بی‌خبر به اتاق او در مهمانخانه آمد؛ چیزی به نیمه شب نمانده بود. مارک از این که او بدین گونه روی بام‌ها می‌گردد تعجب نمود. و به راستی، در چشمان روش فروغ گربه‌واری شناور بود. شاد و خندان، خودمانی، و با اینهمه بیگانه، گریزان مانند چشمان پرنندگان شب، که بی‌آن که صدایی از بال‌هاشان برآید، دور یا نزدیک، در جنگل پرواز می‌کنند؛ و نمی‌توان گفت که لحظه‌ای دیگر کجا خواهند بود... ساعت نزدیک يك بامداد بود که آن ماده جغد به پرواز درآمد، بی‌آن که مارک در پی نگه داشتن او باشد. و تا باز به هم برسند، چندین ماه گذشت.

و در این زمان بود - در نخستین روزهای آوریل - که همراه دسته‌های مرغان مهاجر، آن پرندۀ دیگر به سویش باز آمد: آنت، که از مرداب‌های دانوب می‌گریخت.

بخش دوم آنت در جنگل

چیزی نمانده بود که آنت آن جا در لجن فرو رود!

آنت گذاشته بود که مانند يك لنگه بار بسته بندی شده او را از پاریس ببرند. برایش مایهٔ سبکباری بود که دیگر تا چندی مجبور نباشد به هیچ کاری دست بزنند... تا چندی... و این چندان طول نکشید. آنت عادت نداشت که دست هایش بی کار بماند. از این سفر مجلل؛ گردش کنان در ایتالیای شمالی و استان ونیز - (واگن تخت خواب، مهمانخانه های بزرگ، اتومبیل سواری و غیر آن) - مشخص ترین اثری که در ذهنش به جا ماند آن بود که از این سرزمین زیبا، که از زمان کودکی می شناخت و دوست می داشت، به سردی و ملال گذشت. در آغاز او از آن تعجب نمود؛ سپس فهمید: این تجمل از مردم جداس می کرد؛ آنت تماس خود را با زمین از دست داده بود؛ و جز در لحظات نادری که می توانست تنها به در رود و به پای خود در کوچه های تنگ یا در کشتزارها بگردد، این تماس را باز نمی یافت. گاه که پابرقالی های ضخیم مهمانخانه می گذاشت، - قالی هایی که پرز میتدل آن به اصرار بر تخته و سنگ ساختمان دامن می پوشاند، - لرزه بر انگستانش می افتاد. پاهایش در آرزوی آن می سوخت که برهنه بر پوست زمین بوسه زند. ولی همراهانش کم تر مجالی برایش باقی می گذاشتند. پرچانگی دیوانه کنندهٔ آن سه دختر جوان، روز و شب، سرش را می انباشت.

در بخارست، ابتدا شلوغی و هیاهوی کرکننده ای بود - از آن گونه که در قفس بزرگ پرندگان در باغ گیاهان می توان دید، - يك خانوادهٔ بی شمار، با بستگان و دوستان؛ همهٔ قبیله، که یکدیگر را باز یافته بودند. روزها و روزها، و همچنین شب ها و شب ها، کارشان شگفتی نمودن و به هم بوسه دادن و گر گرفتن

بود. درها باز. همه چیز پیش چشم همه. همه اسرار. سید سید معاشقه و لاس زدن - و چیزی هم بیش از آن - آشکارا در هر اتاق و در هر راهرو ریخته بود. میان مردان و زنان، کم تر گفت و شنودی بود که گرد آتش سرخ کام جویی نگردد. آنت که خود را موظف می شمرد مراقب شاگردان خویش باشد، در چنین فضای داغی فراوان کار داشت. خود او نیز از تعقیب خواستاران درامان نبود؛ و او با بی حوصلگی، اما شاید نه بی احساس خوشنودی طنزآمیز، متوجه این نکته شد - (هه! هه! در چهل و سه سالگی!...) پارسی بودنش، به رغم سن و سال او، وی را در معرض توجه و دستبرد قرار می داد. و فردینان بوتلیسکو که در حین سفر با شیرین زبانی های سنگین خود به ستوهش آورده بود، دیگر اندکی نگرانش می کرد.

با این همه، تا زمانی که در شهر بودند، خطر چندان بزرگ نبود: شکار آن اندازه فراوان بود که شکارچیان را سرگرم دارد. و فردینان، گذشته از سیاست و دادوستد و تکاپوی به دست آوردن پول و مقام، مادینه های دیگری داشت که با ایشان ور برود.

ولی پس از دو ماه به یکی از املاک خانواده بوتلیسکو رفتند: زمین هایی پست و پرت افتاده در میان آبگیرها و جنگل های دشت والاکی، که آفتاب و یخ بندان هر يك به نوبت می سوزاندش. پاییز بود. مه های غلیظی روی مرداب ها، که مرغان آبی در آن پرچانگی می کردند، کشیده می شد. در جاده های گود افتاده، اتومبیل سنگین در میان رد چرخ ها در گل می زد، و آن پنج زن را با اربابشان سخت تکان می داد و گل بر ایشان می پاشاند. ولی تنها آنت بود که از کوفتگی کمر می نالید؛ و او طاقت کفل های زنان رومانی را تحسین می کرد: چه، هیچ به نظر نمی رسید که پروای این همه تکان داشته باشند، گویی که از مفرغ ساخته شده بودند، درست مانند گلوی دخترها که يك دم از گفت و گو باز نمی ایستادند.

ساختمان پهناور رو به ویرانی، نیمی کاخ و نیمی خانه روستایی، روی پشته ای بنا شده بود که مانند لانه موش کور به زحمت از پهنه یکنواخت زمین بالاتر بود. همه آن را در يك زمان نساخته بودند و هیچ طبقه اش در يك تراز نبود؛ راهروهای پیچ در پیچ، با پله های سنگی کار کرده و لق شده، در هر کنج ساختمان

بالا و پایین می رفت. در سال های جنگ، ساختمان خالی مانده بود و طبیعت آن را به تصرف خود درآورده بود؛ پیچك، با برگ هایی در آفتاب به سرخی خون، و پایتال جابه جا برگ ریخته که بر جبهه ساختمان چسبیده بودند از سوراخ های دیوارها و تخته پوسیده پنجره ها به درون خزیده بودند و گوش خزك ها و مورچه ها همراه آن به درون هجوم آورده بودند. گردگیری سرسری که به مناسبت آمدن ارباب ها در آخرین لحظه و با شتاب صورت گرفته بود آسایش عنکبوت های سیاه را در جاهای نیمه تاریک و لای پرده ها بسیار کم به هم زده بود؛ سوسمارها روی دیوارهای راهروها می دویدند، یا در خواب بودند؛ گاه نیز در طبقه هم کف سوت يك مار خانگی به گوش می رسید. دخترها و مادرشان اعتنایی بدان نمی کردند؛ این خوگرفتگان به تجمل باختر زمین به یکباره در بی مبالاتی و گرد و خاکی که نیمکت ها و مبل ها را پوشانده بود جا خوش می کردند. آنت شرم داشت که به بیزاری خویش از این همه اعتراف کند و می کوشید ماجرا را به خوش رویی پذیرا شود. شب اول، از آن جا که فتیله شمع دوده می بست و بوی پیه سوخته می پراکند، آنت، بی آن که درست به گوشه های اتاق نگاه کند، زود شمع را خاموش کرد؛ و با اندامی کوفته در تخت خواب کهنه چوبی، که سفت بود و صدا می کرد و ناشیانه با صحنه های رمانتیکی از عشق و جنگ نگار یافته بود و دو جفت به راحتی می توانستند در آن جا بگیرند، دراز کشید. اما در نبودن آن دو جفت، مهمانان دیگری در آن جا داشتند که مایه دردسر کم تری نبودند. در همان ابتدای خواب، آنت از گزش هایی که گویی زیر پوستش می دوید بیدار گشت و ناگزیر شد از بنای تاریخی تخت خواب و جمعیت گرسنه ای که در آن بود بگریزد و باقی شب را روی صندلی به سر آرد. و این از بدتر بود. از پنجره هایی که باز کرد، فوج های بالدار پشه به درون روی آوردند. صدای غوك های آبیگیر به گوش می رسید، و در دوردست، هنگامی که سپیده تازه می دمید، بانگ ناقوس های ترك خورده صومعه ها برخاست.

شب های بعد، در انتظار آن که رختخواب تازه ای از بخارست بیاورند، به چشم هیچ کس عجیب نیامد که آنت روی تشکی که بر کف اتاق افکنده بود بخوابد. گرچه دخترها جایی در تخت خواب خود به او پیشنهاد کرده بودند. آنان، زانوها زیر ملافه های مجاله شده بلند برآمده، ران ها برهنه و آسیب ناپذیر در برابر نیش پشه، در اتاق مجاور با دهان باز و خرخری نرم و مرتب به خواب ناز

بودند. و روز بعد، گونه‌ها و پیشانی و بینی باد کرده‌آنت و قوزک‌های برآماسیده پاهایش را مسخره می‌کردند. آنت نیز، همچنان که خود را مانند دوزخیان می‌خاراند، با آنان می‌خندید؛ این مالیاتی بود که بیگانگان می‌بایست به حشرات بپردازند؛ و پس از پرداخت آن، دیگر مصونیت می‌یافتند. اما هر مکروهی سودی دربر دارد؛ شاید به احتیاط نزدیک‌تر بود که او در دیده بی‌کاره ارباب زشت بنماید. ولی خودفریبی بود اگر آنت می‌پنداشت که ارباب بدین اندک از میدان به‌در می‌رود. او پُر گرد آنت می‌گشت. همواره آماده خدمت‌گزاری بود و توجه مفراطی به وی نشان می‌داد که سخت مایه ملالش می‌شد. و چنان رفتار پر تکلفی داشت که گویی آنت در خانه‌اش به مهمانی آمده است؛ ولی وقتی که پلک‌های سنگینش اندکی روی چشم‌ها بالا می‌آمد، آنت برق‌هایی در آن می‌دید که (هرچند زود خاموش می‌شد) کم‌تر مایه اطمینان خاطر بود. در پاره‌ای لحظات، با او تنها ماندن هیچ اعتبار نداشت. ادب و احترام پر کاهی مانعش نمی‌شد. با آنت همچون یک مادیان رفتار می‌کرد. و رفتار او با دختران املاک خویش به همین گونه بود؛ آنان را به هنگام دوشیدن گاوان در اصطبل، و یا به وقت دسته کردن نی‌های بریده در کناره آبگیر، غافلگیر می‌کرد. آنان نیز پس از آن، با سر و روی خشمگین و خوشنود، قدقدکنان مانند مرغان خانگی، رخت‌های خود را مرتب می‌کردند. تصور نمی‌رفت که زن یا دختران ارباب از این ماجرا بی‌خبر باشند؛ اهمیتی بدان نمی‌دادند؛ شاید هم در ته دل از سلطان خویش سرفراز بودند. در میان بچه‌های روستایی، چه بسا که به مهر و نشان او بودند. حیوان خدا همیشه گرسنه بود. غذاهای سنگین، خوراکی تقریباً همه از گوشت (که دل آنت از آن به هم برمی‌آمد)، شراب‌های تند و تویکا (عرق آلو)، از عهده پر کردن سوراخی که هوای آزاد و بی‌کاری در معده‌اش پدید می‌آورد بر نمی‌آمد. خانم بوتلیسکو سراسر روز را به بی‌کاری می‌گذراند، چرت می‌زد، گرفتاری‌های خانگی خود را سربار آنت می‌کرد. فردینان نیروی خود را در راه پیمایی‌های طولانی، اسب‌دوانی و شکار صرف می‌کرد. گاه نیز، با اسب یا با اتومبیل، خانواده‌اش را همراه خود می‌کشاند. ولی آنت از آن برحذر بود؛ چه، یک روز که به هنگام گردش با دخترها سرگرم گل‌چیدن در جنگل باتلاقی بود، خود را تنها یافت؛ دخترها

تنه‌اش گذاشته بودند، و آنت در پاسخ فریادهای خود صدای آن نر غاز را شنید. در جهت خلاف آن صدا به راه افتاد و پس از آن که به کاخ بازگشت، در برابر چهره معصوم دخترها که خود را به گردنش آویختند و فریاد زدند که همه جا دنبال او گشته‌اند، خود را از بدگمانی ناروای خویش سرزنش کرد. ولی این بدگمانی که او از خود می‌راند، مانند سگی که روی حصیر پادری گرد خفته است، لجوجانه همان دم بود. پاره‌ای نگاه‌های زیرجلی که آنت می‌دید میان دختران دل‌نواز مبادله می‌شود، او را بر آن می‌داشت که در خواب هم يك چشم خود را باز نگه دارد. کنجکاوی این زن فرانسوی از دقت در انگیزه‌هایی که می‌توانست در این جان‌های کوچک ساده و پر پیچ و خم مؤثر افتد بهره می‌جست. شاید او بهتر از خود آنان به کینه نهفته‌ای که توانسته بود در ایشان برانگیزد پی می‌برد، زیرا در بخارست مانع لاس زدن هاشان شده بود: خاصه دختر بزرگ‌تر که بیش از همه به مهربانی او را می‌بوسید، زیر لبخند دل‌فریب لب کلفت کرک نشسته‌اش، دندان‌های زیبایی رویاه بچه‌وارش را برای او تیز می‌کرد. آیا آنان دروغ می‌گفتند؟ نه، اگر دروغ گفتن را آن بدانیم که شخص خلاف آنچه می‌اندیشد بر زبان بیارد. آنان آنچه را که می‌گفتند می‌اندیشیدند - و برعکس. راست‌گو و حيله‌گر بودند. آنت را دوست می‌داشتند، و به بازی می‌کوشیدند تا او را در دام باباجان بیندازند. دختر کوچک‌تر نیت بدی نداشت: برایش این يك بازی خوش مزه بود. حتی دومی که آگاه‌تر بود، تنها به سر و روی آزردۀ خانم آموزگار می‌اندیشید که خوب گرفتار می‌شد. ولی دختر بزرگ‌تر، استفانیکا، می‌دانست چه می‌کند؛ ازدور و مایه خوشنودی‌اش بود که از آنت، که دوستش هم می‌داشت، انتقام بگیرد و او را در آغوش پدری بیندازد که هنرنمایی‌هایش شاید احساساتی ممنوع در او برمی‌انگیخت. دختر احساسات خود را برای خویش نگه می‌داشت، و با آن که پیشاپیش از لذت این بازی لب و دهن می‌لیسید، نزد خود به روشنی بدان اعتراف نمی‌کرد. آنت که دو سه بار چیزی از آن دستگیرش شده بود، از باور کردنش سر باز می‌زد. ولی بیدار بود.

يك شب، هنگام خواب، متوجه شد که کلید اتاقش در سوراخ قفل نیست. يك ربع پیش‌تر آن را در جای خود دیده بود؛ و دخترک‌ها با او در اتاقش بودند. در

آغوشش گرفته سخت می بوسیدندش و شب خوش می گفتند. آنت هیچ در تردید نماند. مانند ماده گرگ، مو بر تنش راست ایستاد. ولی باز به خود گفت: «دیوانه‌ام. های، دخترم، آنت، داری داستان می بافی. پُر عصبی هستی. کلید افتاده است. یا اگر هم این بچه‌ها آن را برداشته‌اند، خواسته‌اند سر به سرت بگذارند. نباید دلواپس این کار بود». - آنت به رختخواب رفت. اما، پس از سه دقیقه، از تخت به زیر جست. خنده‌های خفۀ دو دختر بزرگ‌تر را که در اتاق مجاور می خوابیدند می شنید. پابرهنه، با پیراهن خواب، به سراغشان رفت. همین که پا به درون نهاد، شمع با شتاب خاموش شد. آنت از نوروشنش کرد. دخترها خود را به خواب زده بودند، و چون آنت با صدایی برآشفته تکانشان داد، با چشمان بی‌گناه وانمود کردند که از خواب بیدار شده‌اند و سخت قسم خوردند که نمی‌فهمند از ایشان چه می‌خواهد: چیزی نمی‌دانند. آنت وقت خود را به بحث تلف نکرد. با خونسردی به استفانیکا گفت:

- بیا بیرون از تخت خوابت. من این جا می‌مانم. تو برو جای من در رختخواب من بخواب.

دختر جوان بیکه خورد؛ وحشت زده گفت:

- نه نه نه نه!

آنت در چشمان او نگرست و اصرار نورزید؛ کنار او خود را در بسترش جا کرد. دوباره تاریکی درگرفت. خاموش بودند. پس از ساعتی، آجرهای لُق راهرو زیر پاهایی به صدا درآمد؛ در پهلویی باز گشت؛ در اتاقی که آنت خالیش گذاشته بود، یکی وارد می‌شد. آنت روی آرنج خود بلند شده گوش می‌داد. استفانیکا هم که خود را به خواب زده بود گوشداری می‌کرد؛ نفس مضطربش او را لو داد. در پس دیوار، مرد تحریک شده - (که تقریباً همه شب‌ها به حال نیمه مستی بود) - از ناکامی خود سخت در خشم بود؛ ملافه‌ها را زیرورو می‌کرد و نعره می‌کشید. آنت که خشم‌پراونیز چیره شده بود، با خشونت شانه‌های استفانیکا را گرفت؛ آهسته از او اعتراف می‌خواست، و رودرو، به زبان رومانیایی، دشنام‌هایی رسوایی به او می‌داد: (در همه زبان‌ها، این گونه واژه‌ها را همراه آنچه از برای خوردن به کار می‌آید زودتر از همه می‌آموزند). دختر، سراسیمه، همچنان لجوجانه انکار می‌کرد - تا آن که، در میان کشمکش، کلید که زیر پستی او نهفته بود روی آجر کف اتاق افتاد. عاشق فریب خورده اتاق مجاور را ترک گفته، از خشم

سرخوردگی در را به شدت بسته بود، و اینک سلانه سلانه مانند گاو میشی دور می‌شد. دخترهای جوان که از شرمساری و هیجان منقلب گشته بودند (چه، تازه وحشت زده به خیانت خود پی می‌بردند) گریه کنان پیش آنت زانو زدند، و در حالی که دست‌های او را بوسیده از اشک تر می‌کردند، عفو می‌خواستند. و در این راست و بی‌غش بودند. استفانیکا، بلند و پر صدا، اظهار پشیمانی می‌کرد، با مشت بر سینۀ ستبر خود که همچون طبل صدامی داد می‌کوفت، و خواست که در باقی شب زیر پاهای آنت بخوابد. سرانجام آنان، فین‌کشان، با اندوه بزرگ بچه‌ای که شلاقش زده‌اند، به خواب رفتند. آنت نمی‌توانست از ایشان کینه به دل گیرد. ولی اعتماد هم به ایشان نمی‌توانست کرد.

آنت می‌خواست همان فردا برود. ولی دخترها با فریادها و جهش‌های پرتوان محبت به التماس افتادند. فردینان هم، دلشکسته، بی‌کم‌ترین اشاره به تهاجم نافرجام شبانه، از او فاصله می‌گرفت، و همه ظواهر بر پشیمانی‌اش گواهی می‌داد. آنت راضی شد که عزم رفتن را به بعد موکول کند. گرچه انگیزه‌های جدی مادی هم نمی‌گذاشت که او آن را به اجرا بگذارد؛ هیچ پول نداشت؛ و هر زمان که طلب خود را می‌خواست، همه گونه بهانه طفره می‌یافتند که چیزی نپردازند؛ زمستان فرا می‌رسید و خانه پرت افتاده را در محاصره می‌گرفت؛ مسافرت در این فصل دشوار بود؛ نمی‌توان به دلخواه خود راه سفر در پیش گرفت.

آنت بر آن شد که به انتظار بهار بماند. آژی‌ری که پشت سر نهاده بودند، به نظر می‌رسید که همه را عاقل‌تر کرده باشد. يك دوره آرامش خواب‌آلود درگرفت. برف گسترده در دشت و هامون كرك آرام خود را بر دل‌ها می‌نشانند. مهتاب شبان، آبیگر یخ زده تلالو الماس‌گون داشت. آنان در سورت‌های زنگوله‌دار به گردش می‌رفتند، - شقیقه‌ها از باد سرد سرخ گشته، گوش‌ها زیر کلاه پشمی گرم مانده، تن از گردش خون جوان شده در رخت‌های پوست خز شاد، و نوک پستان‌ها سوزان. آلودگی کلبه‌های گالی‌پوش و بوی بدمرداب‌ها را ردای بی‌لك برف سفید پوشانده بود. آنت می‌کوشید، و کم و بیش توفیق می‌یافت، که شاگردان خود را به بدبختی روستاییان ژنده‌پوش علاقه‌مند سازد. سرودهای زیبا و چهره‌های مدال‌مانند و زیورهای وحشیانه و رنگارنگشان، آداب کهن و عقل سلیمشان شیفته‌اش می‌کرد. برای آزمون، با ایشان به گفت و

گو در می آمد؛ بدگمانیشان رفع می شد؛ و او خوش داشت که در چهره زمخت این داس ها - از آن گونه که در پیرامون ستون یادگار تراژان به زنجیر کشیده شده اند - برق خندان طنزی را ببیند که قضاوت می کند و به ریش هر چیز می خندد. گاه نیز غرش رعد به گوش می رسید. هنوز در درها بود. يك كلمه، يك حرکت، يك فریاد. قرن های برهم انباشته عصیان در برابر ارباب... و ارباب می دانست؛ ولی، پس از قرن ها که کار بدین منوال بود (با برخی انفجارهای ناگهانی)، این در دیده اش قانونی طبیعی می نمود که هر که زورش می چربید (یعنی خود او) از آن به نفع خویش استفاده می کرد و می بایست بکند. «تو اسب را میان ران های خودت داری؛ هر وقت که جفتک می اندازد، دهنه را بکش و دهانش را پاره کن!...» آنت به این جنگ خاموش پی برده بود؛ و - (برای کسی که او را می شناسد نیازی به گفتن نیست) - او روی اسب داو می گذاشت. کی آن يك را از پشت خود به زیر خواهد افکند؟... آنت از ماندن خود تأسف نداشت. خوش آیندش بود که بار دیگر با نیروهای طبیعت تماس یابد؛ با این زمین سالخورده، که بر آن باد زمستانی جارو می کشید و بوران جنگ های مارک اورل و جنگ های آینده ای را که در قلب ژت ها^۳ به خواب رفته بود به صورت گردبادی از برف بلند می کرد.

ولی این آب و هوای سخت و این گردش در هوای آزاد نیرومندی و رنگ شادابی به او می داد که عاقلانه تر بود اگر از شادی گستاخ آن می کاست؛ زیرا، بی آن که خود متوجه باشد، این طعمه ای بود که پیش دهان درنده می گذاشت. آنت یکسر در جلوه گری پایان خزان خود بود، در عین تندرستی و شادی طبیعی؛ فعلاً هم درباره مارک، که می دانست زیر بال نرم و گرم سیلوی است، خاطری آسوده داشت. آنت با شور و نشاط در جشن های توده دهقان شرکت کرد؛ بدین منظور، دختران بوتلیسکو رخت های سنگین و مجلل روستایی به او پوشاندند و خود نیز پوشیدند: (زیرا خشونت مناسبات ارباب و رعیت مانع از آن نبود که با هم خودمانی باشند)؛ ولی مقایسه میان آنان به سود دختران نوحاسته ارباب نبود؛

۱: Daces، بومیان سرزمین کنونی رومانی که به دست تراژان امپراتور روم در سال ۱۰۱ میلادی منکوب شدند.

۲: Marc Aurèle، امپراتور روم که با بربرها جنگ های طولانی داشته است (۱۸۰- ۱۶۱ میلادی).

۳: Gètes، از اقوام اسکیت در اروپای جنوب شرقی در روزگار باستان.

جوانان هیچ تردید نشان ندادند: آنت با خوشگل پسران و خوشپوشان دهکده‌ها رقص کرد. او خشم حسد را در پوزه‌های اخموی آن ماده گربه‌ها ندید؛ همچنین به چشمان شرربار ارباب توجه نداشت، تا آن که این يك آمد و او را از دست يك جوان روستایی که با وی می‌رقصید به در آورد و خود با او به رقص درآمد. آن گاه آنت گفت که خسته است و پس از پایان آن دور از رقص کناره گرفت. روزهای بعد، آنت بیش‌تر احتیاط نمود. همچو می‌نمود که این آژیر عواقبی ندارد. و باز چشمش به خواب رفت.

یکی از روزهای پایان مارس بود. نبض زمین که هنوز کرخ افتاده بود بیدار می‌شد. زیر پوشش ستبر برف، که چین برمی‌داشت، تپی نهفته در گرفته بود؛ و گوشه‌های آبگیر یخ بسته شکست برمی‌داشت. و شب‌ها، در خاموشی آسمان، فریادهای دسته‌های پرندگان مهاجر شنیده می‌شد که می‌گذشتند. چلهٔ روزه به خاک سپرده شده بود؛ از کاخ‌های اربابی یکدیگر را به جشن دعوت می‌کردند. سه دختر جوان با مادر خود برای شام و رقص به ملکی در آن نزدیکی رفته بودند. پدر که چند روزی پیدا نبود، گفته می‌شد که در بخارست است. آنت همراه شاگردان خود نرفته بود؛ لرزه‌هایی در شانه‌ها، سنگینی سر، گریبی که تازه آغاز می‌شد، او را در خانه نگه داشته بود. غروب گذشت و شب فرا رسید. آنت در اتاق خود دراز کشیده بود و زحمت آن که چراغ را روشن کند به خود نمی‌داد. تيك تاك لنگان يك ساعت کهنهٔ دیواری را از پایین، در یکی از تالارهای طبقهٔ همکف، و غرچ غرچ محور روغن نخوردهٔ چرخ‌های يك ارابه را از دشت که در کفن تاریکی فرو رفته بود می‌شنید. دیگر خوابش می‌برد. صدای قفلی بیدارش کرد. در پی آن برنیامد که بداند چیست. ولی يك ناراحتی در او بود، چیزی مانند زق زق میهم لته‌ای که باد کرده باشد. آنت ابتدا آن را به گریپ خود نسبت داد. سپس نقطه‌ای در لته تیر کشیدن گرفت و محل دردناک مشخص گردید. خطر از درون نه، بلکه از بیرون بود. به یاد می‌آورد که استفانیکا با کلماتی شتاب زده که معنای تاريك آن اکنون به مغزش خطور می‌کرد به کسی تلفن می‌زد، و آنت سر و روی پریشان و پنهانکار او را در نظر آورد. فکر کرد که اينك در کاخ با مستی نوکر و خدمتکار تنها است، - مردمی فرمانبردار و چاپلوس و آمادهٔ هر کار، کر و لال. صدای قفل را که بیدارش کرده بود به یاد آورد و از آن یکه خورد. برخاست و تادر اتاق رفت، و آن را این بار از بیرون قفل شده یافت. درست در همین دم خرخر اتمبیلی را شنید که از

راه می‌رسید. همه چیز روشن گشت. ارباب مانند دزدان به درون خانه می‌خزید. آنت چفت درونی را که از سر بدگمانی خواسته بود تا کار بگذارند بست. مردك به زودی می‌آمد، آنت می‌دانست.

و مرد آمد. فشاری به در داد، که مقاومت نمود. آنت پشت در خاموش ایستاده بود و مانند موشی به دام افتاده خشمگین بود، مقاومت چفت را بر آورد می‌کرد و می‌دانست که طولانی نخواهد بود. می‌خواست از فرصت استفاده کند. به گفته‌های مرد که چانه می‌زد با صدایی خونسرد و با کلماتی موجز پاسخ می‌داد، و در همان حال سراسر اتاق را با نگاه می‌پیمود و مانند موش رخنه‌ای می‌جست. جز پنجره راهی نبود. بازش کرد. اتاق در طبقه اول بود، در کنج ساختمان که تا انتهای پشته پیش می‌رفت؛ و پنجره به بالکن گودی باز می‌شد که بر فراز سراسیمبی بود. آنت روی نرده آهنی بالکن خم شد و فاصله از آن جا تا پایین را بر آورد کرد. به فکر فرو رفت. بر تنه گره خورده يك گلیسین سالخورده که مانند چنبره‌های مار بوا به میله‌های نرده پیچیده آن‌ها را خم داده بود دست کشید. به درون آمد. رخت پوشید و چکمه‌های نمدی روستایی خود را به پا و دستکش‌های ضخیمش را به دست کرد، سپس این يك را بیرون آورد تا محکم‌تر بتواند تنه گلیسین را بگیرد؛ به يك چشم برهم زدن، ضروری‌ترین چیزهای خود را از روی میز و صندلی برداشت، و حتی در چنان هنگامی که فرصت آن یافت که از غریزه زنانه خویش پیروی کرده، همچنان که گوش‌های خود را زیر کلاه گرم پوست هشرخان فرو می‌برد، خود را در آینه نگاه کند؛ و در آن حال لب‌های خشمگین خود را می‌دید که به حیوانی که از آن سو بی‌تابی می‌نمود و در را روی پاشنه به لرزه می‌آورد به «آره» یا «نه» تحقیر آمیزی پاسخ می‌داد. سرانجام، پس از نگاهی که به گرداگرد خود افکند، عازم شد؛ در آستانه پنجره به یادش آمد و برگشت و عکس مارك را که بر فراز تخت خود نزدیک پستی به دیوار سنجاق کرده بود برداشت؛ و آن را در پیراهن خود جا داد. آن گاه از فراز نرده بالکن گذشت و به تنه حلقه حلقه گلیسین چسبیده پایین رفت؛ و در آن حال که با درد و خراش فرو می‌لغزید، در خطر آن بود که شکمش پاره شود یا نیزه نوک تیز شاخه‌هایی که به سختی بر چهره اش تازیا نه می‌زد یکی از چشم‌هایش را کور کند. یکبار چنان

درد شدیدی در ساعد خود حس کرد که دستش که در تنه گلیسین چنگ انداخته بود باز شد. خوش بختانه در آن هنگام دو سوم مسافت پیموده شده بود، و برف از شدت برخوردش کاست. در طول سراسیمی فرو غلتید، و رخت‌ها پاره پاره و دست‌ها و ران‌ها خراشیده، اما همه جای تنش درست، خود را در سایه بزرگ کاخ که ماه در پس آن غروب می‌کرد در پای پشته یافت. پس از آن که نفس تازه کرد، شتابان از میان دشت به راه افتاد، چه برای جهت‌یابی می‌خواست از آخرین پرتو ماه بهره جوید. ولی دیری نگذشت که ماه ناپدید گشت؛ و از آن پس دیگر تاریکی کامل بود که از یک سو فرار او را از دست کسانی که ارباب به تعاقبش می‌فرستاد تأمین می‌کرد، ولی از سوی دیگر حس جهت‌یابی‌اش را از او می‌گرفت و مانعش می‌شد. آنت می‌خواست به سوی بخارست برود تا در آن جا کنسول فرانسه او را به کشورش بازگرداند؛ ولی با نقشه محل درست آشنا نبود؛ و تاریکی شب نشانه‌های سامانش را از او می‌گرفت. آنت می‌رفت و می‌رفت، و راه خود را مانند سگی که زمین را بو می‌کشد می‌جست؛ از زمین پرتوی فسفری برمی‌خاست که رهبریش می‌کرد و فریبش می‌داد؛ آنت در چاله‌های برف می‌افتاد، در باتلاق‌ها می‌تپید، به گل فرو می‌رفت و یخ‌زده و تبناک خود را بیرون می‌کشید؛ در توهم از همسرای خاموش ناشدنی غوکان، سراسر شب راه می‌رفت، بی‌آن که پی برد که پیوسته گرد آ بگیر پهناور در گردش است. در نخستین روشنایی سپیده‌دم، خود را در جاده‌ای واقع در وسط مرداب‌ها باز یافت؛ و از فراز نی‌ها، در فاصله‌ای نزدیک، نیمرخ آن کاخ لعنتی که از آن می‌گریخت پیدا بود. خسته و کوفته باز به راه افتاد. به یک بچه روستایی برخورد، با پوزه‌ای سیاه از لجن سفت شده و سرگرم نی‌چیدن، که به او زل زد و به جای آن که به پرسش‌های او پاسخ دهد، دسته‌نی‌های بریده‌اش را برجا گذاشت و دوان در رفت. آنت اندیشید که در تعاقب هستند و آن بچه می‌رود که خبر بدهد. گذری جست که بتواند از آن فرار کند، اما چنان گذری نبود؛ جاده پایان‌ناپذیر ارا به‌رو، بی‌هیچ خمیدگی که بتواند پنهانش بدارد، مانند سدی در میان دوردیف مرداب راست ادامه می‌یافت. آنت بیهوده قدم تند برمی‌داشت. مهمه حرکت اتومبیلی که می‌آمد به او خبر داد که تعاقب‌کننده‌اش نزدیک می‌شود. مرد نیز او را دیده بود؛ امکان داشت که در سه دقیقه به او برسد. آنت تردید روا نداشت، به مرداب زد. رویه یخ شکست و آنت در لجن سرد و چسبناک فرو رفت، دست به

کنده‌های بید در انداخت و خود را نگه داشت؛ از جاده صدای گرفته‌فردینان را می‌شنید: مرد مضطرب و برآشفته بود؛ به التماس از او می‌خواست که برگردد. از تنه‌لجن گرفته‌درختی که تکیه‌گاهش بود، آنت فریاد کشید: «نه!» و لجویانه به میان رستنی‌های باتلاق زد و در آن جا از دیده‌مرد پنهان گشت؛ از جاده جزئی‌ها و لویی‌هایی که از گذار آن ماده‌گرگ‌گریزان به جنبش می‌آمدند چیزی دیده نمی‌شد. از این سرسختی دیوانه‌وار، خشم بر چهره‌سرخ‌گشته‌شکارچی نشست. فریاد زد که اگر بی‌درنگ باز نگردد، بی‌نشانه‌گیری، همچنان که برای يك جانور به سویش آتش خواهد کرد. آنت فریاد زد: «بکش!» - چه او نیز مست خشم بود. دیوانه‌گشته بود. تا سینه در لجن فرو رفته، خزه‌های پهن و بدبو همچون زالوهایی سیاه و چسبناک گرد تنش می‌خزیدند. در آسمان گل‌آلود، چرغی فریاد می‌کشید آنت با خود گفت:

- دست به من نخواهد یافت! ترجیح می‌دهم که خوراک موش‌ها و سوسک‌های باتلاق شوم!

ولی مرد آن‌جا به وحشت می‌افتاد. لحنش عوض می‌شد. التماس می‌کرد. به شرافت خود (که آنت به پیشیزی نمی‌گرفت!) قسم می‌خورد که حرمتش را نگه خواهد داشت. به هر چیز از او فرمان خواهد برد، و شرایطش را از پیش می‌پذیرد. آنت که چشمش ترسیده بود، دیگر بدان باور نداشت. دهان لجوی خود را می‌بست، هم برای آن که به وی پاسخ ندهد، و هم برای آن که لجن بدبویی را که در آن دست و پا می‌زد نخورد. و اگر گل‌چنان به تنش نجسیده بود که مانع حرکاتش گردد، هرگز امکان نداشت که تسلیم شود؛ آنت نزدیک بود که خفه گردد، تلاش می‌کرد که خود را از خزه‌هایی که به دورش پیچیده بود به درآرد. فردینان، با همه‌خطر آن که خود نیز فرو رود، برای نجات آن به درون بیشه زد؛ و با دست بردن به درون لجن، موفق شد شد که زیر بغل آنت را بگیرد و از غلافی که در آن جا گرفته بود بیرونش بکشد. فردینان او را به ساحل آورد. آنت از پاشنه‌پا تا پیشانی لجن‌آلود و سیاه بود؛ ولی بی‌باکی خود را حفظ کرده همچنان سرستیز داشت فردینان هوس آن نکرد که به ستیزه‌جویی او پاسخ دهد. تحسینش می‌کرد و با او به احترام و با اظهار پشیمانی از آن که بدین فرار مجبورش ساخته است سخن گفت. از او پوزش خواست و التماس کرد که به کاخ برگردد. مرد چنان با خاکساری و با بیانی رسا و پرطمطراق، ولی صادقانه، سخن می‌گفت که بر چهره

سخت گشته از کینهٔ آنت، با آن نقاب لجن ترك خورده، لبخندی نشانده. گفت:
- خوب! دفتر این ماجرا را بشویم! هر دومان احتیاج داریم... و اما این که
برگردم، نه! دیگر حرفی از آن در میان نیست... من می‌روم.

فردینان سر و روی افسرده‌ای به خود گرفت، ولی اعتراضش تنها از روی
ادب بود؛ تصمیم آنت چندان مایهٔ تعجبش نمی‌شد، و خود چندان به انتظار این
تصمیم بود که جامه‌دان آنت را با خود در اتومبیل آورده چیزهایی را که آنت به
جا گذاشته بود در آن نهاده بود. پیشنهاد کرد که او را به نزدیک‌ترین ایستگاه قطار
تندرو بین‌المللی برساند؛ همین قدر با سر و روی ترحم‌انگیز پیر دانش‌آموزی
خطاکار از او می‌خواست که ظاهر کار را برایش آراسته سازد و نامه‌ای به نشانی
کاخ بنویسد و برای عزیمت شتاب‌زدهٔ خود بهانه بی‌آورد که از پسرش نامه‌ای
رسیده است که او را بی‌درنگ به پاریس فرامی‌خواند. آنت بدین رضا داد و
سوار اتومبیل شد.

آنان در نخستین آبادی در کلبه‌ای که به نسبت کم‌تر چرکین می‌نمود، توقف
کردند تا آنت بتواند در آن خود را بشوید و رخت عوض کند. آبی در دیگ
جوشانده‌اند، و فردینان صاحبان کلبه و بچه‌هایشان را بیرون کرد و خود، آزرمگین
و غیرتمند، پشت در به نگهبانی ایستاد؛ آنت هم سرگرم يك رختشویی کامل شد.
در همان حال که برهنه بود و دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد و پوستش از
مالش سرخ گشته بود، به یاد آن دوک افتاد که سن سیمون^۱ از او یاد می‌کند که
شمشیر به دست در برابر در کلیسایی که دلیرش خود را در آن سیک می‌کرد گام
می‌زد، و یکباره دیوانه‌وار به خنده درآمد. و چون گریپ و سرمای کشندهٔ باتلاق
روده‌های او را نیز می‌پیچاند، این زن بورگوندی پروا نداشت که در حیاط
کوچک کلبه، به نگهبانی آن شهسوار دل‌آور، خود نیز همان کار کند. ننگ آن باد
که بوی بد بشنود! خود کلتویاتر^۲ هم اسهال می‌گیرد...

بار دیگر سوار اتومبیل شدند. ایستگاه راه‌آهن دور بود. و هنگامی که از
راه‌هایی که گداز یخ‌ها به صورت منجلاب درآورده بود بدان جا رسیدند، خبر
یافتند که يك سانحهٔ راه‌آهن تا چند روز مانع رفت و آمد قطارهای اریانت

۱: Saint-Simon، نویسندهٔ فرانسوی، از درباریان زمان لویی چهاردهم و لویی پانزدهم، که خاطرات
شیرین و جالبی از زندگی دربار به جا گذاشته است (۱۷۵۵ - ۱۶۷۵).

۲: Cléopâtre، شهبانوی زیبا و نامدار مصر از سلسلهٔ بطالس. (۳۲ - ۶۹ پیش از میلاد).

اکسپرس^۱ است: در بیرون کوهستان کارپات^۲ خط را سیل برده بود. بوتیلسکو پیشنهاد کرد که، تا برقرار شدن مجدد ارتباط، آنت را در يك مهمانخانه بخارست جا دهد. ولی آنت به شدت سر باز زد، شتاب در رفتن داشت. با آن که به احتیاط نزدیک تر بود که سرماخوردگی خود را در اتاق درمان کند، تبی که در اندامش راه می جست، و همچنین هیجان تعاقب، ناشکیبایی برآشفته ای در او برمی انگیخت تا بی درنگ ترك آن سرزمین گوید. وهم بیمارگونه ای داشت که مبادا آن جا بمیرد. آنت، هنگامی که در باتلاق ها دست و پا می زد، در پی آن نبود که ترس به دل راه دهد. ولی اکنون ترس در او سر برآورده بود؛ آن لجن که تا چانه اش رسیده بود: (بوی گندیده اش چندین شب همراه آنت بود؛ و او آن را از زیر ناخن های خود می شنید) آنت بر خود می لرزید که مبادا گل و لای دهانش را پر کند، و از این اندیشه خفقانی به او دست می داد. از فردینان خواست که او را تا کنستانتزا^۳ ببرد. آن جا سوار اولین کشتی که عازم دریا بود شد. و آن يك کشتی ایتالیایی بود که از مسیری رویهم طولانی به بندر برندیزی^۴ باز می گشت. آنت هیچ به خواهش و التماس بوتیلسکو گوش نداد. در اتاقك خود جا گرفت؛ خستگی خردکننده ای او را از پا درمی آورد؛ و او با تب خود در آن جا تنها ماند و هیچ چیز از سفر دریا ندید. دیگر يك اندیشه بیش نداشت: - مرده یا زنده به پاریس بازگردد.

آنت اینک به پاریس بازگشته بود. او پیش از تلگرامی که خبر آمدنش را می داد رسید، و این تلگرام جایی در اتاق سرایدار گم شده بود. چه مارک چندین بار جا عوض کرده بود و آخرین نشانی او پیش از حرکت به دست آنت نرسیده بود. او برای پیدا کردن پسر تا اندازه ای دچار دردسر شد. از سیلوی نشانی او را خواست. اما سیلوی از آن خبر نداشت. آنت ناخوشنودی خود را از بی قیدی خواهرش پنهان نکرد. سیلوی که بهتر از او می دانست کار از چه قرار است، گفت که دایه بچه اش نبود، خود گرفتاری های دیگری داشت! آنت، پس از آن که

1: Orient-Express.

2: Karpathes.

3: Constantza.

4: Brindisi.

با تندخویی از او جدا شد، با خود اندیشید که سیلوی سخت عوض شده است؛ چهرهٔ بادکرده، زیر چشم‌ها کیسه آویخته، سر و رویه آورده، خون گرفته. و خود را سرزنش کرد که در ناشکیبایی خویش حتی از تندرستی او چیزی نپرسیده است. سیلوی نیز خود را برکنار از سرزنش حس نمی‌کرد.

رد پای مارک را سنت لوس به آنت نشان داد. ولی از آن جا که رفیق خوبی بود، به او نگفت که مارک فعلاً در يك كافهٔ شبانه پیشخدمت است. بر غرور رفیق خود آگهی داشت؛ او را خبر کرد. آنت بی‌آن که سر به خواب نهد، همه شب در اتاق مهمانخانه به انتظار پسر ماند. سیبده دم مارک آمد و به در اتاق کوفت. به همان اندازهٔ مادر به دیدار او شتاب داشت. ولی هنگامی که یکدیگر را دیدند، هیچ گونه شور و گرمایی نشان ندادند. در نخستین تماس، میان خود سرمای احساس کردند. یکدیگر را بدان گونه که به وقت جدایی بودند باز نمی‌یافتند. هر دو شان لطمه‌هایی دیده بودند، و واکنش دیگر گونه‌ای نشان داده بودند. از آن گذشته، هر دو شان از ساعت‌های دراز بیدار خوابی عصبی بودند. آنت ناشکیبایی اندکی تغیر آمیز خود را از چشم به راهی و از بدگمانی‌هایی که این زندگی شبانهٔ مارک در او پدید می‌آورد درست پرده پوشی نمی‌کرد؛ و مارک از این همه بو می‌برد، و همچنین، از آن که مادرش او را در پریشانش غافلگیر می‌کرد، برآشفته بود، چه یقین نداشت که سنت لوس سرافکنندگی وضع کنونیش را بر او آشکار نکرده باشد. با لحنی که بیش تر خشک بود تا محبت آمیز، پرسید برای چه نخوایده است. و آنت با نرمی بیش تری از آنچه شاید در نیتش نبود پاسخ داد:

- تو خودت برای چه نخوایده‌ای، پسر جان؟

مارک البته می‌توانست جواب دهد که سرگرم عیش و نوش نبوده است؛ ولی او مغرورتر از آن بود که در پی روشنگری برآید؛ چه، مادرش به نظر می‌رسید که از او حساب می‌خواهد؛ و مارک نمی‌پذیرفت که به کسی حساب پس بدهد. پرسش مادر را تشنیده گرفت. آنت واریسی اش می‌کرد: آن رنگ زرد، آن چهرهٔ پژمرده، آن چروک‌های زودرس که تازه در کناره‌های بینی پدید آمده بود و فرسودگی و بی‌زاری در آن نقش بسته بود. قلب مادر از گمان يك زندگی هرزه و پژمردگی روحی ناشی از آن فشرده می‌شد. - مارک می‌گذاشتش که هر چه دلخواه اوست در تصور آرد. آن واریسی هم که خود او از مادر به عمل می‌آورد خوشنودش نمی‌کرد. آنت پر تندرست و پر سیر می‌نمود، رنگ رویی شکفته

داشت، و در چشمانش، در حرکاتش، بی آن که خود بداند شادی زندگی موج می‌زد. باور نمی‌شد داشت که از باتلاق‌های رومانی و از يك گریپ سخت به در آمده است. سرخی گونه‌هایش بیننده را به اشتباه می‌افکند. هنوز چیزی از سینه‌پهلوی خود داشت. ولی آنچه سرانجام کسی را به اشتباه نمی‌افکند آن بود که آنت، به رغم همهٔ ناملایمات، از زیستن در رنج نبود. نه، به راستی! همچنان که سال عمرش فزون‌تر می‌شد، دلبستگی به زندگی فزونی می‌یافت. ناجوری اوضاع، حوادث پیش‌بینی نشده، حتی مصیبت‌ها و بی‌اعتمادی به فردای خود، بر مزهٔ زندگی می‌افزود. چنین غذایی سخت اشتهاآورتر از غذاهای بی‌مزهٔ جوانیش بود، آن زندگی بورژوازی فرانسه در سال‌های میان ۱۸۹۰ - ۱۹۰۰! آنت معدهٔ نیرومندی داشت. و، نیک می‌دید، بهتر از معدهٔ مارک. چه می‌توان کرد؟ او، برای پسند خاطر مارک، نمی‌توانست وانمود کند که دچار بدگواری و کم‌خونی است... مارک اما لاغر بود و دچار تلخکامی، به ستوه از جامعه‌ای که می‌بایست عیاشی احمقانه و هرزگی‌های بی‌توش و توان آن را خود از نزدیک ببیند و خدمتکار آن باشد؛ هنگامی که او از این چاهک‌های فساد بیرون می‌آمد، حتی نانی را که به دست آورده بود نمی‌توانست بی‌احساس تهوع بخورد؛ نان بوی عرق چندها می‌داد. آرزو داشت که يك لولهٔ دینامیت در کون دنیا کار بگذارد. و این خارش خشم در تماس او با همزنجیران خود، با کارگرانی که به تازگی با ایشان دمخور شده بود، به حد اعلی در او شدت می‌یافت.

از این کارگران، یکی تا اندازه‌ای بر او تسلط یافته بود. تا آن جا که بتوان از تسلط بر جوانی به زودرنجی مارک سخن گفت. اوژن ماسون^۱ در زودرنجی کم از او نبود. آن دو شبی در راه آهن زیرزمینی و سپس به هنگام بازگشت از کار، در حدود دو یا سه ساعت بعد از نیمه شب که پیاده با هم سراسر پهنای پاریس را زیر پا گذاشتند، با هم آشنا شده بودند. ماسون از کارگران چاپ‌يك روزنامه بود؛ و او بود که دست مارک را در آن جا بند کرد، و آن هنگامی بود که مارک با رفتار خویش موجب شد که از میخانهٔ شبانه بیرونش کنند، زیرا تحقیر خونبار خود را سرانجام برملا کرده با یکی از مشتریان گلاویز شده بود. و اما روزنامه، تا بخواهی روش میهن‌پرستی افراطی داشت و از نظر اقتصادی هوادار امپریالیسم بود و به همهٔ

1: Eugène Masson.

معتقدات مارک و ماسون حمله می برد. ولی مدیر آن، بیرون از کار چاپخانه، اهمیت نمی داد که کارگزارانش عقیده ای دارند یا نه. هیچ پروای آن نداشت که آنان هم انسانند و اندیشه ای دارند. کارت را بکن! مزد کار را هم به درستی می پرداخت. و این همه آن چیزی بود که مارک و ماسون می توانستند از او بخواهند. در آن زمان «عصیان» به مرحله پختگی نرسیده بود. و از آن کم تر، روش توسل به «عدم همکاری» به شیوه گاندی^۱. چه کسی می توانست از آن در پاریس سخن بگوید؟ و چه کسی می توانست مردم را به آن قهرمانی که در ترك حفظ نفس است دعوت کند، تا آن جا که از خوردن نان در بهای کاری که وجدان با آن به انکار است سر باز زنند؟ و با اینهمه، در توده مردم پاریس استعداد قهرمانی بیش از آن هست که سست جانی رهبران می تواند دید. و بیش از آن که خود بدان آگهی دارد! و این استعداد قهرمانی چون کاربردی پیدا نمی کند، به صورت تلخکامی درمی آید.

تلخکامی ماسون این برتری را بر تلخکامی مارک داشت که بی رحمانه تر موجه بود. این کارگر جوان در جنگ از گاز آسیب دیده بود؛ مرگ را در خون خود داشت. او از خودخواهی نفرت انگیز و از بی رگی همه این فرانسویان، که از چنان مصایبی گذشته بودند و برای جلوگیری از بازگشت آن هیچ کاری نمی کردند، از خشم می سوخت. او به ویژه درباره همگنان مارک، روشنفکران جوان بورژوا، به زبانی بس نیشدار سخن می گفت - (و همچنین درباره روشنفکران پیر... ولی سخن گفتن از اینان به زحمتش نمی آرزید! جارو کردن پیرها را مرگ خود برعهده می گیرد)... او با طعنی سودایی لذت پرستی اندیشه و بی قیدیشان را نسبت به رنج های جهان محکوم می کرد (زیرا چیز خوان بود)، آنان را برگزیدگان دروغینی می شمرد که خیانت کرده اند، طفیلی های هیچ کاره، حشراتی که پس مانده غارت ها را می جویند!... برای مارک درستی این اتهام به خوبی مدلل بود؛ خود او (هرچند نه برای مدتی دراز!) خرده نان های زیر میز را برچیده بود؛ و از احساس خواری آن، کینه اش به سیلوی از نوگرمی گرفت. با این همه، بر اثر نوعی همبستگی غریزی، که وجدان سرکشش هم اکنون به انکار آن برمی خاست، می کوشید تا از انگیزه وجودی و از شایستگی های طبقه

روشنفکر دفاع کند. ولی هنگامی که از سوز نیش دشنام‌های ماسون درصدد برمی آمد که بهترین روشنفکرانی را که می شناخت از بی طرفی آسوده خویش در پس باروی کتاب‌هاشان بیرون بکشد، وقتی که می خواست وادارشان به عمل کند، شرمنده درمی یافت که سخت ترین داوری‌ها درباره جنس روشنفکر هنوز آن اندازه که می باید سخت نیست. تقریباً همه شان استعداد، و بسیاریشان فرصت آن را داشتند که روشن تر و دورتر از دیگران ببینند. توده مردم آماده بودند که با حق شناسی پشت سر يك رهبر بی غرض به راه بیفتند. ولی آنان از هیچ چیز بدان اندازه نمی ترسیدند که ارتشی بس مصمم در پی خود داشته باشند که آن‌ها را به پیش براند و کار به دستشان بدهد. وانمود می کردند که در جهت دیگری نگاه می کنند... «من چیزی ندیده‌ام...» قصورشان که به انگیزه ترس از مسئولیت بود سر به پستی می زد. می باید آن را با آهن سرخ بر پیشانی‌شان نقش کرد. حتی در میان نویسندگان جوان که، برای آن که خود را به زیور «مردم دوستی» بیاریند، این قدر رضا می دادند که فعالیت سیاسی را از یاد نبرند، هیچ يك از کسانی که مارک می شناخت خود را به تمامی در يك حزب متعهد نمی کرد؛ آنان دو یا سه زین مختلف برای خود آماده نگه می داشتند: رادیکالیسم، سوسیالیسم، انترناسیونالیسم، ناسیونالیسم، و گاه گاه حتی يك گریز کوچک، زیر نقاب فرانسه کلاسیک دیرینه، در اردوگاه شاه پرستی ادبی که در فرهنگستان و در مطبوعات آرایی به سودشان بسیج می کرد. پس از يك دوره آزمایشی چشمک زدن‌های مشکوک به رهگذران این یا آن پیاده رو، معامله به شیوه روسپیان حرفه‌ای سر می گرفت: بی بروبرگرد، کفشی به اندازه پای خود پیدا می کردند. پاریس همه درجات روسپیگری روشنفکرانه را در پیش چشم می نهاد، - از جنده خانه حقه بازان روزنامه‌ها گرفته - که پول با گشاده دستی بدیشان داده می شد تا بخش عمده مردم را که دیرپسند نبودند با دروغ‌های کنیف خود مسموم کنند - تا روسپیان بزرگ فرهنگستان‌ها و سالن‌های ادبی که ویروس «انقیاد آزادانه» ولی نه رایگان خود را با ویروس فلیج کلی خویش هنرمندانه ترشح می کردند. مأموریت ناگفته‌شان رویهم آن بود که مردم را از فعالیت عملی روی گردان کنند. و در راه این هدف، همه چیز به کار می آمد. حتی اندیشه. حتی خود عمل!... زیرا تناقض در آن بود که سودای ورزش در پایان به بی کارگی می انجامید. می خواری فعالیت بدنی و جنبش به خاطر خود جنبش نیروهایی سیلی آسا را از

بستر طبیعی خود بیرون می کشید و در دایره يك میدان ورزش فرسوده می داشت، یا آن که در پایان مسیر دیوانه وارشان آن ها را در سطل زباله ها می ریخت. آن که در این میانه کم تر از همه دچار بیماری شده بود توده مردم نبود. در برابر نیشخندهای ماسون درباره فرومایگی بورژواهای روشنفکر، مارک دستاویز خوبی داشت که به ریش کارگرانی که ورزش خرفشان کرده است بخندد. ورزش اثر ویران کننده روزنامه ها را تکمیل می کرد. قشربهایی از مردم مسموم شده و بی فایده پدید می آورد. باشگاه های بزرگ ورزشکاران حرفه ای را، که به عنوان آماتور جا می زدند، مانند اصطبل هایی پر از اسبان نکاور می خریدند و دسته های فوتبال تشکیل می دادند. هزاران کارگر، در عین جوشش نیرو، بی شرمانه ماهیچه های خود را می فروختند و به عنوان بازیکنان بین المللی فوتبال از يك زندگی تجملی در مهمانخانه های بزرگ و سفر در واگون های تخت خواب برخوردار می شدند، تا آن دم که بر اثر پیری زودرس، با ماهیچه های خشکیده و ارزش تجارتيشان به صفر رسیده، مانند لاشه گلابیاتورها در بازی های روم باستان به کنج زباله ها انداخته می شدند. اما دست کم گلابیاتورها مرده بودند. آنان، با زندگی از دست رفته شان در میدان های تازه ورزش، هنوز نفسی می کشیدند. اما توده تماشاگران بیش از توده مردم روم پروای ایشان نداشت. قهرمانان دیگر و باز دیگرتری می خواست! و در این نمایش ها همه شور و همه خشمی راه، که اگر به درستی رهبری می شد می توانست به يك حرکت شانها تمامی ستمگری اجتماعی را واژگون سازد، صرف می کرد. توده تماشاگر میهن پرستی مفرط و آدم کشانه ای در مسابقه های بین المللی وارد می کرد. بازی به جنگ مبدل می گردید. کشته ها داده می شد. و در بازی روگبی، فورواردها گویی که سنگر دشمن را تارومار می کردند. ملت هایی که از جبهه جنگ جان به در برده بودند، برای همین از زیر «طاق پیروزی» گذشته بودند! سوگندشان برای به دست گرفتن زمام دولت و تجدید سازمان اجتماع به چنین چیزی منتهی می شد! حتی... *Panem et circenses* برایشان تأمین نشده بود. نان را می بایست به دست آرند، و برای *Circenses* پول پردازند. شیوه بهره کشی از خوشبآوری و

۱: نان و بازی های میدانی... - اشاره به توده مردم روم که، در پایان، تقاضایشان از مدعیان امپراتوری همین بود که نان و نمایش رایگان را برایشان تأمین کنند.

حماقت آدمی از زمان منه نیوس آگریپا^۱ و توده مردم روم پیشرفت کرده بود. نه، ماسون، همچنان که مارک از بورژواهای خود، از توده مردم سرافراز نبود! در چاپخانه، هرگاه که می خواست راه پیش پای رفقای کارگر خود بگذارد، آنان «سرخر» خطابش می کردند و به خود زحمت بحث با او نمی دادند. تنها کسی که لطف می کرد و به او پاسخ می داد، - يك همقطار سابق سنگرهای جنگ، - شانه ها را بالا می انداخت:

- دلت چه می خواهد؟ می خواهد که يك بار دیگر برای حقوق دیگران خودمان را به دم گلوله بدهیم؟ می خواهی این بازی را از سر بگیریم؟ من که دیگر بسم است! دیگر آن قدر خل کس نیستم که به دیگران پردازم. من به خودم می پردازم. هر که سی خودش!

و مارک و ماسون، که خودخواهی طبقه شان را به تلخکامی سرزنش می کردند، آن قدرت تصمیم نداشتند که خود از آزادمثنی مطلق فطیشان، که شکل دیگری از خودخواهی است و سرکشیشان را به هیچ مبدل می ساخت، دست بکشند. برای يك تن فرانسوی که خود را از پیشداوری ها آزاد کرده است، تلاش سختی است که بار دیگر در چهارچوب های معینی جا بگیرد و انضباط يك حزب را بپذیرد. ناتوانی سوسیالیسم فرانسوی پیش از جنگ بر اثر پیوندهای بیش از اندازه سستی بوده است که اعضای آن را به نحوی مشروط به هم نزدیک می کرد، بی آن که در لحظات تصمیم آن ها را در جنگ خود داشته باشد. و ماسون اگر از جنگ درسی فرا گرفته بود آن بود که اراده داشت از آن پس در هیچ زمان و در هیچ مکان خود را به دست هیچ رهبر و به الزام هیچ حزبی نسپارد و خود تنها از آن خویش باشد... و با چنین احوال، چه گونه می توان روی دیگران حساب کرد؟ اندیشه آن که دیگران، حتی افراد طبقه خودش، حتی کسانی مانند خود او ستمدیده، بتوانند تنها از آن خود باشند و در همان حال خود را از خدمت داوطلبانه يك فرماندهی، يك دیکتاتوری حزب، دریغ ندارند از موهوم ترین امیدواری ها بود. پرزورترین فشارهای دستجمعی گذرا است؛ خودهمان شدتی که دارند فرسوده شان می کند؛ هرگاه پنجه نیرومندی نگهشان ندارد، خیلی پیش از

۱: Menenius Agrippa، کنسول رومی در ۵۰۳ پیش از میلاد که برای برگرداندن توده شورشی به سر کارهای خود مثال «معدنه و اندام های دیگر» را برایشان نقل کرد، و در ضمن مقرر کرد که توده مردم دو خطیب برای خود انتخاب کنند.

رسیدن به هدف سست می‌شوند، و باز هرچه پایین‌تر فرو می‌روند. سنگ پرتاب شده حتی از سطحی که از آن آغاز حرکت کرده است فروتر می‌افتد. اما مدت پس درازی بود که فرانسه انقلابی ورزیدگی عمل را از دست داده بود. و جنگ نیز به یکباره آن را از قواعد مبارزه بیزار کرده بود. هر آنچه انقیاد سربازی را به یاد مردم آزادمنش می‌آورد مورد کینه‌شان بود و به دور انداخته می‌شد. محافظه‌کاران و میهن‌پرستان افراطی تنها کسانی بودند که درس جنگ را می‌پذیرفتند و آن را به کار می‌بستند. میدان برای ارتجاع خالی بود. آزادی به دست خویش لگام برای خود درست می‌کرد، و در همان حال برگردۀ خویش از پذیرفتن زانوهای فرمانده برگزیده‌ای که سوارش شود و به پیرویش برساند سر باز می‌زد. ماسون نتوانسته بود در هیچ يك از سازمان‌های سندیکایی کارگری دوام آورد: سازمان‌هایی که از پیش از جنگ باقی مانده بودند برای آن که از نو تشکیل شوند سخت با دشواری روبه‌رو بودند؛ و سازمان‌های تازه نیز وقت خود را صرف آن می‌کردند که یکدیگر را از پا درآورند. - اما مارک، او خود تجسم «سر خودمنشی» بود. همه ناتوانی‌هایش از آن سرچشمه می‌گرفت. ولی همچنین همه نیرومندی‌هایش. به نظر نمی‌رسید که او هرگز بتواند، بی‌دست شستن از این نیرومندی‌ها و بی‌از دست دادن انگیزه وجودی خویش، آن ناتوانی‌ها را از خود دور کند. از این رو، برای این دو رفیق هیچ راه بیرون‌شدی از بن بست، که انتقاد گزنده‌شان از جامعه در آن سر به دیوار می‌کوفت، دیده نمی‌شد. و تازه، آن دو جز در شیوه ناتوان نفی و انکار رفیق هم نبودند. عمل را که مایه سبکباری است کم داشتند. و کس چه می‌داند، اگر هم می‌توانستند عمل کنند، آیا می‌توانستند امتیازات لازم را به یکدیگر بدهند تا عمل خود را هماهنگ سازند؟ این همه سخت نیاز به کارآموزی داشت. کجا می‌توانستند کارآموزی کنند؟ هیچ مکتب عمل در فرانسه وجود نداشت. استادانی جز برای سخن گفتن نبود. و در این زمینه، هر فرانسوی خود آن قدر می‌داند که به دیگران بیاموزد. مارک و ماسون از حرف بیزار بودند. ولی خود حرف می‌زدند. به علت کمبود عمل! آنان حرف می‌زدند، حرف از عملی می‌زدند که نمی‌کردند، که نمی‌توانستند بکنند. و از این همه، تهی‌گشته و بیزار بیرون می‌آمدند. بیزار از خود و از دیگری... عمل! عمل! خوشا زهدان عمل که باید بارور کرد!...

جامعه به اندازه کافی نمی‌داند که این بلوغ ارضا نشده اراده به همان اندازه

خطرناک است که بلوغ ارضا نشده جنسی. يك ملت تندرست همیشه نیاز به هدفی برای تلاش‌های خود دارد. اگر هدف شریفی به وی ندهند، هدف رذیلانه‌ای در پیش خواهد گرفت. جنایت بهتر از خلاء تهوع‌انگیز يك زندگی است که بارور شده خشک می‌گردد! از آن جوانان سال ۱۴ که ما شناخته‌ایم، بسیاری از آن‌رو تندوتیز به سوی جنگ شتافتند که از ملال خواری‌زا بگریزند. اگر آنان زآن سپس نوشخواری خونین خود را بالا آوردند، پس از جنگ کسان دیگری به میدان آمده‌اند که به نوبه خود دچار شهوت دیوانه‌کننده عمل هستند. همچون جانوران باغ‌وحش که شکمبه‌های طولانی اسارت هنوز تباه‌شان نکرده است، آنان اگر مادینه‌ای در دسترس نیابند پیشانی‌شان را چندان به میله‌های قفس می‌کوبند که خرد شود. مارك و ماسون غرش کتان در چاله خود می‌چرخیدند. و صدها تن دیگر مانند آن دو بودند، هر کدام تنها در چاله خود، هر کدام زوزه کشان در ته دل خویش از رنج مرگبار و خشم دیوانه‌وار خود.

ولی این جاست که فرزند آنت را خون‌پرماه‌اش یاری می‌کند. این خون، که شاید از آن تبار او نیست. در رودخانه این تبار، نمی‌بایست پر دور رو به بالا رفت! بد و خوب در آن به هم آمیخته بود. ولی هر کسی در طول زندگی خون خود را تجدید می‌کند. در گویچه‌های خون او، تلاش سرفراز آنت ثبت گشته بود. اهمیتی نداشت که مارك رویهم پسرک کثیفی باشد، - تقریباً همه نرینه‌های کوچک بیست ساله، در حالت طبیعی پالوده نشده و گل‌آلود خویش، چنین‌اند. او با اندیشه‌ای (در هر دو زمینه تن و جان) سخت آشفته، در زمان و در شرایط زیستی وحشتناک از نظر روحی - (بی‌هیچ ایمانی نه به مردم و نه بیرون از مردم، بی‌هیچ تکیه‌گاه!) - هرگز چیزی از اراده غریزی و نامعقول و قهرمانی خود را برای فراتر رفتن از خود از دست نمی‌داد... «فراتر رفتن از چه؟ از خود؟ کیست این خود؟ آیا منم؟ این کم‌تر از هیچ؟ این منی که از من می‌گریزد، منی که من نمی‌شناسم، و آیا حتی یقین دارم که وجود دارد؟... یقین داشته باشم یا نه، می‌خواهم، می‌خواهم، می‌خواهم! من از آن فراتر می‌روم. نمی‌گذارم که با آن غرق شوم...» - در این لحظات، او از خود چنان سخن می‌گفت که گویی دیگری است. ولی این دیگری، حفاظتش با او بود. حتی هنگامی که این دیگری از لای انگستانش می‌سرید، شانه خالی می‌کرد، می‌افتاد، کارش به خودفروشی می‌کشید، مارك بر ضد او، برای او، برای داوری او، برای محکوم کردن او، برای

از زمین برگرفتن او، احساسات والایی را در خود دست نخورده نگه می داشت، هرچند که طنز گزنده اش آن ها را بدان عنوان که سنگواره شده اند ریشخند می کرد: شرافت، غرور معنوی، عزم راسخ به آن که خلاف شأن خود رفتار نکنند... «خلاف کدام شأن؟... آی، احمق! احمق!... خلاف شأن آن بورژوای پست فطرت که مرا کاشت و در رفت؟ یا آن شکم که خود را تفویض کرد و مرا درگیردار این زندگی نفرت بار انداخت که خود نمی خواستم در آن پا نهم؟... احمق... باشد!... چه بخوادم، چه نخواهم، من در این زندگی پا نهاده ام! او مرا به میان کارزار انداخت. من تسلیم نمی شوم!»

و می اندیشید:

- «او (آن شکم) تسلیم نشد. آن وقت، من تسلیم بشوم؟ تا کم تر از زن باشم؟» او، این نرینه جوان، خود را در بی نهایت بالاتر از زن ارج می نهاد... ولی در ته دلش، هرچه نهفته تر، بی آن که در بیان آید سرودی بود: *Ave Mater... Fructus: Ventris...* نه، میوه در حق درخت خیانت نخواهد کرد...

اما، در این زمان، درخت بود که خیانت می کرد...

مارك با نگاهی سختگیر در این زن، در این مادر که از خاور به سویش باز آمده بود و به نحوی شگرف در محیط تخمیر شونده پاریس جولان می داد، می نگریست. در دیده اش او مظنون بود. آنت با آن زمختی که دلخواه مارك بود بر ضد این جهان که برایش يك دشمن شخصی شده بود واکنش نشان نمی داد. آیا آنت جهان را می پذیرفت؟ مارك نمی توانست در ته قلب او بخواند. ولی بر دهان او، در چشمان او، در سراسر شخص او، نوعی بی کارگی فعال، خوش بخت، خالی از سرکشی، دور از پشیمانی می دید. آخر، پشیمانی از چه؟ مارك مگر می خواست که مادرش از این جهان، از بدبختی ها و رسوایی های این مردم پشیمان باشد و خود در آن شرکت جوید؟ این کار شایسته خود او بود که هنوز در بازی تازه کار بود، - بازی ناگواری که در آن همه تلخی زندگی را چنان باید مکید که گویی این زرداب تلخ تنها برای خود شخص تقطیر شده است! آنت مجال آن یافته بود که با این مزه یا با این بیزاری آشنا شود. «زرداب تلخ به همه غذاها درآمیخته است. و این مانع از خوردن نیست! باید خورد. من زندگی را نقد

می گیرم. چاره دیگری ندارم...»

مارك نیز این زندگی را تقد می گرفت. ولی با سرخوردگی، با کینه، با خشمی فرو خورده. و تاب نمی توانست آورد که آن دیگری، مادرش، چنین به طبع با آن سازگار باشد، و حتی به نظر رسد که لذتی بی آزرَم از آن می برد. ولی مارك به چه حق مدعی بود که از آن منعش کند؟ - حقی که او، ناگفته، برای خود قایل شده بود: حق آن که چیزی بیش از پسر بود، حق مرد. این زن از آن او بود. - ولی اگر مارك این را به آنت می گفت، به ریشش می خندید. مارك می دانست. می دانست که حق با آنت خواهد بود. و از این رو باز بیش تر در خشم می شد.

باری آنت، پس از تجربه های رنگارنگ، بار دیگر در کوچه بود. و در آن تجربه آخری چیزی نماتده بود که پوستش کنده شود؛ و هر که جز او بود بخش عمده ای از اعتماد خود را به خویشتن و به زندگی از دست می داد. ولی آنت، پوستش کلفت بود، و اما اعتماد، برای آنت خطر از دست دادنش هیچ نبود: چه حتی پروای داشتن آن هم نداشت. «اعتماد کند، به که؟ به چه؟ به خودم؟ زندگی؟... چه جفنگ! من چه می دانم؟ و چه احتیاجی به دانستن دارم؟... آن که بخواهد روی آینده بنا کند، مثل آن است که ساختمان را از سقف آغاز کند... این برای مردها خوب است!... برای من، زمین به این زودی کم نخواهد آمد. همیشه خواهم توانست پاهایم را روی زمین بگذارم. خوشا پاهای خوب و بزرگ من! همواره همان لذت را از راه رفتن می برند...»

به نظر نمی رسید که از سینه پهلویی که از پی گریب آمده بود و خوش بختانه در راه بازگشت، در ایتالیا، بر آن چیره شده بود دیگر اثری در بنیه نیرومندش به جا مانده باشد. و به رغم چهل و پنج سالی که از عمرش می رفت، حتی يك نشانه تغییر فصل در او نبود. سیلوی، که جوان تر از او بود، ناراحتی های این تغییر فصل را بی تسلیم و رضا احساس می کرد. (و اطرافیانش آن را بیش تر احساس می کردند: زیرا خلق و خویش را بهبود نمی بخشید، نگران و ستوه آور بود). او میان خود و آنت مقایسه های اندوهباری می کرد و چنین می نمود که خواهرش را از آن سرزنش می کند. آنت می خندید و به او می گفت:

- زود شروع کردن همین نتیجه را هم دارد! پاکدامنی همیشه پاداش می بیند.

سیلوی غر می زد:

- چه پاکدامنی قشنگی! و تازه، با آن استفاده ای که حالا از آن می بری!

- تو از کجا می دانی؟...

نه، آنت هیچ استفاده ای از پاکدامنی خود نمی برد. و نه همچنین از تردامنی. در حقیقت، او در این سال ها به نحو شگرفی از این و آن فارغ بود. گاه که بدان می اندیشید، کم می ماند که از آن شرمنده شود: - سعی هم می کرد؛ ولی، آه، حتی در این باره - درباره شرمنده شدن - به راستی توفیق نمی یافت:

- «آخر، من چه ام هست؟ چه؟ حتی نیروی ضد اخلاق بودن نداشته باشم؟... و از همه بدتر: فارغ از اخلاق باشم... این چه تباهی است!... تو باید از خجالت سرخ بشوی!... اوه! نه، همین یس است! به اندازه کافی من اکنون سرخ هستم... گرچه، نه به اندازه این سیلوی بی چاره، با آن بادهای گرمی که بر او می وزد و پیشانی و گونه ها و گردنش را مثل دشت پر شقایق می کند... چه تندرستی بی جایی من دارم!...»

بی شك، دیدارش بیننده را به دلسوزی وا نمی داشت. با این همه، حال و روزش درخشان نبود. زندگی اش ماه به ماه می گذشت، و ذخیره اش تنها کفاف چند هفته اش را می داد. آن هم با محدودیت های جدی؛ در روز تنها يك بار غذا می خورد، در رستوران های ارزان، که خوراك آن نه به مقدار فراوان بود و نه به جنس مرغوب. ولی، خدا می داند چه گونه، همه چیز به او می ساخت.

آنت خوب می دید که پسرش، هرگاه که ملاقاتی دست می دهد، به بررسی جدی رنگ روی شکفته اش می پردازد. مارک میل داشت که از آنت برای بی قیدی وی که سر به رسوایی می زد حساب بخواهد. او رفتار مادر را بی قیدی نام می داد، زیرا آنت مانند او با شوری سودایی بر ضد کسی یا چیزی بر نمی خاست؛ چشمان کمی نزدیک بین و برجسته اش، بی آن که جانب چیزی را بگیرد، سرگرم آن بود که همه چیز را بنگرد، همه چیز را منعکس کند. ولی هیچ چیز از آنچه آنت می دید از دست نمی رفت، آنت تصویر آن را در ژرفای وجود خود حفظ می کرد. روزی به حساب آن همه می رسید... اما نه امروز! امروز او به راه خود می رفت، و در گذار خویش همه بازتاب ها را می قاپید. و او از خوشی شگرف خود که (تا چه مدتی؟...) همچنان ادامه داشت لذت می برد، بی آن که هیچ کاری برای حفظ آن انجام دهد، همچنان که هیچ کاری برای به دست آوردن آن

نکرده بود. شگفت‌انگیزتر از همه آن نبود که او، در گشایشی که از پس تلاش فشرده سال‌های جنگ در گرفته بود، چند ماه یا چند سالی این خوشی را چشیده باشد؛ زمانه سراسر کم و بیش از آن بهره‌مند شده بود، و این خود تلافی طبیعی زندگی بر ضد مرگ بود. ولی، برای زمانه، این تلافی پس از دو سه سال ته کشیده بود؛ مانند آتشی که در توده کاه بیفتد، زود سوخته بود؛ و با آن نیز، انبار کاه؛ به زحمت اگر چاردیواری آن، لرزان و گشاده به روی بادها و باران، برپا بود. اما در انبار آنت اثری از آتش به جا نبود؛ انبار او خوب ساخته شده بود، از سنگ محکم دج، و خرمن‌های آنت در آن مرتب نهاده بود؛ هم برای خرمن‌های سال گذشته در آن جا بود، هم برای خرمن‌های سال آینده. و مایه شگفتی در همین بود: خوشی او دوام داشت، حال آن که از آن دیگران، مانند کیفوری تریاک، در فرسودگی یا در بیزاری فرو رفته بود. پس مگر خوشی او با از آن دیگران از یک جنس نبود؟

البته که نبود! این خوشی بر پایه انرژی بود و با فعالیت نگاه‌داری می‌شد. بی‌یاری مخدرات! با عمل... (ولی آیا این نوع دیگری از مخدر نیست؟) این که این فعالیت با توفیق همراه بوده یا نبوده باشد، اهمیتی فرعی داشت. با یا بی توفیق، همه چیزش سود بود. زیرا در هر قدم - اگر هم با لغزش همراه می‌بود - آنت از این عالم درگیر و دار مرگ و نوشدن، از این چمنزار انبوه که از تلاشی جهانی تغذیه می‌کند، ریزه‌های دیگر و دیگرتری را با شاخک‌های خود برمی‌داشت.

ولی، چرا میلیون‌ها شاخک دیگر که جوان‌تر و چالاک‌تر از آن خود او بود همان لذت را از جهان بر نمی‌گرفت؟ چرا این جوانان، برعکس، نوعی سرگیجه و بیزاری، یا خشم دیوانه‌وار و یا ترس توهم‌خیز، از آن برمی‌گرفتند؟ آنان در زیر چمن جز لاشه مرده چیزی نمی‌دیدند. خود آنت نیز آیا آن را نمی‌دید؟ - می‌دید. هم آنچه در بالا، هم آنچه در زیر بود. چه؟ روش گیتی بر همین نهاده است! بسا مرگ، بسا زندگی. و هر کدام زاده دیگری است... پس، جنگ را آنت دیگر محکوم نمی‌کرد؟ - او یکسر آماده بود تا مبارزه خود را بر ضد جنگ و بر ضد فرومایگانی که آن را به صورت بازی نفرت‌انگیز تعصب و خودپسندی و سودجویی خویش درآورده بودند از سر بگیرد... پس این همه را او چه گونه با هم سازش می‌داد؟... توضیح آن را از او نخواهید! سرشتش می‌داند، - آن سرشت

زنانه، ژرف، کور و مطمئنش که در قوانین بزرگ سراسر طبیعت سهیم است. ولی هوش او بر آن آگهی ندارد. - مگر تا این اندازه که اینک فروغ‌هایی در او گذر کرده‌اند: ولی این فروغ‌ها زودگذرتر از آن بوده‌اند که او توانسته باشد معنای روشن‌شان را نیز تشخیص دهد... آری، او همچون طبیعت با شوری سودایی بر ضد همه آنچه می‌کشد نبرد می‌کند. ولی باز همچون طبیعت با شوری سودایی برای همه آنچه زندگی دارد، از همه آنچه زندگی دارد، از همه این شعله‌های زندگی تازه که از گورستان سر به درمی‌آورند، می‌سوزد. و هماهنگی مرگ و زندگی که عقلش قادر به بیان قوانین آن نیست، چشم‌ها، دست‌ها و حرکات او، جریان طبیعی زندگی او، سازش آن را بسیار به سادگی تحقق می‌بخشد.

آنت دوست دارد ببیند و زندگی کند. و در زندگی این چمنزار تازه که از خون مردگان می‌روید - («و خود من نیز آیا مرده نیستم؟ اما از نو زنده می‌شوم...») - همه چیز، حتی آنچه بدترین است، علاقه‌اش را به خود جلب می‌کند. نه، این زن بورگوندی دهان کوچکی ندارد. دشوارپسند نیست. راست و محکم ایستاده است؛ جز این هم نمی‌تواند باشد! برای کسی که تندرست است و اصل و تبار نیرومندی دارد، دیگر حاجت به گفتن آن نیست. ولی این هیچ‌گونه حقی به شخص نمی‌دهد که به دیگران بگوید: «آن باش که من می‌خواهم!» - «هه! دست من، آن باش که می‌توانی! من خوب خواهم توانست با آنچه هستی سازگار شوم... هیچ نمی‌گویم که به ریشت نخواهم خندید... این یکی از خوشی‌های زندگی است... ولی این نباید مانع کار تو باشد، همچنان که مانع کار من نیست! بله، خواه برهنه و خواه جامه‌پوش، خودت را طبیعی نشان بده! زیبا باش، زشت باش، برایم تو جالبی. خورش‌ها همه به یک اندازه خوشمزه نیست. ولی هر آنچه سیرم کند، من بدان خرسندم. گرسنه‌ام...»

این درست آن چیزی بود که مارک را از خود به در می‌کرد... این اشتهای گستاخ، که (گویی) به خوب و بد غذا بی‌اعتنا بود... با این همه او نمی‌توانست خود را از این شادی حیوانی و آسوده و نیرومند که همه چیز را، بودن را و بودن‌ها را، می‌خورد برکنار بدارد. همچنین، بیش‌تر کسانی که با آنت در تماس بودند. آنان، اگر هم به اندازه کافی باهوش بودند که در چشمان روشن او که لمسشان می‌کرد فروغ طنز روشن بین را دریابند، نمی‌توانستند از آن آزرده

شوند. زیرا - و این کودکان کلانسال نمی‌توانستند این نکته را در بیان آرند، ولی احساسش می‌کردند - همیشه برای همه، حتی بدترینشان، يك حس مادری ناخودآگاه در ژرفای این نگاه بود.

آنت فرزندان خود را خوب انتخاب می‌کرد!

انتخابشان نمی‌کرد. آن‌هایی را که سرنوشت به دستش می‌سپرد می‌گرفت... گرچه این هم حرف است! هر قدر هم که بازوانش، سفت و پرگوش، نیرومند بوده باشد، من نمی‌بینمش که این غول اهل اوورنی^۱ یا این گاو تر آشور، تیمون^۲ نام، این راهزن مطبوعات را روی بازوی خود داشته باشد! راست بخواهی، او بود که آنت را در جنگ داشت. آنت رفته بود و به جرگه زندانیان محکوم به کار او پیوسته بود.

يك روز که آنت در جست و جوی کار بود، به یکی از دوستان سابق دبیرستان خود، که بیست و پنج سالی می‌گذشت که دیگر ندیده بودش، برخورد. این زن که پیش از جنگ به يك محیط بورژوازی مرفه و سر به راه تعلق داشت، مانند بسیاری از افراد طبقه خود زندگی‌اش به سختی گراییده بود، و به تدریج که آخرین رگه‌های سرمایه‌اندکی که برایش مانده بود از سوراخ‌های صندوقچه به در می‌رفت، ماه به ماه از درآمدش کاسته می‌شد. پیش از جنگ او، به دنبال رسوایی دوگانه‌ای که زندگی‌اش خلاف قاعده و ورشکستگی مالی آنت برایش در محیط بورژوازی مردم آبرومند به بار آورده بود، با وی به سردی رفتار کرده بود. ولی، پس از جنگ که خود او را بیوه کرده ثروتش را به باد داده بود، او، با يك مادر و سه فرزند، ناچار شده بود از پایگاه آبرومندی آسوده خود فرود آید و هر جا و هر

۱: Auvergne، استان مرکزی فرانسه که مرکز آن شهر کلرمن فران Clermont-Ferrand، است.
2: Timon.

جور که دست داد روزی خود را بجوید. اصول زیبای اخلاقی، گواهینامه های تحصیلی و آبرومندی خانواده اش چندان به کارش نمی آمد. او دیگر شرایط خود را به زندگی تحمیل نمی کرد. ناچار بود به شرایطی که زندگی در برابرش می گذاشت گردن نهد. و تازه می بایست بسیار خوش وقت باشد که زندگی شرایطی در پیش او بگذارد: زیرا زندگی در غم کشتی شکستگان خود نیست! ولی زن بی چاره، با آن که سر فرود می آورد، موفق نمی شد که بدان رضا دهد. همچنان «ردای بزرگی» اش را، - چروکیده و چرکین و نخ نما - به تن داشت، گویی که آن در تنش نشسته بود: با آن زاده شده بود و با آن می بایست بمیرد. و این برای بازماندگان بدبخت این نوع مردم که ناچارند در جنگل پس از جنگ به جست و جوی نان روزانه شان بروند، باری سنگین و دست و پاگیر است.

روزی که او به آنت برخورده بود، پاك سرگشته بود. واکنش نخستینش به سان جانوری بود که در تعاقبش هستند و خود را به نخستین پناهگاه درمی اندازد. بی شك او دیگر به آن ساعتی نمی اندیشید که آنت را در گذشته محکوم کرده بود! در آن هنگام او بر ساحل نشسته بود و آنت به آب افتاده بود. اکنون او به نوبه خود در آب بود؛ و آب او را می برد. و اینک به این شناگر برمی خورد که موفق شده بود بیست سالی خود را به روی آب نگه دارد. سراسیمه وار در او چنگ انداخت. دست کم، نخستین واکنش او چنین بود... ولی از دست آنت برایش چه کاری ساخته بود؟ این را او بی درنگ احساس کرد. آنت مانند خود او دست گیرنده داشت.

آنت سرگشتگی او را دید و به حرفش کشید. از گذشته چیزی نگفتند. سه جمله برایشان کافی شد که به حسابش برسند. زمان حال همه توجهشان را به خود می گرفت. زن، این تخته پاره انسانی، از آسیب تازه ای می لرزید، می جوشید و کف برمی آورد. نمی توانست به هیچ چیز دیگر بیندیشد... بریده بریده، با صدایی که از خشم می گرفت، آخرین مصیبتی را که بر او وارد شده بود باز گفت. او در اداره يك روزنامه پرتیراژ، جنجالی، که سر و صدای آن گوش پاریس را کر می کرد، يك شغل ماشین نویسی به دست آورده بود. هر کسی می توانست حدس بزند که درون چنین منگنه ای نمی تواند جای آسایش باشد - ولی زن بی گناه چیزی از آن در تصور نیاورده بود. او هنوز فرزند روزگاری بود که در آن بورژوازی برای کاغذ چاپ شده احترامی قایل بود، و هنوز افسانه مطبوعات

آزادی خواه (که از همان روزگار بسی نخ نما شده بود) در ذهنش باقی بود و اشتغال بدان را نوعی روحانیت می شمرد. اما چون در آن غار چهل دزد افتاد، با عفريت هاى که به زبان و با نيزه دست و پنجه نرم می کردند، انگشت به دهن حيران ماند. و همه اين گروه را يك شاه عفريتان رهبرى می کرد که به تنهاى ترسناک تر از همه شان بود، يك مینوتور^۱ که نعره هایش يك ميليون خواننده را به لرزه درمی آورد و همواره سر آن داشت که آب کوزه اش را بر مهمانان خود بپاشد، - تیمون (که بهتر بود نام خود را اوبو^۲ بگذارد). هيئت دبيران روزنامه، که میان ارباب و بيرونيان قرار داشت، سهم خود را از اين آبياشى ها دريافت می کرد: آنان به اين تعميل خوگير شده بودند؛ و از بالا تا پايين دستگاه، هر کسى خود را روى آن که پايين تر بود می تکاند. بدین سان همه آب روى زن بدبخت ريخته می شد که بر چارپايه صف آخر نشسته بود. حتى يك قطره از اين باران به هدر نمی رفت. بار اول، زن بر آن شد که سرکشی کند. اما سرکشی اش دامنه ای پيدا نکرد. آنان در همان نخستين نظر دندان های قربانى خود را شمرده بودند. او سر و روى هراسان مرغی را داشت که با پرهای باد کرده می رود و خود را درست زير چرخ های اتومبیلی می اندازد که می خواهد از آن پرهيز کند. و بازي درگرفت. اتومبيل ها به خرخر درآمدند. از همه طرف سر رسيدند. و اين گلوله بر را برای همدیگر پرتاب کردند. در چنین حالی، خود بسنجيد که آن پرنده سرگشته چه گونه قادر بود که انگشتانش و حواسش به کار خود باشد: در آن هياهو موفق نمی شد جمله های بریده ای را که به او املا می شد دنبال کند؛ گمگشته، عقب می ماند؛ ديگر معنای کلمات را در نمی یافت، املاشان را از ياد می برد. املا، اين بالاترين افتخار، اين *Pudendum*^۳ هوش بورژوايی! و نتيجه را خود می توان به تصور آورد. آنان هيچ پروای سن و سال و حال شوریده زن نداشتند. و او در بازگشت به خانه، از پرخاش هاى که به او شده بود بيمار بود، شب در بستر خود اشک می ريخت. و بی پردگی سخنانی که روز از فراز سرش رد و بدل می شد، شب نیز در گوشش می پیچيد. از آن به نفس می افتاد. سراسيمه می شد و با اين دشنام ها

۱: Minotaure، غول افسانه ای که نیمی آدمی و نیمی گاو تر بود و آنتيان هر سال چند نوجوان به او باج می دادند.

۲: Ubu، قهرمان نمايشنامه ای از A. Jarry، به نام شاه اوبو، مظهر حماقت بورژوازی.

۳: شرمگاه، عورت

گویی شکمش را پاره می کردند. - آخرین ضربت بعد از ظهر آن روز بر او وارد شده بود: يك مسخرگی رسوا که شاه او بود دبيرانش را به تماشای آن مهمان کرده بود، و قربانی اش يك کشیش پیر بود که راه خود را گم کرده نزد او آمده بود تا اعانه بگیرد... صحنه بیش از آن به سلیقه قره گز^۱ بود که ما بتوانیم آن را در این جا به نمایش بگذاریم... کشیش که شیطان را به چشم دیده بود پا به فرار نهاد. مرغ نیز همین که فرصت یافت در رفت. مصمم بود که دیگر بدان جا پا نگذارد. آنت دست زیر بال ژولیده مرغ برده گوش می داد، و بی آن که سخن بگوید آهسته با دست بر او می زد و می کوشید تا آرامش کند. پس از آن که گفته زن به پایان رسید، آنت گفت:

- پس، دیگر محل تان خالی است؟

زن سسکه هایش را فرو خورد.

- مبادا خواسته باشید جای مرا بگیرید؟

- برای چه نه؟ به شرط آن که نان را از دهانتان ناپیم.

- من دیگر همچو نانی را نمی خورم.

- من نان های بدتر از این خورده ام! آخر می دانیم که بهتر است خیلی از

نزدیک به دست های نانوا نگاه نکنیم.

- من دست هایش را دیده ام. دیگر نمی توانم بخورم.

- من هم خواهم دید. و باز خواهم خورد.

زن سرگشته، با همه وسواسی که بر پیشانی اش چین می نشاند، به دیدن آنت

و خوش خوبی اش، که با چانه او را به مبارزه می خواند، نتوانست از خنده خودداری کند.

- پیداست که اشتها دارید!

آنت گفت:

- چه کنم! من روح مجرد نیستم. پیش از هر چیز باید خورد. بعد، روح چیزی

از دست نخواهد داد. قول می دهم! روحم را من نمی فروشم.

آنت اطلاعات لازم را به دست آورد: مزد خوب بود؛ کار از حدود استعدادش

در نمی گذشت؛ دست بر قضا، این خوش بختی را هم داشت که از زمان های

گذشته با یکی از پاروزنان این کشتی آشنا باشد: يك سردبیر پیر، که در روزگاری که آنت در مهمانی‌ها با روژه، شوهر نداشته‌اش، سروسری داشت با او رقصیده بود. آنت منتظر پایان آن روز نشد تا جای آن زن را که هنوز گرم بود به دست آورد. با خود می‌گفت:

«همین را من کم دارم که تردید بکنم! دنیا قفسی است پر از بوزینه. ما در این قفس زاده شده‌ایم. نمی‌توانیم از آن بگریزیم. این‌ها، شکلک‌هاشان سراسر چیز تازه‌ای نیست که مرا به وحشت بیندازد. و اما آن اران اوتان^۱ بزرگ... خوب، خواهیم دید! کنجکاوم که با او روبه‌رو بشوم...»

آری، کنجکاو... آنت اگر حوا می‌بود، در چیدن سیب از درخت تردید روا نمی‌داشت. پی روباه بازی نمی‌رفت تا آدم را به چیدن آن وادارد... «می‌دانم، خطر می‌کنم. برای آن هم خطر می‌کنم که بهتر بدانم. اخلاق کهنه توصیه می‌کرد که از خطر بگریزم. ولی اخلاق نو به ما یاد داده است که آن که خطر نمی‌کند هیچ چیز ندارد. - هیچ چیز نیست. من اگر نیستم، خواهم بود.»

کنجکاو بودن آیا عیب بود؟ - شاید، ولی در آنت این عیبی دلیرانه بود. زیرا کنجکاو در او با نوعی مبارزه‌جویی در برابر ناشناخته‌ای که به پیشوازش می‌رفت همراه بود. آنت تا اندازه‌ای روحیه شهبازان آواره گرد داشت. حال که غول‌ها نبودند، با بوزینه‌ها نبرد می‌کرد. و از آن گذشته، عذرش (که دون کیشوت لاگراندام از آن بی‌بهره بود) پیش نفس خود آن بود که دندان‌های تیزش در برابرش می‌نهاد: - خوردن. «بوزینه‌ها، به من غذا بدهید!»

در ورودش نخستین بار بدان جا، آنت سر برافراشت و محکم گام برداشت. می‌دانست که موقعیتش در اداره روزنامه آن نخواهد بود که برایش معین کنند، بلکه آنچه خود از همان دقیقه نخست برای خویش معین خواهد کرد. آنت، در پاسخ به پرسش‌ها، خونسرد بود و لبخند می‌زد و روشن سخن می‌گفت. بی‌يك کلمه پرگویی؛ ولی در بیست کلمه، بیان پاکیزه سوابق کار و معلومات خویش - (چیزهایی که در آن جا به دردش می‌خورد: چیزهای دیگر را بهتر است که شخص برای خود نگه دارد؛ کارفرمای نادان به دانستن آن از شما منت نخواهد داشت). - پس از آن، بی‌آن که پروای نگاه‌ها و گفته‌هایی کند که با آن برآوردش

۱: Orang-Outang، میمون بزرگ آدمی‌نما که در سوماترا و بورنیو پیدا می‌شود.

می کردند، بی توجه به لحن ریشخند آمیزی که با آن می خواستند دستپاچه اش کنند، دست به کار شد و به چالاکی انجامش داد.

آن ها احمق نبودند. مرد پارسی نگاه درستی دارد. پستان های زن، و در زیر آن قلب او را، زود آزمایش می کند. هم این و هم آن در آنت محکم بود. - «پیش فنگ!...» آنان با توافق ناگفته ای او را پذیرفتند. البته، این تجمل اضافی را در حق خود روا داشتند که يك زن بیل پر سخنان رکیک به صدای بلند بگویند تا گوش های آنت را به محك بگذارند؛ ولی آن گوش های خوب بورگوندی که هیچ چیز از آن همه را ناشنیده نگذاشتند، نوکشان از بیش و کم هیچ سرخ نشد: - «خوب، بوزینه های من!... خیلی باهوش نیستید!... بیش از این چیزی ندارید که نشان بدهید؟... پس دیگر آرام بگیرید!»

آنت، بی آن که خم به ابرو بیاورد، در ته دل می خندید، و در آن حال انگشتان خود را روی ماشین تحریر به رقص وامی داشت، اما نه آن که پر تردستی نشان دهد. خود را موظف نمی دید که سر و روی منقبض به خود بگیرد تا گواه بر جدیتش در کار باشد. معاون پیر هم که زیر چشمی مانند اردک ماهی او را می پایید و پس از پایان کار نسخه ماشین شده اش را خواند، لازم ندانست که پی تفسیرهای بیش تر برود؛ گفت: - «خوب است». - همه همین اندیشیدند. کار سر گرفت.

مانده بود ارباب. او برای چند روزی به یکی از اردوکنشی های اسرارآمیز خود رفته بود که در آن، در معاملات بزرگ، ملت ها را زیر و رومی کرد و به هم می بیخت - (و همچنین گاه زن ها را؛ زیرا، وقتی که یکی از ایشان به دلش می نشست، دیگر تا به چنگش نمی آورد قرار و آرام نداشت: به شکارش می رفت؛ و دیگر چاره ای نبود جز آن که به کام خود برسد!) این بار او پانزده روزی غایب بود. آنت فرصت آن یافت که سوار کار خود بشود. حتی فرصت آن یافت که وجود ارباب را از یاد ببرد. وقتی که او برگشت، آنت تنها هنگامی متوجه آن شد که دیگر بیرون رفته بود. ارباب، بی سخن، با پیشانی عبوس و چشم برآشفته، سراسر تالار را با گام های سنگین پیموده بود. کارمندان در سر راهش از جا بلند می شدند. آنت، همچنان که می خواند و ماشین می کرد، بی آن که به چپ و راست کاغذ نگاه کند، به راه خود می رفت. در همان حال که هر يك از کلمه ها به درستی در چشمش نقش می بست، یادهای گذشته را که مایه شادیش بود در ذهن دنبال

می کرد. و لبخند می زد. آنت از چشم ارباب نادیده نماند. نگاه سستبر مرد از پس گردن تا کفل ها روی او سنگینی نمود. آنت پشت خم نکرد، ولی این نه از هنر او بود، زیرا ارباب را نمی دید. درست در لحظه ای که او بیرون می رفت، آنت با تأخیر متوجه خاموشی شد؛ چشم برداشت، پرسید:

- مگر چه اتفاقی افتاده است؟

همسایه ها خندیدند:

- آمد و رد شد.

- که؟ او؟

آنت هزاران فرسخ دور بود... وقتی که دانست، یکه خورد. همکاران در گوشش زمزمه می کردند که از بالا تا پایین ورناندازش کرده است. معاون پیر آنان را وادار به سکوت کرد. ارباب در اتاق خود را باز می گذاشت. و امروز به نظر نمی رسید که حوصله داشته باشد. می بایست جایی سرش به سنگ خورده باشد. هوا پس است!... خاموشی باز در گرفت. جز تق تق مرتب کلیدها زیر انگشتان ماشین نویس ها چیزی شنیده نمی شد. و در بیرون، غلغله کوچه. پس از آن صدای خشمناک زنگ برخاست، ضربات مشت روی میز ارباب. آنت برای نخستین بار زوزه اوران اوتان را شنید. معاون پیر سراسیمه می دوید. چون به درون رفت، هیاهو در گرفت. توفان بر سر او می غرید. و در تالار، آن دیگران سر فرود آورده حال درستی نداشتند. طبعاً ارباب، در همان نخستین نظر، در همه خطاهایی که روی هم انبار شده بود چنگ انداخته بود. مانند هسته ای که میان دو انگشت فشرده شود، معاون تندتر از آنچه به درون رفته بود از اتاق بیرون آمد. و پشت سر او، قامت بس بلند تیمون در بالای سه زینه پلکان، میان چارچوبه در ایستاده آن را بر می کرد. دستش پر از برگ های نوشته بود. و نعره می کشید:

- احمق ها! بگیرید، بگیرید، این کاغذهای کون پاك كنتان را!

و آن ها را به یکباره پرتاب کرد.

همه سرهای خود را در شانه ها فرو برده بودند. تنها آنت نگاه می کرد. تیمون با چشم بر او صاعقه بارید. آنت ماشین کنان، همچنان نگاهش می کرد: يك نگاه تند برای واریسی به نوشته، و سپس بار دیگر رودرروی توفان. تیمون نزدیک بود که منفجر شود.

- کرکرات را پایین بیار!

آنت پایین نیاورد. تیمون، بسیار منظم، تق تق ماشین را می شنید. دو تا از سه پله را با خشمی دیوانه وار به زیر آمد. سپس، فسخ عزیمت کرد، پشت نمود و به لانه خود باز رفت.

پس از چندی، بار دیگر صدای زنگ برخاست. کارمندی ترس خورده رفت تا دستورهای ارباب را بگیرد، و با خود يك دسته کاغذ که ارباب به تندی نوشته بود باز آورد: مقاله ای که می بایست پاکتویس کرد. آنت مأمور ماشین کردن نثر لجن آلود ارباب شد. هنوز درست نگاهی به آن نیفکنده، از جا جست و به سوی معاون خم شد و گفت:

- ببینم، رییس، می باید پاکش کرد، نه؟

معاون یکه خورد:

- چه! پاکش کرد؟

- خوب، بله، لجنش را تا بخواهی هست!

مرد دست ها را به آسمان برداشت؛ و با صدای خفه گفت:

- بدبخت! مبادا همچو کاری بکنی!

و با طنزی تلخ کامانه افزود:

- درست ارزشش به همین است!

سپس، خیلی جدی:

- ها! می دانی؟ مبادا حماقت به سرت یزند! کار ما را زار می کنی! همه را

بی کم و کاست ماشین کن!

- با غلط های املائی اش؟

- به تو چه؟... خوب، غلط های خیلی گنده را... ولی با احتیاط عمل کن!

طوری که مجبور نباشد متوجهش بشود! یارو کسی نیست که تو را ببخشد...

- آخر، با این همه، آمده است و میان يك مشت کلمات که معنایش را نمی داند

دست و پا می زند! آسمان و ریسمان به هم می بافتد...

- هه! چه بکنم! خودش می داند. من کارم این است که صدایی این جا بلند

نشود. تو هم، قبل از هر کسی، راحتم بگذار!... در کاری که به تو مربوط نیست

دخالت نکن!... خوب، خوشگلم، دلخور نباش!... ولی حرف همین است! همه را

عیناً ماشین کن!

آنت سرسخت بود. آن گونه که خوشایندش بود تصمیم می گرفت. با بیزاری،

با نوک انگشت‌ها ماشین می‌کرد. نثر مقاله چرب بود، به دست می‌چسبید. آنت به هوس می‌افتاد که انگشتان خود را پاك كند. و بدبو بود. آنت بینی را چین می‌داد... با این همه، بوی نر از آن شنیده می‌شد! قدرتمند بود. و گاه‌گاه، از آن چنگ‌های جانانه می‌انداخت که استخوان حریف را می‌شکست... جانوری ترسناك... افسوس که کسی جرأت نمی‌کرد - نه آن که چنگ و دندانش را سوهان کند! می‌بایست او را همچنان که بود پذیرفت یا به دور افکند - بلکه او را از دام‌هایی که به مفت خود را در آن می‌انداخت برحذر دارد: از غلط‌های گنده در زمینه زبان، تاریخ، علوم و غیر آن. برای چه او می‌رفت و خود را در چنان مخمصه‌ای می‌انداخت؟... «و برای چه، آخر، نباید جرأت کرد؟... من اگر جرأت نکنم، به او خیانت کرده‌ام... من نمی‌خواهم وقتم را این‌جا مثل این ترسوها به لرزیدن بگذرانم... من جرأت خواهم کرد. و جرأت می‌کنم...»

آنت جرأت کرد. بی‌پاکانه، - نه زبان لجن او (که رنگ خاص او داشت و می‌بایست به او باز گذاشت) - بلکه خطاهای گنده‌اش را تصحیح کرد. بوزینه مجاز است که بوزینه باشد! اما خر نه. «گوش‌هایت را من می‌برم. باقی را نگه دار!»

معاون بویی از آن نبرد. حوصله نداشت که مطابقت کند. ولی از دیده تیمون چیزی پنهان نماند. پر هم طول نکشید. به اندک زمانی پس از آن که نسخه را نزدش بردند، صدای خشمناك زنگ بار دیگر طنین انداخت. معاون، سر در شانه‌ها فرو برده، بار دیگر نزد غول رفت. تقریباً هم بی‌درنگ از آن‌جا باز آمد، رنگش از ترس و خشم پریده، و با ساق‌های کوتاه و خمیده خود به سوی آنت دوید و به سرش داد کشید:

- حیوان گندیده!... من که خبردارت کرده بودم!... خوب، ده برو حالا، برو!... می‌خواهد ببیندت... آخ! زنگ خوك صفت!... چه صابونی به جامه‌ات خواهد خورد!...

از خشم نفسش بند می‌آمد... آنت برخاست، دامن پیراهنش را مرتب کرد، و در حالی که می‌کوشید سر و روی بسیار آرام به خود بگیرد به سوی غار غول رفت: - (با این همه، دلش در قفس سینه سخت می‌تپید!) هیچ کس اما چیزی از آن ندید. و عمده همین بود. هیچ يك از پله‌ها را تندتر از دیگری نرفت. بالای پلکان، يك ثانیه مردد ماند، و آن‌گاه به درون رفت.

تیمون با پیکری به جلو خم شده، دو مشت گنده اش روی کاغذ نهاده، پشت میز خود نشسته بود و با چشم های برجها نده به سان 'Condottiere اثر آنتونلو'، یا دوچه^۱، آنت را نگاه می کرد که پیش می آمد. آنت رفت و در سه قدمی میز راست ایستاد. تیمون پوزخند زد:

- ها، این تویی؟ چه کسی به تو دستور داده است ملافه های مرا بشویی؟
 - پاکیزه نیستند. باور کنید! ولی من تنها پارگی هاشان را وصله زده ام.
 مشت های وحشتناک چنان به وقت بر میز کوفته شد که جوهر دوات پرید و روی رخت آنت پاشیده شد. و تیمون، به مشت ها تکیه داده، از جا برخاست، چنان که گویی می خواهد بر آنت هجوم آورد:
 - حالا به ریش من می خندی!...
 آنت با خونسردی گفت:

- ببخشید! ممکن است آن نورد آب خشک کن را به من بدهید؟
 تیمون بی اختیار آن را به آنت داد؛ چهره شان چنان به هم نزدیک بود که آنت نفس خشمگین مرد را بر گونه خود حس کرد. از نگاه دوختن بدو پرهیز می نمود.
 سرگرم خشک کردن لکه جوهر بود. با لحنی یخ بسته گفت:
 - خوب، دیگر... بهتر از این بر خودتان مسلط باشید!
 نفس مرد بند آمد. باز چند ثانیه ای روی دو مشت خود تاب خورد، و پس از آن به سنگینی نشست. آنت کار خشک کردن لکه ها را به پایان می رساند. تیمون نگاهش می کرد که چه می کند. آنت نورد خشک کن را باز روی میز گذاشت.
 گفت:

- ملافه هاتان سوراخ شده بود. فکر کردم، خوب است مرمتش کنم. کار من شاید اشتباه بود. این يك وسواس زنانه است: زن نمی تواند زیر جامه پاره ببیند و درصدد بر نیاید که وصله اش بزند. اگر کار بدی کردم، متأسفم، و از خدمتتان مرخص می شوم. ولی آیا فایده دارد که شما پیش تمامی نوکرهاتان - (آنت از فراز شانه خود به کارکنان روزنامه اشاره می کرد) - زیر جامه های چرکین و پاره تان را پهن کنید؟

۱: فرمانده يك دسته سرباز چريك در ایتالای قرون وسطی.

۲: Antonello، نقاش ایتالیایی (۱۴۷۹-۱۴۴۰ در حدود).

۳: Duce، پیشوا. لقبی که در ایتالای فاشیست به موسولینی می دادند.

آنت، هنگامی که سخش را به پایان می‌رساند، راست در چهرهٔ تیمون نگریست. تیمون دهان را باز کرد، نزدیک بود منفجر شود؛ پس از آن پیشانی پرچین او گشاده شد. بر دهان خشونت بار او لبخندی نشست؛ و تقریباً به نشاط آمده، گفت:

- خوب، تو که رختشوری، آن جا بنشین، بینم!
- من هیچ رختی را نشسته‌ام. به شما گفته‌ام. بستهٔ رختان را به... همان پاکیزگی که دریافت کرده‌ام به شما پس می‌دهم.
آنت نشست.

- بله، می‌خواهی بگویی که دست‌هایت را با آن کثیف کرده‌ای!
- اوه! خودتان حدس می‌زنید که دست‌های من ناچار بوده‌اند با خیلی زیر جامه‌های کثیف دیگر ور بروند! نه، من نازک طبع نیستم.

- پس به من افتخار بده و برایم روشن کن، چرا به خودت اجازه داده‌ای که این جا و آن جا در پاره‌ای چیزها دست ببری!
- آیا حق دارم حقیقت را به شما بگویم؟

- به نظرم، تو بی‌آن که بررسی این حق را به خودت می‌دهی!
- بسیار خوب، وقتی که من می‌بینم شما، در مقاله‌ای که برای خود ارزشی دارد، با اشتباهاتی که شاگردان گیج دبیرستان مرتکب می‌شوند، در خطر آن هستید که اثرش را منتفی کنید، آیا شرط خدمت به شما نیست که بی‌سر و صدا تصحیحش کنم؟

تیمون، گردنش سرخ شد. دل‌آزرده گفت:
- کمک آموزگار، ها؟ کجا تو معلم بوده‌ای؟
- آخرین بار، در باتلاق‌های رومانی.

- چه می‌گویی؟ آشنا هستیم. آن جاها را من زیر پا گذاشته‌ام.
- من آن جا کفش‌هایم را جا گذاشته‌ام؛ و از آن وقت تاکنون، هرچه خودم را می‌خارانم بیهوده است، می‌باید هنوز لجن زیر ناخن‌هایم مانده باشد.

- پس، از قرار، جهان دیده هستی؟
- مثل خود شما، مثل همه، در این ده ساله ولی من مثل شما در سفرهایم مایه به هم نزده‌ام.

- دست کم، مایه‌ات را هم از دست نداده‌ای. یال و پشم خوبی داری.

- چاره نیست، چون که زنده‌ام! کسانی که روح یا پوستشان بی‌مواست، در روزگار ما، زندگی زود از پا درمی‌آردشان.

- از این کسان، هنوز خیلی سر راه هستند!

- نباید چندان مانع شما باشند.

- می‌خواهی بگویی که من آن‌ها را زیر پای می‌گذارم؟ آخ! این‌ها از لجن‌های دانوب بدترند. انسان تا شکم توی آن‌ها فرو می‌رود. این را آیا در آنچه من می‌نویسم ندیده‌ای؟

- چرا، اثر انگشت‌هاتان را من دیده‌ام...

- کسی که آدم‌ها را با پارو زیر و رومی کند، دیگر وقت آن ندارد که عطر به خودش بزند.

- تا جایی که حرف از زیر و رو کردن مردم است، باید گفت گل کار پرزوری هستید.

- این اولین خوش‌آمدی است که به من می‌گویی.

- مزدی که من می‌گیرم برای خوش‌آمد گفتن نیست، برای خدمتی است که به شما می‌کنم.

- و تو برای خدمت به من است که وصله پینه‌ام می‌کنی؟

- طبیعی است. آسان‌تر است که بگذارم خودتان را با لباس‌های سوراخ شده در پاریس به نمایش بگذارید. ولی، حال که من در خدمت شما هستم، به قدر توانایی خودم، خوب یا بد، اما از روی وجدان، به شما خدمت می‌کنم. من نمی‌خواهم...

- که من کونم را به پاریس نشان بدهم؟... ولی، دخترجان، من کاری جز این نمی‌کنم! افتخار من در همین است. هرگاه با کسی از قماش تو سخن پردازی کار بیهوده‌ای نبود، برایت نقش دانتن^۱ را بازی می‌کردم، آن جان نره می‌کشیدی: «من سر مدوز^۲ را نشانشان می‌دهم!...» ولی با تو این کارها فایده ندارد. بیا این جا،

۱: Danton، مرد انقلابی و عضو مجلس کنوانسیون که خطیب توانا و پرشوری بود (۱۷۹۴-۱۷۵۹).
۲: Méduse، در اساطیر یونان، زنی که در آغاز روی و موی بس زیبایی داشت، اما پراثر اهانتی که به مینرو، الهه خرد، روا داشت، این یک گیسوان او را بدل به مارهایی چند کرد و در چشمانش خاصیتی نهاد که به هر کس نگاه می‌کرد سنگ می‌شد. پهلوانی پرسه نام مدوز را کشت و سر بریده‌اش را در جنگ‌ها با خود می‌برد و به دشمنان نشانش می‌داد و آن‌ها را بدل به سنگ می‌کرد.

کنار این میز، بنشین و اشتباهات مرا که درخور دانش آموزهای دبیرستان است
برایم روشن کن، خانم کمک آموزگار!

آنت، بی آن که خود را بیازد، آن همه را مانند یک رفیق برایش روشن کرد؛ و
تیمون، خیلی سر به راه، گوش داد. پس از آن گفت:

- متشکرم. نکتهت می‌دارم. تو این جا می‌مانی که نگاهی به زیر جامه‌هایم
بیندازی. فعلاً هم، این را بگیر، برای جبران خسارتی که به لباست وارد کردم! این
پیراهن را که پنجه‌های گنده‌ام جوهری کرده است عوض کن!
ولی آنت گفت:

- دست به دست، هیچ چیز! و اما پیراهنم، به اندازه کافی برای کار خوب
هست. به احتیاط نزدیک‌تر است. امکان دارد که باز همین کار را بکنید!

آنت به عنوان منشی و ماشین‌نویس مخصوص تیمون در اتاق کار او ماند. میزش
در گوشه اتاق نهاده بود. در تقریباً همیشه باز بود. مدام می‌آمدند و می‌رفتند.
تیمون تماس خود را با دستگاه اداری روزنامه هرگز از دست نمی‌داد. همه چرخ و
دنده‌های ماشین را خود مراقب بود. و مانند دنیس^۱ همه لرزش‌های آن به گوشش
می‌رسید. و این هیچ مانع وی نبود که در چنین هیاهویی پنجاه نفر را بپذیرد،
بسیست کار را در یک زمان دنبال کند، تلفن بزند و دستور بدهد، مقاله‌های خود را
املا کند، و با منشی خود از هر دری سخن بگوید.

آن دو گفت و گوهای شگرفی داشتند، تند و بی تأمل، مانند تویی که در هوا
بگیرند و بی‌درنگ برگردانند. نمی‌بایست سست و پخمه بود. به چشم و دست
آنت می‌شد اعتماد کرد؛ او زمانی قهرمان تنیس بود؛ و مفصل‌هایش که رو به
سفتی می‌رفت، به سرعت نرمش خود را باز یافت. تیمون، ناتراشیده‌وار، با
اشاره به «سن و سالش» او را از این بابت می‌ستود: (آری، او می‌دانست که
منشی‌اش چند سال دارد؛ آنت زنی نبود که آن را از او پنهان بدارد). تیمون به این
ورزش، به این پاسخ‌های آماده، نیاز داشت. و تردیدی برای آنت نبود که، روزی

۱: Denys، فرمانروای ستمگر سیراکوز در جزیره سیسیل (۴۰۵-۴۴۷ پیش از میلاد). و از زندانی در
دل کوه ساخت و آن را چنان تمبیه کرد که در یک نقطه پنهانی آن می‌توانست به گوش بایستد و هر چه را
که زندانیان با هم می‌گفتند بشنود و از این راه بر رازهایشان آگهی یابد.

که دیگر از عهده آن بر نیاید، تیمون او را مانند يك اسب پیر به دور خواهد افکند. این زندگی بی دردسر نبود. صبح تا شب، تیمون او را از نفس می انداخت. آنت می بایست در کمین اندیشه های او باشد، زود آن ها را بقاید، به کنه معنایشان برسد و شسته و رفته در بیان آرد، و در همان حال روی کاغذ ماشین کند، - گوش ها تیز کرده، آماده حمله و پاسخ... بازو مانند فنر دراز می شود و از نزدیک يك مشت جانانه، يك ضربه راست به زیر چانه حریف می خورد... تیمون می خندید: «نوش جان کردم...» آنت نیز به نوبه خود نوش جان می کرد. شب کوفته و مانده به خانه باز می گشت... و می باید فردا از نو شروع کرد؟... آنت فردا از نو شروع می کرد. در حقیقت، حالش از آن به جا می آمد. این فعالیت بی وقفه هوش گوش به زنگ برایش ورزشی بود که زنگ پیچ و مهره هایش را می زدود و با خاک گرفتگی مغز که ناشی از بالا رفتن سال عمر بود مبارزه می کرد. و خطری که با این شغل ملازمه داشت میل زندگی و حواس را در او تیزتر می کرد: درکش سریع تر و مطمئن تر بود. آنت از زحمات خود گله ای نداشت.

مرد خطرناکی که او به خدمتش درآمده بود زحماتش را جبران می کرد. نه تنها با پول - هر چند که مزد خوبی می داد! - بلکه با اعتماد خویش. خیلی زود، تیمون بدان جا کشیده شد که رازهای عجیبی با او در میان نهد. گرچه، خود هم برخی رازهای آنت را که معمولاً در گفتنش امساک داشت از او بیرون کشیده بود؛ و غریب تر آن که آنت به وی میدان داده از پرسش های بی ملاحظه او نرمیده بود. با جانوری از این جنس، چیزی را نمی توان پنهان داشت، - (مگر طبعاً آن چیزی که رنگ حیوانی ندارد و، برای کسی مانند آنت، اساسی همین بود). - چیزهای دیگر، همه، چه اهمیت داشت؟ در فرهنگ تیمون، حیا کلمه ای تهی از معنا بود. پس، میان آن دو، گفت و گویی رك و بی پرده.

برای کسی که می شنید، - برای همه این گوش های روزنامه که تکه هایی از گفت و شنودشان را می قاپیدند، - آنت معشوقه ارباب بود. آنان، ضمن تحسین این زن بی چشم و رو، از حسد می سوختند.

اما آنچه برای آنت، و نیز برای تیمون، به درستی محقق بود، آن که همخوابگی در کار نبود. حرفی از آن نمی توانست باشد! - و آنت می اندیشید: «شکر خدا!» - تیمون هم شاید می اندیشید: «هه، پناه بر خدا!...» نه این به وسوسه می افتاد، نه آن. تیمون بی شکارهای جوان تری می تاخت. آنت هم از آن که

دنبالش بتازند به ستوه آمده بود... نه، نه، آنچه به درستی آن دو را شریک هم می‌کرد، این تأمین ناگفته بود که در آنچه جنبه حیوانی دارد جای نگرانی نیست. نیرومندی آنت از آن جا سرچشمه می‌گرفت که تیمون او را به چشم یکی از آن ماشین‌نویسان که مدام در پی شکار ارباب‌اند، یکی از آن زنان که در کمین ماجرا نشست‌اند، نمی‌دید. تیمون یقین داشت که اگر کلمه‌ای بر زبان آورد، آنت آماده بود که هم در ساعت از پشت میز خود برخیزد، موهای خود را با انگشت زیر کلاه خود فرو برد و با یک تکان چانه بگوید: «خداحافظ، ارباب». آن هم برای همیشه هیچ چیز او را پای بند نمی‌کرد. و درست، برای همین بود که تیمون به او دل بسته بود. دستیاری که ارزش عملی‌اش را خود در همان نخستین نظر دریافته بود، کسی که می‌دانست آنچه را که حق او بود به درستی بستاند - (و اگر آنت این را نمی‌دانست، تیمون تحقیرش می‌کرد) - کسی که ضمن دقت و درستی خدمت نهایت بی‌قیدی را داشت - (و این حداعلا بی‌غرضی است) - چنین کسی کمیاب‌تر از آن بود که تیمون حماقت کند و از دستش بدهد. ولی آنت، چه چیزی او را دل بسته می‌داشت؟ همان تنها شغل و دستمزد آن؟ - تیمون. همه چیز در رفته، تیمون علاقه‌اش را برمی‌انگیخت. بی‌هیچ کوششی، بی‌هیچ چیزی که پیوندشان دهد: هر دو حس می‌کردند که از جانوران معمولی نیستند. آنان در هیچ مسأله‌ای یکسان فکر نمی‌کردند، اما فکرشان باز کم‌تر به مانند همه کس بود. هر یک از ایشان «من» خود را به دست خود ساخته بود، آن را از میان توده زباله‌ها برنداشته بود؛ آنان این «من» را در پارچه وجود خود بریده بودند، با مقراضی که بی‌پروا ولی به درستی می‌برد، - با تجربه شخصی. هر چند هم که پارچه و برش در آن‌ها متفاوت بود، هر دو یکدیگر را همکار می‌شناختند. میان خود می‌توانستند به نیم گفته سخن بگویند. گرچه تمام گفت نیز با هم سخن می‌گفتند.

تیمون از بزدلی همه این پشت‌ها که از ترس ستیز و پرخاش او خم می‌شد، و از همه این کون‌ها که آماده دریافت لگدش بود، حوصله‌اش سخت سر رفته بود. سرانجام، یک مرد - (که آن هم یک زن بود: در زبان آلمانی برای زن یا مردی که از پایگاه والاست یک واژه وجود دارد) - سرانجام، یک چهره انسانی که رودرروی تو نگاه می‌کند و می‌گوید: «نه!» - و با آرامش خاطر انتقاد یا سرزنش مستدل خود را بار تو می‌کند - و حق هم با اوست... (تیمون بدان معترف نمی‌شود، اما از آن بهره برمی‌گیرد!...) این به دل خوش می‌نشیند. انگار زمین سفت است. شخص

در آن فرو نمی رود. می توان پاها را روی آن گذاشت. و همچنین سر را. آن سر گنده، که گاه چندان نیاز دارد که به جایی تکیه کند... ولی تیمون چیزی از این دست نشان نمی دهد. کافی است که به این سینه نگاه کند و با خود بگوید: «او به يك مرد شیر داده است. این پستانها شیر برای رفع گرسنگی دارند. و برای خستگی، بالشی هستند». تیمون، بی آن که به ظاهر اعتنایی داشته باشد، به شیوه طنز خود که غالباً دریده بود، ماجراهای زندگی خود را برای این بستی حکایت می کرد. بی هیچ احساس شرم، تیمون و «روح زیبای او» را که خیلی دلچسب نبود پیش او برهنه به نمایش می گذاشت، و این روح، مانند هر روح دیگر، از آن کسی بود که زاده شده بود و روزی در کام مرگ می رفت. يك زن راستین همیشه می تواند بفهمد. و همدردی نماید. ولی از گفتن آن به مرد مغرور خودداری می کند... می دانیم جنس نر نیاز به همدردی ندارد! همدردی توهین است. ولی پاره ای توهینها (گاه حتی می گویند دشنام) هست که در نهان شخص از آن نمی رنجد. حرف همه در آن است که می باید در توهین کردن مهارت داشت، چنان که توهین به موقع برسد: آن گاه که - هر چند هم که اراده اعتراض کند - تن در انتظار آن است. تیمون با برخی چین های نازک که به هنگام گوش دادن در کنج دهان آنت پدید می آمد، چین هایی که يك دهم آن دلسوزی، يك دهم تحقیر و هشت دهم کنجکاوی هشیارانه آزاد از پیشداوریها بود، بسیار خوب می ساخت. زیرا در مجموع، آشنایی و میلی از آن ترکیب می شد. اما مستقل و این بهای آن بود... شعار تیمون چنین بود: «بزن و بخور! ولی میدان خالی نکن! دوست یا دشمن، هرگز تسلیم نشو!...» آنت هرگز تسلیم نمی شد. تیمون آزمایش کرده بود، یقین داشت... (این مانع وی نمی شد که از نو بیازماید...)

پیمانی نیم سری و نیم گفته بسته شد. تیمون آنت را به خدمت شخصی خود برگزیده بود. نامه های خود را، در خطوط کلی، به او املا می کرد. آنت آن را می پروراند. در زمینه سبک، می توانست ناخن های تیمون را پاکیزه کند - اما نه آن که آنها را بچیند. پاره ای خطاها را نیز می توانست تصحیح کند - اما نه همه را؛ در آنچه تیمون خود خواسته بود نمی بایست دست ببرد. زیرا تیمون در مبارزه پرورای حقیقت نداشت! همیشه می خواست که پشت حریف خود را به زمین برساند. و او به خود زحمت آن نمی داد که همه چیز را به منشی اش توضیح دهد؛ بر آنت بود که نیت او را - آن هم بی درنگ - حدس بزند! تیمون نمی گذاشت که

مرکب نوشته‌ها خشک بشود. نان همین که از تنور خارج می‌شد، می‌بایست به دست مشتری برسد. به جهنم اگر انگشتانت بسوزد! و وای به حال تو، اگر آن را بیندازی!... دست آنت خطا نمی‌کرد... ارباب حیل‌های عمل، مقاصد نهفته مقاله‌ها، و درک خویش از روزنامه و زندگی را رگ و راست برای آنت شرح می‌داد. می‌دانست که او به هیچ رو تأییدش نمی‌کند. ولی آنت آن را همچون نمایشی می‌پذیرفت. و پول بلیط را تیمون برایش پرداخته بود. آنت حق سوت کشیدن نداشت. تیمون به او می‌گفت:

- نه آن که میلش در تو نباشد! می‌بینم، لب‌هایت را پیش آورده‌ای... خوب، سوت بکش! برای يك بار به تو اجازه می‌دهم.
آنت دست به کار شد. سوت کشید. - تیمون با اشاره دست سوت او را قطع کرد:

- دهند را ببند!... و حالا درست آنچه من گفته‌ام ماشین کن!
آنت ماشین می‌کرد. - این مشت تیمون بود که بر سر جهان کوفته می‌شد. انتقامی بود که می‌بایست بگیرد.

انتقامی سخت. کینه سال‌های بدبختی و رسوایی کودکی.
تیمون پسر خدمتگار مسافرخانه‌ای در پریگور^۱ بود، که او را از يك مسافر رهگذر، که در تاریکی شب حتی چهره‌اش را ندیده بود، بار گرفته بود. زن بی‌باکانه موفق شده بود آستنی خود را پنهان بدارد، تا آن دم که مانند بارکشی خسته و مانده در حین کار، هنگامی که چهار دست و پا سرگرم شستن کف اتاق بود، او را روی آجرها بر زمین گذاشته بود. زن را با بچه‌اش آن جا در میان خون خود یافتند. دیگر برای برگرداندن این ناخواسته به جایی که از آن بیرون آمده بود پر دیر بود. بچه با فریادهای خویش دلبستگی پرتوان خود را به زندگی اعلام می‌کرد. ولی، همین که مادر توانست روی دو پای خود بایستد، هر دوشان را بیرون کردند.

زن چگونگی گذرانی را که از آن پس داشته بود برای هیچ کس حکایت

نکرد، و هیچ کس هم پروای آن نداشت. هیچ چیز نبود که او بدان تن ندهد؛ از هیچ چیز، هرچه سخت و هرچه هم پست، به شرط آن شکمش را سیر کند روگردان نمی‌شد؛ او همان سخت جانی شگرف جانورانی را داشت که از زندگی جز سختی و رنج نصیبی ندارند؛ ولی اندیشهٔ ترك چنین زندگی به مغزشان خطور نمی‌کند. و همان دلبستگی شدید مادینه‌ها را به میوهٔ دل خود، تا زمانی که هنوز آن قدر رسیده نیست که از او برکنده شود، داشت. پس از آن، بگذار برای خود بگردد! بر طبیعت است که نگه‌دار او باشد! گولدری^۱ خردسال، هنگامی که برای نخستین بار به مزدوری رفت، چشمش به اندازهٔ کافی دیده بود که دیگر از هیچ ننگی نرمد. مادرش در پی آن برنیامده بود که رسوایی‌های خود را از او پنهان بدارد. تازه، مگر با درهم آمیختگی زندگی‌شان چنین کاری می‌توانست؟ زن همهٔ پاکدامنی خود را روی تنها برگ این دلبستگی حیوانی به فرزند خویش داو گذاشته بود. - اما این مانع از آن نمی‌شد که او را سخت بزند. سخت زدن، یعنی سخت دوست داشتن. يك چنین دوست داشتنی به مذاق نازك طبعان نیست. ولی تیمون هرگز چنان نبود. می‌فهمید. می‌فهمید که چون کودک است و در آخرین پلهٔ مراتب قرار دارد، تنها کسی است که مادرش که خود زیر پای دیگران بود می‌توانست پایش را روی او بگذارد. قاعده همین بود... ولی، خدا! وقتی که بزرگ شود، خوب خواهد دانست چه گونه پاهای خود را روی پشت همهٔ این کسانی که بر هر دوتاشان سنگینی می‌کنند بگذارد.

کار بی‌جان کردن صورت نگرفت! هیچ نمی‌بایست بینی حساسی داشت. آری، او مردمان را ابتدا از پاها شناخت. این نوکر خردسال يك مهمانخانهٔ مشکوك، که بی‌آن که به نظر آید به رازهای جنده‌ها و مشتریان وارد بود، يك روز، يك ساعت، بخت به او روی نمود و کاغذهای رسواکننده‌ای به دستش افتاد که يك مسافر به هنگام ترك مهمانخانه در آن جا گذاشته بود. کم‌تر از يك دقیقه طول کشید تا پسرک اهمیت‌شان را به طور مبهم برآورد کند، خوب و بد کار را بسنجد، و تصمیم بگیرد. خود را در ایستگاه به آن مرد رساند؛ دو به دو، بی‌يك کلمه پرگویی - (حرف از باج‌خواهی در میان نبود! ولی تردید امکان نداشت: حریف سر فرود آورد...)، مرد کاغذهای خود را پس گرفت و در برابر متعهد شد، و

بی درنگ هم به عهدش وفا کرد، که همدست خردسال خود را به خدمت خویش بگیرد. پسرک دیرباور حتی فرصت آن به خود نداد که به مهمانخانه برگردد و زنده پاره های خود را بگیرد. با آن مرد سوار قطار، که دیگر به راه می افتاد، شد. مرد دلال معاملات بین المللی کم و بیش غریبی بود که خود را، با ظاهری ساده و بی غش، به لباس يك نمایندهٔ سیار بازرگانی درآورده بود. او برای يك کارخانهٔ فولادریزی سفارش های توپخانه می گرفت، و میان کارگاه ها و آماج های توپ - یعنی ملت ها، یا بهتر بگویم، کسانی که از آنان بهره کشی می کنند - مانند ماسوره در رفت و آمد بود. مسافرت هایش بیش تر اوقات او را به کشورهای بالکان و خاور نزدیک می کشاند، به هرجایی که زبان آدمی برای لیسیدن خون همسایگان می خارد. نيك خواهان بشر، که به تردستی بازبچه های مرگ زا در اختیار آن می گذارند، همیشه توانسته اند مانند سگ بو بکشند و خریدارانی را که در شوق به کار بردن آن بازبچه ها می سوزند بیابند. در صورت لزوم، ترتیبی می دهند که همزمان با دادن وسایل خونریزی بهانه اش را نیز در اختیار بگذارند. طبیعی است که آن دلال حقیر و ناتراشیده، با همهٔ زرنگی اش، این همه دور نمی دید! به همین اکتفا می کرد که عرضه و تقاضا را زیرجلی به دو طرف ابلاغ کند، و از هر دو سهمی بگیرد. به سیاست علاقه ای نداشت. ولی آن خوك بچهٔ پرگورد پوزهٔ جویندگان دنبلان داشت. زود پی برد که سیاست درختی است که در پای آن دنبلان می روید. به پرورش درخت پرداخت. با سفرهای خود، با کمانه زنی ها و تفکرات خود، با آشنایی با ماجراجویان کاردان (از دستی گرفتن و به دیگر دست دادن)، موفق شد که ساختمان درخت و شاخه های اصلی و ریشه های آن را، ابتدا به صورت کلی و سپس از نزدیک سامان کند، دندان های کرم خورده ای را نشان کند که به اقتضای خردمندی می باید نگه داشت و از کندنش سخت پرهیز نمود، و نیز همهٔ آن دمل هایی را که برای کسانی که از آشپزی سررشته دارند در حکم دنبلان است. همچنین او نیاز به وقت بسیار نیافت تا دریابد که می باید نبوغ بسیار کوچکی داشت که مانند ارباب خود تنها در خدمت منافع يك بنگاه بود. چرا دو نباشد؟ چرا سه نباشد؟ چرا همه شان نباشند؟ و نیازی به گفتن نیست، با خیانت به همه شان به يك اندازه. هر که بیش تر دادنی بود! ولی آن که کم تر می دهد، اگر داد، آن را هم به جیب بزن! دنبلان در هر بشقابی لذیذ است، خواه ورشو، خواه نقره. البته پسرک جویندهٔ دنبلان، از نخست در این هنر خطرناک که در يك آن بر

چندین زین بنشیند به استادی نرسید. ولی عمده آن است که بدان توفیق یافت. کفل‌های پهنی داشت، و هر جا که می‌نشست گویی بدان دوخته می‌شد. اربابش مجال پی بردن نیافت. در فرصتی مناسب، آن دیگری به يك حرکت دست کارش را ساخت. در داستان خوب گفته نشده است، چه گونه؟ ولی واقعیت این است که، روزی و جایی در بالکان، پیرمرد از میدان هنرنمایی‌های خود ناپدید شد؛ و هیچ کس در پی آن برنیامد که رد پایش را بجوید: (چه سودی داشت؟)

دیری نگذشت که جانور دیگری از جنس خود او به راز خوك بچه پریگوردی پی برد، و او را در چنگ گرفت، زیرا به شماره بر او فزونی داشت: مرد، با آن موهای خرمایی و چشمان روشن، به گله نیرومند سگان «اینتلجنس» وابسته بود که سازمان اسرارآمیز آن در همه جای زمین سلطه امپراتوری بریتانیا را تأمین می‌کند - (یا شاید هم سلطه گله را؛ زیرا کسانی که بازی به دستشان انجام می‌گیرد در پایان باور می‌دارند که بازی از آن خود ایشان است). - مدتی دراز، آن دو جانور یکدیگر را بو کشیدند، و در خاموشی، بشم‌ها سیخ گشته، به واریسی پرداختند که آیا بیش تر به سودشان نیست که یکی دیگری را خفه کند. ولی پس از آن که همه چیز سنجیده شد، آن که گنده تر و درس آموخته تر بود دید که بیش تر به سود اوست که تروف‌الدینی^۱ به این درازا و پهنا را به خود وابسته سازد. آنان شرایط معامله را بی‌پرده در میان آوردند. تروف‌الدین شرایط سبکی پیش نکشید، و آن دیگری وقت خود را با چانه زدن تلف نکرد: اینتلجنس برای آنچه ارزشی دارد قیمت خوب می‌پردازد. ولی بر آن است که آنچه قیمتش را پرداخته است در دست او باشد. برای در دست داشتن مرد پریگوردی می‌بایست قفله اش را تنگ گرفت. در این باره، خریدار هیچ پندار خامی نداشت. برای آن هم که خریده شده بود پنداری باقی نگذاشت. گولدری دانست که جان خود را فروخته است: او کسی نبود که تشویشی از آن به خود راه دهد، به شرط آن که بهای گزافی دریافت کرده باشد؛ باقی را بعد درباره اش فکر خواهیم کرد؛ تا زمانی که منافعتش اقتضا کند، در خدمت ارباب خواهد بود؛ روزی که منفعت ته بکشد، نیرنگی خواهد زد که از چنگش به در رود؛ خطر چیزی نبود که او را از کار باز دارد!... (حرف از امضا در پای يك ورق کاغذ نیست. - سخن از چیزهای جدی

می رود!

از آن جا که هر کدام می دانستند چه چیز باید انتظار داشته باشند، رویهم به طرزی شایسته با هم می ساختند؛ زیرا معامله برای هر دوشان بارور بود. جز پاره ای خیانت های درجه دوم یا سوم، که مرد پریگوردی به خود اجازه می داد تا استقلال خود را بر خویشان ثابت کند، یا برای آن که چابکی دستش برقرار بماند. حریف چیزی نمی گفت، ولی نشان می داد که دیده است: خردمندی دوگانه! کاری نمی کرد که قلاده بر او سنگینی کند. ولی آن را نگه می داشت؛ در خانه اگر کس است يك حرف بس است! گولدری می دانست که جانبش را نگه می دارند؛ و خوب می کردند: او بهتر از هر کس به ارزش خود آگاه بود. با دستیاران خوب و با تعلیمات درست، نشان داد چه تردستی در کار دارد، - تردستی آمیخته از بی باکی و حيله گری، در دسیسه هایی که اربابان سمج و زیرکش کلاف سردرگم آن را باز کرده رشته های دراز آن را به گرد اندام ملت ها می بیچیدند. طولی نکشید که به استعداد خاص او در بی پروایی سخن پی بردند: (فرزند سرزمین گل بهترین اندامش را در دهان دارد)؛ و برایش وسیله ای فراهم آوردند تا آن را به کار گیرد: يك روزنامه بزرگ فرانسوی برایش در پاریس خریدند و آن را «نخست، فرانسه!» نام دادند. دروغ هم نمی گفتند جان فرانسه بود که می خواستند بگیرند. تیمون، بی شرمانه، پیشنهاد می کرد (و این آن گاه بود که سر از تخم بیرون آورد):

- کارشان را می سازیم!

کارشان را هم ساخت. و این به درازا نکشید. بی درنگ آلت دهانش، مانند آلت گارگانتوا^۱ تا فراز برج های نتردام^۲ راست شد. تیمون سیل سخنان خود را بر زودباوران پاریس که دهانشان باز مانده بود روان ساخت. او که خود از همان تخم و تبار بود، می دانست کدام چاشنی به مذاقشان سازگار است. هر يك از خورش هایش دهان را می سوزاند. به سویش روی آور شدند. او از تعلق گفتن خودداری می نمود. مشتریان را با دشنام پذیره می شد. مردم ناتوان خوش دارند که با ایشان بدرفتاری شود: این درشتخویی در دیده شان ستایشی است که از

۱: Gargantua, قهرمان داستان رابله Rabelais.

۲: Notre-Dame, کلیسای بزرگ پاریس.

مردانگی شان می شود؛ و کونه شمع این مردانگی را از نور روشن می کند. لم کار در شناختن آن نقطه مرز است که در آن چماق به جای آن که خر را بخاراند به خشمش می آورد. تیمون این نقطه را به درستی می شناخت. در سخت ترین تندروی های خود، هرگز فشارسنج را از نظر دور نمی داشت، یا اگر خواسته باشید، آن عقربه ای را که زیر ضربت مستی که بر سر کاکاسیاه نواخته می شود روی صفحه برمی جهد. تیمون در خشم گیری های دیوانه وار خود، در تهدیدها و در مبارزه های افسار گسیخته خود، خونسرد بود. از همان آغاز می دانست کجا می رود: «تا آن جا! ایست! عقب گرد!...» باز کشتزارهای دیگری بود که گراز می بایست ویران کند... باید توجه داشت: هرگاه پیشروی «تا آن جا» غنیمت مورد نظر را به دست نمی داد - (و این بسیار نادر بود! تقریباً همیشه تکه ای از گوشت سرشانه شکار ترس خورده در دهان تعاقب کننده اش می ماند؛ شکار برای فرار از دست او اگر می توانست حتی از پوست خود به در می آمد) - بار دیگر به آن می رسید. تیمون هرگز فراموش نمی کرد.

او به ویژه مراقب بود فراموش نکند که بازی حقیقی در پس تجیر و غرش رعد آسای سیاهی لشکر جریان دارد، - آن پیکارهای بزرگ بین المللی کمپانی ها که در آن می بایست به کمپانی خود خدمت کند. ناسیونالیسم افراطی در گفتار روپوش ناگزیر از انترناسیونالیسم منافع بود. برای تیمون و همپالکی های او (که در شمار اعضای مجلس اعیان انگلیس نبودند... ولی صبر کنید! روزی خواهند شد...) پاك يكسان بود که بازار فولاد زیر این یا آن پرچم دولتی به چنگ آید، یا این که این فولاد در راه صلح یا جنگ به کار رود. رنگ پرچم هیچ تأثیری در معامله نداشت؛ و معامله هم با هر رنگی می ساخت. - آری، در آغاز، پیش از جنگ جهانی که تقریباً به يك اندازه کشتارگاه آدمیان و اندیشه ها بوده است، تیمون مانند اربابان خویش هنوز گل ملی را، آن گل پرخار سرخ از خونی را که در بهای آن داده شده بود، در گوشه ای از کشتزار خود پرورش می داد؛ و برای همین هم بود که آن ها در بازی هاشان همیشه سازش نداشتند... جنگ دو گل ...

۱: اشاره است به جنگ داخلی انگلستان (۱۴۸۵-۱۴۵۵) میان هواداران خانواده بورك و خانواده لانکاستر بر سر آن که کدام باید به پادشاهی برسند. نشان این دو فرقه یکی گل سفید و دیگری گل سرخ بود.

آنان با هم دغل می‌باختند. ولی جنگ جهانی به ایشان آموخت که در جایی که امکان داشتند ویرانی و تباهی همه ملت‌ها را برای سود شخصی خود به انجام برسانند، می‌بایست بس احمق باشند که میدان عمل خود را تنها به سود و زیان یک ملت محدود کنند. و اگر هنوز وسواسی در ایشان باقی مانده بود، ماجراجویان نوحاسته بر ذمه خود گرفتند که ایشان را از آن سبکبار کنند. این گروه تازه از ته دریاهایی برآمده بودند که شدت گردبادها از جا کنده بود؛ آنان به مانند حرامزاده‌های سر از چنبر هر قانون رها کرده شکسپیر بودند که جهان را زیر پاهای خود لگدمال می‌کنند. حرامزاده‌هایی محصول درهم آمیختگی نژادها، مردم خاور نزدیک یا مالزی، که از ترکیب و از ریخت و پاش چهار یا پنج قاره ساخته شده‌اند؛ به دشواری می‌توان تشخیص داد که به درستی از کدام میهن و از چه شکم‌هایی جوانه زده‌اند. آنان خود هرگز بر پی دانستن آن نبوده‌اند، و از همین رو بهتر در هر آبی شنا می‌کردند، و بدا به حال آرواره‌های اشراف منش که مدعی بودند طعمه خود را در بستر آماده حوضچه خود انتخاب کنند! اردک ماهیان نوحاسته همه چیز را می‌ربودند. یا می‌بایست مانند ایشان کرد یا خود ربوده شد. تیمون بی‌هیچ زحمتی توانست به رنگشان درآید. غم زادگاه خویش به هیچ رو درد سرش نمی‌داد؛ واژه میهن بیش‌تر پدر را^۱ به یادش می‌آورد که می‌بایست انتقام خود را از او بگیرد. ولی، از آن جا که با همه سرکشی اندیشه نمی‌توان از گوشت و خون نژاد خود نبود، و از آن جا که نژاد او از جانب زنی که او را به دنیا آورده بود - مانند زمینی که هر دوشان از آن سر بر آورده بودند - به ریشخند زمخت و درنده گولوبایی آراسته بود که بوی آن نازدودنی است و در انگلستان می‌ماند، تیمون انتقام خود را با همان طنز نیرومندی می‌گرفت که خود را و دیگر کسان دار و دسته خود را با آن قضاوت می‌کرد؛ هرگز هم مانند برخی از ایشان گول و راجی‌ها و بهانه‌های رنگین‌خواه مذهبی و خواه اخلاقی یا اجتماعی را نمی‌خورد که این تارتوف^۲ها غارتگری‌های خود را بدان می‌پوشانند؛ او نسبت به دورویی سخت بی‌رحم و - گاه گاه - برای توده‌های استثمار شده سرشار از دلسوزی بود، (آری، ولی تحقیر در او بر دلسوزی فزونی داشت)، و به هواداری

۱: Patrie، و پدر pere، در زبان فرانسه از ریشه مشترک لاتینی pater مشتق شده‌اند.

۲: Tartuffe، چهره اصلی نمایشنامه‌ای به همین نام، اثر مولی‌یر، که مظهر سالوس و ریای مذهبی است.

ایشان آمادهٔ حمله بر ضد بهره‌کشان بود. ولی در این همه دورتر از پرخاش‌های پر صدا و دشنام‌های خشم‌آلود نمی‌رفت، خاصه در ساعت‌هایی که می‌خواری تیتان‌ها^۱ یی را که به قعر کوهستان رانده شده بودند از زنجیر رها می‌کرد و دود از دهانهٔ آتشفشان برمی‌آورد. او اینک می‌دانست که تیتان‌ها شکست خورده‌اند، و از آن ساده‌لوحان هم نبود که می‌گویند: *Gloria victis!* به همان اکتفا می‌کرد که بگوید: *... Vae victoribus!* زیرا می‌شناختشان؛ و آنچه از فضیلت که احیاناً برایش باقی مانده بود، آن را در کینه‌ای جای می‌داد که، نهفته و خونخوار، بی‌پایاب و بی‌اندازه، برای همدستان یا رقیبان خود داشت. ولی شکست خوردگان هم به از این نمی‌ارزیدند؛ تیمون آنان را نیز شناخته بود، آن استثمارشدگان، آن توده‌ها که در زمان کودکی میانشان خزیده بود؛ اینان نیز پاهایشان بر کسانی که در زیر بودند کم‌تر سنگین نبود. پس بگذار همان زیر بمانند! - نه، بیمی در میان نبود که تیمون شانه‌های پهن خود را در خدمت کسانی بگذارد که می‌خواستند نظم اجتماعی را واژگون کنند، هر چند که هیچ یک از ایشان این نظم - این بی‌نظمی - را با چشمانی شکافنده تر از او قضاوت نمی‌کرد. ولی، به درستی هم او این چشمان را نتوانسته بود از کسانی پنهان بدارد که مانند خود او می‌دانستند از میان ابروها درون پیشانی را ببینند. و اربابانش، در همان حال که به کارش می‌گرفتند، مراقب او بودند. تیمون مایهٔ نگرانی بود.

و از همین رو نیز، اندکی مایهٔ اطمینان خاطر آنت بود. (اشتباه نشود! آنت باز بهتر می‌پاییدش...) ولی، در آن انگیزه‌ای هم - هر چند ناچیز - برای چشم‌پوشی و امیدواری می‌یافت. تا زمانی که آدمی در ژرفای جان خود آزاد و حقیقی می‌ماند، اگر هم از فرط گناه از دست رفته باشد، هنوز همه چیز از دست نرفته است. زیرا، هر چند هم که در کردار خویش اسیر شرم‌آورترین اغراض باشد، هنوز بی‌غرضی را در سردابهٔ وجود خویش حفظ می‌کند. و این بی‌غرضی نهفته، دوردست، فطری، که سرانجام گاه در بی‌علاقگی کامل نسبت به همه چیز

1: Titans.

۲: افتخار بر آنان که شکست خورده‌اند!

۳: وای بر آنان که پیروز گشته‌اند!

مستحیل می‌شود، آن سنگ محک نادیدنی بود که هم این و هم آن از آغاز، بی توضیحی دیگر، به یاری آن یکدیگر را آزموده و پذیرفته بودند. آن‌ها، بی آن که برمند، می‌توانستند همه چیز را از خود و از باقی جهان ببینند و بشنوند. در ته دل، با خود رفتاری ممتاز در پیش نمی‌گرفتند. از سر دورویی، مانند فرومایگان دو کیل و دو پیمانانه نداشتند، - یکی برای خود و یکی برای دیگران. سراسر چشم‌انداز را - و خودشان را در جزو آن - به درستی از روی مقیاس برآورد می‌کردند. چشم در ایشان بر همه چیز پیشی داشت. زیرا، چنان که می‌گویند، گندیدن ماهی ابتدا از چشم است. چشم تیمون سالم بود. و سالم، چشم آنت. ارباب در این باره برخطا نرفت. برای گوش‌های آنت که صدفش همه لرزش‌های دریا را بی‌تحاشی باز می‌گرفت، هیچ چیز را پنهان نداشت. تیمون همه چیزهایی را که بر او سنگینی می‌کرد، هر آنچه از کم‌دی انسانی که می‌دید و می‌شناخت و خود بازیگر آن بود، و نیز از دل‌کان فرمانروایی که بازی را رهبری می‌کردند، در آن می‌انداخت. این گوش‌ها گاوصندوق او بودند. تیمون به وی گوشزد می‌کرد:

- مواظب صندوق باش!

آنت جواب می‌داد:

- صندوقدار شماست. کلید پیش شما است. کافی است واری کنی. اندوخته‌تان را کامل خواهید یافت.

- هیچ چیز گم نشده؟ هیچ چیز فراموش نشده است؟

- نه، اگر چه يك سانتیم باشد. حساب درست است.

آری، آنت هیچ چیز از آنچه تیمون در آن گذاشته بود فراموش نمی‌کرد. خطرناک بود. بیش از همه برای که؟ در چنین محیطی، موقعیت يك امانتدار مزاحم، یا کسی که درباره اش چنین گمانی بتوان برد، همچو آسوده و بی‌تشویش نیست. کافی بود که آنت در برابر خود این پنجه‌های خفه‌کننده را روی میز ببیند تا بدان پی ببرد. ولی آنت آن‌ها را با بی‌قیدی نگاه می‌کرد. و حتی به نظر نمی‌رسید که بدان ببیند. و تیمون از سایه بدگمانی که يك دم در او گذر کرده بود شرمند بود. نه، هیچ چیز از صندوق بیرون نمی‌رفت. کلیدش را او خود در جیب داشت.

ولی صندوق پر شد. آنت آموزش سیاسی خود را به پایان برد. به پشت

صحنه راه یافت. گفته آن صدراعظم سوئد را که طوطیان تاریخ برای ما تکرار می کنند توانست تکمیل کند؛ می گفت که رهبری جهان با چه مایه کم خردمندی صورت می گیرد؛ ولی او تنها از آدمک‌هایی سخن می گفت که روی صحنه اند. آنت آن کسانی را می دید که نخ‌های این عروسک‌ها را می کشند. هر آینه، پادشاهان، پارلمان‌ها و وزیرانشان، همه آنچه بدان نام مقامات رهبری می دهند، عروسک‌هایی هستند همراه صفحه‌های پر شده برای سرگرم داشتن تماشاگران؛ همه خردمندی‌هاشان که رویهم گذاشته شود، قدرت ده اسب بخار هم ندارد که بتواند دستگاه عظیم دولت‌ها را به حرکت درآورد. ولی، در پس پرده، دیگران عهده دار این کارند و دستگاه را به حرکت درمی آورند، و با آن، این زبانه‌های ناقوس را، استادان ناقوس نواز، همانا دادوستد و پول‌اند. روزگار سیاست سپری شده، اقتصاد حکم فرماست. و بی شک نمی توان گفت که فرط خردمندی آزارش می دهد؛ زیرا اقتصاد همیشه چهره انسانی ندارد. ای بسا که يك مشت هشت پاست، غول‌هایی بی شکل و نام، که با هزاران بازو در کاوش‌اند و با خرطوم‌های کورشان در تاریکی می‌مکنند. و آن چند تنی که شخصیتشان - که معمولاً از پدیدار شدن در روشنایی ابا دارد - هنوز بر فراز گرداب میلیاردها شناور است، امروزه تقریباً همه‌شان فرآورده‌هایی ساختگی هستند، بی ریشه و بی تخم، بی سلف و خلف، بی پسر، بی شریک، بی آینده. از آن جا که در سرنوشت خودشان و آثارشان هست که از میان بروند، آرزویی جز این ندارند که به يك قدرت برتر برسند که از اندازه بیرون است. هیجانی دیوانه‌وار آنان را به دنبال می‌کشد. «فردا»ی خردپیشه به هیچ رو در سرنوشتشان دخالت ندارد تا تعادل آن را و دوام آن را تأمین کند. پنداری که می‌گویند: «دنیا پس از مرگ ما چه دریا چه سراب!» - دست کم، آن شاه روشن بینی که چنین بی پروا سخن می‌گفت می‌دید که توفان از برابرش فرا می‌رسد، و با لذتی نهفته حساب می‌کرد: - «وقتی که توفان دررسد، من دیگر رفته‌ام.» - ولی آنان، این شاهان بی تاج و تخت، جز «امروز» خود چیزی نمی‌بینند؛ و از پس آن، هیچ. آنان اگر گمان برند که توفان تخته پاره‌هایی را برایشان به غنیمت خواهد آورد، سدها را بر سر راه آن خواهند گشود، اگرچه توفان پس از آن خود ایشان را به صورت تخته پاره‌هایی با خود بغلتاند. مگر، در این ده ساله، پادشاه نفت این بازی دوگانه را در يك زمان دنبال نکرده است که از يك سو جهان ارتجاع را بر ضد انقلاب روسیه بشوراند، و از سوی دیگر بکوشد

تا با آن بر ضد همین جهان به مذاکره بنشینند؟

تیمون قدرت‌های تازه‌ای را که بر ملت‌ها حکومت می‌کنند بر آنت مکشوف می‌نمود. او با تحقیری بی‌حد و مرز از سیاستمداران کهنه‌حرفه‌ای سخن می‌گفت، و از دایره‌تنگ سوداها و پیشداوری‌ها و مفاهیم مرده‌ای که در آن کورکورانه می‌چرخند. آنت با او همعقیده بود. فرمانروایان تازه، در قیاس فرمانروایان پیشین، پیشرفتی نشان می‌دادند: آنان از ناسیونالیسم فرتوت روی می‌تافتند و بار و بنه‌ی بس سنگین و احمقانه‌ی آن را که از خودپسندی‌ها، رنجش‌ها، کینه‌ها و غرورهای موروثی فراهم آمده است و قرن‌هاست که از پدران به پسران می‌رسد، به دور می‌ریختند. آنان راه بندها را درهم می‌شکستند و می‌کوشیدند تا انترناسیونالیسم دادوستد و سود را اساس نهند.

ولی پر زمان لازم نیست تا معلوم گردد که آنان زنجیرهای تازه‌ای را جایگزین قلاده‌ی فرسوده و بید خورده‌ی پیشین می‌کنند، که بسی بیش‌تر مایه‌ی اسارت است. آنان زندان را بزرگ‌تر کرده‌اند، ولی از این رو است که میلیون‌ها تن را در آن جا دهند - و تنها نه آن چند مشت سیاست‌بازان حرفه‌ای که همه‌ی نقش‌های نمایش را از دست هم می‌قایند، بلکه همه‌ی سیاهی‌لشکر و حتی همه‌ی تماشاگران تالار را. دیگر کسی برکنار نیست. همچنان که در جنگ‌های آینده مردم غیر نظامی، زن و مرد پیر و زمین‌گیر و کودک، همه آسیب خواهند دید، در زندان نمونه‌ی سرمایه‌داری بین‌المللی نیز هر کس شماره‌ای خواهد داشت، دیگر استقلال یک تن هم تحمل نخواهد شد... او! بی‌اعمال زور! سازمانی چنان کامل که برای شخص راه دیگری جز این نخواهد ماند که یا تمکین کند یا از گرسنگی بمیرد. آزادی مطبوعات و آزادی عقیده افسانه‌های روزگار گذشته خواهد بود. و دیگر کشوری نخواهد بود که بتوان از فشار تعدی دیگر کشورها بدان پناه برد. حلقه‌های دام اندک اندک به دور زمین تنگ‌تر می‌شود.

آنت گفت:

- به من دست نخواهید یافت. من جانب موش‌ها را خواهم گرفت. حلقه‌های دام را خواهم جوید.

تیمون پرسید:

- ولی کجا خواهی رفت؟ دیگر بیرونی نیست که بتوان بدان جا رفت. همه جا درون است.

آنت گفت:

- مرگ که هست.

- آیا راضی ات می کند؟

- نه!

آتشی شده بود.

تیمون سر شوخی داشت، دربارهٔ استحکام دام اصرار می ورزید. کم ترین نقصی در آن نبود؛ و او سواس های اخلاقی را که ناسیونالیسم سیاسی کهن هنوز پای بند آن بود در این شمار می نهاد. بین الملل نو بنیاد پول برای ملت هایی که از ایشان بهره کشی می کرد، و برای عقب ماندگان سیاست، بازیچه های کهنهٔ ایده آلیستی را باز می گذاشت. این بین الملل با دوست و دشمن، بی تفاوت، معامله می کرد. روی جنگ و مرگ این یا آن ملت - ملت من یا ملت تو - به سفته بازی می پرداخت... از آن جمله، فلان شرکت سازندهٔ اژدر که نام فرمانروایان جنگ، گرداندگان سیاست خارجی، این يك از هنگری، آن دیگری از آلمان، بیسمارک، هویوس^۱، برخی صاحبان انگلیسی بزرگ ترین کارخانه های فولادسازی، آرمسترانگ^۲، هوایت هد^۳، به ریاست يك درباردار فرانسوی و زیر سلطهٔ مردی از خاور نزدیک در آن در کنار هم بود. تنی چند از سران صنایع، برخی گردنه گیران بانک که، به جای طناب دار که شایسته شان بود، نوار همهٔ نشان های افتخار سرزمین دیرینهٔ باختر را به گردن داشتند، نه چندان بی هنرمندی اما بدون قطب نما، میان تراست^۴ها و هولدینگ^۵های انگلستان و آمریکا که دست سنگینشان روی هر دو قاره فشار می آورد، سرگرم بازی بودند. قدرت پروکسول^۶ها یا رنگ و نیرنگ ماجراجویان بی مایگی شان را نفی نمی کرد. آنان نیروهای عظیم در تصادم یا به هم پیوستهٔ اقتصادی را به نسبت بس کم تری

1: Hoyos.

2: Armstrong.

3: Whitehead.

۴: Trust، واحد تولیدی و بانکی مرکب از شرکت هایی که در يك زمینهٔ تولید فعالیت دارند، به منظور از بین بردن رقابت اقتصادیشان.

۵: Holding، نوعی تراست.

۶: Proconsul، در امپراتوری روم باستان، والی صاحب اختیار کل يك منطقه. شبیه ساتراپ های هخامنشی.

رهبری می کردند و بیش تر خود از جانب آن نیروها و دستگامی که با آن به حرکت درمی آمد رهبری می شدند. و همین بود که این بازی کورکورانه نیروهای اقتصادی باز خفه کننده تر می شد. چه با آهنگ بی رحمانه پیشروی و بازگشت خود، به تناوب، صلح و جنگ و ثروت و ورشکستگی را تحمیل می کردند. تیمون، با روشن بینی سنگدلانه خود در سنجش چون و چند این فرمانروایان جهان و نازایی گردآمدن هاشان با پول، آنت را به شگفتی وامی داشت. به ویژه قمارباز در او از نامربوطی يك چنین بازی سرشار از تحقیر بود. کسی که مدعی غصب فرماندهی است، باید بداند چه می خواهد بکند. آنان جز فرمان دادن - که در زبان این کیسه ها به معنای پول گرد کردن بود - چیزی در سر نداشتند. پس، بگذار بیاید آن که شکمبه شان را خواهد درید! تیمون، با آن که منافعش در کنار آنان بود، با آن که همه چیز سرنوشتش او را دشمن انقلاب رنجبران می ساخت، باز در خلوت دل خویش از دیدن توده های به هم فشرده و ژرف و سازمان یافته ا. ج. ش. س. که در کار گردآمدن بودند تا دست به حمله بزنند، خالی از خرسندی بی رحمانه نبود؛ و از ته جنگل برایشان فریاد می کشید: «ده بزَن! به شکم!» - ولی، این تنها شور دیوانه وار يك لحظه بود. نه، تیمون نمی توانست! او دشمنان بود. نمی خواست درکشان کند، - هرچند که قادر بدان بود. از میان همگان خویش، او یکی از نادرترین کسانی بود که می توانست درباره شان به انصاف قضاوت کند. اگر او در آن سو از مادر زاده شده بود، می توانست یکی از رهبران شان باشد. شاید هم این اندیشه به مغزش خطور کرده بود. ولی حوادث زندگی او را به راه دیگری انداخته بود، و کار از همان آغاز با شکست روبه رو شده بود. حرف از آن تزئیم تیمون بازی دیگری می کرد. و بازی هرچه باشد، باید با همه دل و جان بازی کرد.

آیا او چنین می کرد؟ - مسأله درست همین بود. آنت با انعطاف پذیری همدردی خویش، برای قضاوت تیمون، دیدگاه او را همچون اصلی مسلم پذیرفته بود. آنت در پی آن نبود که هم اکنون اندیشه های اجتماعی دیگری را در برابر تیمون بگذارد: به فرض آن هم که تیمون چنین چیزی را به او اجازه می داد، او خود درباره این موضوعات اقتصاد جهانی استنباط رویهم محکم و به قدر کفایت مطمئن نداشت، و فردگرایی اش، که با بال های پهناور آسمانی محدود داشت، هنوز مجال آن نیافته بود که در چنان فضایی به پرواز درآید. آنت مرکز دایره - من

نهفته در ژرفا - را خوب می‌شناخت، اما محیط دایره را رویهم بد. تیمون افق‌های دید او را گسترده‌تر می‌ساخت؛ و هرچند که منظره آن کم‌تر مایه اطمینان خاطر بود، کنجکاوای اندیشه‌اش با شور و آز همچون پرستویی در آن پر می‌کشید. او جهان کهنه‌ای که از آن دفاع کند نداشت. برج کهنه ناقوسی که در آن لانه کرده باشد نداشت. تنها بال‌های او بود و هوای آزاد. (اگرچه آن بچه پرستو هم بود: مارک. ولی مارک از زیر پر خود او به در آمده بود، و مانند خود او رفتار می‌کرد...) باری، آنت اکنون تنها به نگریستن سرگرم بود. و بسا چیزهای دیدنی در برابر نگاه خود داشت. نبرد نیروها! جنگ درندگان! و مردم باز از ملال زمانه گله داشتند! احمق‌ها! زمانه‌ای چنین غنی!... آری، آسایش بسیار در آن نیست. پوست را می‌خراشد و برمی‌کند. خون مانند آب در آن روان است، ولی چه بس جالب است! آدمی وقت آن ندارد که به دردهای خود بیندیشد. و حداکثر، به دردهای دیگران. چه خوش تماشایی!... اوه! این دیگر رژه تئاتر نیست. دکور نیز در حرکت است، مانند «راه پیمایی در جست و جوی سن گرال». ولی تنها دکور نیست که حرکت می‌کند. همراه چشمان من، پاهای من و همه وجود من، سراسر جهان، به راه افتاده‌اند. من باد زمین را که در چرخش است بر گونه‌های خود حس می‌کنم. این چرخش او را به کجا می‌برد؟ به کجا ما می‌شتابیم؟ من نمی‌دانم... ولی چه تاختنی! زندگی بر دماغه کشتی خوش است...

بسی بهتر از همه مردها، این زن به یکباره دایره البروجی را می‌دید که توده آدمیان به انگیزه مقاومت ناپذیر نیروهای اولیه در آن می‌چرخیدند. و او بی آن که در پی مقاومت در برابر این نیروها باشد، اما در حالی که به غریزه می‌خواست با آنان یکی شود، می‌کوشید با کارمایه‌ای که آن جا در پهلوی او بود جفت گردد؛ و صرف نظر از هرگونه قضاوت درباره جنبه اخلاقی یا غیراخلاقی آن، دلش می‌خواست به آن کمک کند تا تحقق یابد. او تیمون است. پس بگذار به تمامی تیمون باشد!

تیمون به هیچ رو چنان نبود. - دیری نکشید که آنت بدان پی برد؛ و او نخستین کسی بود که از آن نگران گشت. زیرا تیمون زیر دست خود جز يك مشت

نوکر قلاده به گردن نداشت که دلسوز او نبودند؛ و در برابر خود تنها رقیبانی داشت که همه همشان بر آن بود که او نتواند با همه امکانات خود عمل کند. و او خود در غم آن نبود - مگر گاهگیر و بی دوام. این گول را زهر قدرت مسموم کرده بود. بر جهانی که تا مغز استخوان پوسیده است بی کیفر نمی توان غالب شد. کسی که چهل سال جهان را برهنه در آغوش می فشارد، چربناکی پوست و شیش و تیفوس آن را هم به خود می گیرد. تیمون کام گیرنده ای حریص و تند و بی لگام بود. شهوت ها، هوس ها و کینه های شخصی خود را می بایست ارضا کند، آن هم بی درنگ. برخلاف برخی از آن ماجراجویان بزرگ که رقیبان او و سرمشق های او بودند، - فلان بازیل^۱ و آن پادشاه نفت یا پادشاه کبریت که گویی از سر احتیاط قدرت بیرون از حد اعتدال خود را با یک زندگی خانوادگی سنجیده و گوشه گیرانه که می کوشید تا مردم از آن بی خیر بمانند تعادل می بخشیدند، - او نمی توانست و نمی خواست خود را به نظمی مقید بدارد. تیمون آن ها را تنگ چشم و خسیس و میرزابنویس می نامید. آنان، خیلی بیش از آن که مردانی طراز نوین باشند، در عمل زگیل های بورزوازی بودند. ولی تیمون که می توانست چنان کسی باشد، می گذاشت بیچک هایی که به شکمش می چسبید و لجن جنبنده زیر پاهایش او را در نیمه راه متوقف دارند. و آنت آتشی می شد؛ زیرا شگفت آن که شوری سودایی برای این سرنوشت در او در گرفته بود، سرنوشتی که با این همه هیچ همدردی را در او بر نمی انگیخت؛ ولی تاب نمی توانست آورد که ببیند یک قدرت طبیعت چنین تباہ می شود، و پیروزی را پس از آن که توانسته بود در مشت بگیرد از دست می دهد. و تیمون که این نکته را درمی یافت، از علاقه ای که منشی اش بیش از خود او نشان می داد تفریح می کرد. و این را از او منت داشت. یافتن تماشاگری که به نیروی او ارج می نهاد برایش محرکی بود که در زندگی بس کم داشته بود. ولی دیگر خیلی دیر بود که تیمون از آن بهره برگیرد!

آری، این را تیمون مانند آنت می دانست. او تیزهوش تر از رقیبانی بود که با ایشان نبرد می کرد؛ دورتر از ایشان می دید، و نیز حقیقی تر و ژرف تر. تیمون ناتوانی هاشان را می دید، و پوچی ساخته هایشان را، و با پرتوی که غافلگیرانه

۱: Basile، منظور بازیل زهاروف، یونانی تبعه ترك، ماجراجو و سرمایه دار بزرگ زمان جنگ جهانی اول و پس از آن است که به ویژه واسطه فروش سلاح های انگلیسی بود و از انگلستان لقب سر Sir، دریافت کرد.

می تاباند، می گذاشت که آنت هم آن را ببیند.

- پس، در این صورت، ارباب؟

تیمون دهان او را که می لرزید و رانداز می کرد:

- بگو، پررو خانم!

- برای چه شانه زیر کار نمی دهید؟

- که دیوارشان را شمع بزنم؟

- بیندازیدشان کنار و به جایشان بسازید.

- زمینش را نشانم بده!

- سراسر زمین.

- باتلاقی بیش نیست.

- مگر شما، با این بازوهایتان، قادر نیستید باتلاقی ها را پر کنید و اگر لازم بود

خشکش کنید؟ تازه، اگر هم همه چیز در آب باشد، مگر در روزگارهای پیش

کسانی نبوده اند که خانه هاشان و زندگی تازه شان را روی پایه های چوبی بنا

کرده اند؟

- به چه منظوری؟ به منظور آن که همان کاری بکنم که آن ها کرده اند و چند تا

تخم قورباغه در مرداب بریزم؟ نه، نه، همین هایی که از آن ها باقی مانده

کافی است! من اصراری ندارم که بر شماره شان بیافزایم، و نه آن که نسل خودم

را دوام بدهم. همین يك زندگی خودم کافی است! دیگر از سر نمی گیرمش. ولی

این زندگی که دارم، می خواهم دست کم شیره اش را بچلانم.

- خوب، بعد؟

- بعد، به تخم!

آنت، برآشفته و چین بر پوزه آورده، رو برمی گردانید.

تیمون به ریشخند از او می پرسید:

- گوش ها را خراش می دهد؟

- نه!... دلم بهم می خورد. استفراغ به من دست می دهد!

آنت نگاه خود را بر پیشانی او می دوخت.

- این هم کار شد که انسان دیگران را به قضاوت بگیرد و تحقیرشان کند که

قدرت را غصب کرده اند بی آن که قادر باشند آن را به کار گیرند، و آن وقت

خودش مثل آن ها رفتار کند؟

- ولی، من، آنچه را که حتی آن‌ها امکان دیدنش را ندارند می‌بینم.
- چه را؟

- پوچی‌شان را. پوچی خودم، تو، همه چیز.
آنت به خشکی گفت:

- خواهش می‌کنم، از خودتان حرف بزنید! نه از من.
تیمون گوش تیز کرد. گفت:

- نه، بابا، نه! مدعی هستی که رفتار خاصی با تو داشته باشند؟
- این دیگر به خودم مربوط است.

- و تو مرا به حال خودم رها می‌کنی؟

- این شمااید که خودتان را رها می‌کنید! شرم‌آور نیست؟ شما برو بازوی آن
را داشته‌اید که با همه خطرهای زندگی دست به گریبان بشوید. آن وقت با بزدلی
می‌روید و سرتان را به دیوار پوچی می‌کوبید!... پیف!... (آنت با لب‌ها
می‌دمید...) پوچی يك دشمن است، مثل دشمن‌های دیگر. گردنش را بگیرید و
بیبچانید!... پوزخند می‌زنید؟... شما اسلحه‌تان را به او تسلیم می‌کنید!... دلم را
بهم می‌زنید.

تیمون این ماده گربه‌خشمگین را که گویی آماده بود تا به رویش تف بریزد با
خوشنودی از زیر چشم می‌پایید. نگاهش سراپای او را درنوردید. گفت:
- افسوس که دیگر در سن و سالی نیستی که بتوانی از من بذر بگیری! شاید
فرزند من به جای من به نبردی که تو را به وسوسه انداخته است قیام می‌کرد.
احتیاجی به شما نیست! من بذر خودم را دارم. و این نبرد، امیدوارم که او تا
به آخر دنبالش کند.

- تو بچه‌ات را داری. درست است. بیارش پیش من!
آنت با عزم راسخ سر تکان داد:

- نه!

تیمون به طنز پرسید:

- شایستگی‌اش را ندارم؟

آنت گفت:

- نه!

تیمون قاه قاه خندید. گفت:

- خوشم می آید از تو. ترس نداری. مثل تو زنی لازم داشتم. حالا دیگر بر دیر است. تو نتوانستی خودت را به قطار برسانی.

آنت گفت:

- قطار خودم درست است.

- پس، راه بیفتیم!... و حالا که پوچی، این بزدل بی نام و نشان، جاخالی می کند، خواهی دید که من هنوز هم می توانم به کارگزاران لعنتی اش حمله بکنم!

پس از آن، ساعت ها کار سخت به دنبال می آمد. کار نقب زدن، مین گذاشتن، در حصار گرفتن - تا هنگامی که شیپور نواخته شود یا صدای بوق حمله برخیزد، و آن گاه هجوم برده شود... زیرا تیمون، که هرچه باشد از گفته های آنت تحریک شده بود، باز به میدان می رفت و دلیرانه با رقیبان بزرگ خود نبرد می کرد... اما همچو آنت کسی در آن میان چه می کرد؟... - آنت، در لحظات نادری که ارباب مجال نفس کشیدن به او می داد همین پرسش را از خود می کرد. ولی در آن اوقات سخت دچار خستگی بود، ساعت ها بی خوابی که می بایست جبران کند! گور پدر اندیشه ها! بگذارید بخوابم! فردا باز همدیگر را خواهیم دید...

ولی آن دیگری - مارک - همان مارک که او از سر غرور در برابر تیمون به وجودش می نازید - منتظر فردا نشد. به او اجازه نداد که به خواب رود. این که مادرش منشی مورد اعتماد تیمون شده باشد، - تیمون، این کوسه ماهی، این دریازن روی خشکی، - او را در اندوهی فرو برده بود که گاه با سرکشی خشمی دیوانه وار همراه می شد. او که به قهر از مادر جدا شده بود، به تازگی از کار وی خبر یافته بود. در محافل فقیرانه ای که مارک در آن به جست و جوی نان می رفت، امکان نداشت که از روابط آنت با تیمون چیزی بشنود. و نخستین خبری که از آن دریافت کرد، در ساعتی به ویژه دردناک به او رسید.

ریفش ماسون، کارگر چاپ، تازه خودکشی کرده بود. بدبخت را زهرهای دوگانه سیفلیس و گاز - که هر دو را هم از جنگ با خود آورده بود - می خورد. تن سوخته اش از مقاومت در برابر هجوم دیوانه وار اندیشه عاجز بود. سرخوردگی ها و کینه هایش همچون نفتی بود که بر مشعل بریزند. در میتینگ ها، برای آن که سربازان سابق جنگ را از خواب بی قیدی بیدار کند، چندان خروش

بی فایده برمی داشت که خون از گلویش می آمد. آنان، برآشفته، از او روی برمی گرداندند؛ از اصرار او در به یاد آوردن چیزهایی که آنان بهتر می دانستند فراموش کنند به او کینه می ورزیدند؛ و چه بسا که آشوب جان خود را زیر پرده دشنام پنهان می کردند. ماسون بی توش و توان به خانه باز می آمد، درد و خشمی عاجزانه خفه اش می کرد، و مغز تبادارش را بی خوابی بیش تر سراسیمه می داشت. ماسون با وضوحی توهم آمیز بازگشت جنگ را، که دورویی صلح غارتگرانه و همدستی ناشی از بی همتی مردم فرانسه حتمی اش می کرد، به چشم می دید. گرفتار شدن از نو در چنین دوزخ را، که به گمان خود سه سال پیش از آن بیرون آمده بود، نمی توانست تاب آورد. و خیانت معنوی توده مردم هرگونه انگیزه زیستن را از او باز می گرفت. هیچ کار از دستش بر نمی آمد. و اگر هم کاری می توانست کرد، برای چه کسانی هنوز می توانست نیروی مبارزه در خود بیابد؟ برای این خائنان - خائن به هدف خویش، خائن به طبقه خویش؟ برای این بزدلان؟ - تا شبی که نومیدی و سرفه خفه اش می کرد، گلوی خود را با کاردی که از سنگرهای جنگ آورده بود برید.

مارک او را روی تشك کاهی اش که مانند اسفنج خون را به خود گرفته بود یافت، با پیکری تکیده و دهانی منقبض گشته که هنوز از خیانت زنده ها فریاد می کشید...

و در همان روز بود که مارک در کوچه، دم در خانه خود، به مادرش برخورد که به دیدن او می آمد. مارک خستگی چهره و کبودی زیر چشمانش را ندید؛ خنده اش را دید. آنت برایش دو بلیط کنسرت آورده بود؛ آن ها را به سوی او دراز کرد؛ خوش حال بود که خواهد توانست به همراه پسر خود موسیقی خوبی گوش کند. شاد و نفس از تند راه رفتن تنگ گشته، این را به مارک گفت:

مارک یکه خورد و دست ها در جیب فرو برده پوزخند زد، گفت: - «نه!» آنت نفهمید گمان کرد که مارک با دیگری وعده دارد و نمی خواهد در آن باره به وی توضیح دهد؛ خود را از میان کنار کشید، به او گفت:

- اگر خوش داری یکی از دوستانت را با خودت به کنسرت ببری، بگیر، پسر جان! من يك روز دیگر خواهم رفت.

مارک بلیط ها را از دست مادر بیرون کشید، مجاله اش کرد و در جوی کنار خیابان انداخت. در حالی که کوشش داشت فریاد نزند، رو در روی مادر گفت:

- من از تو هیچ چیز نمی خواهم!
لبخند بر چهره آنت ماسید، قلبش یخ بست. مارک مجال آن که او به سخن
درآید نداد:

- هیچ چیز که از دست این بفیوز گذشته باشد، این آدمکش که تو نانش را
می خوری...

آنت حرکتی نمود تا از خود دفاع کند:
- پسر، پیش از آن که حرف مرا بشنوی قضاوت نکن!... نانی که من
می خورم شرافتمندانه به دستش می آرم...

آنت از سر محبت بازوی او را گرفت. مارک خود را با خشونت پس کشید:
- دست به من نزن!

آنت نگاهش کرد. مارک تشنج داشت و می لرزید.
- دیوانه ای، پسر...

مارک فریاد زد - (و او، برای آن که رهگذران نشنوند، پوزه اش را به سوی
دهان زن پیش آورده می غرید):

- روی دست هایت خون است.
و پشت نمود و با قدم های بلند دور شد.

آنت، بازوها فرو افتاده، در جای خود گویی کاشته شده بود، و می دیدش که
دور می شود. در آن حال بهت زدگی، نگاه روشنش در این انفجار کینه می کاوید و
چیزی از... 'Fas atque nefas' در آن می یافت. يك حسودی اعتراف ناشده... آنت
اعتراض پر طمطراق مارک را خوب نمی فهمید. به دست های خود که از آن يك
ماشین نویس بود نگاه کرد. روی نوک انگشتانش جوهر بود، نه خون. او خون
مرده ای را که هنوز زیر ناخن مارک بود ندیده بود... لبخندی اندوهگین زد، شانه
بالا انداخت، و برگشت...

کاش مارک می دانست که روابطش با تیمون چه گونه است! اما چه گونه آن را
بر مارک روشن کند؟ آیا برای خودش روشن بود؟ آنت در آن جا چه کار داشت،
در آن جنگ راهزنان دریایی که جنگ خود او نبود، و در آن پیکار دسته های
غارتگر بر سرزمین و آب و هوایی بود که او و پسرش و میلیون ها کارگر ساده از آن

زندگی می کردند؟ آنت خواسته بود ببیند. چشمانش او را پای بند کرده بود. - به رغم نفرت و بیزاری خویش به این بازی دل بسته بود. وقتی که آنت بدان می اندیشید - (و این هرگز به هنگام روز نبود، وقت نداشت؛ به ندرت هم شب ها، زیرا مست از خستگی به خواب می رفت؛ تنها دورادور، طی چند دقیقه بی خوابی... با بهت و هراس... «چه می کنم من؟... کجا می روم؟...») - خود را به چشم يك کاشف می دید که در جنگلی ناشناخته پا نهاده است؛ آن جا با یکی از جانوران بزرگ پیمان می بندد و پشت سر او پناه می گیرد؛ گرداگرد خود نبرد غول های جنگل را نظاره می کند؛ سرنوشت او به سرنوشت آن جانور عظیم بسته است که پیشاپیش او دیوار جنگل را فرو می ریزد و ببرها و اژدرمارها را زیر پا له می کند. آنت برایش داد می کشید: - «مواظب سمت راست باش، مواظب چپ باش! خرطومت را ببر بالا! لهش کن و پیش بتاز!» - ولی همیشه يك سر مو مانده است که پای سنگین جانور خود او را نیز له کند. خطر مداوم آنت را از وسواس های وجدان همه روزه اش رها می سازد. همین قدر با خود می گوید: - «آخ! اگر از جنگل بیرون می رفتم!...» و این جنگل را آنت اکنون کشف می کند؛ تنها خود او نیست که در آن گرفتار مانده است، بلکه اروپا هم، جهان هم. آن گاه پیکر پرتوان و عاج های فیلی که راه به رویش می گشاید در دیده اش ارج می گیرد. آنت وقت آن ندارد که، آن گونه که در بیرون جنگل امکان داشت، او را قضاوت کند. وقت آن ندارد که به اخلاق ببیند. ناچار است به دنبال آن پاهای گنده برود. تنها يك لحظه غفلت، يك دم ناتوانی، و درندگان خواهندش درید! آنت می رود، می رود؛ ولی می بیند و به خاطر می سپارد. حساب های خود را با خویشتن و با جهان بعدها تسویه خواهد کرد...

آنت، از همان آغاز، نيك حدس می زد که دیر یا زود پسرش از او حساب خواهد خواست. و خود را آماده می کرد که بدو حساب پس دهد. البته به او نمی گفت - (زیرا چنین چیزی را کس بر زبان نمی آورد) - که هرگاه در لجنزار نامردان، آنان که نیمه کاره اند، يك در هزارند، بلکه هم هیچ نیستند، هیچ نمی کنند، نمی توانند چیزی را بخواهند یا دست به عملی بزنند، آری، هرگاه بخت یاری کند و بتوان به يك نیروی تمام عیار سربر آورده از درخت نيك و بد برخورد، زن همیشه دعوتی را به یاد می آورد که آن تلاش بی کران، گستره تاریخ آدمیان، از آن سرچشمه گرفته است. حتی عقیف ترین زن، آن که نه تن بلکه جان خود را

تفویض می کند، خود را به مردی می دهد که بارورش کند، به آن کس می دهد که می خواهد و دست به عمل می زند. و با کشاندن عمل در مسیر خویش، به خود می نازد که آن را رهبری می کند. - و از این گذشته، با فروتنی بیش تر، این دلواپسی خاص زنان کارگر خوب هست که کاری که در آن شرکت می جویند، هر چه می خواهد باشد، نمی توانند تحمل کنند که بد صورت پذیرد، بلکه با شور و سودا بدان می پردازند. کسی مانند تیمون را با چنان نیروی کار و امکاناتی که در او هست زیر انگشتان خود داشتن، و نمی دانم بر اثر کدام وسواس عاجزانه از چنین کارافزاری چشم پوشیدن، - نه، از کسی مانند آنت همچو چیزی بر نمی آید... کارگر خوب زن هرگز از کار قهر نمی کند... آنت این همه را البته به مارک نمی گفت. بسیار خوب می دانست که این روشنگری ها هیچ چیز را بر اندیشه پسرش - آن اندیشه سختگیر جوانی بی گذشت - روشن نمی کند. ولی برایش از آن خیر اجتماعی سخن می گفت که می توانست از اراده نبرد کسی مانند تیمون و از جهت گیری درست چنین قدرتی ناشی گردد - و نیز از آن که حضور او در کنار این مرد شاید حتی برای امر توده های کارگر و جان های آزاد بی فایده نباشد. - ولی آنت اگر انتظار بحثی رویهم تند را با مارک داشت، يك چنین انفجاری را در او پیش بینی نمی کرد. خود مارک هم بیش از وی پیش بینی اش نمی کرد. او مورد هجوم پاره ای نیروهای وحشی گشته بود که در ژرفای جاننش پرسه می زدند. و اکنون دیگر به او اجازه نمی دادند که از قضاوت خود عدول کند.

آنت نامه کوتاه و محبت آمیزی برایش نوشت که در آن حتی اشاره ای به خشنوتش نمی کرد، به هیچ رو، در پی سرزنش او بر نمی آمد، خود را نگران حالش نشان می داد و به او پیشنهاد می کرد که بیاید تا با هم حرف بزنند. آنت می خواست که راست و درست درباره خود توضیح دهد. و اگر گفته هایش خاطر مارک را آسوده نمی کرد، آماده بود که از شغل خود نزد تیمون چشم ببوشد. اما تا بدان جا نمی رفت که چنان که دلخواه پسر آتش مزاجش بود خویشتن را خطاکار قلمداد کند: هیچ انگیزه ای برای چنین کار نداشت. مارک هم هیچ در غم عقل و انصاف یا هرگونه ملاحظه دیگر نبود... بی کم ترین مراعات! در خشم خود می خواست که مادرش بی چون و چرا، بی هیچ درنگ، از این مرد که مورد کینه اش بود ببرد، و چنان کند که گویی از او پوزش می خواهد! مارک اتمام حجتی

برای مادر فرستاد، - نامه‌ای در سه سطر آمرانه، بی یک جمله محبت آمیز. آنت خواند، آه کشید، و لبخند او نیز رنگ خشونت گرفت. او نیز مانند مارک برای خود غروری داشت. به اخطار دیگران سر فرود نمی‌آورد. به زبان دل، به زبان عقل، همه چیز از او حاصل می‌شد. از راه امر و نهی، هیچ نامه را تا کرد و آن را بی پاسخ گذاشت. و راه پیمایی خود را در جنگل، در پس سپر زنده ماموت، از سر گرفت... «مارک کوچولوی من، منتظرت می‌مانم، تا وقتی که خواسته باشی مؤدیانه حرف بزنی. تو منتظر من نباش!...» مارک نیز همین می‌کرد. منتظر می‌ماند... - هر دو تن می‌توانید منتظر بمانید! کله‌هاشان، هر دو، به یک اندازه سفت است. هیچ یک از آن دو نخواهد گفت: «من اشتباه کردم.»

آن که منتظر نمی‌ماند، تیمون بود. می‌بایست از دنبالش رفت. وقت آن نبود که بتوان در مجادلات عقیم وجدانی به هدر داد! می‌بایست همه حواس خود را جمع کرد و نگذاشت که از دیگران عقب ماند. برویم!... «مرا کجا می‌بری؟» - «راه بیا! خواهی دید...» خود او آیا می‌داند؟ ولی بی دانستن، شامه‌ای دارد که خطا نمی‌کند. و این از غریزه تنها نبود. تیمون توده‌ای از آموخته‌ها داشت، هم از تجربه، هم از کتاب‌ها، آری، او خیلی بیش از آنچه گمان می‌رفت چیز خوانده بود، و با حرص فراوان. ولی باز خیلی بیش از کتاب‌ها، زنده‌ها را جذب کرده بود. خوب می‌شناختشان. به نخستین نگاه می‌دانست که هر کس چه در چنته دارد، نقطه ضعفش چیست، حدودمرزش کدام است، و به چه بهایی می‌توان خریدش. او برای جانوران برهنه پوست، برای کسانی که گوشت نرم دارند، برای آنان که بی سلاح اند، هیچ احترامی نداشت: در دیده‌اش پست بودند؛ بی هیچ پشیمانی از ایشان سوءاستفاده می‌کرد. اما گردن کلفت‌هایی که در برابرش ایستادگی می‌نمودند، میانشان نبرد تن به تن با کارد بود. میان آن‌ها و او، همه سلاح‌ها به کار گرفته می‌شد. اروپای پیر اگر پخته و رسیده می‌بود - (و آنان، مانند ازگیلی که روی کاه بخوابانند، در کار آن بودند که بیوسانندش) - آری، آنان دست گانگسترهای شیکاگو را از پشت می‌بستند.

ولی تیمون از آنت حساب می‌برد، - به ویژه از آن رو که آنت هیچ اندرز بیهوده به او نمی‌داد. تیمون حس می‌کرد که آنت شکستی نیست، دست یافتنی

نیست، و با این همه برکنار از پیشداوری هاست. در برابر بدترین منظره ها خم به ابرو نمی آورد. با نگاهی صریح و بی چون و چرا درباره اش قضاوت می کرد. بی آن که به هیچ اصلی استناد جوید. او به چوب زیر بغل اخلاق یا دین نیازی نداشت. چشمان زنانه خود را داشت، مغرور و آرام. چشمانی که پلک به هم نمی زدند، دروغ نمی گفتند، نه به خود وی، نه به آن کس که نگاهشان در او نفوذ می کرد. و برکناریشان از پندارها، استواری شاد و چالاک آنت را به هم نمی زد. آنت دوست داشت زندگی کند، ولی (تیمون یقین داشت) يك ساعت هم حاضر نبود بر عمرش افزوده شود هرگاه شرطی در برابرش نهاده می شد که بر حقوقش لطمه می زد. - (تیمون به ریشخند می گفت: «حقوق او!... من با دو انگشت خودم خردش می کنم!...» ولی می دانست که حتی اگر آنت را خرد می کرد، آن نگاه سرفرازش که او را به مبارزه می خواند مانند نیش زنبور عسل در وجود او می ماند... زنی سخت چنگ که مانند خود او بسیار خوب مسلح است و آماده نبرد!... ولی آنت علاقه ای به نبرد برای خود، تنها برای خود، نداشت. او زن بود. برای علاقه مند شدن، می بایست مردی داشته باشد: پسر یا معشوق - و یا اگر این هر دو نباشد، ارباب - تا برای او پیکار کند. مردی که او با وی يك تن شود. - بدین سان، تیمون او را بی بزرگ می دید. امکان داشت که آنت از چنین اهانتی برمد. ولی، به حساب تیمون، این يك اهانت نبود. او آنت را با چشمان يك مرد قضاوت می کرد که زن در نظرش تا آن جا ارزش دارد که به کار مرد بیاید. زن تنها به خود نمی تواند وجود داشته باشد. اما از این که آنت، زنی ساخته شده برای نبرد، نیاز به مردی داشت تا با هم يك تن شوند، - همچنان که تیغه کارد جوایای دسته است و دستی که آن دسته را بگیرد، - تیمون ارج بیش تری به او می نهاد. خود کارشناس بود و قدر چنان تیغه ای را می شناخت.

تنها به همین سبب، تیمون مراعاتش را می کرد. برای پاك کردن چرك ناخن هایش آن را به کار نمی گرفت. وقتی که او را در دست داشت، خود را ناگزیر می دید که مراقب عمل خود باشد. خود حضور آنت برایش در حکم بازدارنده ای بود، آنت او را در آستانه پاره ای زیاده روی ها متوقف می کرد.

ولی طبیعت تنها برای آن می ایستد که بهتر بجهد. و آن جا که سخن از طبیعت

کسی مانند تیمون می‌رود، باید از جهش‌های آن برحذر بود. در میان عادات بد خود، که شماره‌شان اندک هم نبود، تیمون عادت می‌خوارگی داشت. به مرغوب بودن جنس زهری که می‌نوشید حساس نبود؛ همان می‌خواری سنگین باربران را به کار می‌زد که شراب را به همان خوبی تحمل می‌کنند که چلیک آن را بر دوش می‌برند. تیمون از می‌هرگز ناشتا نبود؛ و نبوغش، اگر بتوان گفت، جز هنگامی که لبریز از می بود رونق نمی‌یافت. تیمون اختیار خمره خود را آن قدر در دست داشت که بداند درجه الکلیش چیست و بسنجد که تا چه حد می‌تواند *Coram populo* بگذارد تخمیر آن ادامه یابد، چنان که نه تنها خطری برای کارهای عوام فریبی اش نداشته باشد، بلکه حتی سودی هم به او برساند: چه، همان گونه که آن دیگری بخار را به خدمت هوس‌های ما واداشت، او نیز از بخارات مستی خود بهره می‌گرفت. اما باز برایش لازم بود که دورادور ساعت تخلیه‌ای داشته باشد تا فشار مفرط دیگ بیرون زده شود؛ وگرنه بیم انفجار می‌رفت! معمولاً او تفریحات خود را در جاهای در بسته و ناشناخته، و تا سر حد امکان در بیرون پاریس، ترتیب می‌داد که، اگر ضایعاتی پیش آید، فرصت پنهان‌کردنش باشد.

آنت از تجارب خود در بالکان، که هنوز چندان زمانی بر آن نگذشته بود، در این باره به اندازه کافی می‌دانست تا تصور کند که چه‌ها در این مجالس می‌گذرد؛ خاصه که به هنگام گریزبایی‌های ارباب، پژواک بزرگ شده آن در تالارهای هیئت دبیران روزنامه می‌پیچید و چشم‌ها را از ترس و رشک می‌دراند. وقتی که تیمون، سنگین و عبوس مانند ابری باران‌زا که به تازگی باریده است و اینک به صورت مه غلیظی از زمین برمی‌خیزد، باز می‌گشت، آنت، دشمن خو و یخ بسته، ابروها را درهم می‌کرد و مانند ماشینی بی‌روح آنچه را که اراده ارباب بود انجام می‌داد. تیمون نیک می‌دانست که او چه می‌اندیشد. و این برایش مایه انبساط بود. دلش می‌خواست که او را به حرف بکشد. ولی آنت کناره می‌گرفت. در گشودن دور از احتیاط بود. همین که آنت به درون می‌رفت، دیگر نمی‌دانست چه‌گونه بیرون خواهد آمد. و درست همین بود که تیمون را به وسوسه می‌انداخت. چندین ماه بی‌سخن، تیمون و آنت به این قرار گردن نهاده بودند که میانشان

يك در برای روز مبادا باشد، اما پاك بسته بماند. تیمون میل نداشت که زنی با چنین شامهٔ تیز را در این بخش از زندگی خود، در این شکارگاه‌ها، وارد کند؛ آنت مزاحم او می‌شد؛ و تیمون مراعات وی را می‌کرد. - و سپس، اندك اندك که اطمینانش به آنت بیش تر شد، کم تر مراعات او کرد؛ به هوس همان چیزی افتاد که از آن دوری می‌جست: بینی آنت را در این باتلاق‌ها فرو بردن و دیدن آن که چه شکلکی از خود در خواهد آورد. یعنی همان خارش کشندهٔ پست کردن کسی که خود از آن رو به وی ارج می‌نهند که از چنین چیزی سر باز زده است... تیمون به تحريك آنت که خاموشی می‌گزید پرداخت؛ می‌کوشید تا کنجکاوای یا غرور او را برانگیزد. به او می‌گفت:

- ها! می‌ترسی؟... ترجیح می‌دهی که ندانی؟... هه! خانم عفت‌مآب، این که کاری ندارد... خطر به وسوسه افتادن نیست...

آنت با بی‌اعتنایی در پاسخ می‌گفت:

- آخر، وسوسهٔ چه چیز؟ و چه کس؟

- تو پر مطمئن هستی. این جور کار آسان است!... دلم می‌خواهد ببینمت يك بار خودت را واداده‌ای.

- خودم بیش از اندازه دیده‌ام. و شکر خدا، دیگر از آن سن و سال گذشته‌ام. میل برگشت ندارم.

- حالا که تو از مانع گذشته‌ای، دیگر برایت چه مایه دارد که نگاهی به آن طرف بکنی؟ از چه می‌ترسی؟

آنت نگاه اندوهباری به او می‌افکند:

- خودتان می‌دانید.

- شاید. ولی دوست دارم از دهان خودت بشنوم.

- می‌ترسم تحقیرتان بکنم.

تیمون خندهٔ زمختی کرد:

- به گمانم، این کاری است که مدت‌ها پیش کرده‌ای.

- ولی بیش از آنچه تاب می‌توانم بیارم.

آنت مشت‌های خود را زیر چانه گذاشته بود... تیمون تفریح می‌کرد... با این همه، می‌خواست سیلی‌اش بزند. از جا برخاست و راه رفت، تا این هوس از سرش بیفتد. رو به روی آنت ایستاد:

- پس همین، می‌خواهم ببینم تو تا کجا می‌توانی تاب بیاری... این بار که مجلس عیشی خواهم داشت تو را با خودم خواهم برد.

- نه، نه، ارباب، همچو کاری نکنید!... خواهش می‌کنم... این چیزی نیست که بتوان با آن بازی کرد... من فکر نکرده حرفی زدم، شما را رنجاندم، از شما پوزش می‌خواهم...

تیمون پوزخندی زد؛ و آنان باز به کار خود روی آوردند. آنت اندیشید که او دیگر فراموش کرده است. ولی، ده روزی پس از آن، تیمون به آنت گفت:

- امشب تو به خانه نمی‌روی. می‌برمت به لاگارن، با اتومبیل خودم.

آنت اعتراض کرد. تیمون هیچ نخواست گوش دهد.

- کسی را نداری که منتظرت باشد. به فرمان منی. لازمت دارم. آنت به او گفت:

- ارباب، کار خطیری است. فکر کنید!... برای شما و برای خود من می‌تواند گران تمام شود.

تیمون به ریشخند گفت:

- برای من؟

- بله، برای شما هم. برای این که گمان می‌کنم آن قدر احمق نیستید که مثل من دستکاری را که از شما مطمئن هستید مفت و مسلم از دست بدهید.

- اگر از شما مطمئن هستم، دیگر برای چه از دستش بدهم؟... از آن گذشته، دختر جان، اگر گمان می‌کنی که دیگری نمی‌تواند جای تو را بگیرد، اشتباه می‌کنی.

- خوب، میل خودتان است!

آنت، با دهان به هم فشرده، کار ماشین کردن را از سر گرفت. تصمیم داشت که در پایان روز استعفای خود را به ارباب بدهد. و در همان حال، خودپسندیش در گوش او زمزمه می‌کرد: «بردل نیستی! در می‌روی! مگر از عهده بر نمی‌آیی؟...» بهتر بود که آنت به این زمزمه گوش نمی‌داد. این صدای شیطان است، که در هر زنی هست. تیمون بر آن آگهی داشت. هیچ نمی‌گفت؛ ولی در نگاهش ریشخند بود: «تو می‌ترسی... آخر، پیرزن بی‌نوا، از چه چیز؟...»

با این همه، اگر هنگام غروب که کارشان را به پایان می‌رساندند، زن جوانی نمی‌آمد، امکان نداشت که آنت از تصمیم خود برگردد. تازه وارد زنی بود بسیار جوان، بسیار باریک اندام، و بسیار خوشگل. هنوز بچه می‌نمود. آنت دید که تیمون به انتظار او بوده است. زن سخت ترسان بود. سخت هم بزرگ کرده و آراسته. و در رخت‌های زیبا و نونوار خویش تازه کار و ناراحت به نظر می‌رسید. تیمون به آنت گفت:

- کار تمام شد!... خودت را آماده کن!...

و يك دم بیرون رفت. آنت برخاست، و همچنان که کلاهش را به سر فرو می‌کرد، از لای دندان‌ها بلند غر می‌زد:

- می‌توانی منتظرم بمانی، نخواهم آمد.

دیگر به سرعت بیرون می‌رفت که آن زن جوان، که آنت بیش از آن توجهی بدو ننموده بود، با کمروبی بازویش را گرفت و زمزمه کرد:

- اوه! خانم، شما مگر نمی‌آیید؟

آنت نگاهش کرد:

- چه اهمیتی برای شما دارد!

دختر، بی‌آن که در پی توضیح باشد، بازوی او را می‌فشرود و می‌گفت:

- بیایید!

آنت که، اخم‌ها هنوز درهم رفته، به دختر خیره شده بود، نرم گشت و از این اعتماد ناگهانی لبخند زد. بهتر نگاه کرد. در چشمان دختر دعوت‌گنگی بود. بر اثر یکی از آن جهش‌های عاطفی بی‌جا، آنت یکباره خود را همچون مرغ کرچی احساس کرد که بال می‌گشاید. تنها يك دم. ولی در همین يك دم، تیمون، که اینک به اتاق برگشته بود، وضع را به يك نگاه سنجید و با ریشخندی سرد به آنت گفت:

- گیس سفیدش خواهی بود.

آنت هنوز تصمیم نگرفته بود که خود را بیرون ساختمان در برابر در گشاده اتومبیل یافت. و این دخترک که، بی‌آن که بشناسدش، به او اعتماد می‌کرد، از او تمنای کمک داشت... آنت سوار شد.

از آنچه در طول راه گفته شد چندان چیزی به یادش نماند. ارباب روی صندلی جلو نشسته بود و پیکرش راه نظر را می‌بست. زن‌ها هم روی نیمکت عقب نشسته بودند. با هم حرف نمی‌زدند. دخترک، بی‌آن که متوجه باشد،

انگستان خود را در چین‌های پیراهن آنت پیچ و تاب می‌داد. تیمون به یاد آورد که می‌باید تلگرامی بفرستد، از این رو اتومبیل را در برابر يك پستخانه شهرستان نگه داشت؛ آنت از این يك دقیقه فرصت بهره جست و تکه پاره‌هایی از داستان همسفر خویش را از دهان او بیرون کشید. دخترک از يك خانواده کارگری بود، از ایتالیایی‌های استان مارش^۱ که به لانگدوک^۲ کوچ کرده بودند. يك پانداز او را در يك دکان شیرینی فروشی سراغ کرده جایزه مسابقه زیبایی را که برخی سرجاکشان ترتیب می‌دهند پیش چشمانش به جلوه درآورده بود. و چون جایزه به دست نیامد، در پاداش او را به استخدام يك موزيك هال درآوردند. و همان شب که او خود را برهنه در برابر نگاه‌های حریص تماشاگران دید، دلش می‌خواست که به تاخت از آن جا بگریزد. اما، به جای گریختن، به يك چنان وارفتگی دچار گشته بود که گفتی فلج شده بود؛ هیچ چیز هم در او مؤثر نیفتاد، نه خنده تماشاگران، و نه برخاش‌های سرپرستش. اما اگر منظره این دختر سیاه مو که با گردن کج سر را روی شانه می‌گرداند و بازوها را ناشیانه به تن می‌چسباند قهقهه تماشاگران را برانگیخته بود، نگاه تیمون چیزی از تماشا را به هدر نداده بود؛ او را به عنوان قربانی خویش برگزیده بود. دختر را چند هفته‌ای در يك بنگاه به اصطلاح مد به کار واداشتند و تربیتش کردند و آراستند؛ و اینک در تاریخ مقرر تحویلش می‌دادند. دخترک جز آنچه با عباراتی اسرارآمیز درباره تیمون شنیده بود چیزی از او نمی‌دانست؛ و همین کافی بود تا لرزه بر اندامش بنشاند؛ ظاهر آن غول هم ترس او را به کمال رساند. بی شک، دخترک حدس می‌زد چه چیزی به انتظار اوست؛ اما نمی‌بایست در بی‌گناهی این قربانی راه مبالغه سپرد. اگر او به هنگامی که خود را برای قربانی شدن عرضه می‌کرد به درستی نمی‌دانست که کار از چه قرار است، به‌رحال آماده آن بود. آماده هر کار برای به‌در آمدن از چنگال فقر؛ این ایفیژنی^۳ البته غافل از آن نبود که این آزمون را بی‌مایه گذاشتن از خود پشت سر نخواهد نهاد. اما با تخیل روستایی خود پیش بینی نکرده بود که مایه‌اش به کیسه چه کسی خواهد رفت. او، در نخستین سراسیمگی خویش (که در آن مجال

۱: Les Marches، ناحیه‌ای در ایتالیای مرکزی.

۲: Languedoc، ناحیه‌ای در جنوب فرانسه که مرکز آن شهر تولوز است.

۳: Iphigénie، دختر آگامنون، فرمانده سپاه یونانی که به محاصره شهر تروا رفتند. پدرش نذر کرد که اگر باد موافق برای این لشکرکشی دریایی بوزد او را در راه خدایان قربانی کند.

حسابگری نیست!) خود را در آغوش نخستین کسی که از او امید حمایتی می‌رفت انداخته بود. کاری دور از خرد، زیرا او آنت را نمی‌شناخت. ولی شکاری که سگان در تعاقبش هستند، کم‌ترین پاره‌های ترحم را در پیرامون خود بومی‌کشد. همه این داستان، درآشفته‌گی سخنانی شتابزده که در آن ایتالیایی و فرانسه به هم می‌آمیخت، بیش‌تر به حدس دریافته شد تا آن که به زبان درآمده باشد. آنچه اعتماد دختر را یکسره جلب کرده بود این بود که آنت به زبان خودش به او پاسخ داد. گویی که نفس دریای آدریاتیک بود که بر او می‌وزید. بر کف دست‌های آنت بوسه زد:

Bella buona signorina, mi rimetto nelle sue mani come nelle santissime della madonna!...^۱

تیمون اینک برمی‌گشت.

آنان پس از سه ساعتی در تاریکی شب به کاخی در میان جنگل رسیدند که تا چند کیلومتر محوطهٔ پیرامون آن بود. دانستن نام محل امکان‌پذیر نبود. تیمون چندین میعادگاه شکار و عیش و نوش از این گونه داشت که در خاک فرانسه و بیرون آن پراکنده بودند. بی‌درنگ گروهی نوکر و خدمتکار خاموش ایشان را پذیره شدند و در میان گرفتند. زن‌ها را به آپارتمان‌های جداگانهٔ خود راهنمایی کردند تا از نو به آرایش روی و موی خود بپردازند؛ پس از آن با احترام از پی‌شان آمدند و آن‌ها را به تالارهای طبقهٔ هم‌کف که شام در آن آماده بود بردند. آن جا میز گردی چیده بود، برای بیست و چهار تن مهمان زن و مرد از کشورهای مختلف. کسی در پی معرفی مهمانان برنیامد. مردها یکدیگر را می‌شناختند. و اما زن‌ها، لزومی نداشت کسی را بشناسند - و شاید هم خود شناخته شوند - مگر در خلوت. آنت سه یا چهار چهرهٔ عبوس را که دیده بود نزد ارباب آمد و رفت دارند نامگذاری کرد؛ و البته آنان نیز او را شناختند. چندان هم از حضور او خالی از شگفتی نبودند. نمی‌دانستند که روابطش با تیمون به درستی برچه پایه است؛ و چون در تردید بودند، احتراماتی که به او نشان می‌دادند کم و بیش می‌لنگید. آنت این احترامات را همچون حق مسلم خود می‌پذیرفت و آنچه را هم که می‌لنگید با

۱: خانم خوشگل مهربان، من خودم را به دست شما می‌سپارم، چنان که گویی دست‌های بسیار مقدس حضرت مریم است!

حالت بی‌اعتنا و اندکی تکبر آمیز سر که بنداری چیزی نمی‌شنود به راه درست می‌کشاند. نگاهش بی‌کار نمی‌ماند. به کشف زندگی‌های نهفته در زیر این چهره‌ها می‌پرداخت. و به یاری خاطراتی که از گفت و شنود خود با تیمون داشت و تصویرهایی که تیمون برایش از آن‌ها کشیده بود، طبقه‌بندی‌شان می‌کرد. آنت آن آقای پیر را با کلهٔ چروکیده‌اش باز می‌شناخت، که گفتی با همهٔ چین‌های پس‌کله و با چشمان ریز خود که حاشیهٔ سرخی داشت می‌خندید و در کمین بود، - لاغر، خمیده، سرمایی، با سروروی یک خرده بورژوازی بازنشسته: یک سلطان صنایع فلزکاری آمریکا. - و آن دیگری بورژوا و بورژوازی کلان، فرانسوی تمام‌عیار، پرتکلف، مدمع، با حالت و رفتار یک محضردار یا سرگردی که رخت غیر ارتشی پوشیده باشد: یکی از صاحبان صنایع آهن‌گدازی و نمایندهٔ مجلس. - دورتر، آن جوان خوش برو، با چهره‌ای آفتاب سوخته و شانه‌هایی که در لباس رسمی در تنگنا بود، با لبخندی دلفریب و چشمانی از پولاد، که در نخستین برخورد مانند رفیقان سلامی شادمانه با آنت مبادله کرد: از چه ملتی بود؟ به همهٔ زبان‌ها با لهجهٔ ایرلندی سخن می‌گفت، و ظاهری بس رگ و راست داشت، مردانه، نوازشگر... یک گفتهٔ تیمون این مأمور نامبردار اینتلیجنس سرویس را به آنت شناساند، که در لباس‌های مبدل قلمروهای پادشاهی خاور را می‌برید و باز می‌دوخت. - مأموران دیگر در این جمع برازنده کم نبودند. از آن جمله برخی که نام پرآوازه‌ای داشتند: یک اشرافزاده با رفتاری زبینه، جمجمه‌ای باریک و کشیده، گردنفرز، مؤدب، کم حواس، - و باز دیگران که شرافت خانوادگی کم‌تری داشتند و بوی گند دلار از ایشان برمی‌آمد: یکیشان به تازگی در کنفرانس خلع سلاح ژنو باران پول بر مطبوعات جنجالی باریده بود و از جانب درباری آمریکا مأمورشان کرده بود که موفقیت برنامهٔ ساختمان‌های دریایی تازه‌شان را تأمین کنند. - دیگری، یک مرد کوتاه خپله، با آن زبان بازی مردم جنوب، که بوی سیر و گل می‌خک با هم می‌داد و دون کیشوت را با سانچو^۱ در خود جمع می‌کرد، با گفتاری پر احساس، با همه گونه اظهار فداکاری، دست‌ها را در دست نمناک خود می‌فشرد و با دهان گنده‌اش بوسه‌های پرصدایی به کف‌های آنت می‌داد، در برابرش کمر خم می‌کرد و با

۱: Sancho، نوکر دون کیشوت، که هرچه این یک در او هام قهرمانی به سر می‌برد او به زندگی هر روزه چسبیده است.

طمطراق، گویی به حال جذبه و تقریباً اشك در چشم‌ها نشسته، نزدش تیمون را می‌ستود؛ سر میز در سخنان خود شهوانیت را با عرفان درهم می‌آمیخت: يك باج خواه و يك راهزن مطبوعات... دانسته نبود که رذالت در او تا چه اندازه راه به صداقت می‌داد: خود او هم در این باره همیشه مطمئن نبود. زیرا نمی‌توان دانست که بر اثر کدام فرمان آسمانی نیکمرد و فرومایه برای سراسر زندگی در او گرد آمده بودند. و تنها در روز رستاخیز امکان داشت که از هم جدا شوند. تا فرا رسیدن آن روز، به سود اربابان و رقیبان حاضر در مجلس بود که هنرهای او را به کار گیرند؛ خاصه که در خودداری از این کار بیم خطر بود. - جمع حاضران نمی‌توانست چندان مایه اطمینان خاطر باشد. ولی مهمانی‌هایی از قبیل مجلس آن شب برای همه‌شان نوعی متارکه جنگ بود. چه برای مردان لازم است که به وقت آسایش از مصاحبت مردان، هر چند که دشمن باشند، بهره‌مند شوند و هنرنمایی‌های خود و داستان زن‌هایی را که بر آن دست یافته‌اند با هم در میان نهند. از همه گذشته، مگر خود رقابت‌هاشان بهترین انگیزه زندگیشان نبود؟ و آنان خوش داشتند که برای چند ساعتی سلاح‌های خود را بی‌کار نگه داشته یکدیگر را گرد يك میز باز یابند، و از فراز دوری‌های خورش‌ها و شانه‌های برهنه زن‌ها مراقب یکدیگر باشند، بی‌آن که از محتوای رخت‌ها و قاب‌ها غافل بمانند - (به جز آن سلطان آمریکایی صنایع فلزکاری که دچار دشواری گوارش بود و زن و شراب گویی برایش وجود نداشت؛ او به همان رژیم غذایی خود چسبیده بود و تخم مرغ عسلی خود را به دقت می‌مکید و با آب‌های معدنی خود را سیراب می‌کرد).

زن‌ها را ما توصیف نمی‌کنیم: آنان بخشی از شام بودند، و ما کاری به صورت غذاها نداریم. زیبا یازشت، همه‌شان برگزیده بودند، نه همه جوان، ولی همه بدان گونه که اشتها را تحریک کنند؛ همه‌شان هم خود فروش نبودند؛ چندین تن از ایشان حرفه تئاتر یا قلم داشتند؛ اما همه آن کاره بودند. دختر تازه کار اهل آنکون^۱ نوبری سر میز بود. آنت در چنین محیطی مایه شگفتی می‌شد. و خود تیمون هم گویی از آن احساس ناراحتی می‌کرد؛ و اینک از آوردنش پشیمان بود. ولی آنت خود کار را یکسره کرد. دلپذیر و مغرور، میزبانی را برعهده

گرفت. گویی که خانه خود او بود. و تیمون گذاشت که به دلخواه خود رفتار کند. آنت روبه روی او نشسته بود، و درد و سویس یکی آن آقای پیر چروکیده بود که سخت نگران تندرستی خویش بود و با او از نوه های خود و از بندگان های نیکو کاری و از شیر خوار گاه ها سخن می گفت؛ درست گویی سن و نسان دوپل؛ - و آن دیگری، آن جوان خوشگل که هیچ ابا نداشت که در گوش همسایه خود آن پیر مرد مهربان را نهنگ پیر بنامد، و با نشاط فراوان از ماجراهای خود با جامه مبدل نزد عرب ها و در هندوستان داستان می گفت: نشان می داد که در کار لباس و بزک و انواع روغن ها استاد کار شناس است... ولی پهلونشینان آنت او را از مراقبت باقی میز باز نمی داشتند؛ بی آن که به نظر رسد، هم کار پذیرایی را رهبری می کرد و هم گفت و گوها را. خدمتکاران به چند دقیقه بیش نیاز نیافته بودند تا دستورهای خود را در نگاه او بجویند؛ و مهم تر آن که مهمانان، بی آن که به نظر رسد آنت نظمی را بر ایشان تحمیل می کند، بدان تن داده بودند البته، گفت و گوشان تا پاکیزگی گفتار ادیبانه فاصله داشت. آنت به از آن يك زن گولوایی بود که به مقتضیات شایسته يك انجمن بی قید و بند پی نبرد، و حتی، اینک که خود در آن شرکت داشت، آن مقتضیات را بر خود نیز روا نداند. او می توانست به آرامی، بی آن که پر تکیه کند، داستان هزل آمیزی را با صدای گرم و خوشنوی خود باز گوید. و در میان این گروه مردان که گوش به وی داشتند، کسانی هم بودند که با ورزیدگیشان در کار بذله گویی از اندازه نگه داشتن او در کلام با همه هرزگی داستان لذت ببرند. تیمون در نهان از موفقیت منشی خویش، که پیش بینی نکرده بود، به خود می بالید؛ اینک او را در روشنائی تازه ای می دید: خبره وار به این «خانم بزرگوار» ارج می نهاد که، بی آن که از مرز افراط یا تفریط درگذرد، چنین به چالاکي زبان آوری می کرد - و کام و دهان را نیز به کار می داشت: زیرا آنت در برابر بشقاب خود روی ترش نمی کرد. آماده هرگونه زور آزمایی بود، و در همه تعادل را نگه می داشت. و زیبایی کار در آن بود که بی هیچ تلاشی دیگران را نیز وادار به حفظ آن می کرد.

ولی، با این همه، آنان برای چنین منظوری گرد نیامده بودند؛ و تیمون

سرانجام از کنار میز برخاست و آنت را به گوشه‌ای کشید و با احتراماتی که هرگز بدو نشان نداده بود و پاره‌ای تمجیدهای زمخت که بدآیند آنت هم نبود - (و آن کدام زن است که از آن روی بگرداند؟) - از او دعوت کرد تا خود را از باقی شب نشینی که شاید پر سر و صدا باشد معاف دارد و در آپارتمانی که برایش آماده شده است رفته استراحت کند. آنت دریافت که از وی می‌خواهد تا میدان را برایشان آزاد بگذارد؛ و تیمون، در زمینه ضرورت آسایش پس از يك روز کار خسته کننده، کمی بیش از اندازه بر مقتضیات سن و سال او تکیه می‌کرد. ولی، زیر پرده سنگین این ناتراشیدگی، توجهی محبت‌آمیز و حتی ته‌مایه‌ای از احترام بود که تا آن زمان آنت را بدان عادت نداده بود. آنت در نگاهش می‌خواند که در پی آن است تا وی را از احتمال حوادثی که حضورش در آن نابه‌جا خواهد بود برکنار دارد. از این رو در دل از او منت داشت. به ویژه که در آغاز نیتش آن بود که با آوردن آنت بدان‌جا چنین اهانتی را بر وی تحمیل کند. - اما پای آن دخترک در میان بود، چه آنت نزد خود تعهد کرده بود که مراقبش باشد. ولی (پر ساده نباشیم!) آنت پی می‌برد که چنین نقشی مسخره است: کس به چنین جایی برای آن نمی‌آمد که دختر خانم‌ها را نگاهبان باشد؛ و در لحظه‌ای که تیمون سلاح‌های او را به وی باز پس می‌داد و به نظر می‌رسید که می‌گوید: - «بیخس! جای تو این‌جا نیست. حق با تو بود»، آنت نمی‌توانست پاسخ دهد: - «من می‌مانم تا نگاهبان عفت و تقوی باشم...» عفت چه کسانی؟ این میش‌ها؟ دیگر او کاری جز این نخواهد داشت که خواستار درجهٔ افسری در «ارتش رستگاری» شود... آنت خندید و شادمانه گفت:

- ممنونم، اریاب، که از کشیک مرخصم می‌کنید! اسم شب را به شما می‌گویم.

- و آن چه باشد؟

- هشیارباش!

- هشیار. بله، این کلمه‌ای است که درست به تو برانزده است. برو بخواب،

موجود مهربانی!

به مهربانی از هم جدا شدند. آنت پیش از ترك تالار، برای آسایش وجدان

خویش با نگاه به جست و جوی حمایت شده خود پرداخت. او را در میان گروهی دید خندان، سیگار به لب، کم و بیش هم سرخوش (دو انگشت شراب گیجش می‌کرد)؛ هیچ توجهی هم به بیرون رفتن آنت نکرد.

در آستانه در تالار، آنت به آقای پیر امریکایی برخورد که درباره باقی شب نشینی بیش از او کنجکاوی نداشت، و مانند او می‌رفت تا پرهیزگاران به استراحت پردازد. پیرمرد از سر همداستانی سلام خفیفی به او کرد و در تأیید او پلک‌ها را به هم زد. آنت به اتاق خود در طبقه اول رفت، در انتهای جناح آرامی از ساختمان که پنجره‌هایش به روی پارک بزرگ باز می‌شد. خسته و کوفته بود، و از دراز کردن وجود مهتابی خود (و او از این تعبیر به خنده می‌افتاد) در ملاقه‌های خنک لذت برد. از شبی که گذرانده بود ناراضی نبود. در چنان سن و سالی، چندان هم بد گلیم خود را از يك بازی که بی‌خطر نبود بیرون نکشیده بود... «در چنان سن و سال!...» و همین سن و سال کمکش کرده بود تا گلیم خود را از آب بیرون بکشد. ولی برای دیگران بازی به چه صورتی پایان خواهد یافت؟ چنان که معمول است، به صورت «دلخواه»!... «به! چه احمق من که به این چیزها فکر می‌کنم...» آنت از کتابخانه‌ای با قفسه شیشه‌ای که در کنار تخت بود، بی‌آن که انتخاب کند، برای سرگرمی خود کتابی که بسیار با ظرافت جلد شده بود برداشت؛ کمی خواند، لبخند زد، اندیشید، و در حالی که هنوز انگشتانش میان صفحه‌های کتاب بود به خواب رفت...

ساعتی گذشت، شاید هم دو ساعت، بی‌آن که حرکتی بکند. وقتی که از خواب پرید (هنوز نیمه‌های شب بود، يك شب تابستانی روشن، بی‌ماه)، گویی پیش‌تر از آن صدای دوری بوده بود، و نوعی پشیمانی. بستر نرم او را در خود فرو می‌برد، به او می‌گفت: «تکان نخور! باش!» - ولی نگرانی مبهمی در او سر برمی‌داشت. روی آرنج تکیه داد... آشوب تنها از درون نمی‌آمد. همه‌ها و روشنایی‌های نامشخصی در دل شب بود. آنت گوش‌داری کرد. دیری نکشید که پی برد... «هشیاری را دیگر از دست داده‌اند!» شانه را بالا انداخت و باز در بستر فرو رفت... با همه این احوال، پر شلوغ می‌کردند!... زوزه‌هایی به گوش می‌رسید... و کنسرتی از عوای سگان... آنت برخاست، پنجره را باز کرد... اتاق در فرورفتگی سوك جناح چپ ساختمان بود؛ و در سمت راست، بخش اصلی ساختمان که در همان نزدیکی بود منظره باغ‌ها را از چشم او پنهان می‌داشت.

همین قدر، بر تارك درختان رده كشيده، پرتو فروغ‌هایی در گذر می‌دید. و هیاهوی يك شیبور شكار، و عوعوی سگان که فزونی می‌گرفت... فریادهایی گوشخراش... با شتاب چیزی به تن کرد و از اتاق بیرون آمد و در راهرو به جست و جوی پنجره‌ای رفت که از آن بتوان دید... نزدیکان پلکان بزرگ دری یافت که به بالکنی در جبهه ساختمان می‌رفت. نگاه کرد و پنداشت که خواب می‌بیند... چند شكاربان، مشعل‌هایی در دست. گروهی سگان لاینده که پالهنگشان را گرفته بودند و درجا می‌رقصیدند. و روی چمن، چند زن برهنه که شتابان می‌گریختند... منظره شكار دبان... ولی این جادبان بود که شكارش می‌کردند... و در میان خنده‌ها و نوای شیبورها، از درون بیشه‌ای چهار شكارچی سرخ‌پوش به در آمدند که، بر سان ماده آهویی که چهار دست و پایش را به چوبی بسته باشند، دختر برهنه‌ای را که نمی‌توانم گفت به شیوه خدایان فریاد می‌کشید، با سر آویزان روی شانه‌های خود گرفته می‌آوردند: دختری تنومند، از آن گونه که در آثار ژوردانس^۱ می‌توان دید، و چنان در خشم که آب از دهانش می‌ریخت و خفه می‌شد. حلقه تماشاگران شادکام از خنده روده بر می‌شدند و با سخنانی پاسخش می‌دادند که آن نیز آسمانی نبود...

نخستین احساس آنت، به دیدن این شكار شبانه از فراز بالکن، این بود:

- احمق‌ها!... بین چه اختراع کرده‌اند!... يك مشت اوباش (و هرگز این نام بدین خوبی بر کسی راست نیامده بود!) که به گمان خودشان ادای بورژیا^۲‌ها را در می‌آورند!... این مغزهای ناتراشیده که از تخیلات داستان‌های پاورقی مایه گرفته است!... شعر برایشان دوما^۳ پدر است و اکتاوفیه^۴... راستی که مسخره‌اند!... واپسین رمانتیک‌های برج نل^۵...

ولی تحقیرش فرصت آن نیافت که بر حماقتشان دل بسوزاند... و اینک در حاشیه چمن قربانی دیگری را می‌آوردند که داستان برج نل را جدی

۱: Diane، دختر زویپتر و خدای جنگل و شكار.

۲: Jordaens، نقاش فلانندی (۱۶۷۸-۱۵۹۳).

3: Borgia.

۴: Dumas، داستان‌نویس فرانسوی (۱۸۷۰-۱۸۰۲).

۵: Octave Feuillet، داستان‌نویس فرانسوی (۱۸۹۰-۱۸۲۱).

۶: Nesle، یکی از برج‌های قدیمی شهر پاریس که ویران شده است و گفته می‌شود که در زمان مارگریت دوپورگونی فجایی در آن صورت می‌گرفته است.

می گرفت!... و این آن پری جوان دریای آدریاتیک بود که از ترس قالب تهی می کرد، و در حالی که چهره اش را میان دست‌ها پنهان می کرد، برهنگی ظریف و ترد خود را در برابر چشم‌ها می گذاشت... آنت نیک می دانست که این بازی بی رحمانه از حد بازی در نخواهد گذشت و گله سگان زوزه کش رها نخواهد گشت، و این شکار دیان جز به بهای ترس خوردگی برای این پری بیکران تمام نخواهد شد؛ (شرم و آزر به حساب نمی آمد: پول آن پرداخته شده بود...) ولی همین اندازه هم، در میان جست و خیز سگ‌ها و فریادهای خشن مردان مست، برای آن دخترک بی چاره بیش از حد توان بود، چه از وحشت خم گشته نزدیک بود به زانو بیفتد. و یکباره آنت از خشم یکه خورد، چه دید که تیمون با پشت دست پهن خود به سرین فربه دختر می زند و در گوش او فریاد می کشد:

- در رو! وگرنه کفل‌هات خوراک سگ‌های من خواهد شد!

آنت يك ثانیه فرصت اندیشه به خود نداد. بی آن که توجه کند که پاهاش برهنه است، دوان دوان از پله‌ها به زیر آمد. به گردشگاهی که مهمانان در آن گرد آمده بودند رسید. و این درست در لحظه‌ای بود که در میان کف زدن‌ها و هلهله تماشگران از خود به در شده، دختر، وحشت زده، با جست‌های سراسیمه روی چمن می پرید. و تیمون، قلاده سگ بزرگ خود را به دست گرفته، منتظر لحظه‌ای بود که او را ول کند. آنت آن سگ را دیده بود، می دانست که هیچ خطرناک نیست، گویی بچه گنده دیوانه‌ای بود که همه چیز را تنه می زد و واژگون می کرد، اما گیرنده نبود. و آن ماده آهوی فراری این را نمی دانست. آنت به تندی از میان تماشاگران شگفت زده راهی به روی خود باز کرد، خود را به تیمون رساند و روبه روی او ایستاده برگردان لباس رسمی اش را در چنگ گرفت:

- کافی است! تیمون، تو مستی!

تیمون چشمان ترسناکش را در حدقه گرداند، سگ را ول کرد که به دنبال دختر دوید، و مشت خود را بر دهان آنت فرود آورد. آنت از این ضربت دو سه قدمی عقب رفت، ولی در برابرش ایستادگی نمود و در سکوتی که ناگهان در گرفته بود گفت:

- مستی ات هم رذیلانه است.

دهانش خونین شده بود. تیمون مشت وحشتناک خود را از نو بلند می کرد. ولی این دهان را دید. مشتش به زیر آمد. از پشت سر هم، در چهارخیز، آن جوان

خوشگل اینتلیجنس که به سوی او شتافته بود مچ دست او را میان گیره دست های خود گرفت. تیمون گنگ و خشک زده بر جای مانده بود... دخترک روی چمن زوزه می کشید و کمک می خواست. سگ گنده خود را به او رسانده بود و هر دو دست خود را بر شانه های دختر نهاده او را بر زمین انداخته و غلتانده و برده بود؛ و اینک با شادی فراوان جست و خیز می کرد و زبان از دهان آویخته عوعو سر می داد... آنت نگاه مبارزه جویانه دیگری به تیمون افکنده پشت به او نمود و به سوی دختر به خاک افکنده دوید. نجات او در دسری نداشت؛ سگ او را به خود وا می گذاشت؛ گرد هر دوشان می رقصید و شاد بود و انتظار داشت که نوازشش کنند. ولی آرام کردن دخترک ترس خورده آسان نبود. خود را دیگر مرده می پنداشت. آنت به زور او را از جا بلند کرد و پیکر جوانش را که از اشک و شبنم و آب دهان سگ فیروزمند خیس گشته بود با دست ها و دامن جامه خود پاک کرد. و به هر صورت که می توانست او را در شنل خود پوشانده، چسبیده به هم، هر دو برهنه و نیم برهنه، او را که هنوز می لرزید به سوی ساختمان باز آورد. گردشگاه تقریباً خالی شده بود. تیمون دستورهایی داده رو نهفته بود. تنها چند خدمتکار و مشعل دار مانده بودند که با شتاب به آن دو کوچه دادند؛ در سرسرا نیز تنی چند کنجکاو بودند که بازگشت عجیب این ژونون خونین دهان و گردنفرز را که گفתי نمی دیدشان زیر چشمی تماشا می کردند. آنت جوچه ای را که زیر بال او کز کرده بود نگه می داشت. یک نوکر پیر بسیار مؤدب، که گویی هیچ چیز نمی توانست به تعجبش وادارد، آنان را با احترام در آسانسور همراهی کرد و تا اتاق آنت رساند. آنت، که دخترک به تضرع از او می خواست تهایش نگذارد، حمایت شده خویش را در بستر خویش خواباند، و آن گاه بود که، به دیدن دایره سرخی که از بوسه اش در پیشانی دختر جوان پدید آمد، پی برد که دهانش زخمی شده است. آن را شست و واری کرد. یکی از دندان های خوبش، یک دندان نیش، شکسته بود. جراحی جنگ. باز بخت با او یار بود که باقی آرواره تاب آورده بود؛ ولی دشمن گریخته بود. میدان جنگ در تصرف او مانده بود. آنت در کنار دختر، که پس از گریه بسیار به خوابی آشفته فرو رفته بود، دراز کشید. اما یک دم خواب به چشمانش نیامد. صورتش درد می کرد و تیر می کشید، و در

چشمانش گویی سوزن های آتش بود. آنت مجال آن یافت که نقشه فردا را بکشد. فردا هم اکنون آغاز شده بود. سپیده در کار دمیدن بود. آنت پیش از ساعت شش برخاست، دست و رو شست، زنگ زد، دستورهایی داد، خود را آماده ساخت، پس از آن همسفر خود را بیدار کرد، اما او باز روی پشتی می افتاد:

- هوپ! خوابت را در اتومبیل خواهی کرد...

تقریباً ناگزیر شد که خود او را لباس بپوشاند. آنت او را گرفت و به دنبال خود کشید. پایین، در برابر در ساختمان، اتومبیل پر قدرت تیمون را آماده یافتند. آنت همچون صاحب خانه سخن می گفت و دستور می داد. و خواه از آن رو که لحن گفتارش وادار به اطاعت می کرد، و خواه - به احتمال بیش تر - که تیمون دستورهایی داده بود، خدمتکاران چنان از او فرمان می بردند که گویی به راستی صاحب خانه بود. دخترک، سنگین از اندوه و از شرابخواری شبانه، تقریباً بی درنگ به خواب رفت؛ آنت سرش را روی پشتی تکیه داد؛ و با چشمان خسته، غرق اندیشه های رؤیایی، به جاده سفید نگرست که همچون نوار سینما از میان پرچین ها، کشتزارها، شهرها، دودها می لغزد، و بیکارهای خود را باز زندگی در نظر می آورد. آنت دختر را که سرانجام بیدار شده بود به نشانی پاریس او پیاده کرد؛ و به خانه خود رفت تا به استراحتی که بدان استحقاق داشت بپردازد. خواب سنگینش بریدگی هایی دربر داشت که در آن، در زق زق کوفتگی اش، آگاهی به يك اندیشه مشخص به روشنی سر برمی آورد: - «تیمون، تمام شد و رفت!...» - و با این همه، در آستانه فرارسیدن شب، هنگامی که دیگر به آسودگی به خواب رفته بود، از شنیدن صدای زنگ که از کرخی خواب بیرونش می کشید هیچ تعجب نمود. در میان نام کسانی که امکان داشت به دیدنش آمده باشند در تردید نماند. از جا برخاست تا در باز کند، و دیدن قامت سستبر تیمون در چارچوب در به چشمش کاملاً طبیعی نمود. هیچ سلامی به هم نگفتند. آنت اشاره کرد: - «بفرمایید!...» و خود از پیش رفت. تیمون به دنبالش به راه افتاد، و برای آن که از راهرو تنگ بگذرد خود را يك ور گرفت. آنت تخت خواب را که باز مانده بود به يك حرکت دست مرتب کرد. ولی هیچ نگاهی به آینه نیفکند. همین قدر جامه اندرون را بر تن راست کرد، کرسی کوتاهی به تیمون نشان داد و خود روی نیمکت کنار پنجره نشست، و بی آن که يك کلمه بر زبان آرد منتظر ماند. در چهره تیمون هیچ چیز از نیت او خبر نمی داد. گرفته و اخمو بود. می دانست چه برای گفتن دارد. بر

آن بود که عذرخواهی نکند. ولی وقتی که دهان ورم کرده را در آن چهره با آن چشمان عبوس دید، آنچه را که برای گفتنش آمده بود از یاد برد، دیگر چیزی جز این دهان ندید، و برای آن که چیزی گفته باشد ناشیانه احوالپرسی کرد. آنت به سردی گفت: - «خوبم» - و دیگر زحمت آن که چیزی بر این بیفزاید به خود نداد. اما، پس از چند لحظه که مراقب یکدیگر بودند، آنت به دیدن آن که چشمان تیمون همچنان به زخم دهان وی دوخته است، با اشاره بدان به او گفت:

- کار پاکیزه‌ای، ها!... راضی هستید؟...

و دندان شکسته را نشان داد.

تیمون از سر خشم مشت‌های خود را فشرد، و خطاب به خود غرید:

- بی شرف!...

آنت همچنان ورناندازش می‌کرد. تیمون گفت:

- فحشم بده!

آنت به تحقیر گفت:

- بی فایده است. خودتان به جای من این کار را می‌کنید.

- چه کار از دستم برمی‌آید؟... پول دندانت را بدهم؟ این که کافی نیست...

کاش یکی از دندان‌های سگ‌وار من می‌توانست جای آن را بگیرد!...

آنت گفت:

- نه، حرف سگ را به میان نیاریم!

تیمون، جاخورده، تکانی به خود داد.

- چه می‌خواهی؟ غرامت می‌خواهی؟

- بهتر است اول از من پوزش بخواهید.

پوزش خواستن در عادت تیمون نبود. انسان دیگران را له می‌کند، یا خودش

زیر پا له می‌شود. دیگر پوزش خواستن یا طلب کردنش معنی ندارد؛ وقتی است

که به هدر می‌رود. در نظر تیمون طبیعی‌تر می‌نمود که آنت یک دندان او را بشکند.

آنت دودلی او را دید و گفت:

- ولی اگر اندیشه‌اش از درون خودتان نمی‌جوشد، نکند! برای من این

اهمیت دارد. و بهتر می‌دانم به اطلاعاتان برسانم که این کار هیچ‌گونه تغییری به

تصمیم من نخواهد داد.

- و این تصمیم چه باشد؟

- با شما دیگر سروکار نداشتن.

تیمون ابروهای وحشتناک خود را تکان داد؛ پیدا بود که زیر پیشانی او و در دست‌هایش که فشرده می‌شد پیکاری در گرفته است. پس از آن گفت:
- من نمی‌توانم مجبورت کنم... آخ! کاش توانایی‌اش در من بود... (و بار دیگر دست‌هایش به جنب و جوش درآمد. آنت او را در قیافه آشور باننیال^۱ در نظر آورد و خود را زیر پای او افتاده دید... ولی، با این همه، اگر از تو بخواهم؟...)

و چیزی نمانده بود که بگوید: «چه قدر پول می‌خواهی؟» ولی غریزه‌اش او را خبردار کرد که سخن از پول در چنین لحظه‌ای مطمئن‌ترین وسیله قطع رابطه خواهد بود. گفت، و خود از شنیدن آن از دهان خویش به تعجب افتاد:
- اگر از تو خواهش بکنم!... اگر من...

تیمون از دمی پیش به پای برهنه آنت خیره شده بود که تقریباً از دم پای‌اش به در آمده بود و آنت، بی‌توجه و مغرور، ساق‌ها روی هم نهاده، آن را نوسان می‌داد. و تیمون، پیش از آن که مجال اندیشه بیابد، خم شده این پا را گرفته بود و اینک دهان خود را با آن لب کلفت زیرین بر آن نهاده بود.

آنت بیش از او به خود فرصت اندیشه نداد. او در نفرت خویش اندازه نگه نداشت. برافروخته، پای خود را از پوزه‌ای که، حتی برای ادای احترام اجازه تصرف آن را به خود می‌داد با خشونت پس کشید؛ و در آن حال که پایش را می‌کشید، لبان تیمون را به سختی خراش داد. سخت خشمگین بود. تیمون نیز، غر زد:

- که من دلت را تا این حد به هم می‌زنم؟

آنت زمزمه کرد:

- بله!

آخ! چه قدر تیمون از درهم کوفتن و خرد کردن او لذت می‌برد!... ولی بر خود مسلط شد، و آن سرگنده‌اش که مغلوب گشته بود فرود آمد:

- ببخش!

آنت به نوبه خود خویشتن را در نقش آشور باننیال دید. اینک او بود که کله

تراشیده شاه سیاه پوست را زیر پاشنه خود له می کرد. این تنها دیدار يك لحظه بود... و چنان بود که گویی به راستی همچو کاری کرده بود. انگستان راست ایستاده پایش از خوشنودی لرزیدن گرفت. پس از آن، آرمیده گفت:

- بوسه برپا... پایان شکار... خوب، تیمون، دیگر این داستان را تماش کنیم.
تیمون سر بلند کرد... (این زن ناکس سرافکنده اش می داشت... دهان آنت را دید، - آن زخم که به لبخندی عبوس شکفته می شد... هر چه بود، پل شکسته بار دیگر برقرار شده بود. از روی آن گذشت:

- تماش کنیم! گفته تو را قبول دارم.

- من چیزی نگفتم. شرایطم را پیش نکشیده ام.

تیمون، آسوده خاطر، گفت:

- دیگر نخواهی رفت.

- من هیچ چیز نگفتم.

- تو حرف از شرایط زده ای. همه را من می پذیرم. پس دیگر نخواهی رفت.

آنت شانه بالا انداخت و گفت:

- خوب، تا زمانی که کارهای جاری رو به راه شود می مانم.

تیمون گفت:

- آفرین! اما این کاری نیست که همین فردا به انجام برسد.

آنت از گفته دور از احتیاط خود پشیمان بود. تیمون متوجه شد و بزرگواری

نشان داد:

- من نمی خواهم تو را برخلاف میل خودت نگه دارم. اگر، پس از ماجرای

دیشب، برایت تحمل من خیلی سخت است، من این را درک می کنم: ترکم کن!

ولی من احتیاج به تو دارم. تو برایم خیلی بیش تر از يك منشی هستی. تو برایم در

حکم ترمزی. ولی ترمز جانوری مثل من بودن کار خوشایندی نیست. خودم

اعتراف می کنم. تو کاملاً حق داری بگویی: «دیگر، بس!» تو آزادی. من شایسته

تو نیستم.

این سخن به دل آنت نشست. گفت:

- می مانم، تیمون. وای به حال تو! وای به حال هر دومان! چاره نیست که

ترمز بشکند یا دندان ها.

- دفعه دیگر، سعی کن که این دندان های من باشد که بشکند!

به ظاهر، هیچ چیز در موقعیت آنت در روزنامه عوض نشد. او باز در جای خود در کنار میز تیمون قرار گرفت. ولی دیری نگذشت که دیگران به دگرگونی لحن و توجهات ارباب پی بردند. نیازی به گفتن نیست که دهان زخمی آنت بگومگوهایی برانگیخته بود و دربارهٔ شبی که در کاخ گذشته بود داستان‌های شگرفی دهن به دهن می‌گشت. همه هم خیلی با هم سازگاری نداشتند؛ ولی واقعیتی که بی‌چون و چرا مسلم گشته بود این بود که حرف آخر را در این ماجرا زن زده بود... زنی سخت زیرک... و چه خوب می‌توانست دست خود را پنهان بدارد!... آنت از حد خود در نمی‌گذشت، و در اجرای دستورهای ارباب تظاهر به همان کوشایی و توجه پیشین می‌کرد، عقیدهٔ خود را هرگز در حضور دیگران به او نمی‌گفت، مگر آن که او خود از وی بخواهد، و در جمع همچنان او را «شما» خطاب می‌کرد. ولی همه می‌دانستند که همین که در بسته می‌شد به او «تو» می‌گفت و با او بحث‌هایی داشت که تیمون در آن آموخته بود که بی‌آن که در سخن او بدود به گفته‌اش گوش دهد، و این برای چنان مرد خودکامه‌ای دشوارتر از همه بود. از این قدرت پشت پرده (که می‌بایست مایهٔ خوشنودیشان باشد، چه اثری آرام‌کننده روی تیمون داشت)، همکاران با متلک‌های بی‌رحمانه انتقام می‌گرفتند. آنت بی‌آن که چیزی بداند، به اندازهٔ کافی بر بدخواهی آدمی آگهی داشت که بویی از این همه ببرد؛ اما او به چنان حالت بی‌اعتنایی نرم خویانه رسیده بود که خود را بدان همه بی‌تفاوت نشان می‌داد. و این فضیلتی نبود که تیمون کم‌تر از همه در او ارج می‌نهاد؛ زیرا بی‌اعتنایی خود او سنگین و درهم‌شکننده بود. راز کار در این بود که آنت، بی‌آن که در پی سود جستن از موقعیت خود باشد، همه پروای مصالح تیمون داشت.

مصالح یا سود؟ (در عصر کلاسیک با طمطراق گفته می‌شد: «افتخار!...»)
 آری، آنت می‌خواست این نیروی انباشته بر فراز نیستی دست کم هر می بر ریگ‌ها برای خود بسازد. دلش می‌خواست نفوذی را که موقتاً (تا چه مدتی؟) از آن برخوردار بود در این راه به کار زند. و در نهان، یک نقشهٔ راه پیمایی برای خود ترتیب داده بود و بر آن بود که تیمون را بدان سو بکشاند. با زیستن در گودال آن همه دسیسه‌ها که سرداران غارتگر صنعت و بازرگانی می‌چیدند، آموزش سیاسی آنت طرح‌ریزی شده بود؛ و غریزه‌اش، بی‌آن که هنوز به درستی دانسته باشد، او

را به سوی احزابی می برد که در پی تأمین دفاع و کین خواهی استثمارشدگان بودند. ا. ج. ش. س. که چندان مورد افترا بود و دگرگونه جلوه داده می شد. - هم در روایت های کودکانه جهانگردان نادان که پانزده روزه آن را در می نوردیدند و به توصیف آن می پرداختند، و هم در اختراعات زهر آگین دروغ گویان حرفه ای مطبوعات دشمن، - باری ا. ج. ش. س. برای آنت معمایی بود، معمایی که او را به خود جلب می کرد. آنت خوب حس می کرد که وزنه لازم در برابر توده خردکننده ارتجاع که کمر باختر زمین را خرد می کرد تنها در آن جا است؛ و بی طرح و نیتی که هنوز به درستی قوام یافته باشد، می کوشید تا وزنه قاطع تیمون را به این کفه ترازو بکشاند. آیا تیمون این را می دید؟ احتمال دارد. شاید او در جستارهای کورمال این اندیشه بهتر از خود آنت می دید و می دانست که شیب آن وی را به کجا می برد. ولی چون برای هل دادن آنت بدان سو شتابی نداشت، وانمود می کرد که در این باره گول می خورد. به ریشخند به او می گفت:

- تو ادای فیلبان را که بر گردن فیل نشسته در می آوری. می خواهی تربیتش کنی. ولی تربیت برای چه کاری؟ خودت آیا می دانی؟ برای آن که در کوچه ها رژه بروم و یک مشت ابله برایم کف بزنند؟ کاری است شده، چشم و دلم از این بابت سیر است. برای آن که پشت و پناه شهر باشم؟ کدام شهر؟ کسی از قماش من، هیچ شهری ندارد. برای آن که بنا کنم؟ چه چیزی را؟ یک طاق نصرت، تا مثل آن کوتوله، ناپلئون، از زیر آن بگذرم؟ آدمی هرچه بنا کند، در حکم گور است. من احتیاج به گور ندارم که خودم را در آن زندانی کنم. من احتیاج به فضا دارم که تا زمانی که زنده ام در آن جولان کنم. من، در جنگل، به راست و به چپ می روم، و هرچه را که مانع من است ویران می کنم. گردنت را تو پایین بگیر! مواظب سرت باش!

- تو، اگر هم که جز برای ویران کردن ساخته نشده ای، دست کم، ویران کردن را یاد بگیر! کارت به تصادف نباشد! راه باز کن! تا به آخر برو! تو این جا ایستاده ای، درجا می زنی. تصمیم بگیر! پیش برو!

- پیش کجاست؟

- خودت بهتر از من می دانی. خودت را به نفهمیدن زن! بسیار خوب می بینی که نبرد بزرگی در گرفته است. تو جانب که را می گیری؟

- جانب خودم را.

- چندان چیزی نیست! دست کم، تیمون، خودت به تمامی باش! خواه تو نه بگویی و خواه آری، هیچ چیز را نیمه کاره نگو!
- بازی چیزی جز بازی نیست. بسته به حکم بخت، خال برنده عوض می شود.
- من روی خال خودم داو می گذارم. یعنی اگر مثل تو سر میز بازی بودم، روی آن داو می گذاشتم.
- بله، می بینمت در موناکو، سر میز بازی، پره های بینی به هم فشرده. تو آن جا حتی پیراهنت را داو می گذاشتی.
- من هرگز بازی نمی کنم. زیرا خودم را می شناسم. این نه پیراهنم، بلکه زندگیم خواهد بود که داو بگذارم.
- همین هم هست، دخترجان. خودت بو نبرده ای. در کنار من، تو زندگی خودت را داو می گذاری، یا که داو خواهی گذاشت. مراقب تو هستند.
- من چندین بار زندگیم را داو گذاشته ام. به! همیشه مطمئنم که خواهم برد... مثل همه قماربازها!
- تو مگر قمارباز نیستی؟ خودت يك دم پیش گفتی.
- تو تنها زندگی خودت را داو می گذاری. می توانی. تعلق به خودت دارد.
- تو چه، زندگیت به که تعلق دارد؟
- من تك و تنها بازی نمی کنم. در بازی، نه تنها باید حریف را به حساب آورد
- (و این خود لذت بازی است!...) بلکه کسانی را هم که با تو شريك اند. دست ها به هم وابسته است.
- و تو به این می گویی که آزادانه در جنگل می روی و می آیی؟
- من به این می گویم جنگل.
- درهمش بشکن!
- تو مثل يك زن حرف می زنی. من تنها می توانم به قدر يك دایره جا برای خودم صاف بکنم. ولی جنگل سراسر دنیا را پوشانده است. ما را در چنگ خودش گرفته... و تازه، چه اهمیتی برایم دارد؟
- من، برایم اهمیت دارد. اگر من در چنگش بودم، آن را به آتش می کشیدم.

- و خودت با آن می سوختی...

- همین قدر که او بسوزد!

- پس، زنده باد انقلاب!... بلیط قطار برای مسکو می خواهی؟ جنگل سرخ آن جا خوب می سوزد!... و من نمی گویم که آن ها برخطا هستند. می گویند، زمین، پس از آن که سوزانده شد، خوب محصول می دهد...

- ولی دیگر آن زمینی نخواهد بود که من روی آن باشم. من روی این زمین خودمان هستیم. همین جا می مانم.

نه، بیرون کشیدن تیمون از بیشه زار اجتماعی دنیای کهن آسان نبود. همان تلاشی که می کرد تا سهمی از آن برای خود جدا کند برایش کافی بود. و سهمش گنده بود. ولی تنها در صورتی آن را به دست می آورد که سهم دیگر راهزنان بزرگ را به ایشان واگذارد (از دستی گرفتن و به دیگر دست دادن). این گروه را همان نبردشان با یکدیگر به هم می پیوست. شمشیرها درهم رفته. آنت دانست که می توان فرمانروای جهان بود و کم تر از کسی که هیچ ندارد آزاد بود. بدان شرط که آن کس که هیچ ندارد روحی داشته باشد - یا (و این خود همان است) باور داشته باشد که دارد. ولی این گونه کسان نادرند. بیش تر مردم روح ندارند - یا (و این خود همان است) از آن بویی نبرده اند. آنت در تصرف روح بود (بدان گونه که می گویند در تصرف شوهر). اما نه آن که در آن مسأله بقای زندگی ببیند، یا تضمینی برای پس از مرگ. کسی که به راستی دارای روح است، دیگر منش چرکین مالکی را ندارد که به ملك خود چسبیده همواره در ترس و لرز است که مبادا آن را از او بدزدند. - «من روحم را در تصرف ندارم. روحم مرا دارد.» تیمون می توانست به او پاسخ دهد: «پس تو هم آزاد نیستی!» - راست است. چه کسی آزاد است؟ ما همه مهره های صفحه شطرنجیم و چه کسی با ما بازی می کند؟

اما همه مهره ها دارای ارزش برابر نیستند. در صفحه شطرنجی که تیمون بر آن رخ بود، آنت فرزین بود. روی بازی اثر می گذاشت. این کم چیزی نبود که آن غول گاوسر، در تماس با او، خوی آدمی بگیرد و جابه جا خود را قادر به حرکات جوانمردانه نشان دهد. - بی شك او هرگز از جوانمردی عاری نبود، و دورادور چنین تجملی را به خود ارزانی می داشت. ولی این گرایش ها را در خود به چشم بیماری می دید و به ضرب گنه گنه، به ضرب سخنان تلخ و بی پرده، درمانش

می کرد: او از قماش دوگانهٔ اوباش و پهلوان بود؛ و نمی توان دانست که از آن دو کدام رو بود و کدام آستر؛ چه او در يك دم می توانست رخت خود را پشت و رو کند؛ به طور کلی، تا پیش از سرپرستی آنت، این رخت اوباشی بود که او با رغبتی بیش تر به تن می کرد و پیش چشم کسان ظاهر می شد. آنت توانست وادارش کند که آن رخت دیگر را نیز به کار زند. بی تلاش فراوان، او را بر آن داشت تا از برخی مؤسسات که در جهت مصالح همگانی بود پشتیبانی وسیعی بنماید، - مؤسساتی که کم تر جنبهٔ نیکوکاری داشت (تیمون بدان ها بدگمان بود) تا حرفه ای و آموزشی، و به گسترش فعالیت گروه ها و افراد میدان می داد. در موارد کمك به افراد، تیمون به آنت اختیار کامل داده بود، و با این همه این يك حساب آن را برایش منظم نگه می داشت؛ ولی به زحمت اگر تیمون نگاهی بدان می افکند؛ و آنت هم می دانست که نمی باید در دسرش داد. یکی از نخستین کسانی که از آن بهره مند شد، آن ماده آهوی ساحل آدریاتیک بود که نزد خانوادهٔ خود در آن شهر کوچک جنوب فرانسه فرستاده شد. او در آن جا به شوهر رفته بود و اینك آهو بره ای را شیر می داد که روی سینه اش به خواب می رفت و شاید به شنیدن عوعوی سنگ در اعماق جنگل از جا می پرید...

ولی بزرگ ترین خدمتی که آنت به تیمون می کرد نظمی بود که به فعالیت او می داد، چیزی از آن را به بلهوسی اش باز نمی گذاشت، وادارش می کرد که هدف خود را نشانه کند و پس از رسیدن بدان باز دورتر نشانه رود، بی آن که بگذارد خرگوش شکار شده اش را دیگران بردارند، یا بگذارد که وقت خود را در هوسبازی های گذرا تلف کند. و طبعاً آنت او را در جهت خاص خود می کشاند، جهتی که اگر هم به غریزه اختیار کرده بود ماه به ماه سنجیده تر و مستدل تر می شد، جهت يك دگرگونی اجتماعی بین المللی که در پیرامون ا. ج. ش. س.، این مرکز گردباد انقلاب، شکل می گرفت. نتیجه در چند ماه بدان گونه آشکار گشت که همدستان تیمون از آن نگران شدند؛ و نیازی به صرف وقت فراوان نداشتند تا به سرچشمهٔ آن برسند. آنت از جانب کسانی که نفعشان در نظارت بر نقشه های سری تیمون و میدان دادن به بی نظمی های او بود پیشنهادهای غریبی دریافت کرد؛ زیرا آنان بی کم ترین پندار خامی می دانستند چه لذتی به متحد و شریکشان تیمون دست می داد اگر می توانست گردنشان را خرد کند؛ و آنان از زیرکی او می ترسیدند. به سودشان بود که او نیمی از نیروی خود را در راه تلف کند. و در پرده

به آنت فهمانده شد که هرگاه تیمون را بدین کار وادارد از او منت خواهند داشت. ولی طنز یخ بسته ای که این زن در پاسخ نشان داد، هرگونه میل پافشاری را از ایشان سلب کرد. تیمون، چون از آن خبر یافت، بسیار خندید؛ و برق کینه ای در چشمان فیل درخشید. آنت از کینه تیزی بهره جست و با هم تلاش خود را دو برابر کردند؛ و در این خیز که برداشته شد، تیمون لقمه بسیار چربی را که آنان به گمان خویش از فرو بردنش مطمئن بودند از دستشان به در برد.

تیمون به آنت می گفت:

- تو دیگر خطرناک می شوی. آن ها، بر غلبه بر پاکی تو، تو را خواهند زدزدید. برای آن که نگهت دارم لازم است که تو را به زنی بگیرم.

آنت در پاسخ می گفت:

- مطمئن ترین وسیله که مرا از دست بدهی همین است. همچو فکری نکن،

تیمون!

و این يك به ریشخند می گفت:

- او! من اصرار ندارم. ولی باید انتظار داشته باشی که آن ها برای از میان برداشتن تو از هیچ وسیله ای روگردان نباشند. اگر ما در شیکاگو بودیم (و تاده سال دیگر به پای آن خواهیم رسید) این کار تاکنون شده بود.

آنت به او نگفت که اگر هم تاکنون نشده است، کم مانده بود که بشود. همان چندی پیش يك جعبه خرمای سان فرانسیسکو برایش فرستاده بودند. فرستنده:

ناشناس. خرماها چنان خوب بود که آنت به رغبت می خواست بخورد. ولی بدگمانی بدو دست داد... آن ها را به آزمایشگاه يك باکتری شناس برد. يك زن لهستانی که مقاله هایی برای روزنامه تیمون می فرستاد. آزمایش نشان داد که خرماها به محلول داتورین^۱ آغشته است. آنت جعبه را به دور انداخته چیزی از آن به تیمون نگفته بود. همچنین از ترکیه برایش يك جعبه خاویار آمده بود که دیگر آنت زحمت بررسی آن را به خود نداده بود. از آن پس، ارسال این هدیه ها موقوف شده بود. حریف به نیرنگشان پی برده بود. آنت اینک مراقب بود که باز خطر از کدام گوشه رو خواهد نمود. تیمون نیز، بی آن که چیزی به او بگوید، مراقب بود. هیچ کدام مفید نمی دیدند که دیگری را پریشان کنند. ولی حواسشان

بیدار بود، و خطری که متوجه هر دوشان بود، وظیفه‌ای که هر کدام در نهران به عهده می‌گرفتند تا دیگری را حفظ کنند، آنان را به هم نزدیک می‌کرد.

يك شب که با اتومبیل با هم به گردش رفته بودند، پس از شام خوردن در يك مهمانسرای ناحیهٔ وز^۱، به هنگام بیرون آمدن، رانندهٔ تیمون، مردی مورد اطمینان که از سال‌ها پیش در خدمت او بود، ناگهان دچار ناراحتی شدیدی شد. غوررسی دربارهٔ علت آن سودی نداشت؛ چاره‌ای جز آن نبود که او را به دست پزشک بسپارند. و چون تیمون به هر قیمتی می‌بایست به پاریس برگردد، درست به موقع رانندهٔ دیگری پیدا شد که جای آن يك را بگیرد. ولی تیمون با بدگمانی و راندازش کرد و از پذیرفتنش سر باز زد؛ و به واریسی دقیق ماشین خود پرداخت. دید که يك پیچ بسیار مهم از جا درآمده است. تیمون یگانه اتومبیل دهکده را به بهایی که هرگونه میل خودداری را درهم می‌شکست خرید؛ و با آنت از راه دیگری جز آنچه پیش بینی شده بود بازگشت. در راه، تجربه‌های این چند ماههٔ اخیر خود را با هم در میان نهادند. از آن پس تیمون در رفت و آمدهای سری خود، در کار واریسی و مراقبت تنها به آنت اعتماد می‌کرد. رانندگی اتومبیل را هم به او یاد داده بود تا در صورت نیاز جای او را پشت فرمان بگیرد.

به دیدن تهدیدهایی که برفراز سرش انباشته می‌شد، خشم عوامانهٔ تیمون برافروخته شد. در پاسخ، به حمله پرداخت. توطئه‌های دشمنان خود را برضد خودشان به کار برد. نیرنگ‌های سیاسی و مالی سلطان نفت فروش را - و این نامی بود که به سرهانری باتاویا^۲ داده بود، نامی بس ملایم، چه دربارهٔ اولقب‌های دیگری نیز در چنته داشت - با شادی و شعف و حشیمان‌ه‌ای افشا کرد. بدین سان، روز به روز در مبارزه با همهٔ دارودستهٔ اتحاد ضد شوروی بیش‌تر درگیر شد. نه از آن‌رو که از کمونیسم بدش نمی‌آمد؛ از آن‌رو که از دشمنان آن نفرت داشت و تحقیرشان می‌کرد. اکنون راه دیگری نداشت. نبردی جانانه درمی‌گرفت. حس می‌کرد که جاسوسان و پلیس‌هاشان او را در میان گرفته‌اند، و او نیز جاسوس و پلیس خود را داشت که برضد آن‌ها عمل می‌کردند و گاه خود همان‌ها بودند. در این پانزده ساله، سیاست و کارگردانان اقتصاد چنان با پلیس‌های دولتی یا

1: Vosges.

2: Sir Henry de Batavia.

خصوصی آمیخته شده‌اند که سرانجام همه این جانوران پیکر واحدی با هم می‌سازند. در چنین ملقمه‌ای دیگر نمی‌توان دانست گیرنده کیست و گرفتار کیست. غالباً باج‌خواهی متقابل هر دو طرف را خنثی می‌کند؛ و این از یاری بخت است! مگر ما در کشورهای خود نمی‌بینیم که برخی رؤسای فتنه‌انگیز شهربانی به رغم همه بادهای مخالف همچنان بر سر کار می‌مانند، آن هم به برکت پرونده‌های محرمانه‌ای که از آن به يك سان بر ضد همه مردان سیاسی، بر ضد همه احزاب، استفاده می‌کنند، و تازه، خود اینان به نوبه خود آن سر فتنه باج‌خواه را با رشته‌های طناب دار نگه می‌دارند؟... بدین سان، در میان دشمنان، شگرف‌ترین قراردادهای سری بسته می‌شود. - ولی اکنون دیگر این قراردادها برای تیمون وجود نداشت. او «کاغذ باطله»ها را پاره کرده بود. حتی قانون جنگل را زیر پا گذاشته بود. آن تراست انگلیسی که مخارجش را می‌داد، روزنامه‌اش را به سرنوشت خود رها کرد. تیمون آن را بی‌درنگ به خدمت اردوگاه رقیب درآورد، يك تراست بزرگ امریکایی که زیر بال آن را گرفت؛ و تیمون به خالی کردن زیر پای متحدان دیروزی خود پرداخت. ولی سر بود که در این بازی می‌شکست. متحدان تازه‌اش او را تنها در راه مقاصد خویش به کار می‌گرفتند. تیمون در خطر آن بود که میان دو گروه له شود. زمین پاریس دیگر زیر پایش ایمن نبود. تیمون بنیاد تازه‌ای افکند، يك کارتل وسیع صنایع که می‌بایست بر ضد برتری‌جویی اقتصادی آنگولوساکسون‌ها عمل کند. و او برای این کار می‌بایست به خارج از فرانسه برود.

ماه‌ها کار و کوشش سخت، که آنت از نزدیک در آن شرکت داشت. حتی مجال نمی‌یافت که به افتراهای زیربرده‌ای که به تازگی در مطبوعات به او نسبت می‌دادند توجه کند. تیمون که بیش از خود او در آنچه به وی مربوط می‌شد حساس بود، برمی‌آشفت. و او برای خود وسایلی داشت که آن راهزنان را به ملاحظه وادارد. ولی آنت هیچ انگیزه‌ای نداشت که مزدوران تیمون را بر مزدوران دشمن ترجیح دهد... «کاپولتی! *Capuletti!*، مونتهکی *Montecchi*...» هر دو به يك اندازه راهزن.

- تیمون، لطف کن و مرا از حمایت چاقو کشانت معاف بدار!

- ترجیح می‌دهی که تو را به رسوایی بکشند؟

- هه! بگذار برای خودشان حرف بزنند!

آنت شانه بالا می انداخت. قضاوت دیگران برایش چه اهمیت داشت؟... چرا، آنت از يك جهت حساس بود. او نیز نقطه ضعفی داشت. و آن چیزی که بود پسرش می توانست درباره اش ببیندش. و از طریق این پسر، قضاوت دیگران که او به چیزش نمی شمرد بر او فایق می آمد. زیرا امکان داشت که بویی از آن به مشام پسرش برسد. آنت می بایست بسیار مواظب باشد که هیچ دستاویز بدگمانی به او ندهد که گویا امتیازات مشکوکی از شغل خود نزد تیمون به دست می آورد. و چون تصور دغلکاری با مارک برایش تحمل ناپذیر بود، از پذیرفتن همه هدایای تیمون، حتی اگر مارک نمی بایست چیزی از آن بداند - (زیرا دیگر هیچ به دیدن مادر نمی آمد) - خودداری می کرد، هرچند که خود پذیرفتن آن را درست و طبیعی می یافت... و آخر، برای چه نپذیرد؟ مگر کاری که انجام می داد و آن همه خطر که با آن روبه رو بود خیلی بیش از این را جبران نمی کرد؟ راست بگوییم، او به ویژه برای رخت هایی افسوس می خورد که يك دوبار از گرفتنش سر باز زده بود. این سر باز زدن خوشایند چه کسی می توانست باشد؟ اگر تنها پای خودش در میان بود، می گذاشت که مردم هرچه می خواهند بگویند. ولی يك بار، تنها يك بار که آنت پیراهن ساده و خوب و خوب برشی را که به وسوسه اش می انداخت پذیرفته بود، از بخت بد به مارک برخورده بود. و او با چه نگاهی سرپایش را و رانداز کرده بود! آنت سراسر تنش سرخ گشته بود. با شتاب به خانه باز آمده بود تا آن رخت شوم را از تن درآورد، و آن را در گنجه نهاده دیگر از آن جا بیرون نیاورده بود. (آنت گاه در گنجه را با محبت و اندوه نیم باز می کرد تا نگاهی بدان بیفکند...) ولی کار از کار گذشته بود. پسر غیرتمند فراموش نمی کرد. آنت رسماً به تیمون اخطار کرده بود که دیگر هدیه های خود را تجدید نکند. او خود را بدان محکوم می کرد که همچنان زندگی مختصر و آبارتمان تنگ خود را حفظ کند. و بسیار خوب چشمان مارک را در تصور می آورد که چه گونه، اگر می آمد به بازرسی همه چیز می پرداخت. تیمون، که او انگیزه های چنین «امساکي» را که با سلیقه خود او جور نمی آمد از وی پنهان نداشته بود - (آری، آنت به رغبت از اندکی آسایش زندگی بهره مند می شد: استخوان های پنجاه ساله قدر آن را بهتر از پشت و کمر جوان می داند) - باری، تیمون ریشخندش می کرد و با شگفتی می گفت:

- ولی، عجبا! تو اگر می خواستی به شوهرت خیانت بکنی کم تر وسواس به

خرج می دادی!

و آنت در همان مایه پاسخ می داد:

- شك نیست! البته! شوهر آنچه را که به او بدهند می گیرد. خدا، هرچه را که می دهد می تواند پس بگیرد. ولی آنچه از دست خدا هم ساخته نیست، این است که پسرش را از دست وادهد. پسر از خانه اش بیرون رفته است؛ و خانه اش از آن پسر او است. می باید حساب آن را به پسر پس بدهد. و من باید حساب خانه ام را پس بدهم. شوهر تنها يك اجاره نشین است. خانه من، صاحبش پسر من است. - و با استفاده ای که از آن می کند... مباشر خانه منم؛ من آن را به کار می اندازم.

آنت تیمون را ورنانداز کرد.

- من يك خانه اجاره ای نیستم... کاری به خانه من نداشته باش! کلیدش پیش من است، و من نگاهش می دارم... تیمون، دوست من، از تو تشکر می کنم؛ ولی به کارهای خانه تو برسیم! تو به من مزد می دهی که راهش ببرم. وقت خودمان را با این جفنگ ها تلف نکنیم!

تیمون، وقتی که پس از روزها و شبها کار آنت را مجبور می کرد که مرخصی کوتاهی بگیرد، به او می گفت:

- کاری می کنی که من سر آخر به نوع بشر ارج بگذارم.

آنت پاسخ می داد:

- به ارج گذاشتن نیست که بشر احتیاج دارد. احتیاجش به هوا و به نان است. سعی کن که بیش از حد زیر پا لهش نکنی! شماها، تیمون، خیلی، خیلی سنگین هستید! دیگر امکان نفس کشیدن نیست. چه احتیاجی به این همه زمین دارید؟ يك سوراخ در گورستان کافی است.

تیمون تصمیم به استقرار ستاد خود در بروکسل گرفته بود، و او می بایست از آن جا سفرهای متواتری به آلمان، لندن و جاهای دیگر بکند. آنت، هرچند بادودلی، رضایت داده بود که با او برود. تیمون از پایگاه غرور خود فرود آمده از وی خواهش کرده بود که از پی او بیاید. آنت او را در ساعات ناگواری - که شاید ساعات خوبی بود - دیده بود، با آرزوی مالیخولیایی درهم شکستن همه چیز و فرود آوردن خانه بر سر خود، تا این مردان با خود او زیر آوار خرد شوند! ساعات خستگی، دلزدگی، پاره ای بدبختی های خصوصی که از آن چیزی به

کسی نمی گفت، - زنی که خود را کشته بود، يك هنرپیشهٔ زیبایی پارسی در عنفوان شکوفایی خویش که تیمون بدو دل باخته، او را خواسته، خریداریش کرده با خود به گردش دریایی روی کشتی خود برده بود، و يك روز که یوغ تحکم ارباب بیش از اندازه بر او سنگینی نمود، خود را غرق کرده بود تا از او بگریزد... و چنان مرد بی رحمی تا بن و بنیاد زندگی از آن به لرزه درآمده بود. او که بی کمترین پشیمانی از فراز آن همه ویرانی‌های خودکرده گذشته بود، نمی توان دانست چه گونه این يك در دلش لانه کرده بود. شاید از آن رو که این لطمه در يك لحظه ناتوانی بر او وارد می شد. شاید از آن رو که این سودا در عمق جاننش کارگر افتاده بود و او با بی توجهی آن را به چشم يك سرگرمی دیده، تنها هنگامی به ارزش بی همتای آن پی برده بود که دیگر به تاراجش داده بود. تیمون این راز را تنها با آنت در میان نهاده بود؛ و به دنبال آن رازگویی‌های دیگری آمده بود که دلسوزترین و بهترین و انسانی ترین چیزی را که این غول در خود نهفته داشت به شنونده اش نمایانده بود. آنت، با گوش دادن به اعترافات او، تعهدی در برابرش به گردن گرفته بود. همچنین حقوقی هم به دست می آورد. تیمون، ناگفته، این حقوق را برایش می شناخت. به احتیاط نزدیک تر بود که در استفاده از آن پر دور نروند. آنت هم البته پرهیز می کرد، ولی از این نفوذ بهره می جست تا فعالیت تیمون را با احتیاط بدان سمت اجتماعی که خود درست می شمرد رهبری کند. فشار دستش، هر قدر هم که خفیف بود، چیزی از آن بر تیمون پوشیده نمی ماند، ولی خوش داشت که او را به کار خود واگذارد؛ چه این برخلاف نهفته ترین غرایزش نبود؛ تنها چیزی که کم داشت این بود که به اندازهٔ کافی بدان باور نداشت تا خود آن را بخواهد؛ و این که آنت بدان باور داشت، بدآیند او نبود؛ برای تیمون، در خشکی سوزان اراده اش که بی هدف پرتاب شده بود، اندکی خنکی باز می آورد؛ خوب می توانست این رضایت خاطر را به او بدهد که چنان رفتار کند که گویی بدان باور دارد.

و کم کم تیمون به این بازی دل می بست. در دژ سرمایه داری، لشکری می شد که به دشمن می پیوندد، - آن بربری که در صف هنگ‌های رومی درآمده است و اینک آماده می شود تا دروازه‌ها را به روی مهاجمان بگشاید. امروزه او، بی آن که زحمت پرده پوشی به خود دهد، سر به مخالفت با گروه امپریالیستی برمی داشت، همان که به جای مداخلهٔ مسلحانه که دیگر شکست خورده بود می کوشید تا ا.ج.

ش. س. را با محاصره اقتصادی خفه کند. تیمون با بستن قراردادهای داد و ستد با روسیه مجبورشان می کرد که این محاصره را درهم بشکنند. و این البته به خاطر چشم و ابروی قشنگ روسیه نبود: از آن رو بود که سود کلانی از آن به دست می آورد. و رقیبانش، که به ستوه آمده بودند و نمی خواستند امتیاز این کار را به وی رها کنند، ناچار بودند که به نوبه خود خواستار سازش هایی با همان دنیای پرولتاری گردند که آرزوی خرد کردنش را داشتند. و این پیمان شکنی ها رخنه در اتحادشان پدید می آورد. و کینه ها بر ضد تیمون انباشته می شد. می خواستند از پاش درآورند. و تیمون می دانست. در چنین لحظه ای که او می رفت تا خود را در آتش بیندازد و ماشین جنگی خود، کارتل فولاد خود را سازمان دهد که می بایست تسلط ماشین پر قدرت انگلوساکسن را درهم بشکند، باری، در چنین لحظه ای آنت نمی توانست ترك او گوید. آنت تنها محرمی بود که تیمون می توانست بدو اعتماد کند.

آنت به دشواری تصمیم گرفت. دیگر نمی خواست از پسرش دور شود. با آن که دوری معنویشان به ظاهر ادامه داشت، هر دو مجال آن یافته بودند که در این باره بیندیشند، و حتی تقصیرات خود را برآورد کنند. آنت آماده بود که مارک را از برداشتن قدم نخست معاف دارد. ولی، پس از آن داستان رخت هدایی تیمون، پسر ابله زودرنج در خود فرو رفته قهر کرده بود. و به راستی آیا می بایست با چنین سوء تفاهم احمقانه ای یکدیگر را ترك کنند؟ وقت می گذشت. زندگی می گذشت. و آدمی برای همیشه رفتنی است... يك روز آنت برایش چنین نوشت:

- پسر عزیزم، من از پاریس برای چند ماهی می روم. این بار جای دوری نخواهم بود. نه چندان دورتر از آنچه در این يك ساله بوده ایم. ولی من دیگر، بی آن که بیوسمت، نمی توانم بروم یا بمانم. نمی خواهی پوزدهات را در دسترس من بیاوری؟ اگر گمان می کنی چیزی هست که باید بر من ببخشی - (به گمانم تو اشتباه می کنی، ولی من اصرار نمی ورزم که حق با من است) - آیا نمی توانی آن را بر من ببخشی؟ ببخش یا نبخش، ولی بیا بوسم بده!

مارک هنوز این نامه را دریافت نکرده بود، که تصادف آن دو را روبه روی هم قرار داد. يك روز که مارک از برابر کلیسای سنت اوستاش^۱ می گذشت، دید که

«سعادت‌های آسمانی»، اثر سزار فرانک^۱ را در آن اجرا می‌کنند. مارک سخت مشتاق شنیدن موسیقی بود. تشنگی روح خشک گشته. در مدخل ارزان‌ترین جاها که در انتهای محراب بود، انبوه مردم از سر و کول هم بالا می‌رفتند. مارک خود را در آن میان جا کرد و با استفاده از شلوغی به درون رفت؛ از پشت سر شنید که صدایش می‌زنند، و او بیش‌تر در انبوه جمعیت فرو رفت: چند تن دیگر مانند او از سد گذشتند، چنان که دیگر او را از یاد بردند. مارک در دریاچه آن موسیقی اندوهگین، ناب، کودکانه و بسیار خردمند همچون چشمان پیران، مانند صدها مردم غوطه خورد. و در هوا روشنایی بی‌آفتابی، به سان روزی که به پایان می‌رسد، شناور بود؛ تو گویی پاهای مسیح که بر آب‌ها می‌رود. مارک این موسیقی را درست نمی‌شناخت؛ چه آن دیگر از جوانان امروزی دور بود؛ ولی قلب مارک به اندازه کافی راستگو و دریافت هنری‌اش به اندازه کافی مطمئن بود که بتواند زیبایی روحی متفاوت با از آن خود را با شدتی بیش‌تر درک کند، و همچنین کمبود دردناک خود را در زمینه امیدواری‌ها، و حتی رنج‌هایی، که مایه دلداری آن عصر گذشته بود، عصری که مانند خدای خود تاجی از خارها بر سرش هاله تقدس می‌یست. او تا اندازه‌ای به رشک‌مندی می‌اندیشید: - «چه درد خوشی که شادی موعودش را در خود دارد!...» گروه همسرایان می‌خواندند:

- خوشا آنان که می‌گیرند، زیرا دلداری خواهند یافت...

و ناگهان، با همه خودداری خویش، مارک به گریه درآمد. چهره‌اش را رو به پیلپایی که بدان تکیه داشت گرفت و چشم‌ها را با دست پنهان کرد. اگر هم کسی دیدش، در پی آن برنیامد که بر او بخندد؛ ولی پسر مغرور از این گریه به خشم می‌افتاد؛ با چهره‌ای که به هم برمی‌آمد فین کشید و با انگشتان خود اشک‌های شرم‌آور را پاک کرد... و در این لحظه که سر برمی‌داشت، با چشمانی از این باران روشن گشته، در آن سوی پیلپا دید که همان شب‌نم و همان اشک در چند قدمی او بر چهره مادرش روان است... آنت آن جا بود، او را ندیده بود... مارک خود را پنهان کرد و در پناه آن پیلپا مراقب مادر شد، در او به کاوش پرداخت؛ هر هیجانی که در مادر سر برمی‌آورد، او آن را در دام می‌گرفت...

۱: آهنگ ساز بلژیکی که به تابعیت فرانسه درآمد و در تجدید زندگی موسیقی فرانسه سهم بسزایی دارد (۱۸۹۰ - ۱۸۲۲).

این موسیقی پژواک‌های کاملاً دیگری در قلب آنت برمی‌انگیخت تا در مارک. این خود او بود، زندگی روزگار گذشته او بود که از نو زنده می‌شد. هر اثری که دوام یابد از همان جوهر زمان خود ساخته شده است؛ هنرمند در ساختن آن تنها نبوده است؛ هر آنچه همراهانش، همه گروه مردم، رنج کشیده، دوست داشته و در خواب دیده‌اند، همه را او در آن ثبت کرده است. آنت نیز خون خود را در این موسیقی نهاده بود. خود را در آن باز می‌دید، گویی عکسی که با چهره پیرگشته، چهره سرخورده از سال‌هایی که پس از آن آمده‌اند، قیاس می‌کنند. او در این موسیقی فریادهای درد آدمی را می‌دید که از عدالت نومید گشته است، و نیز صدای آن قاضی آسمانی را که دل‌داری می‌دهد. یاد می‌آورد که آن همه را نه سال پیش از جنگ در شهر آلمانی شده استراسبورگ شنیده است. و آلمانی‌های آن زمان در همه غرور شکفته پیروزمندیشان، معنای این منظومه عدالت ستم‌دیده را در نمی‌یافتند. آنت که در انبوه آن جمعیت، با چنان پیکرهای درشت و بور و لبریز از شادی پیروزی، گم شده بود، می‌اندیشید:

- ما، شکست خوردگان شما، این سخنان مقدس را می‌شنویم و می‌فهمیم؛ و از این جاست که ما، شکست خوردگان شما، شکست تان داده ایم، سهم بهتر را ما داریم...

و اکنون جاها عوض گشته بود. ملتی که از بیداد رنج می‌برد - ملت آنت - چنان شده بود که بیداد روا می‌داشت. و آن سرود نوپیدی و دل‌داری «سعادت‌های آسمانی» دیگر برای او نوشته نشده بود. مسیح شکست خوردگان به کرانه دیگر رود رفته بود. افسوس! مردم تنها تا جایی درک عدالت دارند که یا منافعشان سازگار باشد. آنت در میان نسلی بزرگ شده بود که با شعار جوانمردانه *Gloria Victis* پرورش یافته بود. و اینک با دل‌شکستگی می‌دید که ملتش، پس از پیروزمندی، گفته برونوس^۱ گولوایی را بی‌آن که بر زبان آورد در ژرفای خودخواهی بی‌رحمانه خویش پذیرفته بود. و چرخ ناپیدای سرنوشت می‌گشت و

۱: افتخار بر شکست خوردگان!

۲: Brennus، سردار گولوایی که در ۳۹۰ پیش از میلاد بر رومیان پیروز شد و شهر رم را ویران کرد و پس از هفت ماه محاصره ارگ شهر در برابر هزار پوند طلا (در حدود ۴۵۰ کیلوگرم) حاضر شد که از محاصره دست بکشد. هنگام کشیدن طلاها در ترازو او شمشیر خود را نیز در کفه گذاشت و گفت «*Vae Victis*» وای بر شکست خوردگان!

می گشت، و روزهای تیره را باز می آورد... قلب آنت را شمشیرهای هفتگانه ای سوراخ می کرد، شمشیرها یادها، انکار، شرمساری، پشیمانی، طنز بی رحمانه، هول مکافات می دید در پیش است، و ترك و تسلیم در زندگی. و پسرش، که خود را در پس پیلپا نهفته بود، هر يك از اندیشه های او را در حین پرواز می گرفت و می نوشید، با او جفت می شد، و آنچه را که از آن مادر بود درست بدان گونه که گویی از آن خود اوست احساس می کرد و بدان یقین داشت، و در يك دم همان تلخکامی بدو دست می داد، و می دانست که این اشك برای چه روان است: زیرا همان اشك درچشمان او واپس زده شده بود. - و ناگهان جهش گرمی او را به سوی مادر کشاند. جمعیت را از هم شکافت و از پشت سر دست مادر را گرفت. آنت یکه خورد؛ گردن چرخاند، و در حالی که چانه اش بر شانه تکیه داشت، سر پسرش را از فراز شانه دید؛ با چشمان سپاس گزارش او را بوسید؛ نگاه برادرانه ای با هم مبادله کردند؛ و دست در دست، بی آن که جنبشی کنند، تا پایان به موسیقی گوش دادند.

دست هاشان تنها هنگامی از هم جدا شد که از کلیسا به در آمدند. ولی دل هاشان از هم جدا نگشت. از گذشته کلمه ای بر زبان نیاوردند، نه هیچ سرزنشی، نه سخن بخشایشی؛ هر دو آن را به دست فراموشی سپرده بودند. گفت و گوشان از چیزی بود که دمی پیش احساس کرده بودند، از تلخی پیروزی... آخ! چه می شد اگر شکست خوردگان آلمانی از آن بو می بردند، و می دانستند که فرانسه آن است که دهن بندش زده اند و به دست ستم و دورویی و آزمندی سیاستمدارانی که به نام او فرمان می رانند سیلی می خورد؛ ولی کار نزد همه ملت ها بر همین منوال است. و تقریباً هیچ ملت پس از جنگ نیست که نیروی واکنشی در او باشد. ریگی هستند که نیات پاك در آن فرو می رود. مارک می گفت:

- هر قدمی که برداری، تو را در آن فرو می برد. ما از پایین در آن گرفتاریم.

آنت که دست بر شانه پسر نهاده داشت، پاسخ داد:

- بیایم از بالا به در رویم. اگر پاهامان گرفتار است، سر و سینه مان را بیرون بکشیم! خود را بیرون کشیدن، کار و وظیفه زندگی است. این کار جز با مرگ به کمال نخواهد رسید. ولی حال که بیش تر کسان مردگانی هستند که در عین زنده بودن خود را می کنند تا در گور مکیده شوند، پس ما خود را از چنگ زالوهای مرداب بیرون بکشیم!... (و آنت به مرداب های رومانی می اندیشید). تو هم مانند

من بکن! هرگز خستگی را به خودت راه نده! و دست کسانی را که فرومی روند بگیر تا بیرون آیند!

مارك حس می کرد که لجن مرداب زیر بغلش چسبیده است. اگر در کوچه نبود، مانند کودکان بازوهای خود را به دور گردن آنت می گذاشت. حضور او برایش مایه دلداری بود. با محبت نگاهش می کرد، از سخنانش به خود می بالید. چه گونه توانسته بود به او بدگمان شود؟ مارك بازوی آنت را گرفت، بدان تکیه داد؛ شرم نداشت که با همه سنگینی خود بر او تکیه کند - به دلش می نشست! و در همین دم آنت به او خیر داد که باز می باید برای یکچند از پاریس دور شود. تأسفی سوزان، ترسی بچگانه به مارك دست داد. آنت لرزه آن را دریافت. گفت:

- احتیاج به من داری؟ می خواهی که بمانم؟
ولی غرور مارك بی درنگ سر برداشت، گفت:
- من می توانم تنها باشم. خودت که خوب تنها بوده ای!
مارك به نبردهای طولانی گذشته می اندیشید، به آن زمان که مادرش در پاریس دست و پا می زد. آنت با لبخند گفت:
- من تنها نبودم: تو را روی بازوهای خودم داشتم.
مارك نیز به نوبه خود لبخند زد، و گفت:
- امیدوارم که يك روز جبرانش کنم.

بخش سوم سودای جنایت

در آن زمان، سیلوی خواهرزاده اش را باز به یاد آورد. شور دیوانه وارش برای دادوستد و کسب لذات فرو نشسته بود. به يك وزش باد، و همان گونه که باد برخاسته بود. پاره ای ترك خوردگی های جدی در دارایی و در تندرستی اش با خشونت به او یادآوری کرده بود که وقت آن است که رفتار سنجیده تری در پیش بگیرد... دويدن به کاری نمی آید. باید...^۱ به موقع ایستاد!... افراط در خورش هایی رنگین، افراط در شراب های خوب. چشم ها خون دویده. ناگهان، خشم هایی دیوانه وار، یا خنده هایی بی اختیار... پس از یکی از این خنده ها به هنگام شام، هیچ نمانده بود که سخته کند. سیلوی خود پی می برد، خویشتن را به روشنی و بی مدهانه می دید؛ حتی در گرماگرم هجوم خون، وقتی که سراسیمگی بدو دست می داد، به خود می گفت:

- از خط بیرون می زنی! ترمز را سفت کن!...

ولی ترمز از عمل سر باز می زد. سرخ رگ های گردن و شقیقه می تپید، و او به پرت و پلا گفتن می افتاد... ایست!... سیلوی یکشنبه تصمیم گرفت، مغازه را بست، خانه اعیانی اش را فروخت، دارایی اش را نقد کرد. دلدادۀ احمقش گی کوکی^۲، هست و نیستش مانند تخم مرغ گندیده بر سر يك ورشکستگی بانکی و دولتی بر باد رفته بود؛ آری، روزگاری بود که عطرسازان، از خودپسندی آن که نقشی در سیاست بازی کنند، دولت ها را مانند جنده ها می نشانند، و آنان نیز پس از به جیب زدن پولشان، زیر امضای خود می زدند و بی هیچ آزر می کلاه سرشان

۱: نخستین مصرع از افسانه لافونتن به نام خرگوش و سنگ پست.

می گذاشتند. خوب شدا حقش بود! این چیزی نبود که خواب سیلوی را آشفته بدارد... با این همه، خوابش آشفته بود، همه ماشین وجودش می بایست استراحت کند، پیاده و روغنکاری شود... سیلوی مسهل خورد، ضمام خردل نهاد، زالو گذاشت که خون اضافی اش را بکند. و به زندگی خانوادگی، به شیوه بورژواها، روی آورد.

سیلوی خانواده ای حاضر و آماده به دست آورده بود، و سرانجام هم ترتیب قانونی این کار را داده بود. سه بچه چهارده تا هفده ساله. مادرشان پریتوپاسرو^۱ (که خود را به نام کارمن^۲ آراسته بود، و این نام همان قدر بر او برانزده بود که کلاه حصیری بر الاغ) - یکی از همکاران دیرینه سیلوی بود که در کار و ماجراهای عشقیشان با هم دست در دست داشتند. این زن نخستین تکاپوهای سیلوی را در پاریس و نخستین قدم های دشوارش را به یاد او می آورد. يك وفاداری بیست و پنج ساله. سیلوی سگ های پیر خود را از یاد نمی برد، حتی اگر مانند پریتوی خپله سگی بوده باشد کلاه به سر، کمی خل، خام دست، که سیلوی گاه با مشت به جانش می افتاد و او، بی آن که کینه ای به دل بگیرد، گونه اش را می لیسید. زنک ازدواج ناسازی کرده بود که خدای مهربان (بی آن که خود او را از خلبازی هایش آزاد گرداند) از بند آن آزادش ساخته بود. کارمن، بی آن که تعادل بسته به يك موی سیلوی را داشته باشد، بلهوسی های او را، سرمشق خانه برانداز او را، تقلید می کرد. او طعمه چندین مرد شده بود، و یکیشان که قمارباز بود از او پول بیرون می کشید و لختش می کرد و سرانجام هم او را بر آن داشت (بی آن که اجباری در کار باشد، و این نهایت تردستی وی بود) که خودفروشی کند و خرجش را بکشد. با این همه، زن خوبی بود، کارکن، بی آن که مستی کامجویی هرگز از سرش برود. حتی در بدترین ساعات، خوشخویی خود را که در او جبری بود از دست نداد؛ و در پایان کار، وقتی که دیگر می بایست از جهان برود، با دستیاری کشیشی نیکدل و بسیار آدمی صفت مرگی عبرت آموز داشت - هرچند بی آن که توانسته باشد صمیمانه از گناهان خود پشیمانی نماید، و این را نیز در کمال راستگویی به کشیش که خود را به نشنیدن می زد گفت؛ اما از

1: Perpetue Passereau.

2: Carmen.

سوی دیگر، به تقریر کشیش، فرمانبردارانه، یا چنان که خود می‌گفت «برای به دست آوردن دل مرد خدا»، به گناهان خود اعتراف کرد. او، بی آن که دچار هیجان شود، شاهد مرگ خود بود؛ با این همه، از اندیشه فرزندانش، اشکی هم ریخت؛ ولی با واگذاشتنشان به سیلوی کاملاً آرام گرفت؛ و تقریباً تادم واپسین با سیلوی از زندگی که (با همه پلیدی‌هایش) خوش بود، از کار و از دلدادگی‌های خود گفت و گو کرد.

سه فرزندش، که او به نام‌های دلششین برنادت^۱، کولومب^۲ و آنژ^۳ نامیده بود، در برابر سرمشق این زندگی و شادی و آندوه کم دامنه‌اش که بی‌پرده در معرض تجربه زودرسشان نهاده بود، هر کدام بر حسب آهنگ سرشت خویش واکنش نشان داده بودند. دو بچه کوچک‌تر، آنژ و کولومب، توأمان بودند؛ و به هنگام مرگ مادر سیزده چهارده سالی داشتند. برنادت شانزده ساله بود. آنژ، پسری عاقل و کوشا، به زندگی خانوادگی دلبستگی داشت و از خود گرایش‌هایی به پرهیزگاری و عرفان نشان می‌داد، - چیزی که کشیشان از چنگ انداختن بر آن غافل نماندند؛ او، با همه کم سالی، خود را آماده می‌کرد که به جامه روحانیت درآید. آنژ روی خواهر همسال خود، دختری سیاه مو با چشمان زیبای کره‌خراش که با مهربانی احمق و شکمو بود، نفوذی داشت. آن دو با هم در دنیای جداگانه‌ای سیر می‌کردند. یکدیگر را در محبت خداوند دوست می‌داشتند. به راستی هم آنژ، پسر مقدس، خدا را در کولومب دوست داشت. ولی از هم اکنون غریزه ساده‌دلانه‌ای در کولومب بود و در سراسر زندگی او را در چنگ گرفت، و آن این که برای دوست داشتن خدا پسر را دوست می‌داشت که به صورت خدا آفریده شده است. خواهر بزرگ‌تر با بی‌تفاوتی طنزآمیزی به گفت و گوی محبت آزمونگین و شکمباره و بسیار معصومانه‌شان گوش می‌داد. او روح جفت خواه نداشت. زندگی از آن خود و برای خود بود. کم‌ترین سهمی از آن به دیگران نمی‌داد. به زحمت اگر خود سهمی در آن داشت. چندان پای بند شناختن خود نبود. و هیچ کس هم در دنیا نخواهدش شناخت. از تماسش در نوجوانی با آن محافل پارسی محیط که شادخواری و هرزگی سال‌های ۱۹۱۹ - ۱۹۲۰ سرگشته‌شان می‌کرد،

1: Bernadette.

2: Colombe.

3: Ange.

«واپس زده» شده بود. برنادت آن پرندگان دیوانه را دیده بود، که خود را در آتش می سوختند؛ و او را غریزه اش از آتش مصون داشته بود. اخلاقاً محکومشان نمی کرد. اخلاق در اندیشه هایش جای بسیار کمی می گرفت. مسأله پرایش رنگ نظم و عقل و پاکیزگی داشت - به ویژه از بیرون: در تن و در خانه خویش، در روش زندگی خویش... او از زندگی بی بند و بار مادرش بیش از اندازه رنج برده بود. و از این رو، بی آن که در دل به راستی دیندار باشد، داربست خارجی دین را می پذیرفت. در آن نیرویی محدود کننده می دید که برای پرهیز از چنان تجارب مصیبت باری که مادرش داشته بود ضرور می نمود. فراتر از آنچه از سر احتیاط نباید گذاشت در زندگیمان وارد شود نیندیشیدن: این در او يك قاعده غریزی رستگاری فردی بود. هیچ هم به دریافت خونسردهانه و حادثش از دنیای واقع لطمه نمی زد - (کاملاً برعکس!) - دنیایی تنگ و ناپخته و مرتب، بدان گونه که در پیرامون يك زن خرده بورژوازی محله من هست. و این باز تأثیری بر زندگی سویدایی او نمی گذاشت، چه کلیدش را خود نگه می داشت. او با خشک دستی همه بندهای کیسه پولش را گره می بست. برنادت از محبت، حتی محبتی سوزان، عاجز نبود، اما نیروی خود و علاقه مندی خود را، حتی درباره کسانی که از همه بدو نزدیک تر بودند، تنها متوجه ناحیه ای از زندگیشان می کرد که با زندگی خود او دیوار به دیوار به نظر می رسید. آنچه فراتر از آن بود هوسی در او بر نمی انگیخت. - نه بازی های عرفانی خواهر و برادر کوچک ترش، نه بلهوسی های سرگیجه آور سیلوی، و نه زندگی معنوی مارك که سیلوی در نوك قلاب ماهیگیری در برابرش به رقص وا می داشت (و ما در این باره باز سخن خواهیم گفت). هیچ میل نداشت که درباره آنچه آنان می اندیشیدند به بحث بنشیند. با آن بینی کوچک و نوك تیز و خمیده اش که به منقار کرس می مانست، در کارشان کنجکاوی نمی کرد، هرچند که اگر می خواست در يك دم به ته توی آن پی می برد. ولی هر کس به کار خود! او همه توجهش به خود بود. با این همه، بسیار عاقل تر از آن بود که نداند شایسته آن است که نگذاریم دیگران علاقه بس انحصاریمان را به خود خویشتن ببینند! می باید چنان وانمود کرد که ما نیز بدانچه مورد علاقه ایشان است علاقه مندیم. حتی سیلوی در این زمینه فریب می خورد، -

دست کم در آنچه به خودش مربوط می‌شد؛ دربارهٔ دیگران، بدش نمی‌آمد که دختر خوانده‌اش سر نخشان را چنان به تردستی به حرکت درآورد: - (سیلوی کسانی را که گول می‌خورند دوست نداشت؛ - و خودش گول می‌خورد). - برنات که به این ضعف او پی برده بود، مشاهدات زیرکانهٔ خود را با او در میان می‌نهاد، و نیش آن را برحسب تمایلات نهفتهٔ سیلوی دربارهٔ دیگران بیش و کم می‌کرد؛ اما نوازش‌های خود را برای سیلوی نگه می‌داشت، همچون مادهٔ گربهٔ لاغری که می‌آید و خود را به ساق‌های کدبانویی که بشقاب غذا را در دست دارد می‌مالد. گرچه همه چیز در خرخر و پشت گرد کردن او دروغ نبود؛ مادهٔ گربهٔ لاغر دستی را که بشقاب را گرفته بود دوست می‌داشت. برنات، در شانزده سالگی، گرایش بدان داشت که از سیلوی، که در دیدهٔ کارگران جوان دوزندهٔ پاریس همچون شهبانوی هزارویک شب بود، آرمانی برای خود درست کند. اگر آن مایه در او نبود که از سیلوی در کامجویی‌ها و بلهوسی‌هایش تقلید کند، برای گرفتن اندوخته‌هایش خود را مرد میدان می‌دید، و از وی سپاسگزار بود که چنین اندوخته‌ای برای بهره‌مندی او فراهم کرده است. سیلوی از او پنهان نمی‌کرد که قصد دارد، به جای آنت و مارک که با پافشاری بسیار از پذیرفتن ماترکش سر باز می‌زدند، او را وارث ممتاز خود کند. و چون سر قوز افتاده بود، برای آن که مارک را به پذیرفتن دارایی خود مجبور سازد، بر آن شده بود که آن را درختخواب برنات بسته بندی کند. سیلوی بر آن بود که ایشان را به ازدواج هم درآورد. و این حماقت از او سر می‌زد - (و زیرک‌ترین زنان در این زمینه احمق‌اند) - که این نکته را به هر دوشان گوشزد کند. برنات، با همهٔ طبع افسرده‌اش، مانند داربست مو آتش گرفت. مارک، با بی‌اعتنایی، از مو روبرگرداند. شاید - (کس چه می‌داند؟) - اگر گذاشته بودند که او خود به جست و جو درآید، انگور مشکبوی آن را می‌پسندید. ولی به او برمی‌خورد که بی‌مشورت با خود او درباره‌اش تصمیم بگیرند. و همین روباه را بر آن داشت که بر ساقهٔ مو بشاشد. و آن پس دیگر از تن و جان برنات جز آنچه را که می‌توانست به خشمش آورد ندید.

با این همه، برنات عاری از دلبری نبود. اندامی لاغر، نرم و خوش تراش داشت، کمی به افراط گندمگون، اما خوشاب. (لاغری مادر کامرانی است، یا که می‌تواند باشد.) به ویژه او آن هنر پاریسی را دارا بود که از معايب خود بهرهٔ نیکو بگیرد. بزکی بسیار خفیف، آرایشی ساده و خوش سلیقه، خط بی‌نقص اندام...

این کم‌ترین برگ او در به دست آوردن دل سیلوی نبود. برنات می‌توانست به ظرافت يك مجسمه تاناگرا^۱ باشد - بگذریم از سرش که به سر غلیوایج می‌مانست. ولی حتی سرش، آن سر کوچک و گرد و زبرش، خط اندام او را از زیبایی نمی‌انداخت؛ برای خود سبکی داشت و به سبک سراسر شخص او بود. از آن گذشته، هر وقت که می‌خواست (و این تنها هنگامی بود که مارک نگاهش می‌کرد)، این سر با دو چشم آبی سبز آذین می‌یافت که خود را مهربان و سرشار از هوش می‌نمود، و دعوت آن می‌توانست مرده‌ای را هم بیدار کند. اما نتیجه‌اش در مورد مارک آن بود که می‌رمید و سرکشی می‌کرد، آن هم به ویژه از آن رو که به ناخواه خود از آن به لرزه می‌آمد؛ از این رو نیش خواهش را با خشم از دل برمی‌کند.

سیلوی در نمی‌یافت که خواهرزاده‌اش به چه علت سعادت‌ی را که به وی هدیه می‌کند نمی‌خواهد: يك چنین کالای پارسی ظریف و محکم (و او در این زمینه خبرگی داشت!)؛ نه يك چیز بنجل. از قماش خوب و بادوام: ردایی که تن را فرسوده می‌کرد و خود فرسوده نمی‌شد، - يك دختر درست، پرکار، دانا، که (علاوه بر ارثی که می‌برد) از هوشی تیز و روشن و کارآمد برخوردار بود، - و گذشته از همه، برای این میمون بدجنس بکارتی دست نخورده و قلبی تازه و عشق ناآزموده می‌آورد، قلبی که جز برای او نمی‌سوخت... آخ! این نسناس!... چه، برنات احساسات خود را با سیلوی در میان گذاشته بود. و سیلوی، که غرولند می‌کرد اما در ته دل سخت شاد بود، او را از این که برای چنین پسر بد زشت احمق مغرور که مانند ایوب پیغمبر گدا و باز مانند ایوب کج خلق است - (سیلوی دربارهٔ مارک چنین می‌اندیشید و باز بیش تر دوستش می‌داشت) - باری، او برنات را از این که برای مارک گر گرفته است سرکوفت زد؛ این که برنات به ازدواج او درمی‌آمد افتخاری بود که به او می‌داد... ولی، وای به حال برنات اگر گفتهٔ سیلوی را به حساب خود می‌گذاشت و تکرار می‌کرد؛ سیلوی دهنش را با این حرف می‌دوخت که او شایستگی آن ندارد که حتی بند کفش خواهرزاده‌اش را باز کند: سیلوی بی‌اندازه به این خواهرزاده می‌بالید؛ او جز به خودش که

۱: Tanagra، دهکده‌ای در خاک یونان که در آن مجسمه‌های سفالین کوچک و بس ظریفی از زیر خاک بیرون آمده است.

اولین شلوار کوتاه مارک را به تنش کرده و بیرون آورده بود به کسی حق نمی داد که از مارک بد بگوید؛ اما این حق را از پا تا سر به خودش می داد. ولی آخر این جانور، وقتی که خاله اش بسترش را برایش آماده می کرد، برای چه از رفتن در آن سر باز می زد؟ و سیلوی پس از سرزنش برنات از آن که مارک را پر دوست دارد، اکنون به او سرکوفت می زد که نمی داند چه باید کرد تا مارک دوستش بدارد. و این برای غرور برنات دردناک تر از همه بود. آن دو باهم به بحث می نشستند که چه گونه جوان ساده دل را به دام بکشند. و چون این کار برای هدف خوبی بود، به کار بردن همه وسایل مجاز بود: حتی بزرگ کردن اندیشه خود، همچنان که پوزه نیز بزرگ می شد. سیلوی به برنات می آموخت که چه گونه از راه علاقه مندی به اشتغالات فکری یا اجتماعی مارک - (خل بی چاره! هر مردی کم و بیش همین است!...) - خواهد توانست این اردک ماهی جوان را با قلاب بگیرد. برنات از سر وجدان کوشید تا این درس ها را به کار بندد. ولی نتیجه تلاش های پسندیده اش آن شد که اوضاع که خوب نبود بدتر گشت. نمی توان روح خود را همان گونه و اساخت که پیکر خود را. برنات، دخترک بورژوا، به هیچ رو کودن نبود، اما در حد مرز طبیعی خویش؛ از آن حد و مرز که بیرون می آمد، کارش به تکلف می کشید، آموخته ها را از بر می خواند، بی آن که نقطه ها و ویرگول های آن را مراعات کند؛ و غلیبواج طوطی می شد. مارک ادب آن نداشت که احساس خود را پنهان بدارد. برنات، آزرده و سراقکنده، بیش از این در چنین زمینه پیشرفته ای درنگ نکرد؛ بی آن که چیزی به سیلوی بگوید، او و اندرزهایش را پی کار خود فرستاد، به مواضع خویش عقب نشینی کرد، و حق هم با وی بود. ولی برای کسی که می جنگد، بر حق بودن هنوز خیلی کم است؛ آنچه می باید داشت، پیروزی است. و این را برنات به دست نیاورد.

بی آن که دیگر خواسته باشد وارد معقولات شود، در پی آن برآمد که به مارک هرگونه امکانی بدهد تا برایش بالای منبر برود، - (هر موعظه ای که مارک بخواهد؛ برنات اهمیت نمی داد!) - و او همین قدر مراقب نمازخانه خواهد بود، مرتبش نگه خواهد داشت و گردگیرش خواهد کرد. منبر و محراب از آن مارک. نگه داری طشت و لگن آب مقدس از آن برنات. آیا بدین گونه کار تا سرحد دلخواه راست نمی آمد؟ مارک آزاد خواهد بود که همه چیز به میل خود بگوید و بیندیشد. برنات به جنبه مادی کار خواهد پرداخت. و این کم چیزی نبود؛ همین

قدر که شوهر را به چنگ می آورد، برایش کافی بود. به باقی چیزها دلبستگی نداشت.

و تنها چیزی که مارک بدان دلبستگی داشت، همان باقی چیزها بود... البته، ضمن آن که دختر را در آغوش می گرفت! دختر زشت یا زیبا، اما دلپسند. برنادت پسند دل او نبود. و آن تأمین مالی که همچون طعمه ای در برابرش می گذاشت، مارک ارجی بدان نمی نهاد. حتی بدتر از آن! بدان بدگمان بود. تأمین کامل، برای کسی از قماش مارک، یعنی پیش از آغاز کردن تمام شدن. مارک پی چیزی می دود که از او می گریزد و او می باید با خطر کردن به چنگش آورد. تأمین کسی مانند برنادت به هزینه بسیار کمی به دست می آمد. نیازهای کم دامنه معنویتش موجب می شد که، پیش از بیست سالگی، گرد باغچه اش - و از آن بی اهمیت تر، گرد حیاط پشت خانه بورژوازی - دیوار بکشد، بی آن که در غم آن باشد که بیرون محله اش چه می گذرد. مانند آن بورژواهای خرده پای کوچک کاست^۱ که در بحیوحه کمون پاریس از نبردهایی که دیگر محله ها را به آتش می کشید بی خبر بودند... مارک اما، از این سر تا آن سر شهر، باروت و خون را بو می کشید! زیر پای خود، فرو ریختن سراسر جهان اندیشه را حس می کرد. او می بایست در انقلاب های زمین زندگی کند و تا چانه در آن دست و پا بزند، در زایش غول آسای آن حضور داشته باشد و بدان کمک کند... برنادت از آشوب ها و زیر و زبر شدن ها بی خبر نبود؛ هر دختر پاریسی این همه را در روزنامه اش می خواند، - پس از خواندن خبرهای کوچک شهری، پس از وقایع جنایی، داستان پاورقی، خبرهای مد و ورزش، آگهی ها، - وقتی که فرصت آن دست داد! پیش از هر چیز کارکردنی را باید به انجام رساند، زندگی که برای تفریح و بازی نیست! «این به مردها برازنده است که ساعت ها وقتشان را به بحث درباره حوادثی تلف کنند که در چین می گذرد، یا که نزد بلشویک ها، این دزدها که پول وام های روسی مان را بالا کشیده اند!» ما همین قدر می باید به کار خود و حساب و کتاب خودمان برسیم، و همچنین به میز غذا و بستر خوابمان، در آپارتمان پاکیزه و مرتب خودمان، بی آن که در غم دیوانه بازی های بیرون باشیم که همان گونه که پیش می آیند از میان می روند... در نظر برنادت هر فرضیه ای جفنگ می نمود. او به

مجموعه قراردادهای اخلاقی و اجتماعی که از محک آزمایش به در آمده با کار و پس انداز نسل‌های استخواندار بورژوا جوش خورده اند خرسند بود؛ و در این مجموعه دین نیز جایی داشت، - دین کاتولیک که، با یا بدون ایمان، پرتوقع نیست، به ویژه جنبه عملی دارد و دقیق است، و به نظم یاری می‌دهد و استوارش می‌دارد. از این بابت، برنات از سیلوی بی‌ایمان متمایز بود، چه این يك هرگز نتوانسته بود از ریشخند و زخم زبان به کشیش‌ها خودداری کند، ولی با طنزی چشم‌پوش می‌گذاشت که دختر خوانده‌اش به هوای دل خود رفتار کند، و زمزمه می‌کرد که در زن، خر مقدسی به میزان اندک «روبهم» وثیقه دیگری برای آسودگی خاطر شوهر در امور خانگی به دست می‌دهد.

و این، «روبهم»، آن قدرها مطمئن نبود!... این برنات که ماهی سه هفته ظاهری معتدل داشت، خونسرد و عاقل بود، هیچ جنبه دور از انتظار نشان نمی‌داد، در هفته چهارم آشفتگی غریبی داشت. سرشتش عوض می‌شد؛ دیگر با همان چشمان و با همان مغز درباره چیزها و مردم قضاوت یا استدلال نمی‌کرد؛ فرمانش به دست خود نبود؛ الحذر از چاله‌ها و درختان جاده! پنداشتی که ماشین او هوس داشت که برود و با آن‌ها تصادم کند... از آنجا که این خطرها ادواری بود، برنات آموخته بود که منتظر آمدنش باشد؛ و به هنگام آمدنشان ترتیبی می‌داد که برود و در گوشه‌ای هر چه بهتر انزوا بجوید؛ او، برای پنهان داشتن حال خود، فشار تکلف بی‌اندازه‌ای بر خود وارد می‌کرد. ولی در چنین ساعاتی، کینه و عشق، آرزومندی، رشک و حسد، همه انگیزه‌هایی که از شکم یا از مغز برمی‌خاست، بدترین تخیلات سرشتی ارضاء نشده و بی‌ترمز، در اندرون او پرسه می‌زدند و کمین کرده بودند. همواره در دو قدمی کارهایی هر چه تصورناپذیرتر بود. ولی کس بر آن آگهی نمی‌یافت. مگر از موج‌های گلرنگی که ناگهان بر گردنش شینم می‌نشانند، یا رو به درون می‌آورد و ته مایه سبز رنگ پریده‌ای در گونه پدید می‌آورد. برنات به لرزه می‌افتاد، لگام می‌کشید و دهانش را می‌پیچاند، حس می‌کرد که نزدیک است از هوش برود، و درست به موقع خود را ننگه می‌داشت. و این، با همه خطرها و همه رنج‌هایش لذتی داشت. و او در چشیدن آن تنها بود.

مارک دور از آن بود که بدان پی ببرد. و کس چه می‌داند؟ شاید، اگر خبر می‌داشت، تازه به این دختر علاقه‌مند می‌شد. او از آن مردان بود که از سر ابلهی

به غریزه به سوی هر چیز خطرناک و تیره، به سوی هر غرقاب پر آشوب، کشیده می شوند؛ زیرا شب گرم وعده گنج هایی می دهد که روز مبتدل از بهای آن می کاهد؛ و آنان در زندگی، از هیچ چیز به اندازه یکنواختی نمی ترسند. در این زمینه او، از بدبختی، درست پسر آنت بود! (آنت بارها از آن به دردسر افتاده بود: و بدترین پشیمانیش آن بود که به سبب او پسرش از آن رنج ببرد...) حتی اگر مارک در ژرفای وجود برنادت زندگی بی شکل و خزنده واری می دید که در لجن آبیگیر می لولید (چیزی که در ژرفای تقریباً هر يك از ما می لولد)، بدان توجه بیش تری نشان می داد تا به سطح هموار آبیگیر، - آن زندگی سرد و یکنواخت زن جوان بورژوا.

سیلوی که کم تر از برنادت عاقل بود، - با آن که دختر از او به التماس می خواست در این کار دخالت نکند، - بیهوده امتیازات زنی را که قلمرو محدود خانگیش را عاقلانه اداره کند و به همان اندازه شوهر را در بیرون آزاد بگذارد برای خواهرزاده اش برمی شمرد. چنین آرمان خانوادگی درخور «مالکی» است که بهره مستغلات خود و زن خویش را خردخرد دریافت می کند و خود اسناد را در بانک می گذارد. اما در روزگار ما که مردان دیگر نمی توانند خود را در خانه منزوی بدارند، چنین آرمانی به کار نمی آید: روزگار ما اقتضای جا به جا شدن های مداوم دارد، - عصر «آوارگی» بازگشته است. زن آیا می تواند برای «مرد مسافر» آن رفیق راهی باشد که در بی قراری مداوم و در نایمی هر روزه تن و اندیشه اش با او شریک باشد؟ مسأله این بود. - اگر این مسأله را برای برنادت مطرح می کردند، شاید با کشیدن آهی از غم ترك خانه، ولی با لحنی استوار - چه مارک را دوست می داشت - چنین جواب می داد:

- بله، می خواهم. پس، می توانم.

و امکان داشت که دست کم برای یکچند، بتواند. او دختری دلاور بود. برای آنچه می خواست، برای آنچه دوست می داشت، آماده روبرو شدن با هر خطری بود. ولی این «بله» گفتن، هر چند هم که صمیمانه می بود، تنها تنش از آن پیروی می کرد؛ نه روحش. او بیش تر از آنچه در اختیارش بود تعهد می کرد. و تلاشش البته بیهوده بود: بیرون از خانه خود گم می گشت؛ و ناچار از خود واکنش نشان می داد: (و این حق او بود). همچون سنگی می شد که به پاشنه مرد بسته باشد و او را عقب می کشد. سرانجام هم نیروی وحشتناک لختی زن بر جهش مرد فایق

می آمد. با چنان سنگی که به هنگام بالا رفتن به پا بسته داشت. غریزهٔ مارک عاقل تر از حساسگری های سیلوی بود که می خواست سعادتش را به رغم خود او تأمین کند. و سیلوی همچنین بدش نمی آمد که پاهای او را ببندد تا نگذارد که برود و گردن خود را بشکند. در این باره میان آن دو زن، آن کهنه سرباز و آن نوچه، بی آن که چیزی به هم گفته باشند، موافقتی نهانی بود. و بینی بدگمان مارک بویی از آن نبرده بود. برای بیزار شدنش از برنادت، این قدر هم لازم نبود. هر چه سیلوی بیش تر از دختر تمجید می کرد، مارک در جوابش بیش تر از او عیب می گرفت. و این کار از دو سو چنان بالا گرفت که سیلوی، پس از آن که او را در رد و قبول مخیر گذاشت، در باد و توفان خشم خود، هنگامی که یکسر سرخ گشته نزدیک بود سخته کند در خانه اش را به روی مارک بست.

- برو گم شو، بی سروپا! برو دم شیطان را بجسب!

جوان بی سر و پا هم از این کار سر باز نزد. و برنادت، مانند کوسندرون، همچنان قهرمانانه و با چهره ای سرد روی اخگرها نشست، در حالی که آتش را و کینه را زیر دامن خود می پوشاند.

یک روز که مارک جز چند فرانکی برای ناهار خود در جیب نداشت، به کافه رفت که چیزی بنوشد - (اوه، نه به افراط! امکاناتش چندان نبود که به این گونه دیوانگی ها میدان دهد... ولی گاه که مانند آن روز خود را خسته، دلزده، بی اشتها می دید و شهامت آن نداشت که تکه گوشت نامرغوبی را که بد هم آماده شده بود و از آن نفرت داشت فرود دهد. ترجیح می داد که یک فنجان قهوه با یک گیلان کیناک بنوشد که اگر چه برای معده اش زیانبخش بود نیروهایش را تحریک می کرد)، - و او محرك دیگر، یعنی خواندن روزنامه ها را، بدان می افزود. در صفحهٔ اول یک روزنامه نگاهش به عکسی افتاد که به صورت هیجان انگیزی دست در آن برده بودند؛ ولی مارک به نخستین نگاه آن پیشانی کوتاه را که در بالای چشم ها پرگوشت می نمود و چین های درشتی آن را درمی نوردید، آن پوزهٔ گوریل خشمگین را شناخت... سیمون، سیمون بوشار... درست خود او بود! بالای

سرش، مانند بساط دکانداران، با حروف درشت اعلام می‌شد:
قتل در قطار، قاتل بازداشت شده است.

مارك گيلاس كوچك كنياكش را ريخت. بي آن كه ببيند، خواند. بار ديگر خواند و خود را مجبور كرد كه هر كلمه را نشخوار كند. جاي هيچ شك نبود. در قطار تندرو پاریس - ونتي ميل^۱، در فاصله ديژون^۲ به ماكون^۳، شب هنگام، مسافری خفته در خوابگاه خود خفه شده بود. قاتل، در بيرون آمدن از كوپه، غافلگیر شده بود و، همچنان كه قطار در حرکت بود، پايين جسته روی خاكريز خط درغلتيده بود، و آن جا بود كه او را با چهره آماس كرده و يك استخوان ران شكسته دستگیر كردند. مقتول يك شخصيت سرشناس پاریسی بود، بانكدار و عضو چندین هيئت مديره شركت ها. و اما قاتل، يك روشنفكر منحرف بود، يك آنارشيست، يك كمونيست... آری، مطبوعات بورژوازی هرگز موفق نشده است كه اين دو را از هم تمیز دهد... (خود را خرتراز آنچه هست می نماید! نفعش در آن است كه اين دو را با هم اشتباه كند). البته هم، «دست مسكو در اين ماجرا در كار بود...»

مارك، منقلب گشته، فنجان قهوه اش را نیمه كاره گذاشت و رفت. نمی دانست چه می كند. در خيابان، بی آن كه متوجه رهگذران باشد، با خود تکرار می كرد: «سيمون!... سيمون!...» و همچنان كه می رفت، غریزه خوابگردوارش در كار بود و چنان می كرد كه به مردم سايیده می شد اما تنه نمی زد. مارك روزهایی را كه با بوشار گذرانده بود به صورتی مبهم به ياد می آورد، و به يك انگيزه ناآگاه دفاعی، چنان كه گویی در دادگاه حضور دارد، به ويژه آن روزهای اول، آن نخستين دوره آشنائيشان را به ياد می آورد، هنگامی كه بوشار تازه از شهرستان خود آمده بود، ناتراشیده، فسادناپذير، دست نخورده و سخت، مانند سنگ چخماق. مارك در او همان درستكاری اسب های اخته نشده^۴ پشرون^۴ را می ديد كه از هيچ بابت کسی را گول نمی زنند، نه درباره استحكام گردن، نه درباره آلت، و نه درباره بخولق های خویش. در کنار او، مارك تا چه حد خود را بی دفاع، رخنه پذير و

1: Vintimille.

2: Dijon.

3: Macon.

4: Percheron.

دستخوش همه آن میکروب‌های پوسیدگی می‌دید که در شهرهای بزرگ پراکنده‌اند! اگر جادوگران مکبث به آنان گفته بودند: - «از شما دو تن، سر یکی بریده خواهد شد»، مارک وحشت‌زده دست‌های عصبی خود را به گردن خویش می‌برد. پس که درباره آن دیگری اطمینان داشت، و درباره خود بس کم! آن دیگری چه کرده بود؟ چه به روزش آورده بودند؟ که؟ همه! همه! این دنیای خونخوار پس از جنگ. و ما خود بیش از هر کسی...

نگاهش در ایوان يك کافه به چشمان درشت و رزون کوکار^۱ برخورد می‌دیدش که می‌آید. پوزخند می‌زد. مارک از میان ردیف میزها گذشت، و بی آن که بنشیند، با صدای بغض گرفته به او گفت:

- ورون، خبر داری؟

ورون از پوزخند دست باز نداشت. گفت:

- می‌دانم. احمق خودش را گیر انداخت. منتظر همین هم بودم! سرش را

می‌برند...

مارک پاك از خود به‌در شد. خون سیمون به چشمانش فواره زد. خود را روی ورون انداخت، گردن کلفتش را گرفت و او را به دیوار کافه چسباند و فریاد زد:

- آدمکش!... تویی، تویی که به کشتنش دادی!...

ورون کوکار، سخت خشمگین، خود را از چنگ او درآورد؛ با مشت‌های گنده‌اش سینۀ مارک را کوبیدن گرفت؛ او را روی میز پرت کرد، و مارک آن جا روی چند نعلبکی و جام آبجو نشست؛ در میان هیاهوی اعتراض مردم، مهاجم به يك دم از کافه بیرون انداخته شد. از پیاده‌رو، که تازه مردم در آن جمع می‌شدند، مارک ورون را می‌دید که با چشمان به در بسته مشت به او نشان می‌داد و با صدای رعدآسا می‌گفت:

- و اما، بی شرف، سعی کن که باز از این کارها نکنی! وگرنه می‌دهمت به

دست پلیس...

دو پاسبان از پهنای خیابان سر می‌رسیدند. مارک که ساق‌هایش از خشم می‌لرزید، از فراز پرچین مردمی که جداشان می‌کردند، ورون را ورنانداز کرد و گفت:

- ناکس! پس تو هم پلیسی؟ دیگر بهتر!

ورون زوزه کشید و، در حالی که همه چیز را واژگون می کرد، به سوی او حمله آورد. مارک، دست ها بر سینه چلیپا کرده، به انتظارش ایستاده بود. ولی دست زنانه ای پیش خزید. يك جنده که مارک را می شناخت او را به دنبال خود کشاند و گفت:

- دیوانه ای، پسر؛ این جا نمان! نمی خواهم دك و دنده ات را خرد کنند. زن، تنها پس از آن که از پیچ سر کوچه گذشتند، دست از او بازداشت. مارک از آنچه او می گفت هیچ چیز نمی شنید. تنها بعد، دو کوچه آن سوتر، پلك های خسته و باد کرده زن و روزی را که بر لب های پیش آمده اش رنگ خون می نشاند و لبخند خداحافظی خواهرانه ای را که به او زده بود در خاطر خود می دید. اندیشید:

- اگر این سامارتین^۱ نیکوکار به سیمون برخورد کرده بود، شاید او نجات می یافت.

مارک بیهوده کوشید تا نام زن را به یاد آورد. ولی موج سوزان فاجعه نام او و تصویر او را در تاریکی جاودان واپس زد. مارک همچنان تکرار می کرد: «سیمون... سیمون...» و پوزخند ورون بار دیگر خشم را در دلش برافروخت. با خود می گفت:

- همین بی شرف از راه بدرش برد. الکل و حرص پول و زن را در شکمش ریخت، و مانند رویاهانی که در تورات از آن یاد شده است مشعل آتش به دمش بست و او را دیوانه از چنین شکنجه ای در گندمزار مردم رها کرد. و نامرد، از این شکنجه و این آتش سوزی کیف می کند و دست ها را به هم می مالد...

و مارک نیز در دست های خود، در دست های دراز خود، خارش کشتار را حس کرد. - ولی متوجه شد که نگاهش می کنند، تلاشی شدید در خود کرد و ناخن ها را بر کف دست فشار داد؛ به یکباره خونسردی خود را باز یافت، و به بررسی پرداخت که چه بایدش کرد.

آنان که نمی توانستند بگذارند بوشار غرق شود و به کمکش برنخیزند! می بایست رفقا را خبر کرد... رفقا! کجا بودند؟ آیا هنوز کسی بود؟... ژان

کازیمیر در پراگ به سر می برد، وابسته دوم سفارت. آدولف شوالیه، منشی مخصوص يك وزير، که همواره در سفر یا در ضیافت بود... راستی که دلشان پروای بوشار داشت!... می بایست مجبورشان کرد؛ ولی کجا می توان به ایشان دست یافت؟ ژان کازیمیر، فکرش را هم نباید کرد! با این همه، مارک، در يك باجه پست، قلم انداز کارت بی سروته و آمرانه ای برایش نوشت که بیش تر می بایست برنجانندش. پس از آن که آن را در صندوق انداخت، دلش می خواست آن را از آن جا بیرون بیاورد. اما دیگر دیر شده بود!... تازه، دیر یا زود، نمی بایست روی او حساب کرد. ژان کازیمیر، برای مردی که در کار غرق شدن در ریاست، حتی از يك شب نشینی چشم نمی پوشید. مارک به جست و جوی شوالیه پرداخت. هر چند که این يك همواره گرایش بسیار کمی به بوشار نشان می داد، دست کم این قدر بود که در اصل خود را پای بند رفاقت اعلام می کرد؛ شاید او به عنوان رفیق نفع خود را در آن ببیند که تا جایی که بتوان بر رسوایی این قضیه سرپوش گذارد؛ خاصه که از طریق زن های وزیران دستش به همه جا بند بود... مارک به وزارتخانه کوچک گرنل^۱ شتافت؛ از آن جا او را، مانند گلوله بیلبارد، به آپارتمان مجلل شوالیه در خیابان دوبوا^۲ پرتاب کردند؛ ولی میزبان را در آن جا نیافت. سرانجام به کاخ دادگستری روی آورد و موفق به یافتن او شد، اما شوالیه آن جا با گروهی زردپوش خطابه پرداز سرگرم مذاکره مهمی بود، و سه چهار روزنامه نویس هم آنان را در میان گرفته مانند ماهیان دهن باز کرده بودند تا چیزی از گفته هاشان بقایند. شوالیه، بی آن که از سخن باز ایستد، با دست اشاره بزرگوارانه ای به او کرد؛ و پس از آن که گفتارش را به پایان رساند، با گوشی کم توجه و سر روی پرکار او را با قدم های بلند به دنبال خود کشید:

- خوب، جانم؟ چه می خواستی به من بگویی؟

ولی، در همان نخستین کلمات گفت:

- ببخش!

و رفت تا دست و کیلی را که می گذشت بفشارد. مارک منتظر ماند. شوالیه برای بازگشتن شتاب نداشت. مارک همچنان منتظر بود. شوالیه پی برد که این

1: Grenelle.

2: Avenue de Bois.

جانور تا شب هم به انتظار خواهد ماند. حرکت تأثرآمیز پر دامنه ای به دست خود داد که می خواست بگوید:

- «چه بدبختی!» - و به همان خوبی می گفت:

- «چه دردسری!» -

- بله، بله، دردآور است!... ولی از دست ما چه برمی آید؟... حرف، حالا، با

قانون است.

شوالیه به نحوی پرشکوه تکانی به چانه اش داد، به چپ و راست لبخند زد، سپس من من کنان گفت:

- عجله دارم... می بخشی!... و از این گذشته، حال خودت چه طور است؟...

همین روزها خیرت می کنم، نهاری با هم بخوریم... خداحافظ، جانم!

و در رفت.

مارك در جا خشك شد. جوابی نتوانست گفت. هر جانوری برحسب سرشت خود رفتار می کند. سگ سگ است. گربه گربه. گرگ هم گرگ. من گرگم، این

جا چه می کنم؟...

مارك بازگشت... ولی با چنین باری بر دل نمی توانست تنها به اتاق برود و

در به روی خود بنهد. با همه خستگی خود بهانه هایی می جست تا لحظه بازگشت

به اتاق را به تأخیر بیندازد. در اندیشه روش چنگ انداخت. مدت ها بود که دیگر

نمی دیدش. میانشان یخبندان بود. و شگفت آن که این سردی مناسباتشان در

بامداد همان شبی آغاز گشته بود که روش خود را آماده کمک بدو نشان داده بود، -

شبی که در آن از بستری به بستر دیگر دست های هم را گرفته بودند. و اینک از

یکدیگر پرهیز می کردند. هرگاه که به هم برمی خوردند، روش خود را به ندیدن

می زد، یا که لبخندی بدخواهانه داشت. مارك نمی فهمید، و در پی آنهم نبود که

علت آن را روشن بدارد.

اما در این ساعت مارك نیاز به يك زن، يك رفیق، داشت تا آنچه را که بر او

فشار می آورد در قلب او (اگرچه بدخواه) بریزد. زن همیشه زن است، مادر است،

خواهر است: هر قدر هم که مغزش سرد باشد، شکمش گرم است، با همه

سودهای مرد به لرزه می آید، همدردی می کند؛ می توان پیشانی خود را، گاه که پر

سنگین است، بر آن نهاد. زن آشیانه است.

مارك، زیر توده جسیم والد دوگراس، در خمیدگی کوچه، از پله ها بالا رفت

و به در اتاق روش کوفت.

- بفرمایید!

دیروقت بود. اتاق از هم اکنون تاریک بود. در ته اتاق، روش در آشیانه خود دراز کشیده بود. - ساق‌ها برهنه، آن ساق‌های دراز تازی‌وارش که دامن کوتاه بالازده‌اش برهنه می‌داشت؛ یکی از پاهایش روی پله‌های شاه نشین آویزان بود. روش برای پوشاندن آن هیچ حرکتی نکرد. با چشمانی بی تفاوت مارک را که با گام‌های آهسته پیش می‌آمد می‌نگریست. و این يك، که مردمک‌های گشاده‌اش کم‌کم به تاریکی خو می‌گرفت، حتی پیش از دیدن جز جز و بورا شنید: روش در کار کشیدن تریاک بود. مارک وقت خود را به بحث در این باره تلف نکرد. ابتدا می‌بایست بار خود را از دوش بنهد. پیش از آن که روش پیرسد، مارک گفت و گفت. همه چیز را باز گفت: سیمون، ورون، شوالیه، همه جنب و جوش آن روزش، خشم و درد و نفرتش. انتظار آن نداشت که روش راهنمایی‌اش کند. - (با این همه، کس چه می‌داند؟ او که دختر يك دادستان بود، بهتر از مارک می‌توانست در جریان کار ببیند). - ولی امید يك کلمه ساده داشت، يك فریاد دلسوزی. - و باز کم‌تر: دستش دراز شود و دستی را که در تاریکی تکیه‌گاهی می‌جوید بفشارد و بگوید:

- «پسرکم!...»

روش هیچ نگفت، هیچ نکرد. گوش داد، منتظر ماند. مارک هم منتظر ماند. چیزی به دست نیامد. مارک اکنون او را بی‌سایه می‌دید، دراز به پشت خوابیده، سر پایین‌تر از شکم، يك بازو و يك ساق، بی‌حرکت، بی‌آزرم، بی‌تفاوت آویخته، و خود با نگاهی سرد بر او خیره شده. و در این نگاه، مارک آنچه را که همیشه گمان برده بود می‌خواند... اما همیشه از باورداشتنش سر باز زده بود، خاصه در برابر يك چنین واقعه فاجعه‌باری. - يك نفرت زنانه نسبت به بوشار، گنگ، عمیق، بی‌رحم، بی‌چون و چرا. روش همیشه از او بدش آمده بود.

مارک، نفسش گرفت... لب‌های باریک يك زن دراز کشیده، لب‌هایی که يك شیار سرخ بر آن خط می‌کشید، به سردی نیمه باز شد و به او گفت:

- میل داری بکشی؟... نه؟... خوب، پس برو!

مارك، بی آن که کلمه ای بر زبان آرد، رفت. پشت سر خود شنید که تخته های کف اتاق زیر پاهای برهنه ای صدا می کند، و سپس، در قفل در، غرچ غرچ کلید که دوبار چرخید و بسته شد.

هنگامی که مارك به اتاق خود بازگشت و به حساب روز خود رسید، دیگر نمی دانست که از آن سه تن به کدام يك بیش تر کینه دارد: ورون، شوالیه، یا روش... تنها بعد، خیلی دیروقت در دل شب، چهره روش که مارك به اصرار در برابر خود تصویر می کرد تا بهتر بدان کینه بورزد، در چشمش پژمرده آمد. آن وقت که مارك آن جا در برابر او بود، تنها خشونت چشمانش را، کینه ای را که می خوردش، دیده بود. اینک خطوط چهره اش را می دید. روش خود دچار شکنجه هایی بود... به جهنم! بهتر!...

روزهای پس از آن در یوغ و سواسی مداوم گذشت. مارك خود را به کار وامی داشت؛ لازم بود! پیشه اش او را به خود بازمی گرفت؛ ولی در جانش نوعی طبقه بندی در کار بود: همه آنچه به پیشه اش ارتباط داشت ماشین وار انجام می یافت؛ اما همه اندیشه اش را و سواسش می مکید. هیچ وسیله ای برای عمل نداشت. یگانه تسکینش آن بود که برای مادرش نامه بنویسد. آنت به هیچ گونه نمی توانست راهنمایی اش کند. ولی آن دو بدبختی های خود را با هم در میان می گذاشتند. و این پیمانی بود که ناگفته میانشان بسته شده بود. و هنگامی که آنت خود پیشقدم شده برایش چیزهایی نوشته بود که يك مادر هیچ عادت ندارد با پسر خود در میان نهد، - چیزهایی پاك رك و بی پرده درباره زندگی خود و پیکارهای خود، آن گونه که رفیقی با رفیقی می گوید، مارك موجی از سرفرازی و سپاس دردل احساس کرده بود. او از این هیجان خود چیزی به مادر نگفته بود. اما از آن پس سهم خودرا پرداخته بود و بدو اعتماد نشان داده بود. این اعتماد مارك تا دورجایی می رفت؛ چنان که گاه دهان آنت از آن باز می ماند؛ ولی او نیز چیزی از آن بروز نمی داد. درمی یافت که این به هیچ رو از بی شرمی نیست، بلکه نشانه وفاداری است: خود را با جنبه های ننگین خویش دست و پا بسته تسلیم می کرد. و کس نمی توانست بر او گمان بد برد که مانند ژان ژاك^۱ به يك نمایش ناسالم

۱: منظور ژان ژاك روسو است، نویسنده فرانسوی در قرن هجدهم (۱۷۷۸ - ۱۷۱۲).

اخلاقی دست زده است. حدس زده می شد که سرخ شده است و با خود می گوید: - «این بار دیگر تحقیرم خواهد کرد... به جهنم! باید گفت...» اکنون هر دو مطمئن بودند: هیچ چیز از آنچه بدان اعتراف می کردند، آن دیگری به انکار آن بر نمی خاست. «آنچه از تو است آن من است. و آنچه از من است آن تو...» در آشوب روزگار، این یگانگی همخون ثروت بزرگی بود. مارک و آنت، در بسا ساعات، رستگاری خود را مدیون آن بودند. وقتی که خون، از خستگی و بیزاری، به سوی قلب باز می گردد، آهنگ منظم دریچه ها در منقبض گشتن خویش خون را بار دیگر به سرخ رگ ها می راند. حتی نیازی به رسیدن پاسخ از آن سو نیست. همان دعوت از این سو کافی است تا انقباض قلب احساس شود. مارک از همان نوشتن نامه به مادر يك شب تسکین یافت.

و شش روز بعد، با شگفتی دید که ژان کازیمیر به سراغش آمده است. این آخرین چیزی بود که می توانست انتظارش را داشته باشد! من من کنان گفت:

- به دستت رسید؟

ژان کازیمیر گفت:

- نامه ات به دستم رسید. می بایست ماجرا را در روزنامه خوانده باشم. ولی خوب کردی که برایم نوشتی. قضیه از نظرم دور مانده بود.

- و تو از کجا می آیی؟

- طبیعی است، از پراگ. سوار هواپیما شدم و به استراسبورگ آمدم. سه روز است که این جا هستم. اگر زودتر به دیدنت نیامدم، برای آن بود که راست به آنچه فوری تر بود پرداختم. دلگیر که نیستی از من؟

- ژان کازیمیر!

مارک بوسیدش. آن يك به سخن ادامه داد:

- گمان می کنم که وقتم را به هدر نداده ام. ولی از هم الان به تو بگویم، می ترسم که هیچ کاری از دستانم بر نیاید.

- مقدوراتمان هرچه باشد، باید آنچه ممکن است بکنیم.

- من هم فکر همین است. ولی آنچه ممکن است چندان چیزی نیست. خودت می دانی که از دوستان چه می توان انتظار داشت.

- که به تو گفت؟

- به همه شان سر زدم. ردپای تو را در آستانه درشان دیدم.

مارك فراوان به همه‌شان دشنام داد.

ژان کازیمیر گفت:

- آن‌ها همان که هستند هستند. تو هنوز دچار پندارخامی؟

- کم‌ترین پندارخامی ندارم. اصرارم در این است که امیدوار باشم نظرم دربارهٔ مردم از روی بی‌انصافی است. ولی آن‌ها از آنچه هم که می‌پنداشتم بدترند. و زن‌ها باز بدتر از همه.

پاره‌ای سخنان خشن و آزرده که از دهانش برآمد، نشان داد که آن کینهٔ بی‌رحمانه که در سکوت روش دیده و لمس کرده بود همچنان به خود مشغولش داشته است. ژان کازیمیر گفت:

- بله. ولی شاید که روش برای کینه‌ورزی دلایلی داشته باشد.

مارك تعجب نمود:

- چه؟ چه دلایلی؟ بر ضد سیمون؟

- سیمون، یا کسی دیگر، تو، من، چه اهمیت دارد! او به يك یا همهٔ مردان کینه می‌ورزد... تو خوب نگاهش کردی؟ این که او برای خود دلایلی دارد در قیافه اش نوشته است.

مارك از باریک‌بینی این مرد، که بی‌آن که درنگ کند، از روی هر چیز می‌گذشت، به تعجب افتاد. در يك آن چهرهٔ پژمردهٔ روش را بازدید و به کنه مطلب پی برد و با خود گفت: - «درست است!...»

پرسید:

- ولی تو چه فکر می‌کنی؟

ژان کازیمیر لب‌ها را چین داد و از موضوع طفره رفت:

- هیچ فکری نمی‌کنم. وقت فکر کردنش را ندارم. هر کسی يك روز به دام می‌افتد. این جا یا آن جا، روش چند تا از پره‌های خودش را از دست داده است. کاری است مربوط به خودش. با پر باشد یا بی‌پر، او جانش را بدر خواهد برد. زن‌ها همیشه جان بدر می‌برند. به خودمان بیردازیم، به کار خودمان!...

مارك گفت:

- سختگیر شده‌ای با زن‌ها. پیش از این شهرت داشت که خودت هم از

آن‌هایی.

- برای همین. خیلی با هم سروکار داشته‌ایم. می‌شناسمشان. سرم کلاه

گذاشتند. سر چندتاشان هم من کلاه گذاشتم. همیشه جوری سر به سر می شویم... ما بهتر است به فکر این احمق باشیم که طوری افتاده که پایش شکسته است و باید انتظار داشت که گردش را برایش بشکنند!... من، اگر به قراری که تو می گویی زنم، پس طبیعی است که به این مردهای ابله از قماش تو و او علاقه نشان بدهم... اعتراض نکن! تو مثل او هستی - از يك جنس ظریف تر - ولی مثل او یکپارچه، مثل او در هر کاری که می کنی کوتاه اندیش. شما، وقتی که به دام می افتید، تنها پرهاتان نیست که در دام می گذارید، بلکه سر تا پایتان. دلم به حالتان می سوزد. انسان، در حق شما، تا اندازه ای احساس تحقیر می کند، ولی شاید برای همین است که دوستتان دارد...

مارك سخت میل داشت که سیلی اش بزند. در ته گلو زمزمه می کرد: «دختره را ببین!...» سپس، آب دهان خود را فرو برد: - «حق با اوست...» و چون به یاد آورد که، خواه «دختر» و خواه «پسر» ژان کازیمیر در آمدن از پراگ به یاری دوست از پای افتاده يك دم تردید روا نداشته است، نگاه خشمگینی را که بر لبخند دو بهلولی آن پسر زیرك می دوخت خاموش کرد و گفت:

- حرف بس است! برویم به اصل مطلب.

ژان کازیمیر به آسودگی سخن از سر گرفت:

- مطلب این است که من سیمون را دیده ام... بله، به درهای مختلف زده ام (و این درهای بلند آستانه نیستند که بهتر باز می شوند) و موفق شده ام در زندان سیمون، یا بهتر بگویم در بیمارستانی را که در آن سرگرم به هم چسباندن تکه پاره های او هستند تا برای آن روز بزرگ یکپارچه و بی نقص باشد، به روی خودم باز کنم. و همچنین کوشیده ام با او حرف بزنم. ولی در نخستین کلمات، هر چه فحش و نفرین داشت بر سرم ریخت. زیر باندپیچی صورتش، تنها جای آزاد او يك چشمش بود و پوزه اش: چشم کرگدن وار، کوچک، عبوس و تورفته، زیر شاخ پلك. ولی این چشم به همان يك نظر دید و کرگدن جفتك زنان هجوم آورد! همه چیز را لگدمال می کرد، من، تو، ورون، همه دوستان. او از پذیرفتن تك تك ما سر باز می زند. ناچار شدم عقب گرد کنم.

مارك با قلبی فشرده پرسید:

- من هم؟ اسم مرا هم برد؟

- اسم تو را هم برد. دلگیر نشو! تو هم یکی از این جمعی، جمع ونده ها. و اما

او، از هم اکنون بر پیشانی‌اش نوشته است: جمع مرده‌ها.

- آیا هیچ وسیله‌ای برای نجاتش نیست؟

- گمان نمی‌کنم. من وکیل او و چند تن دیگر را دیده‌ام. سعی کرده‌ام علاقه‌مندشان کنم. ولی وقتی که خود جانورش از نجات یافتن سر باز می‌زند، از دست ما چه برمی‌آید؟ او حتی از گفت و شنود با وکیل سر باز می‌زند، و به او اعلام می‌کند که در دادگاه فحشش خواهد داد.

بازپرسی به درازا نکشید. مطلب روشن بود. نه هیچ جای انکار بود و نه متهم چیزی را انکار می‌کرد. ژان کازیمیر یک بار دیگر از پراگ آمد تا در دادگاه حضور یابد. هر چند که گواهی آن دو دوست می‌بایست بی نتیجه باشد، آنان خود را موظف داشته بودند که به عنوان گواه حاضر شوند. وظیفه‌ای دردناک برای مارک. برایش تحمل‌ناپذیر بود که خود را در برابر مردم به تماشا بگذارد؛ می‌دانست که در چنین جاها همیشه خود را کم‌تر از آنچه هست نشان می‌دهد: رمنده خوبی و غرورش دست و پایش را می‌بست. و این اندیشه که در روشنایی این صحنه شوم با رفیق پیشین خود رودررو قرار گیرد و شاید هم با دشنام و سرزنش او سروکار پیدا کند، مایه ترسش می‌شد. دلش می‌خواست بگیریزد، یا مانند کودکان گوش‌ها و چشم‌های خود را چندان ببندد که کار از کار بگذرد.... ولی هرچه بیش‌تر می‌ترسید، دلیرتر می‌گشت: زیرا از خود به خشم می‌افتاد. - «پیش برو، ترسو!» -

و او پیش رفت.

همه چیز در پیرامون او تیره و تار بود. مارک هیچ چیز ندید، هیچ چیز از ورود خود به کاخ پر همه‌مۀ دادگستری و تالار گواهان به یاد نسپرد. ژان کازیمیر، که بس آسوده خاطر می‌نمود، او را با خود می‌کشید و باین و آن گاه سلامی و متلکی مبادله می‌کرد. با این همه، درباره‌ی برخوردش با بوشار خیلی آسوده‌تر از مارک نبود. نوبتشان رویهم زود فرا رسید. کسانی که به سود متهم گواهی دهند فراوان نبودند. مارک هنگامی که به این کندوی مرگ برده شد، ساق‌های خود را که گویی کیسه‌های انباشته از سیوس بود راست نگه می‌داشت و دندان‌ها را به هم می‌فشرد و با خود می‌گفت: - «نگاه نباید کرد! خاصه او را. نباید دیدش!» - و این

او بود که مارک در نخستین نظر دید؛ و همین که دید، گرفتار شد؛ دیگر نمی‌توانست چشمان خود را از او برگیرد. صدای بی‌حوصله رئیس به یادش آورد که با اوست که حرف می‌زنند. مارک با شتاب به نقشی که از او انتظار می‌رفت بازگشت. ولی با خاطری چنان آشفته که دیگر نام خود را هم به یاد نمی‌آورد. خنده‌هایی از پشت سر می‌شنید. رئیس دادگاه خنده‌ها را سرکوب کرد و به لطف مطمئنش ساخت. حالش کم‌کم به جا آمد: از این که گمان می‌رفت ترسیده باشد شرمند بود؛ آنچه نفسش را بریده بود آن پوزه بود، آن جا، که بر او خیره شده بود، آن چهره آشنا بود که از ضربات سرنوشت (و از جمله ضربات پلیس) چنان عوض گشته بود که اگر نگاه مارک به چشم بی‌رحم کرگدن برنخورده بود امکان داشت که از آن به تردید افتد: (ژان کازیمیر خوب دیده بود! ولی کرگدن تنها یک چشم داشت: بوشار اکنون آن چشم دیگر را یکسر از دست داده بود). و نگاهشان یکدیگر را باز شناخت. مارک متوجه حرکت ناگهانی بوشار شد که خواسته بود از جا برخیزد، - و بی‌درنگ ژاندارم‌ها او را روی نیمکت نشانند، - و آن نخستین جهش خشم را در نگاه آن یک چشم دید. چشمان مارک فرود آمد. دچار وحشت بود. به نظرش می‌رسید که خود گناهکار است و صدای بوشار هم اکنون او را از پای درخواهد آورد. آری، او جهش نگاه دوم را ندیده بود. نگاه خشم دیوانه‌وار به ناگاه نرم گشته بود؛ و چشم سیمون دیگر جز تحقیری دوستانه و زمخت برایش نداشت. ولی مارک هر دم منتظر بود که گواهی‌اش با یک دشنام قطع شود. و به چند مدتی نیاز افتاد تا آرامش خود را باز یابد. سرانجام، پس از آن که کودکانه دست و پایی زد، خاطرش از جانب غول یکچشم آرام گرفت؛ و از سوی دیگر، زیر نیش دردناک پوزخندهای فروخورده‌ای که به پیشواز ناشیگری‌های گفتارش می‌آمد و طنز رئیس دادگاه به جای آن که مانع گردد بدان میدان می‌داد، مارک سرکشی نمود؛ و مانند مردم کم‌روی به خشم درآمده در دم آتش از دهن بارید. به یک خیز از روی همه قید و بندهای احتیاط برجست. نه تنها به دفاع از سیمون برخاست (و چنان چیزی از او نمی‌خواستند)، بلکه با شدتی برانگیزنده از او ستایش نمود. در نخستین کوششی که برای متوقف کردنش به عمل آمد؛ مارک مانند خروس بچه‌ژولیده پری با حمله به اجتماع پاسخ داد. دادستان با لحنی خشک و شلاقی با او به معارضه پرداخت و نوکش را چید. جاخورده و ناگزیر از پس گرفتن حرف خویش، خروس جوان با پروازهای

ترحم انگیز بال‌های شکسته‌اش بار دیگر در مرداب خود در افتاد و دست و پا زد. و گواهی دم بریده‌اش بی‌رنگ و جلا به پایان رسید. هنگامی که مارک سرافکننده پی کار خود می‌رفت، بار دیگر نگاه شرمنده‌ای به سیمون افکند؛ چشم سیمون با ریشخندی محبت‌آمیز به دنبالش بود؛ پنداری که می‌گفت: «پسرك بی‌نوا!» - دستپاچه و منقلب، مارک شجاعانه با سر سلامی به او داد. سیمون با حرکتی بزرگوارانه و خودمانی دست بلند کرد و مرخصش کرد.

مارک، در آشفتگی خویش، ندانست که پس از او چه گذشت، و غول یکچشم چه گونه ژان کازیمیر را پذیره شد. کینه دیرینه در سیمون فرو نشسته بود. همین که بوزۀ ظریف جوان نر ماده را دید، تنه‌اش را پیش آورد و به عوعو درآمد. به روی دوست قدیمی تف ریخت. در پانزده کلمه به رسوائی‌اش کشید. و کیلش با شتاب می‌کوشید تا دهانش را ببندد. رئیس دادگاه با صدای رعدآسا اعلام می‌کرد که اگر همچنان به گواهان دشنام دهد بیرونش خواهد کرد. سیمون گستاخانه پاسخ می‌داد که «به او قدغن می‌کند که خواسته باشد از وی دفاع کند؛ و همه گواهان را سگ درگاه می‌خواند و این یکی را «ماده سگ». سرانجام موفق شدند که او را وادار به خاموشی کنند؛ و او رضایت داد که بوزخند زنان گوش دهد. ژان کازیمیر، رنگ پریده، بی‌اعتنا، گواهی خود را با گفتاری روشن و شمرده و خونسرد آغاز کرد. با واقع‌بینی بی‌تفاوتی که همه گوشه‌هایش حساب شده بود و می‌توانست در کاستن از بار گناه متهم به کار آید، آن‌هم با پست کردن او و نشان دادنش به صورت يك روستازاده منحرف، يك قزبانی پندار شریف و احمقانه دموکراسی که روستایی ناتراشیده را از زمین برمی‌کند و در مدارس ما به چنان تمرین‌های اندیشه‌وامی دارد که مغزش بدون خطر نمی‌تواند بدان بپردازد. ژان کازیمیر گفت که اصطلاح کهنهٔ بارس^۱ که زمانی مورد توجه بود: «ریشه‌کن شدگان *Les déracinés*» باید جای خود را به تعبیر درست‌تر «از مدار به درافتادگان *Les désorbités*» بدهد، و مسئول حقیقی نابسامانی خود دستگاه است نه افزارهایی که او کج و کوله کرده است. يك چنین نظریه‌ای خودپسندی هفتهٔ بورژواهایی را که گوش به وی داشتند نوازش می‌داد: بسیار خوشایندشان بود که *in Petto* این

۱: Barrès, نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۶۲-۱۹۲۳).

۲: در دل خود.

امتیاز را به خود نسبت دهند که امانتداران عقل متمدن ایشانند. ژان کازیمیر، ضمن سخن گفتن، گاه نگاه سرد و زیرکانه خود را روی دادرسان گردش می‌داد و آن را بی‌شتاب و با بی‌اعتنایی بر چهره غرغروی سیمون که از خشم باد کرده می‌نمود می‌سراوند، و چنان بر آوردش می‌کرد که گویی چیزی بی‌جان است، و باز به چیزهای دیگر روی می‌آورد و بدین سان جمله‌های کوتاه و بی‌نقص خود را به پایان می‌رساند. پایان گواهی او را يك جمله تحسین‌آمیز رئیس و امواج خاموش خوشامد همگانی پذیره شد.

ولی حادثه‌ای نابیوسان روی نمود. پدر متهم می‌خواست که دادگاه به سخنانش گوش دهد. با آن که برایش در شهرستان خود برگ احضار فرستاده بودند، با شناسایی که به حال او داشتند، چندان امیدوار نبودند که این روستایی برای وظیفه‌ای بدین ناخوشایندی خود را از کشتزارهای پر سنگ و کلوخ خویش بیرون بکشد. اما او در لحظه آخر تصمیم گرفته بود. و طبیعی است که همه انتظار داشتند که او از پسر خویش دفاع کند. ولی، حتی پیش از آن که نخستین کلمه از دهانش به در آید، همه تالار به لرزه درافتاده بود. آن دو - پدر و پسر - در برابر یکدیگر ایستاده و با دهانی کج شده و نگاهی وحشت‌بار به یکدیگر خیره شده بودند. باد کینه بر فراز سر همگان وزید. در آن خاموشی مرگبار، پیرمرد، پس از آن که دست بالا برد و سوگند یاد کرد، به سخن درآمد.

او مانند پسر خود سنگین و چهارشانه بود، یکپارچه، چنان که گویی با تبر تراشیده شده بود: بالاتنه‌ای ستبر روی دست‌ها و پاهایی کوتاه، يك شوشه؛ و در انتهای دست‌ها، پنجه‌ها همچون انبرهایی به پیچ و مهره بسته؛ و پاها که دیده نمی‌شد، می‌بایست به همان گونه به زمین چسبیده باشد. کس به فکر آن نمی‌افتاد که سر را نگاه کند. آن نیز اندامی بود مانند چهار دست و پای او. چنین کنده‌ای فریاد بر آورد (کوفتگی صدا و خشم واپس زده مانعش می‌شد که آرام سخن بگوید):

- آقایان قضات، من برای آن نیامده‌ام که از شما بخواهم بر این مرد رحم کنید. آمده‌ام به شما بگویم: «انتقام مرا از او بگیرید!» از روزی که از شکم مادر بی‌چاره اش - که سر زار رفت - درآمد، درد بی‌درمان من شد. چیزی جز دردسر به من نداد. مغرورتر از آن بود که با دست‌های خود کار کند، از دهقان بودن ننگ داشت. ترجیح می‌داد روی نیمکت‌ها لم بدهد و کارش تنها آن باشد که این

کتاب‌های لعنتی را که پر از کثافت، است و به او یاد می‌داد به هر چیزی که باید احترامش کرد فحش بدهد، در مغز خودش بچپاند. من نمی‌دانم شما آقایان پارسی‌ها در چه فکرید که جوانان ما را این جور مسموم می‌کنید. من اگر بودم، همه‌شان را می‌ریختم تو پشتت کودم، - همه این کاغذها و این کون پاک‌کن‌های «میرزا بنویس»‌ها را! دست کم برای دلداریمان می‌گفتیم که شاید سر آخر این گند و کثافت‌ها چیزی به بار بیاورد. لاف می‌زد که همین امروز و فرداست که وزیر بشود، و می‌بینید چه شده است: لایق چوبه دار! کار از یکی به دیگری می‌کشد - ممکن است! اما او در نیمه راه مانده است. خوب نگاهش دارید! مطالبه‌اش نمی‌کنیم از شما. مجال کافی داشته است که آزارمان بدهد. از میان آشنایانش، در خانواده یا در شهرستانمان، یکی نیست که او سعی نکرده باشد پولی از او تکه بکند. اگر بخواهم همه آن کلک‌هایی را شرح بدهم که این ولگرد بی‌سر و پا جور می‌کرد تا مردم را بدوشد، همان کافی خواهد بود که سوار کشتی‌اش بکنید و بفرستید به نوول^۱ تنها با من بود که حقه‌اش نگرفت. من می‌شناسمش. سر من کلاه نمی‌رود!

سیمون دهان بس بزرگ خود را باز کرد و به سویش فریاد زد:

- سرت کلاه رفته!... پیر دیوث!

انفجار خنده‌ای عصبی در تالار درگرفت. مردم خود را از فشار روحی خویش سبکبار می‌کردند. پیرمرد نشان می‌داد که تیر به هدف نشسته است. بیهوده دست و پا می‌زد و داد و فریاد می‌کرد. بهتر فهمیده می‌شد که ضربه کاری بوده است. در مشاجره لفظی که پس از آن درگرفت، پیش از آن که رئیس دادگاه موفق به برقراری خاموشی گردد، مردم به آسانی توانستند داستان پر خنده و گریه‌آور دهکده را پیش خود مجسم کنند، داستانی که تزه^۲ پیر را در خمسی دیوانه‌وار با هیپولیت^۳ خود دست به گریبان می‌کرد. پسر ناخلف آشیان او را

۱: nouvelle، منظور نوول کالدونی است، جزیره‌ای استوایی در اقیانوسیه که محکومان به اعمال شاقه را سابقاً بدان جا می‌فرستادند.

۲: Thésée، پهلوان یونانی نیمه افسانه‌ای که در زناشویی دوم پدر را به زنی گرفت. اما پدر به پسر تزه که هیپولیت نام داشت دل باخت و او را به خود خواند. هیپولیت اجابت نکرد و پدر پیش تزه از او شکایت برد که خواسته است بدو دست درازی کند.

3: Hippolyte.

آلوده کرده بود، و از آن بالاتر، کم و بیش فهمیده می شد که فدر^۱ این داستان نه تنها می باید او را به بستر خود راه داده باشد بلکه همچنین بند کیسه شوهر را بر او گشوده باشد. اما پیرمرد پا در يك کفش کرده از پذیرفتن آن سر باز می زد. این که پولش را دزدیده باشند بیش تر به خشمش می آورد تا آن که زنش را به کار گرفته باشند. ولی او ناشیانه هم این را و هم آن را منکر می شد. و این خود دزد بود که آن را اعلام می کرد.

از آن دم دیگر بر همه روشن بود که پدر میوه دل خود را به دست جلاذ می سپارد. و همه منتظر ماندند...

انتظار به درازا نکشید. وقتی که نوبت سخن باز به پیرمرد داده شد، مشت ها گره کرده اش را بالا برد:

- من به این لجن مالی ها جواب نمی دهم. حوصله ام دیگر سر رفته است! این بی سروپا را دیگر نمی شناسم. آبروی همه مان را برده است. از این که او را شاشیده ام پیش خدا استغفار می کنم. آقایان قضات، او در اختیار شماست. به وظیفه تان عمل کنید! من به وظیفه خودم عمل کرده ام. این لکه را از دامن من بشویید!

پیرمرد با پیشانی فرود آمده و نگاه تاب خورده يك بار دیگر با همه بیکر خویش به سوی پسرش برگشت. تف بر زمین ریخت، چرخید و با قدم های تند، شاخ ها به پیش، بیرون دوید. در هیاهویی که در گرفت، شنیده شد که دادستان او را همچون «رومیان باستان» توصیف می کند. و سیمون نعره کرگدن سر می داد و از خنده روده بر می شد. پس از آن، میان او و رئیس دادگاه، مشاجره ای در گرفت. سیمون می خواست بار کینه ای را که به پدر خود داشت بر زمین نهد، - پدری که در آن هنگام که او با تنگدستی و بدبختی دست به گریبان بود با رغبت بیش تری راضی به مرگ سیمون بود تا مرگ بچه خوکش، - و سخت گیری همین مرد خسیس بود که او را وادار به جنایت کرده بود؛ سیمون، برای گرفتن انتقام، نه تنها می خواست دزدی های مالیاتی پدر را لو دهد، بلکه صحنه داستان هرزه ای را که خود با همدستی زن پدر بازی کرده بود بی هیچ شرمی پیش چشم همه بگذارد. مردم در تالار به از این چیزی نمی خواستند که گوش دهند. ولی دادگاه میانه را

گرفت و با سپر خویش ناموس تقوی را (که به دشواری در آن جلسه یافت می شد!) نه، بلکه مجموعه قوانین را فرو پوشاند. متهم از خود بدر شده با گستاخی از سکوت سر باز می زد: به ریش رئیس می خندید، و اگر دستبند مانعش نبود، امکان داشت که با وکیل خود گلاویز شود. برای پایان دادن به این مشاجره، ناچار شدند از تالار بیرونش کنند.

پس از این صحنه، دیگر ادعای نامۀ دادستان و دفاع وکیل جلب نظر نکرد. سیمون را برای شنیدن حکم به تالار باز آوردند. هیچ کس در چند و چون حکم تردید نداشت. دادرسان به اتفاق آرا گفته بودند: آری، مجرم است، در صفای روح و وجدانم. بی علل مخففه. کیفر اعدام.

سیمون، که به هنگام خواندن حکم یکسر سرخ اما بی اعتنا بود، با اخگر چشم خود هیأت دادرسان را در نوردید و همه شان را با نگاهی خونخوار و رانداز کرد، سپس گفت:

- تنها يك تأسف دارم، و آن این که در فرانسه ده دوازده تن مثل من نیست که شکم همه تان را سفره کنند.

همان دم او را از دادگاه بیرون کشیدند و او زوزه سر می داد:

- آدمکش ها!... سرم را پیشتان می اندازم. بخوریدش!

مردم تالار همراه او نعره می کشیدند. پنداشتی که دیوانه شده اند. هرگز نمایشی به از این در جانسان چنگ نینداخته بود. «تئاتر توده» حقیقی که آن همه در پی آن بوده اند این جا بود! دست کم، رک و راست آدم می کشتند! گله سگان اشتباه نمی کرد: بوی خون می شنید. عوعو سر می داد زن هایی بودند که نزدیک بود بیفتند و دست و پا بزنند. بی پروای تفاوت طبقاتی. خواهروار. کازیمیر مارک را که یکسر رنگ باخته بود با خود می کشید. در این میان بت به ایشان برخورد، - سخت تحریک شده، ناشناختنی، و با موجی از کلمات نامربوط که از دهن بیرون می ریخت، می خندید، گریه می کرد. در يك لحظه، ژان کازیمیر که زیر چشمی مراقب او بود، به دیدن آن که در آستانه بی هوش افتادن است، او را گرفت. روی یکی از پله ها نشانند. بت تقریباً بی درنگ به آن اندک چیزی که در او جاننشین هوش بود باز آمد. اما تهوع بدو دست داد. مارک هم چیزی نمانده بود که حالش بهم خورد. آنان موفق شدند که بت را از پلکان به زیر آورند. ولی او، در آن پایین، در گوشه ای استفرغ کرد. ژان کازیمیر برادروار سرش را نگه می داشت.

می خواست او را به خانه اش برساند؛ ولی هیچ يك از آن دو را نمی توانست به خود رها کند. هر دوشان را در تاکسی نشانده و نشانی بت را داد. ولی بت نیروی نامنتظری در خود یافت و اعتراض کرد: خواست که او را نزد روش ببرند. طی راه، بت يك بار دیگر بالا آورد. ژان کازیمیر او را به اتاق روش رساند؛ سپس پایین آمد و در تاکسی به مارك پیوست. او را به اتاق خویش در مهمانخانه برد. مارك، وارفته، خود را به دست او سپرده بود؛ جرأت آن که دندان هایش را از هم واکنده نداشت: اندرونش منقلب بود. بی آن که بداند چه گونه، خود را در اتاق ژان کازیمیر روی صندلی راحتی اش دید. ژان کازیمیر به او می گفت:

- دراز بکش!

مارك شرمنده شد. بر خود فشار آورد. گفت:

- اما خوب بازی کردند! پولمان را دور نریختیم!

ژان کازیمیر فریب او را نخورد. زیرا که تر از آن بود که با او در این باره به گفت و گو درآید. نگاهش به قهوه ای بود که در يك قهوه جوش قشنگ سفری می جوشید. آن را برای تحسین به مارك نشان داد؛ و هنگامی که آن دو عطر قهوه را در فنجان خود بو می کشیدند، ژان کازیمیر لبخند آرلکن واری بر لب نشانده و پرسید:

- کدام جانور باید باشد؟

مارك شگفت زده تکرار کرد:

- جانور!

- منظورم جانور بت است...

- نمی فهمم.

- هیچ نگاهش کرده ای؟

- دختر بی چاره! سر و روی شکفته ای ندارد. لاغر شده است.

- اما نه از شکم!

مارك تعجب نمود... فهمید... دیگر آن روز از سیمون حرف نزدند.

پس فردای آن روز، هنگام عصر، مرد جوانی به دیدن مارک آمد که چهره زشت و ناخوشایند و گرسنگی خورده اش برای او بیگانه نبود. پیش از آن که مارک به هویت او پی برد، دیدارکننده خود را معرفی کرد: وکیل سیمون. مرد در شیوه بیان خویش چندان ورزیده نبود و گفتارش هیچ به دل نمی نشست. ولی هیجانی صمیمانه از خود نشان می داد. گفت که موکلش از تقاضای بخشودگی سر باز زده است و پایان داستان نزدیک است، و سیمون که بیهوده از او می خواستند تا وصیت کند، درست در لحظه ای که وکیل از پیشش بیرون می آمد، او را باز خوانده و به او گفته است که از دیدن مارک بسیار خوش حال خواهد شد. مارک به هیچ رو خوش حال نبود. بار دیگر دچار دلهره گشته بود. اما با گلوبی منقبض گفت:

- امکانش اگر باشد، می بینمش.

و امیدوار بود که اسکان آن نباشد.

وکیل به او گفت که اجازه لازم را به دست آورده است، و اگر مارک حاضر باشد، هم اکنون می توان به زندان رفت: یک تاکسی در کوچه منتظر است. نمی توان به فردا اطمینان داشت.

مارک برخاست:

- در این صورت، برویم!

وکیل آشوب درونی او را دید و درکش می کرد. در تاکسی، وکیل کوشید تا با بیانی ناشیانه ترحمی را که موکلش در او برمی انگیخت بر زبان آرد؛ از پیش می دانسته است که امیدی نیست: گرچه برای همین هم بود که وکالت را به او واگذار کرده بودند؛ و او آن را پذیرفته بود، زیرا خود با آن نومیستی که تنگدستی و عطش لذت که هیچ گاه نمی توان ارضا کرد، همراه با بی توجهی بی رحمانه خویشاوندان، می تواند یک جوان روستایی منحرف پس از جنگ را در پاریس بدان بکشاند سروکار داشته بود. تلخکامی اش عمیق بود؛ اما نیرویی نداشت. مرد شکست خورده مادرزاد بود. خوب نبود که انسان زیر سایه او باشد. مارک، که گوش می داد و چندان نمی فهمید، به غریزه از او فاصله می گرفت.

دستور به زندان ابلاغ شده بود. آنان به درون رفتند، و دم در سلول، وکیل دست مارک را فشرد و تنه اش گذاشت.

مارک به درون رفت، گویی در قبر پا می نهاد.

روشنایی سفید بی جانی از پنجره بالا که مشبك بود و شیشه تاری داشت به پایین می تراوید. هیچ سایه ای نبود. سایه زندگی است.

مرده در گوشه ای ایستاده بود. به سوی مارك که در آستانه در خشك مانده بود آمد، و مارك بی اختیار نیم قدمی واپس رفت چنان که پشتش به در که بسته شده بود برخورد. سیمون به وحشت او پی برد و پوزخند زد:

- می ترسی؟... هه، بچه جان، آرام باش! سر تو نیست که قرار است ببرند... تو خوش بختی، سرت مال خودت است.

مارك سرخ شد. با شرمساری و درد گفت:

- گمان می کنی، سیمون، که من دلبستگی به سرم دارم؟ اوه، خدایا، انگار ارزشی دارد!

سیمون با لحنی ساده و مهربان گفت:

- ارزش چندانی ندارد. با این همه، دو دستی نگاهش دار! به تو برازنده است. با ساق های از هم گشاده و بازوان فروافتاده، در برابر مارك ایستاده بود. مارك که هنوز جرأت نکرده بود نگاهش کند، چشم برداشت، چهره پهن او را با آن کله تراشیده دید که بی هیچ بدخواهی به او لبخند می زد. جهشی عاطفی در او پدید آمد. دست های ترسوی خود را که پس پشت پنهان شده بود پیش آورد. سیمون دست او را گرفت.

- بیگاری گندی به تو تحمیل کردم!... ها، بچه جان؟... می دانستم! برای همین هم بود که این کار را کردم... شرط بسته بودم سر همین سرم که نخواهی آمد... و آمدی. شرط را من باختم. ولی همه چیزش باز برد است...

مارك با صدایی که هنوز لرزان بود گفت:

- سیمون، چه کمکی به تو می توانم بکنم؟

- هیچ. جز همین که آمدی. جز این که به من ثابت کردی که هنوز در این جنده خانه دنیا که دیگر ترکش می کنم، يك پسرک هست که خودش را هنوز کاملاً نفروخته، منکر خودش نمی شود، مرا انکار نمی کند... تو هر چه هم که بلرزی بی فایده است... چرا، می لرزی... همان جور که در دادگاه می لرزیدی... پر دل نبودی! تو را ترساندند، تو هم ترسیدی و زود معذرت خواستی، آنچه را که گفته بودی پس گرفتی... اهمیتی ندارد! به هر حال، گفتیش... یکه و تنها در برابر يك گله گرگ و گربه خزبوش و خوك... و این برای يك پسرک آن قدرها هم بد نبود!

از تو ممنون شدم. همهٔ این گله را که روی هم بگذاری، باز درستکاری بیش تری توی شکمبهٔ تو هست.

مارک بیش تر سرافکنده بود تا سرافراز. برای اعتراض، فاصلهٔ نامحسوسی گرفتم، و با تلخی پاسخ داد:

- از گواهینامهٔ درستکاری ات متشکرم!

- می خواهی بگویی که من صلاحیت دادنش را ندارم؟ اشتباه می کنی، پسر جان، در این زمینه من خبره ام!... درستکار که می گویم، منظورم يك گوسفند اخته شده نیست. امکان دارد که پشم هایت را تو به چرک و خون آلوده باشی، ولی تو درستکاری اگر فرار نکنی، اگر بز دلانه نگویی: - «من این نیستم» - اگر به پوزه شان تف بکنی که: - «منم!» (*Me, me! adsum qui feci!*) - اگر مسئولیت خودت را بپذیری.

مارک پرسید:

- و تو می پذیری؟

- می پذیرم. و اگر می بایست دوباره همچو کاری کرد، باز می کنم... این بار بهتر می کنم.

مارک سر بحث نداشت. زمزمه کرد:

- چه فایده؟

- زندگی چه فایده؟ زندگی یعنی کشتن، یا کشته شدن.

مارک مانند کودکان با دست حرکتی کرد که گویی می خواهد خود را از ضربه ای بدزد. فریاد کشید:

- نه!

سیمون با لبخند دلسوزی نگاهش کرد.

- گوسالهٔ شیری! همیشه می باید پستان گاو به دهنش باشد... با این همه،

شاخ های روی پیشانی ات دارد نیش می زند.

- در میدان گاوبازی، گاو جنگی همیشه از پیش محکوم به مرگ است.

- خوب، دست کم سعی کن که نمایش زیبا باشد! دل و رودهٔ گاوباز را بریز

بیرون!... من احمق، شاخم را تو رودهٔ اسپ ها گیر دادم. تو به از این خواهی کرد.

- و تو برای گفتن این چیزهاست که مرا به این جا آوردی؟
- غول یکچشم با همه قامت خود راست شد و گفت:
- برای چه نه؟ این وصیت من است به اجتماع!
- برایش يك غول به میراث می گذاری؟
- برق شادی در یکتا چشم سیمون گذشت، مردمی تر شد. در مشت های زمخت خود بازوان لاغر دوست جوان را مالیدن گرفت:
- بی چاره غول کوچك! از سایه خودش می ترسد... ولی تو هر کار بکنی بیهوده است، من می شناسمت، مبارزه خواهی کرد... خواه ناخواه! آن که گاو جنگی به دنیا آمده، گاو جنگی خواهد مرد. اخته اش نخواهند کرد... ولی این کاری است مربوط به خودت! من لازم ندارم که به این مسأله بپردازم... من اگر از تو خواستم بیایی، پسر جان، برای این بود که (دروغ نمی گویم، آن هم در همچو ساعتی) انسان هر چه هم پوست کلفت باشد، هر چه هم دلش سخت تر از مشت هایش باشد، به مردم کینه بورزد و افسوس بخورد که چرا نتوانسته است همه دستگاہ را منفجر کند، - در لحظه ای که دیگر می باید در رفت، دقایقی هست که می بیند ساق هایش از نیرو و توان افتاده است و روی زبانش - آن زبان خشك گاو جنگی - خارش می حس می کند که بلکه يك بار، يك بار دیگر، پشم های يك نر گوساله دیگر را لیس بزنند...
- سیمون نگاهش کرد، و او دلش می خواست که از آن بگریزد. سیمون لرزش بازوان مارک را زیر انگشتان خود حس کرد. با محبتی ناشیانه، آهسته گفت:
- برایت خیلی ناگوار است که بیوسی ام؟
- مارک نیمه جان او را بوسید. سیمون گفت:
- ممنونم. برو! تو تنها کسی هستی که من دوست داشته ام.
- مارک دیگر در را پیدا نمی کرد. پنجه برادروار سیمون او را بدان جا باز برد.
- مارک حتی نیروی آن نداشت که به مردی که در آستانه مردن بود خداحافظ بگوید.

روز دیگر سرش از تن جدا شد.

مارک در این روزها بیش از هر زمان دیگر اندیشه های خود را در نامه هایی

که به مادر می نوشت می افشاند. برای جان هایی که به هم نزدیک اند جدایی بزرگ ترین نعمت است: از حیا آزادشان می سازد و میانشان همه موانع را درهم می شکند.

مکاتبه غریبی بود. بنداری که نامه های يك مادر و پسر نبود. هر دوشان خود را در حاشیه اجتماع می دیدند. نه تنها در ژرفای قلب خود از پیشداوری های آن، از اخلاق قراردادی و قوانین آن آزاد گشته بودند: - (هزاران مرد و زن امروز در چنین پایگاهی هستند!) - بلکه با غریزه ای مطمئن قوانین خاص خود و پیمان اخلاقی همسنگی و یگانگی خود را تدوین کرده بودند: - پیمان سری مادر و فرزند در جنگل، که در دفتر طبیعت ثبت گشته بود. به تدریج که فرزند بزرگ شده بود، خصلت مناسباتشان دگرگون گشته بود، و مادر به نحوی نامحسوس جای خود را به خواهر بزرگ تر داده بود، - که نزدیک تر بود: چه اکنون آن دو بر يك کرانه اند و رود در میانشان روان نیست: هر دو آن جا کنار یکدیگر آبشخور دارند؛ هر کدام آنچه را که شکار کرده است برای دیگری می آورد، - تجربه هایشان از جنگل: و تازه یا کهنه، آن ها را با هم سهم می کنند؛ و از آن میان، نه آنچه کهنه تر است در دیده جوان کم تر تازه می نماید؛ و نه آنچه تازه تر است، خواهر بزرگ تر کم مایه ترش می یابد.

مارك همه چیز فاجعه سیمون را برای آنت باز گفته است، - فاجعه ای که زندگی خودش چنان از نزدیک با آن هم پهلو بوده است که پنداری ساطور گیوتین به هنگام فرو افتادن دم گوش خود او سوت زده است. مارك به مادر گفته است که اگر سر خود او با این ضربه بریده نشده است تصادفی بیش نیست: سیمون می توانست مارك باشد، و مارك سیمون؛ نومی و دیوانگی، جنایت، در هر يك از ما پرسه می زنند: یکی مقاومت می کند، دیگری از پا در می آید، و آیا می توان دانست برای چه؟ «این او بود، امکان داشت که من باشم. من حق ندارم کسی را محکوم کنم...»

مارك از این در تعجب نمی افتد که آنت در جواب می گوید:

- نه، خواه تو و خواه من، هیچ کدام حق نداریم که این بدبخت را محکوم کنیم...

و با او به زبان دلسوزی کسی که می فهمد از سیمون سخن می گوید. ولی آنت می افزاید - (و قلب مارك از آن برمی جهد):

- ولی، مارک من، به هیچ رو درست نیست که او می توانست تو باشد، یا که تو می توانستی او باشی. تو همانی که هستی: خودت... میوه من... که می تواند از درخت کنده شود. اما نمی تواند کرمو باشد... جنایت و رسوایی، آری، می دانم، در تو و در من پرسه می زنند!... اما در بستر ما راه نخواهند داشت. تو هر قدر هم به وسوسه می افتادی، بیهوده بود... (و تو به وسوسه افتاده ای... این را تو به من نگفته ای، اما من بو می برم... و چه کسی به تو می گوید که من به وسوسه نیفتاده ام؟...) ولی، شکر خدای، ما را نمی پسندند!

مارک گرمایی در سراسر تن حس می کند. به لرزه می افتد... «تو به وسوسه افتاده ای...» - و او نیز، این زن، «به وسوسه افتاده است!...» و این را به او می گوید!... به يك حرکت دست، ترس نهفته اش را جارو می کند. اگر این زن از کنار همین پرتگاه ها گذشته است و تا این اندازه به استواری قدم های خویش یقین دارد، تماشایی خواهد بود که او، يك مرد، چنان نباشد! با این همه، برای آن که مادر را به محک بزنند، در رازگویی های خود خیلی دورتر از آنچه تاکنون رفته است می رود. برخی از ساعات آن دیوانگی را که در شکم جوانان لانه دارد برایش می نویسد، ساعاتی که او نفس زنان با انگشتان منقبض در لبه پرتگاه رسوایی از خواب به در جسته است، و پس از آن می اندیشد: - «این چه بود که گفتم؟...» ولی آنت در جواب می گوید:

- تو در لبه پرتگاه بوده ای. تا ته آن را دیده ای. خوب است. دیگر غافلگیر نخواهی شد. من مارک خودم را برای آن درست کرده ام که خطر کند. ولی برای آن هم درستش کرده ام که مقاومت کند. خطر کن! من خطر می کنم و خطر کرده ام. به هر کسی امکان آن داده نشده است که خود را از دست بدهد.

و آنت با لبخند آزاد و پرشکوه و زیرکانه خود می افزاید:

- من بیست بار کوشیده ام. و هرگز نتوانسته ام. تو چابک دست تر از من خواهی بود. پسر، به همین رضا بدهیم. و اینک مرا بیوس!
وقتی که مارک به این چند خط رسید، از شادی دست و پا می زد. شیشه اتاقش از آن به لرزه افتاد. با يك پك سیگار، ننگ را از میان لبان خود بیرون داد.

- برو در سینه های دیگر جا بگیر!

آن روز در کوچه ها، از سر گزافه، هوای آلوده را فرو می برد. می گفت:
- من برای خودم هوایی دارم. زیر پاهایم، زمین استوار خودم را دارم. و در

خون خودم، رودخانه ام را دارم.

ولی رودخانه بار طلا با خود نمی‌غلطانند. و زندگی، آن زمستان، سخت گذشت. بخت، با همه دلآوری مارک، سر یاری نداشت؛ و تندرستی‌اش از محرومیت‌ها لطمه دید. او از آن که دست به جانب مادر دراز کند دریغ می‌ورزید؛ و حتی، از سر غرور احمقانه، پیشنهاد کمک مالی او را رد کرد. نخست از آن رو که مطمئن نبود او لقمه را بر خود تنگ نمی‌گیرد. و دوم آن که این جوجه خروس بی‌خرد از پذیرفتن پول يك زن تن می‌زد... آیا مادر هم زنی است مثل هر زن دیگر؟... برای او، آری!... امتناعش در نامه‌ای که نوشت صدای خشکی داد: - «اصرار نکن!» - آنت اصرار نکرد... چه خشک مغزند، این مردها!... و آنت از مرد بودن او بسی خوشنود بود.

اما اگر مارک پول آنت را نمی‌گرفت، به اندیشه‌اش دل بسته داشت؛ و اگر آن در این زمستان سخت با او نمی‌بود، خود را سخت تنها و سرمازده احساس می‌کرد. مارک به این اندیشه‌ها، این آتشی که هیچ کس نمی‌دید، خود را گرم می‌داشت. و بدان سان که او گمان می‌برد، حتی خود آنت آن را نمی‌دید. ولی آنت با تارهای بس نهفته‌ای بدو پیوسته بود، و نه چنان بود که بتواند در پاره‌ای کلمات خشن و به هم فشرده چونان تکه‌های زغال او فروغ بذر آتش متراکم گشته را ببیند. آنت به نحوی مبهم حدس می‌زد که مورد ستایشی پاک و پرتوان و تقریباً مذهبی از جانب اوست. و این را بی‌معنی می‌شمرد؛ اما در دل از آن با فروتنی سپاس می‌داشت. جنگاوران به پندار عشق و پرستش نیاز دارند... «... Nonsum digna ولی از تو ممنونم، ای شهسوار جوان من...»

این همدلی شگرف که میانشان بود و به زبان نمی‌آمد، رزمنده جوان را، بی‌آن که فرو رود، از آب‌های سیاه و یخ زده این ماه‌های تنهایی و تنگدستی گذرانند... ولی چه سرمایی در پاها احساس می‌کرد؛ و آن شب که دیروقت در کوچه گام برمی‌داشت، در میان مه، در گوشه‌ای از پیاده‌رو که روشنایی درست بر آن نمی‌تابید، به نظرش آمد که پیکر آشنایی می‌بیند. یکباره راه خود را کج کرد

۱: رودخانه = Rivière، و این نام خانوادگی مارک و مادر اوست.

۲: ما شایسته نیستیم...

تا، بی آن که خود دیده شود، از هویت او سر درآورد. مارک اشتباه نمی کرد، خودش بود - روش. در جایی که فروغ فانوس برقی بدان نمی رسید، روش خود را به دکه بسته روزنامه فروشی چسبانده مراقب در يك خانه بود. خم گشته، بالاتنه از پناهگاه بیرون زده، گویی در کمین بود. مارک ایستاد و خود را در چند قدمی پنهان کرد. در کوچه هیچ کس نبود. ساعت از جایی زنگ يك پس از نیمه شب را زد. روش تکان نمی خورد. نگاهش به در بسته دوخته بود... در نیمه باز شد. نزدیک بود که روش خیز بردارد؛ و بازوی راستش از تاریکی به در جست و نشانه رفت، اما بی درنگ تا شد... مردی که از خانه بیرون می آمد آن نبود که انتظارش می کشید... روش از نو کمین گرفت و گوش به صدای پای مرد بیگانه داشت که دور می شد. مارک هم خود را جمع کرده بود. ولی بازوی دختر را دیده بود، و اکنون می دانست. بی صدا نزدیک رفت و پیرامون دکه چرخید، و او را گرفت. روش از ترس و خشم بکه خورد، و بی کم ترین فریادی، در حالی که چنگ در گوشت تنش فرو می برد، دست و پا زد. مارک با پیچاندن میج دست او ابتدا سلاح را از کفش بیرون کشید. با خشونت او را به دیوار فشرود و بی حرکت نگاه داشت، و در آن حال، در پس گردن دختر دیوانه که روی دست او خم شده گازش می گرفت آهسته می خواند:

- روش! منم! مارک! روش، نازنینم، هیچ نترس!... دستم را ول کن، آخرا! پس از يك زورآزمایی کوتاه ولی شدید، دختر شوریده سرشکست خورد و داد. آخرین تکان های او در میان گریه ای بی اختیار آرام گرفت. مارک او را که اشک به دهانش می ریخت بر سینه خود فشرود...

- خوب، دیگر! خوب!

چانه اش را بالا گرفت؛ و چون نمی توانست به دستمال خود دسترسی یابد، مانند دایه ها، گونه ها و بینی او را با انگشتان خود پاک کرد؛ روش از پا درآمده خود را به دست او می سپرد. مارک کلاه پارچه ای اش را که لغزیده بود دوباره بر سرش راست کرد؛ درهم آشفتنگی مانتویش را که دکمه هایش باز شده بود مرتب ساخت؛ و چون مقاومتی در او ندید، دست به زیر بازویش برد و آرنجش را گرفت و او را با خود به راه آورد. روش مانند خوابگردان می رفت... کجا می رفتند؟ نمی دانستند. روش نظری نداشت که بدهد. هر جا که مارک می رفت، او هم می رفت؛ بی آن که ببیند، از پهنای کوچکی می گذشت، با فرمانبرداری به راست و به

چپ می بیچید. برایش چه اهمیت داشت؟ می توانست به همین گونه ته آب برود. مارک ماشین وار سخن می گفت، بی آن که روش یا خود او دریا بد که چه می گوید. از خود می پرسید:

- «چه بکنمش؟...»

به اتاق خودش او را بیرد؟ تنها گذاشتنش در چنین حال دور از مردمی و احتیاط بود. باهای مارک او را به سوی مهمانخانه اش در کوچه کوزاس^۱ کشاند. دم در تصمیم گرفت.

- برو بالا!

و بلند اندیشید:

- هر کسی به نوبه خود!

اینک نوبت او بود که دختر نوید گشته را پناه دهد.

روش نه اعتراضی کرد، نه هیچ حرکتی که نشانه خودداری یا قبول باشد. بالا رفت.

در اتاق درویشانه چرکین و آشفته (مارک از آن که روش ببیندش شرم داشت، ولی او هیچ نمی دید...)، دختر بر جای خشک ایستاده بود. مارک او را بر تخت خود نشانده؛ روش، بی هیچ واکنش، با بازوانی آویخته و دو کف دست صاف نهاده، همه حرکاتی را که او می گفت انجام می داد. مارک ابرو درهم کرد، لب های خود را گزید، و مصمم شد. کلاه از سر او برگرفت، دکمه های مانتو اش را باز کرد، کفش از پاهایش به در آورد، و او را روی تخت خود خواباند. پیکرش اکنون واکنشی عصبی داشت، زیر موجی از سرما می لرزید، مارک زمزمه کرد:

- برو تو رختخواب! بگذار جا به جات کنم، دخترکم!

از جا بلندش کرد، تا در زیرش ملافه ها را وا کند. روش، چشم ها باز، نگاه گم گشته، گذاشت که او رخت هایش را بکند. شانه های لاغرش تماس انگشتان ناشی او را که در کار درآوردن رختش بود حس نمی کرد. مارک هر چه از لباس های گرم و سنگین که در جامه دان خود یافت آورد و روی تخت گسترده. و تا جوش آمدن چیزی نوشیدنی روی چراغ الکلی، کنار تخت نشست و یک دست خود را زیر ملافه ها لغزاند و پاهای دختر را که در جوراب یخ کرده بود میان

انگشتان خود گرفت تا گرم شود. هر دوشان از ناتوانی در بی حرکتی یکسانی فرو رفته بودند. چیز جیز کتری که آتش بر شعله آتش می ریخت مارک را از آن حال به در آورد. از جا برخاست. کمی شکر با عرق در آب جوش ریخت و سر دختر را بلند کرد تا جرعه ای چند به او بنوشاند. مایع از دهانش به درآمد، و از جانه در طول گردنش روان گشت؛ سوزش آن روش را بیدار کرد. سرانجام مارک را با دیدگانی که اینک به دیدن رضا می داد نگریست. با چشمانی مضطرب فنجانی را که مارک در دست داشت و بخار از آن برمی خاست نگاه کرد و حرکات ناشیانه او را دید که می کوشید قاشقی را به دهانش ببرد. مانند بچه ها دهن باز کرد و فرو برد. اندکی رنگ به گونه هایش باز آمد. یا حرکت نامحسوس دست، قاشق را کنار زد. مارک به دیدن آن که او به زندگی بازگشته است خود را سبکبار یافت؛ شقیقه های او را میان انگشتان خود فشرد و به او گفت:

- حالا بخواب! خوب گرم هست؟

و تقریباً بی درنگ چشمش زیر سر دختر به رویه چرکین پستی افتاد و سخت شرمنده شد. به جای آن که پنهانش بدارد، گفت:

- ببخش!

و رفت و حوله پاکیزه ای آورد و میان پستی و سر گسترد. این شرمندگی ساده دلانه روش را به کلی بیدار کرد، و حتی، پس از آن که گوشه حوله را بلند کرد، لبخندی زد و آن را به تمامی برداشت و بر کف اتاق انداخت، و همچنان که گونه اش را به پستی تکیه می داد چشم ها را بست.

مارک باز یک دم منتظر ماند، سپس، چون او را آرمیده یافت، خود به هر طریق که می توانست روی صندلی جا گرفت و چراغ را خاموش کرد.

در تاریکی، صدای روش گفت:

- ولی خودت، شب را چه جور می گذرانی؟

- نگران نباش! جایم خوب است.

- تو که نمی توانی روی صندلی بخوابی.

- اولین بار نیست.

- خوب، دست کم، بیا صندلی ات را به تخت تکیه بده که نیفتی!

مارک صندلی ها را به تخت چسباند و، پاها به سوی سر روش و سر تقریباً روی پاهای او، دراز کشید. روش گفت:

- آها، پاهایم را بگیر! احساس راحت می‌کنم.
مارك بار دیگر پاهایش را در دست گرفت.
پس از چندی، روش گفت:
- خوب پسری هستی.
- نمی‌دانم. گمان نمی‌کنم...
- وقتی که می‌گویم: «خوب»، در مقایسه با دیگران است.
- مقایسه با که؟
- با سگ‌های دیگر.
- من هم یکی از آن‌ها.
- خود من هم، يك سگ ماده.
- آها، امشب که سگ بودی...
- و با این همه، حتی نتوانسته باشم شکمش را پاره کنم!
روش لگدهایی در رختخواب می‌انداخت.
- خوب، کافی است! وول نخور! ریسمانت بسته است.
مارك قوزك‌های پای او را به سختی می‌فشرد.
- گوش کن، مارك، دست کم تو باید بدانی. چون سرنوشت چنین خواست که
تو در تارهای من بیفتی...
- احتیاج به دانستن هیچ چیز ندارم... تازه، چه را بدانم؟ يك داستان احمقانه
عشق فریب خورده - اگر بتوان عشق نامش داد...
- بله، من این نام را به اش می‌دهم... تازه، برایم چه اهمیت دارد که به این نام
باشد یا نام دیگر؟... او مرا خواست، و من هم خواستمش. او از من کام گرفت، من
هم از او کام گرفتم. و حالا دورم می‌اندازد، از من سیر شده است. یکی دیگر را
می‌خواهد، یکی دیگر را می‌گیرد. می‌خواهم بکشمش...
مارك غر زد:
- روش، این جفنگ‌ها تمام نشد؟ از نو که نمی‌خواهی شروع کنی؟
روش آب دهان خود را فرو برد، دو سه بار بلند نفس کشید، سپس گفت:
- تمام شد. بله. کار نگرفت. دیگر از نو نمی‌توان دست به کار شد... ولی لازم
دارم که داستانش را برایت بگویم، تا سبکبار بشوم، انتقامم را بگیرم.
- دختر بی‌چاره، دلم از این داستان‌های چرند تو بهم می‌خورد. ساکت

شوا... از آن گذشته، دیگر از زور خواب نا ندارم. دارم می‌میرم...

روش خنده‌ای عصبی کرد:

- چه کنم!... بمیرا!... و گوش کن!... برای من یکسان است که دلت بهم بخورد. من هم دلم بهم می‌خورد... باید این لجن‌ها را به دماغت بمالم... (روش سر مارک را از دو گوش در چنگ گرفته بینی اش را به ملاقه می‌مالید...) تو ادای سگ‌های ترنوو^۱ را درآوردی، بی‌آن که خواسته باشم از آب بیرونم کشیدی... بدا به حال تو؟ برای آن که کار نجات را به پایان برسانی، باید انبان کینه و درد مرا فرو بدهی.

مارک به ناچاری گفت:

- خوب، پس!

ولی دیری نکشید که به خواب رفت. روش که در بستر نشسته روی او خم شده بود، داستان خود را شوریده وار در گوش او فرو می‌ریخت، و برای باز آوردن توجه او که منصرف گشته بود، گاه‌گاه سرش را تکان می‌داد و با انگشتان تپ‌دار خود در آن می‌کاوید. ولی زور خواب چربید. مارک غرش او را همچون لالایی کمی آشفته‌ای حس می‌کرد... به شبی در دریا می‌اندیشید... و آخرین درک آگاهانه‌ای که در او باقی ماند آن دو پا بود که به هنگام سخن گفتن روش می‌جنبید، و مانند دست‌ها تا می‌شد.

روش، با آن که می‌دانست مدت هاست که او نمی‌شنود، تا پایان داستان خود رفت. و تنها آن وقت بود که، سیرگشته و بالا آورده، باز ایستاد. به خاموشی ناگهانی این آسیای سخن، مارک در خواب حرکتی کرد. آن صندلی که پاهایش بر آن بود واژگون شد. روش دست برد و کمر بند او را گرفت، و با دو بازوی خود که به گرد کفلش گذراند، خفته را روی تخت نزدیک خود غلتاند. مارک لباس‌های خود را به تن داشت، ولی پاهایش برهنه بود. روش آن‌ها را روی پشتی کنار گونه خود نهاد، و سر مارک از آن سو نزدیک پاهای او بود. و روش در خواب به او پیوست. بدین سان آن دو شب را در کنار یکدیگر گذراندند، دختر زیر ملاقه‌ها و مارک بالای آن. هر دوشان از خستگی از پا درآمده بودند. با هم یکپارچه شده بودند. و بدان گونه که در چنین سن و سالی می‌توان خفت، هفت ساعت بیایی،

بی کم ترین حرکتی، خوابیدند. نزدیک ساعت یازده صبح بود که هر دو يك جا با هم بیدار شدند.

مارك حیرت زده به يك خیز نشست، گونه روش را به پاهای خود چسبیده دید. با شتاب پاها را جمع کرد و زیر خود برد و من من کنان گفت:

- ببخش! ببخش!...

روش خندید و گفت:

- ممنونم!

و مانند او به دو زانو نشست. آن دو مانند دو کاهن بودایی روی تخت چمباتمه زده چشم به یکدیگر دوخته بودند. مارك گفت:

- شرمنده ام می کنی.

روش بینی خود را به بینی مارك مالید.

- شرمنده باش، شرمنده باش، بسرك بی عقل!... من از این بهتر پستی هرگز نداشته ام... چه خواب خوشی! انگار خودم را شسته ام، از همه آن کینه تلخی که آلوده ام کرده بود خالی شده ام. مطمئنم از آنچه دیشب روی تو پاشیده ام نه چیزی گوش داده ای، نه چیزی به خاطر سپرده ای... مارك در حافظه خود گشت.

- حتی يك کلمه اش.

- عیب ندارد! هرچه در چنتم بود به دست رسید. و تو هر کار بکنی بی فایده است، دوست من، يك روز تکه پاره هایی از آن را باز پیدا خواهی کرد: زیرا من آن ها را از درز استخوان ها توی کله ات فرو کرده ام؛ وقت گفتن دهانم را به کله ات چسبانده ام.

- چه هدیه خوبی!

- چه می توان کرد؟ جز با خالی کردن بار خود روی دیگری نمی توان سبکبار

شد.

- و تو سبکبار شده ای؟

- کاملاً. معده خالی. قلب آزاد. پاك و پاکیزه.

- پس خوب است. دیگر حرفی ندارم.

- و خوب کاری می کنی! زیرا اکنون اگر جرأت می کردی و چیزی از دیشب به رخ من می کشیدی، انکار می کردم. انکار می کنم... يك کم جرأت کن!... هیچ

اتفاقی نیفتاده است.

روش او را به مبارزه می طلبید. در برابر اطمینان این چهره خندان و آرمیده که دیگر از تشنجات دیشب اثری بر آن نبود، مارک دهانش از تعجب باز ماند. گفت:

- هی، زن های لعنتی! هفت جان و هفت چهره دارید.
روش گفت:

- این که خیلی کم است.
و گونه های مارک را میان دست های خود نگه داشت و تشکانش گرفت.
- پسر خوب!... پسر کوچکم!... چه لاغری!... چه قدر من مدیون توام!... هیچ تصورش را می کنی؟... نه، درصددش نباش! بهتر است که تنها من باشم که به آن پی ببرم.

- ولی من هم خیلی خوب به آن پی می برم.
- اوه این را ببین!... پرو! احمق خودپسند!... حالا می خواهی خدمتی را که انجام داده ای به رخ من بکشی... شاید هم ادعا داری که من بهاش را پردازم...
- خوب، البته که باید پردازای.

- جهود!... قیمتش را بگو!
- این که پیش من تعهد بکنی که دیگر هرگز این کار را از سر نگیری.
- هر بار که بخوام از سر بگیرم، می آیم و از تو اجازه می خواهم.
- و اگر من اجازه ندهم؟
- از تو اطاعت می کنم.

لحنی محکم و جدی و چشمانی رگ و راست به یکباره جانشین سخنان ریشخندآمیز شده بود. چشم ها می گفتند:

- بازی تمام شد؟

مارک گفت:

- بزن این جا! تو دیگر پیمان بسته ای.
هر دو دست های یکدیگر را گرفتند. روش پاها را از زیر خود درآورد و

گفت:

- و حالا برویم نهار بخوریم! عجیب گرسنه ام...
و روی کف اتاق جست.

مارك ناراحت بود. كيفش يكسر لاغر بود. روش حدس می زد. به گستاخی گفت:

- خرجت را هم من می کشم. پول من می دهم!

مارك به شدت اعتراض کرد.

- بچه جان، تو به میل من رفتار خواهی کرد. وگرنه، هیچ کاری صورت نگرفته است! من کشتارم را از سر می گیرم.

مارك چانه می زد.

- دهندت را ببند! وقتی بازش خواهی کرد که بشقاب غذا پیشت باشد.

- روش، می خواهی کنفتم بکنی.

- خوب، البته! برای تندرستی ات بسیار خوب است. بس که غرور داری نزدیک است بترکی. من باید ازش خون بگیرم. تو صابون مالیم کردی. هر کس به نوبت!... و راستی، بگو ببینم، تو هرگز نگذاشته ای زن خرج تو را بکشد؟
- البته که نه!

- بسیار خوب! خرج ناهارت با من خواهد بود.

روش دست های خود را به هم مالید، چرخ می زد، بازوی مارك را گرفت و نشکافی هم در پلکان از او گرفت، و با او به کوچه رفت.

در رستوران دانشجویی گوشت خون چکانی بلعیدند. روش يك تکه پنیر بسیار چرب بری بر آن افزود، با يك شیشه شراب کهنه بون^۱ چشمانش به شوخی می درخشید و به ریش مارك می خندید. نمی بایست او را به مبارزه طلبید! مارك از سر تسلیم خود را به دست او رها می کرد، و با این همه بسیار خرسند بود، با وجدانی خاموش و کرخ گشته، مانند سگ پاسبانی سیر خورده. چه خوب است دست کم يك بار به قدر اشتها غذا خوردن!

پس از آن که بیرون آمدند، مارك دیگر می بایست بر سر کار خود برود.

روش به او گفت:

- کلید اتاقت را بده به من!

شب، مارك برگشت و روش را در اتاق خود دید که میان توده پیراهن ها و

1: Brie.

2: Beaune.

جوراب هایش نشسته بود و وصله می زد. همه کتوها و جامه دانش را خالی کرده بود. کاغذها و رخت هایش روی تخت خواب و دو صندلی و کف اتاق پراکنده بود. و در آن میان، همه چیز هم پاکیزه نبود، به هیچ رو! مارک زیر جامه های کثیف خود را در گوشه گنجه ای می انداخت. روش همه را بیرون آورده، مرتب کرده، شمرده و واری کرده بود، حتی مقداری هم رخت در طشت شسته بود. چند تکه زیر جامه و دستمال روی طنابی جلو پنجره پهن شده بود تا خشک شود.

مارک دیگر می خواست که زمین بشکافد و او را فرو برد. هیچ چیز برایش آن اندازه ناگوار نبود که بگذارد بدبختی های جسمی و آلودگی های جامه زیرش را دیگران ببینند. خود را روی تخت افکند و چشم ها را با دو دست پنهان کرد. با لحنی گله آمیز می گفت:

- آخ! نه، نه، نه!...

روش با ساده دلی گفت:

- خوب، خوب!... مگر این چیزها کاملاً طبیعی نیست؟

مارک نالید:

- همه این ژنده پاره ها...

- درست برای همین. خیلی احتیاج به انگشت های من داشتند.

- نه! توی این زباله ها کثیفشان می کنی!

- انگار که آن ها عادت این کار ندارند! هر که زن بود، هزار چیز دیگر هم

می بیند.

- خوب نیست! نه، نه! تو حق نداشتی...

- من آن حقی را دارم که تصاحبش می کنم. پس از ماجرای دیشب، لازم بود

که من دوباره امتیازی بر تو کسب کنم... و کسبش کردم. امروز بعد از ظهر فرصت

را غنیمت دانستم!... به تو گفته بودم: «صابون مالی ات خواهم کرد...» و کردم...

بچه کثیف!...

مارک، که از شرمساری نفسش بریده بود، از اتاق می گریخت. روش کار

دوختنی را که در دست داشت به دور انداخت، دنبال مارک دوید و بازویش را

گرفت، او را باز آورد:

- بچه کوچک عزیزم... این جورى باز بیش تر دوستت دارم...

مارک همچنان سر برمی گرداند. روش دست بر چانه اش نهاد و سرش را بر

محور گردن چرخاند:

- خر گنده!... ما با هم خواهر و برادریم، - خواهر برادر بدبختی...
- مارك با غرولند، اما خندان و شوریده، گفت:
- خواهر برادری خوك بچه‌ها.
- دیگر چه بهتر از این!
- مارك كمكش كرد تا رخت‌ها را جمع كند. شب فرا می‌رسید. می‌بایست چراغ افروخت. روش گفت:
- برای امروز کافی است! يك بعدازظهر دیگر هم كار دارد. فردا برمی‌گردم.
- مارك گفت:
- چه! می‌خواهی بروی؟
- البته. می‌روم به خانه خودم.
- روش تأسف او را دید.
- بله، دوست من. دوبار نمی‌توان خطر كرد و ماجرای قشنگ دیشب را تکرار كرد.
- مارك سروروی غمزده‌ای داشت. روش خندید.
- تو این جور فكر نمی‌كنی؟ وقتی كه يك بار، برخلاف هرگونه انتظار، این كار تا این اندازه با توفیق همراه بوده، از سر گرفتنش به وسوسه انداختن شیطان است.
- شیطان به از این آرزویی ندارد كه به وسوسه بیفتد.
- خوب، بله!... و همچنین دختر شیطان!
- پس؟...
- پس، نه.
- حق با تو است. آنچه داشته‌ایم، بیش از اندازه خوب است.
- روش موهای خود را با انگشتان به زیر كلاه می‌سrand و خود را در آینه‌ای كه به پنجره آویخته بود نگاه می‌كرد؛ مارك را پشت سر خود می‌دید:
- روی هم رفته، پسر خوبی هستی.
- تو هم آن قدرها بد نیستی.
- ولی یقین داشته باش، برای هم‌خواه‌هام به اندازه کافی بدم.
- روش برگردانده آماده جنگ بود. مارك گفت:

- پس، ما دو تا چه؟
- ما دو تا... درست!... خیلی جای خوش وقتی است که همخوابه هم نیستیم!... خوب، دیگر، محض ادب سروروی افسرده به خودت نگیر؟
- محض ادب نیست!
- چرا، دروغ گو!... خودت هم با من بگو: «چه خوب!...»
- مارك دست‌ها را به سوی او پیش برد. روش آن‌ها را گرفت.
- چه خوب که تو تو باشی و من من باشم، و دست همدیگر را بگیریم. روش به طنز گفت:
- دیشب پاهای هم را گرفته بودیم.
- تو روی من قدم گذاشتی و من روی تو قدم گذاشتم. روش، اگر برای همدیگر دوست و همخوابه نیستیم، پس چه هستیم؟
- زمین همدیگر هستیم. توی لجنزار فرو می‌رفتیم. پامان دوباره به زمین سفت رسید. روی زمین پا گذاشتیم. حالا دوباره به راه می‌افتیم. پیش از به راه افتادن - يك بار که برای همیشه نیست - می‌توانیم همدیگر را ببوسیم.
- مانند دو بچه خردسال، با همه دهان خود یکدیگر را بوسیدند. مارك پرسید:
- ولی تو برمی‌گردی، نه؟
- چاره نیست! پاره پوره‌های تو گدا روی دستم هست. و از آن گذشته، امروز هیچ چیز نگفته‌ایم. فردا حرف می‌زنیم.

فردا حرف نزدند. دیروقت که مارك از سر کار برگشت، دیگر روش در رفته بود. بسته رخت‌ها خوب مرتب شده، تنها يك جفت جوراب، با آن يك جفت پارگی اش که از ده انگشت پاشش تا می‌بایست از آن بگذرد، در برابر چشم روی میز نهاده. نوعی کارت ویزیت گستاخانه که می‌گفت: - «فردا مرا می‌بینی.»

و دیدش. روز شنبه بود. يك بعدازظهر داشتند که با هم حرف بزنند. روش روی تخت نشسته بود. مارك يك صندلی را وارونه نهاده بر آن جا گرفته بود. هر دو سیگار آتش زده کشیدنش را از یاد برده بودند، و انگشت‌هاشان می‌سوخت. بی آن که در جست و جویش بوده باشند، میانشان یکدلی برقرار گشته بود. روش کلاف رازهای خود را باز می‌کرد. اشاره اش به همخوابه‌ها لاف و گزافی بیش

نبود! هرگز جز همان که آن شب در کمینش بود همخواه ای نداشته بود. با تظاهر به بی‌پردگی، به ریشخند اعتراف می‌کرد که در زندگی بسیار آزادش در پاریس، که در آن خود به دنبال خطرها دویده بود، هرگز نتوانسته بود تصمیم بگیرد که قدم نهایی را بردارد: يك بیزاری شاید جسمانی در دم آخر از آن کارش بازمی‌داشت. و روش به اعتراض می‌گفت: - «با این همه هیچ کمبودی ندارم، تندرستم، نیازهایی دارم و از برآوردنشان نمی‌ترسم، و این را با آن مردك احمق خوب دیدم!... ولی برای چه می‌بایست درست با همین حیوان باشد، با این اسب گنده... (دلم می‌خواهد شلاق را روی پشتش بشکنم)... و نه با کسی که برایم اشتها آور باشد... مثلاً تو؟!...»

مارك می‌گذاشت که حرف بزند. سپس گفت:

- در اصل، تو يك زن ساده فرانسوی هستی که خودت را مجبور به بازی نقشی می‌کنی که برازنده ات نیست. تو از سر خشم، از سر ستیزه جویی با پدر و مادرت، در این کار لجبازی می‌کنی. جای تو در شهرستانت، کنار پدر و مادرت، خیلی بهتر خواهد بود... (روش اعتراض می‌کرد...) تو برای این ساخته نشده‌ای که شب با يك تفنگ در کمین معشوق‌ها ت بنشیننی. تو برای آن ساخته شده‌ای که از يك شوهر، يك شوهر خوب و همان یکی برای سراسر زندگی، در بستر پذیرایی کنی و از روی وجدان بچه‌هایی با او درست بکنی - يك ریسۀ بزرگ... می‌بینمشان که به نوک ممه‌ها ت آویزان شده‌اند...

- همچو ممه‌هایی من ندارم. دستت را بگذار این جا!

- بهترین شیر را ماده گاوها ی كوچك می‌دهند.

- من حتی يك ماده گاو نیستم! يك ماده بز لاغر که در دشت و صحرا پرسه می‌زند. و تو خیال می‌کنی که می‌گذارد بندش را برای سراسر زندگی به يك پرچین ببندند!

- تو اگر دلت بخواهد، می‌توانی آن ماده جفتك انداز را که از پرچین‌های دیگران برگ به دندان می‌کند و می‌جود توی کله‌ات نگه داری. توی کله‌ات، می‌توانی ده بار بیش‌تر به شوهرت خیانت بکنی... و حتی، خدا می‌داند، عیبی نمی‌بینم که به راستی یکی دو بار کلاه قرمسا قی به سرش بگذاری. یکی دو بار در سراسر زندگی همچو چیزی نیست!...

- دلم می‌خواهد خود راهزنت را در این حال ببینم!

- نه، نه، حرف بر سر خودم نیست.
- ولی مارک، بگو ببینم. رگ و راست به من بگو، از وقتی که ما همدیگر را می‌شناسیم، تو هرگز يك بار هم به فکرش نبوده‌ای؟
- به فکر چه؟
- این که با تو بخوابم؟
- نه، راستی که نه. و تو به آن فکر می‌کنی؟
- همین لحظه سعی می‌کنم. نمی‌توانم.
- ما برای این ساخته نشده‌ایم که به يك ارابه‌مان ببنند.
- و با این همه، چه خوب همدیگر را درك می‌کنیم! تو تنها کسی هستی که در من دیده‌ای، و من تو را می‌بینم... گرچه، درست برای همین! برای به هم پیوستن، تنها کسانی شایسته‌اند که چیزی از هم نبینند.
- برای همخوابه شدن باید شب باشد.
- تو یقین دارم کلاه سرت خواهد رفت، تو در تارهای زنی گرفتار خواهی شد که بیش‌ترین لطمه را به تو بزند، تو زنی را که صاف و هموار باشد و از همه بابت آسوده‌ات بدارد و به‌اش مطمئن باشی نخواهی خواست. پرتو روشنایی خواهد بود.
- شاید درست باشد.
- ما، هر کدام، سرنوشت دیگری را و این که دیگری نفعش در چه کاری است بهتر می‌دانیم. و طبیعی است که آن دیگری بدان کار نخواهد کرد!
- پس من چندان هم به اشتباه نرفته‌ام - اقرار می‌کنی؟ - که تو چه باید باشی، چه هستی؟
- چه نیستم. بله، این زندگی من در پاریس، درست گفته‌ای، من خودم را با این زندگی دارم از پا درمی‌آورم. من از مادر روش^۱ زاییده شده‌ام. يك کندو برای خودم، تو آفتاب کبودتاب شهرستانم لوار^۲. ولی این لانه‌های عظیم موریانه، با آن قارچ‌های اندیشه‌های مسمومش، از بی‌زاری و وحشت لبریزم می‌کند. دلم می‌خواهد که بتوانم آتش در آن بزنم. زود بجنبیم، بچه‌ها، کلک این کثافت‌ها را

۱: در زبان فرانسه، روش Ruche، به معنای کندو است.

بکنیم!

- خوب، تو برو! فرار کن! به دشت و روستا برگرد!
- نمی توانم.
- برای چه؟
- پدرم هست. گفته بود که شکست می خورم.
- گمان می کنی، درسی که به او داده ای کافی نیست که سر جای خودش بنشیند؟

- او! دیگر ارزش نمی ترسم! ناخوش است. آرام خواهد ماند. تنها ترسش این خواهد بود که مبادا من دوباره بروم.

- خوب؟

- خوب، قدم اول را او باید بردارد.
 - می خواهی که از تو معذرت بخواهد؟
 - به شکست خودش اقرار کند!
 - که اگر نکنند، تو از جایت تکان نمی خوری.
 - نه، البته که نه!
 - هی، کله خرا!
 - تو هم، کله بزا!...
- مارك راهنمایی های مصرانۀ خود را از سر گرفت. روش گوش می داد، چیزی نمی گفت، در دل می دید که حق با اوست. ولی کاملاً مصمم بود که برخطای خود بماند.

برای آن که رشته سخن را عوض کند - (هرچند که خود به نحو مبهمی در خط اندیشه خود می رفت) - روش سخن از بت به میان آورد. آبتنی او چیزی نمانده بود که به فاجعه بینجامد. دخترک بورژواي سراسیمه، که همچنان ابلهانه بارداری خود را انکار می کرد، و حال آن که مانند بینی در وسط چهره نمایان بود، نه توانسته بود آن را پپذیرد و نه خود را از آن برهاند. خوش بختانه یا بدبختانه، با لغزیدن و افتادن در پلکان از شر آن خلاص شده بود؛ گرچه بسیار نزدیک بود که جان خود را بر سر آن از دست بدهد. مارك پرسید:

- و این کار کدام ناکس بود؟

- بت حتی قادر نبود بداند. دختر مهربان، نرم دل، ساده، احمق، همه شان تا

توانستند به بازیش گرفتند.

- که؟

- همه، ورون، سیمون، شوالیه، همه آن دارودسته. تو تنها کسی هستی که گذرت به آن جا نیفتاد.

- روش بی نوای من! کینه تو را درک می‌کنم.

- نه، حتی کینه داشتن کار غلطی است، باید دانست که در جنگل تنها يك قانون است و بس: باید قوی تر بود. وای به حال کسانی که می‌گذارند کلاه سرشان برود!

- همیشه که نمی‌توان در حال دفاع بود.

- پس، حمله کن! چاره دیگری نیست!

- خود ما، الان روش؟

روش آمد و در برابر او زانو زد و گونه‌اش را بر دست‌های او نهاد:
- میانمان متارکه خدایی است.

مارک به نرمی سرش را نوازش داد.

- پس، باید از آن استفاده کرد. در برو، روش! دررو از جنگل! سر آخر، استخوان‌های ریز سفیدت را آن جا از دست خواهی داد. و جای تأسف خواهد بود. تو خیلی بیش از آنچه خواسته باشی ارزش داری. هر چه هم خودت را به آن راه بزنی بیهوده است. باورت نمی‌کنم...

روش کف‌های او را بوسید:

- ولی ما همه، چه‌مان هست؟ خل شده‌ایم.

- همه چیز آشفته است. جنگ، جنگ‌ها، وحشیگری روزگار نوین، که آشیانه‌های قدیمی را ویران کرده‌اند، مورچه‌ها را به دیوانگی کشانده‌اند. تو که می‌توانی، آشیانه خودت را از نو بساز! از هر چیزی مطمئن تر همین است. البته، فکر می‌کنم که تو به آشیانه خودت اکتفا نخواهی کرد. ولی برایت لازم است. برای از نو ساختن، باید از پایه شروع کرد. حجره ات را بساز، شانت را بساز، بعد هم کندویت را.

روش از جا برخاست، آه کشید، کلاه بر سر نهاد، سوت زد، خمیازه کشید،

گفت:

- کشیش مارک، تو می‌بایست بالای منبر می‌رفتی، اصول دین می‌گفتی...

و به ریشش خندید و بینی اش را گرفت و کشید، و بیرون رفت...
روش هیچ کاری نکرد، گذاشت که وقت بگذرد. تا يك روز برگشت،
سیاه پوش:

- پیرمرد مرد. حق با تو بود. بر این پا آن پا کردم. دیگر می روم. فرصت از
دست رفت!...

روش بی هیجان سخن می گفت. ولی مارک اندوه و تلخکامی پشیمانی را در
او دید. دست او را فشرد و گفت:

- هرچه بود، گذشت و رفت. روش من، روبه روی خودت نگاه کن!
- روش تو، بله، خوب، کندویم را از نو درست می کنم. سعی خواهیم کرد...
ولی تو، پسرکم، برای تو که می مانی نگرانم... قول بده که دست کم يك روزی
خواهی چشیدش!
- چه را؟

- عسل کندویم را. مرا. خانواده ام را. خانه ام را.

- قول می دهم، روش. تو عسلت را درست کن!

یکدیگر را در آغوش گرفتند و فشردند.

مارک از نو در چرخشت پاریس غوطه ور شد. او در آن زمان در چنان شور جوانی
بود که در آن یا قلب تو در تندباد می گدازد، - یا همه چیز در تو طنین
می افکند و به ارتعاش می آید و می لرزد... - آن چنان هنبازی با نیروهای
عناصر که پرومتئ^۱ جوان فرانکفورت^۲، موها به دست باد داده، در سرود مسافر
در توفان خویش اعلام می دارد. مارک، افسوس! شکوه مندی استعدادهای غنایی
او را نداشت. و باز کم تر از آن از امتیازهای او به عنوان يك بورژوازاده بزرگ
برخوردار بود که با همه گرسنگی های اندیشه آشناست، اما با گرسنگی شکم و
تیره بختی تن فرسوده که توش و توان خود را در جست و جوی نان روزانه از
دست می دهد هرگز. پرومتئ^۱ فرانکفورت بر نیروی سیل آسای خود، بر همدلی و

1: Prométhée.

۲: منظور گوته است، شاعر بزرگ رمانتیک آلمان.

همگامی اش با طبیعت مهربان یا دشمن خو، آگهی داشت: با آن از يك گوشت و پوست بود...

آن که تو به خود رهائش نکنی، ای نبوغ،
 نه باران و نه تندباد
 قلبش را به لرزه نخواهد افکند.
 آن که تو به خود رهائش نکنی، ای نبوغ،
 پیش ابر باران را سرود خواهد خواند،
 پیش سرریز تگرگ سرود خواهد خواند،
 چونان تو، ای کاکلی،
 چونان تو، در آن بالا...
 آن که تو به خود رهائش نکنی، ای نبوغ...

نبوغ - یادبو - رها نمی کرد... دیوانه وار بال ها را به هم می زد. ولی (بس است آنچه دروغ به هم بافته اید، شاعران!) اگر کاکلی در آن بالا پرواز می کند و سرود می خواند، جز از این رو نیست که از دانه هایی که در پایین تاراج کرده مست گشته است. تو، ای پرومته ماین^۱، هرگز از این حیث کمبودی نداشته ای! ولی مارک می بایست دانه خوراکی خود را مانند گنجشکان پاریس میان پهن اسب بجوید. تازه، در شهرهای انباشته به بوی گند بنزین اتومبیل ها، پهن هم در این روزها کمیاب است.)

مارک دیوانه وار خود را به تحلیل می برد، بی آن که هرگز بتواند غذا و آسایش ضروری برای حفظ پیکری جوان را که از همه سودر گداز است بیابد. سرانجام او برای چندی يك شغل خسته کننده و کم درآمد به دست آورده بود: فروش و کار گذاشتن دستگاه های رادیو. (مارک، مانند همه پسران همسال خود - حتی آنان که کم تر استعداد علوم دارند - به آسانی با وسایل فنی ور می رفت.) باری او در جرگه کسانی درآمده بود که برای به عمل آوردن مغز نوع تازه آدمی با این ماشین ور می روند و آن را با آتش شله قلمکاری از صداها و اصوات موسیقی و ساس و شپش آن که پارازیت نامیده می شود پر می کنند، - يك مشت جیغ و

دندان غروچه و غرش و انفجارهای برقی، سوت‌هایی که پرده گوش را می‌درد، - غلغله برج بابل، آمیزه‌ای از موعظه‌ها و آگهی‌های دارفروشان یا خطیبان، - بازار سر میدان خود نمایان سیاست و تئاتر، جاز و سرودهای مذهبی، آهنگ تند نظامی و سمفونی، همه کنار هم، روی هم، در دو سه، یا پنج اشکوبه، - رژه شیپورها و سازهای بادی («خدا! چه قدر من نظامی‌ها را دوست دارم!») با سمفونی نهم بتهوون، يك نمایش انتخاباتی همراه آهنگی از دبوسی^۱، - یا نعره يك نماینده سیار بازرگانی که با فریاد شش دانگ فلان خواننده میلان^۲ سر پیکار دارد... این رژه حیرت‌انگیز همه کشورهای، برحسب شماره موجشان، که از نقشه اروپا معماگونه‌ای می‌سازد که در آن همه زبان‌ها و همه نژادها زیر غلتک رفته درهم آمیخته‌اند و به صورت خمیر واحدی درآمده‌اند که جز در کفر ناحوم^۳ نامی ندارد... ولی (از آن جا که هیچ شر نیست که خیری در آن نباشد!) همچنین می‌باید به شور شادی و هم خیز بی‌چارگانی مانند شولتز^۴ پیر اندیشید که تنها مانده در خانه می‌خکوب شده‌اند، و يك همچو پیک خدایی که از دوردست‌های جهان فرستاده شده است در بسترشان به دیدنشان می‌آید...

مارك، سخت خسته و تمامی روز ناگزیر از وررفتن با خيك‌های انول^۵ به هنگامی که از چرخشت اصوات بیرون می‌آمد، ارتعاشات صدا تا سر حد تب در گوشش می‌پیچید. پنداشتی که همه لرزش‌های جنگل به گوش این زیگفرید جوان سر ریز کرده است. ولی این آن جنگل زیبا و خنک کرانه‌های زیل^۶، نبود که گوش الهام‌پذیر واگنر^۷ در آن می‌آسود. مارك از میله‌های آهن روی يك کامیون، از ریل‌هایی که تراموای سنگین به لرزه می‌آورد، از هر آنچه در پیرامون او بود، از هر چه در تماس او بود، از برگ کاغذی که مجاله می‌کرد، از طنین شیشه‌های پنجره که او را از جا برمی‌جهاند، از هوایی که در گوش‌هایش همه‌می‌کرد، از

۱: Debussy، آهنگ‌ساز فرانسوی (۱۸۶۲-۱۹۱۸).

۲: Milan، میلان شهری است در شمال ایتالیا که ابرای آن مشهور است.

۳: Capharnaum، شهرکی در فلسطین.

۴: Schulz، اشاره است به یکی از حامیان زان کریستف جوان. به آن داستان رجوع شود.

۵: Eole، خدای باده و توفان‌ها.

همه هماهنگی‌هایی می‌شنید... دیگر آسایش نداشت... هیچ جایك سوراخ عدم نبود که در آن فرو رود... آیا این همان موسیقی افلاک بود که دروغ‌گویان بزرگ یونان و رم به ما وعده می‌دادند، - مردمی با گوش‌های پنبه چپانده، که چه کم موسیقی‌شناس بودند (هیچ چیز نمی‌شنیدند!)؟ ای خدای مهربان! چه کسی خاموشی را به ما باز خواهد داد، مرگ بی‌گوش را، گور مهربان را!

مارک، برای آن که یکسر از پا درآید. اتر^۱ هم به کار می‌زد، - و این لذت را جوانی ناشایست به او چشاند. بر اثر آن پیچش‌ها و کابوس‌هایی بدو دست می‌داد، یک آگاهی بسیار حاد و از هم گسیخته که در آن «من» خود را از دست می‌داد، یا آن که آن را به صورتی چند جانبه، تکه تکه، باز می‌یافت، - گرداب‌هایی سرگیجه‌آور، بی‌یک نقطه ثابت. اما، از همه گذشته، این یک بیماری وجدان اروپا بود، که به دنبال فشار بی‌اندازه و بی‌مانع و بی‌بر سال‌های جنگ پدید آمده بود، و روشنفکران آن را مانند همه بیماری‌های هوش و اندیشه در خود پرورش می‌دادند. (هوش و اندیشه آیا خود یک بیماری نیست؟) از دریا‌های شمال تا دریا‌های آفریقا، در جویس^۲، در پروست^۳، در پیراندللو^۴، در نوازندگان همه نی‌هایی که بورژوازی اشراف‌منش - این نوکیسه‌های اندیشه و هنر - را به رقص می‌آوردند، این بیماری دیده می‌شد. و شگفت دیده شدنش در چنان کسانی نبود. شگفت آن بود که حرفه‌ای‌های اندیشه، استادان و منتقدان، به جای واکنش شدید به منظور نجات سلامت روح اروپا، که انگیزه وجودیشان در نگه‌داری آن بود، برای آن که نشان دهند خود همراه جریان روزند، به همین اکتفا می‌کردند که با لحنی ستایش‌آمیز وجود آن را محقق بدارند. مارک به سوی اسنویسم^۵ همراه با خستگی اعصاب آن نر ماده مخملی چشم‌سامی - فرانسوی^۶ کم‌تر جلب می‌شد، یا به سوی هرزگی فلج‌گشته^۷ آن ایرلندی. بلکه بیش‌تر دستخوش سرایت بیماری تجزیه «من» بود که در آن سیسیلی توهم زده، پیراندللو، دیده می‌شد: زیرا در او

1: éther.

۲: Joyce، نویسنده ایرلندی (۱۸۸۲-۱۹۴۱).

۳: Proust، نویسنده فرانسوی (۱۸۷۱-۱۹۲۲).

۴: Pirandello، نویسنده ایتالیایی، اهل جزیره سیسیل (۱۸۶۷-۱۹۳۶).

۵: Snobisme، پیروی تحسین‌آمیز از هرچه مد روز است.

۶: منظور پروست است.

تجزیه با انفجار شدیدی همراه است که با عمل پیوند می‌یابد و آن را موجب می‌شود. و منش مارک با آن خویشاوندی داشت. ولی این هذیان ذهنی که برای نویسنده (خاصه هنگامی که به مرحله پختگی رسیده است) زبانی دربر ندارد، زیرا از آن سبکبار می‌شود، در پیکری جوان که به تازگی شکل گرفته است، جوانی تب‌دار، کم‌توان، فرسوده از خستگی‌ها و گرسنگی‌ها و اضطراب‌ها، پژواک‌هایی دارد که می‌تواند او را بکشد.

جوانک دلاور به بهترین وجهی تاب می‌آورد و رحم طلب نمی‌کرد، کمک نمی‌خواست. نفس به تنگی افتاده، مشت‌ها منقبض گشته، با همه بالاتنه روی پرتگاه خم شده، مارک ناظر از هم پاشیدگی هراستاک جهانی در گور رفته بود، بوهای پوسیدگی را که از نعش يك تمدن برمی‌خاست نفس می‌کشید، و در حالی که از بیزاری مقدس و از احساس خفگی نزدیک بود از پا درآید، با تنی سوراخ گشته از آتشبار موشک‌های پرزور، با ایمانی کور و دیوانه‌وار چشم داشت و به دعا می‌خواست که از دهان نعش ساقه‌ راست و سبزی برآید که حامل بذره‌های زندگی تازه و جهان تازه‌ای که فرا می‌رسید باشد. زیرا چنین جهانی فرا خواهد رسید! باید فرا رسد...

- من سوزش آن را در کمرم احساس می‌کنم. یا می‌میرم، یا دانه را می‌پاشم! حتی اگر بمیرم، خواهمش پاشید. از من به در خواهد جست... او یا که من - زنده یا مرده - آن موج ماده، آن موج روحیم که تجدید می‌شود، آنیم که جاودانه از نو زاده می‌شود...

مهمانخانه کوچک کارتیبه لاتن^۱ به عرق تب آغشته بود. شب، وزوز مگس‌های برهم انباشته آن را فرا می‌گرفت. از بالا تا پایین، همه چیز شنیده می‌شد: درهایی که به هم می‌خورد، خش خش تخت خواب‌ها و تخته‌های کف اتاق‌ها، خنده‌های ابلهانه جنده‌های مست، بحث‌ها و هماغوشی‌ها روی تشک‌های فتری. و چنان بود که گویی شنونده خود در آن شرکت داشت. همه برای همه کس! شخص در عرق همه این تن‌ها غرق می‌گشت. جای خشکی در ملافه‌های خود می‌جست. سراسر

گله در آن خوابیده بود...

مارك از تنگدستی، فرسودگی، و حتی از بیزاری گذارش بدان جا افتاده بود. لحظه ای فرا می‌رسد که در آن بیزاری چنان شدید است که شخص خود را بدان رها می‌کند، در آن فرو می‌رود: دیگر میان آنچه کم‌تر یا بیش‌تر بوی گند می‌دهد انتخاب نمی‌توان کرد: همه بوی گند می‌دهند... مارك اتاق خود را در گوشه‌ای که از پلکان دورتر از همه بود، در ته راهرو گرفته بود، يك اتاق مانده به آخر که صداها خفه‌تر از همه بدان جا می‌رسید؛ ولی روشنایی هوا نیز به مانند صدا کم‌تر بدان جا راه می‌یافت. شیشه‌های زرد رنگ پنجره، که برای پرهیز از بوی بد تقریباً همیشه بسته بود، به روی دیوار چرکین يك حیاط خلوت باز می‌شد که پرتو آفتاب هرگز راه خود را در آن گم نکرده بود. در اتاق آخری، چسبیده به اتاق او، شخصی عبوس و کم‌گو به سر می‌برد که مانند او روزها غایب بود و دیروقت باز می‌آمد، در به روی خود می‌بست، کار می‌کرد، ساعت‌های دراز شب چیز می‌خواند، چندان نمی‌خوابید، و مانند خود او هیچ سروصدایی نمی‌کرد (مارك از پس تیغه‌ای به نازکی يك ورق کاغذ کم‌ترین حرکت او را می‌شنید). اگر او گاه در خواب حرف نمی‌زد، نمی‌نالید، و حتی فریاد نمی‌کشید، امکان نداشت که مارك لحن صدای او را بشناسد. صدایی زنانه، با گفتاری مقطع و نغمگی‌های پرمایه و گله‌آمیز و خشمناک. در شب‌های نخست، مارك که از این موج سخن به زبانی ناآشنا از خواب پریده بود، پنداشته بود که همسایه اش تنها نیست و با خشم مشت به دیوار اتاق کوبید بود. زن خاموش می‌شد، و پس از مدتی دراز مارك می‌شنید که مانند خود او بی‌خواب گشته در تخت می‌غلند. از خشونت خویش پشیمان می‌شد، زیرا به ارزش چند ساعت خواب برای کسانی که زحمت می‌کشند بیش از آن آگهی داشت که از محروم کردن دیگری از آن احساس پشیمانی نکند. در تصور می‌آورد (و حق هم داشت) که زنی که بدین سان از گفت و گو با خود بیرونش کشیده است، اینک از ترس آن که مبدا باز بدان حال افتد بر خود فشار می‌آورد. و به راستی، گونه‌های زن بیگانه که بیداری بی‌محابا بر او سیلی زده بود، در دل شب گرمی گرفت. نه از آن رو که از ناراحتی همسایگان خود پروا می‌کرد. برای همه چیز در پیرامون خود تحقیری بی‌نهایت داشت. بلکه خشمش متوجه خود بود که خویشتن را در خواب لو داده است. و از این رو تا صبح خود را از خفتن مانع می‌شد.

با گذشت زمان، آن دو به یکدیگر خو گرفتند. مارک بر خود فشار آورد تا این سیلاب سخن شبانه را تاب آورد؛ و حتی سرانجام در آن نوعی همصحبتی یافت: صدای زن زیبا بود، بم، کمی گرفته و گاه دردناک. دلش بر او می سوخت. باز یکی که در زندگی بیش از تاب و توان خود بار برده بود!... نمی دانست که خود نیز منظره ای از همین گونه در برابر آن يك می گذارد. زن از پس دیوار حرف زدن و دست و پا زدنش را می شنید. اما هیچ کاری نمی کرد که او بیدار شود؛ و مارک پس از بیداری نمی دانست که در خواب حرف زده است. بسا کسان دیگر در آن خانه در خواب حرف می زدند و دست و پا می زدند و میان خروپف خویش کلمات بی شکلی بیرون می دادند. همه این پیکرهای خسته که در چرخش خواب تخمیر می شدند روح تباه گشته خود را به سنگینی می گواریدند، - روح آلوده، زخمیده، حریص و خسته، که درخواست ترحم می کرد، یا در پس شکاری عوعو سر می داد.

این هذیان شب ها در پیکر فرسوده مارک مزم می شد. او، تنگدست و سیر ناخورده، در مسکنی ناسالم به سر می برد، بیش از نیرو و توان خود کار می کرد و خود را می کشت، از کام جویی پرهیز می کرد و در آرزوی آن مکیده می شد، آتشی افروخته در شکم و در سر داشت، و با پافشاری دیوانه وار در برقراری نظم و فرمانروایی بر آشوب درون خویش، پیکار دمامد خود را در بیابانی برکنار از چشم هر آدمیزاد ادامه می داد. این تنهایی کشنده او را دستخوش تکان های تبی گرم می کرد که همه شیرۀ تن و مغزش را می مکید. دیگر نمی توانست بیاساید. در مخدرات افراط روا داشته بود. و اکنون، همین که به خواب فرو می رفت، به هذیان می افتاد. اما در فروغ گاه گیر شعور بر آن آگهی می یافت، و نومیدانه می کوشید تا از ته این گودال به در آید. بیدار می شد، رمیده خو، خسته تا سرحد مرگ، بیزار، و دستخوش توهمات شنوایی. همه چیز، هر کم ترین چیزی که دست بدان می ساید، میله تخت، شیشه پنجره، و پشتی هممه سر می داد. تب در او ارتعاش های نامحسوس را می بلعید و به مقیاسی بیرون از اندازه تقویتش می کرد. با دلهره به خود می گفت: - «دیوانه می شوم». مارک چندین شب پیکار کرد؛ و روزها، بر اثر بازگشت موج تب، بی توش و توان در میدان جنگ می ماند. آخرین شب، تسلیم نشد، روی تخت خود راست ایستاده فریاد می زد: - «نه!» و با ناخن های خود دشمن را از شقیقه ها و پس گردن خود برمی کند...

در باز شد... میج های او را دست زنانه ای گرفت. مارک ابتدا حیرت زده و سپس برآشفته خود را تکان داد. ولی دست ها مانند گیره نگهش می داشت. خمسی دیوانه وار بدو دست داد. سر فرود آورد، آن ها را گاز گرفت. دندان هایش، زیر انگشت شست، در گوشت فرو رفت. ولی دست دیگر که او را می فشرد رهاس کرد و مستی به زیر چانه اش نواخت. مارک واداد و، گیج گشته، سر خود را روی پشتی باز یافت؛ و زن جوانی که روی او خم شده بود، يك زانو بر لبه تشك نهاده و از آن نقطه اتکایی مطمئن ساخته، گردنش را گرفته با صدایی خوش نوا به او می گفت:

- آرام بگیر، پسر جان!...

زن چشمانی قهوه ای با نقطه های سرخ رنگ داشت. مارک مانند هیپنوتیزه شدگان بر این شعله های سرخ مردمک خیره شده بود. سپس نگاه بهت زده اش بر دستی که نزدیک چهره اش بود افتاد. دستی کوچک و عضلانی، که خط رنگ پریده يك اثر زخم در بالای انگشت نشانی بر پوست گندم گون و زرین آن بود. مشام تب دارش با آمیزه ای از آزمندی و بیزاری بوی گوگردی این پوست را حس می کرد. نیرویش برای آخرین بار در او سر برداشت، پیکرش را سفت گرفت تا خود را آزاد کند، ولی همچنان میخکوب ماند، و با چهره ای پاک سرخ گشته، دهان باز، هوا را همچون ماهی بیرون افتاده از آب بلعید، نگاه نومیدانه ای به شراره های سرخ تاب چشمان زن افکند و از هوش رفت.

مارک برهنه بود، پیکرش از بهنای بستر آشفته و آلوده افتاده؛ يك ساقش بر فراز کف اتاق آویزان بود.

زن بازوان خود را زیر ماهیچه پا و کمر لاغر جوان بی کس برد و او را بار دیگر در ملافه های چرکین خواباند، معاینه اش کرد، دست به پیشانی اش کشید؛ پس از آن به اتاق خود رفت و پشتی خود را آورد تا زیر سر جوان بگذارد، و بر بالین او جا گرفت.

زن میانه بالا بود، رویهم کوچک اندام. ظاهرش ناتوان می نمود، اما ناتوان نبود؛ پیکری لاغر، اما زورمند؛ استخوان بندی محکم، سینه هموار، ولی کمر پهن؛ بازوان عضلانی. سخت رنگ پریده بود، رخساری پهن داشت، سری گرد و

استخوانی، پوزه ماده گربه ای که هیچ گاه دست آموز نخواهد شد. چشمانی دقیق، که حتی در آشوب هایی که بدو دست می داد هرگز آشفته نمی شد؛ گویی که سنگ درون آن نهاده بود. و خط دهان با اراده اش سخت و عبوس بود، لب پایین اندکی باد کرده، گاه گزیده، با سایه ای از یادهای تلخ و بی رحمانه. از سراسر وجودش نیرویی برمی تافت که مایه شگفتی بود و نگران می کرد و دل بسته می داشت. (نمی بایست پر بدن اعتماد نمود! نیرو در او گاه دچار خسوف می شد. زن روحی ادواری داشت...)

روس بود و به پاریس مهاجرت کرده بود. دو سال پیش که خود را بدان جا افکنده بود، بیست سال داشت. در آغاز انقلاب شانزده ساله بود. از هفده تا بیست سالگی بیست گونه زندگی داشته بود - و چند مرگ؟ سیلاب های جنگ داخلی او را از جا برکنده بود. در هجده سالگی که هنوز بچه بود مادر شد؛ و در اوکراین، در یکی از تاخت و تازهای گروه ماختو^۱ به یکاترینوسلاو^۲ فرزندش را، پسرک خود را، بر پستان خویش کشته دید. در نوزده سالگی، او نیز به دنبال هزیمت ارتش و رانگل^۳ کشیده شد، و در ترکیه از مراحل فجیع مهاجرت، از رسوایی های جانکاه داد و ستدی که اروپای مهمان نواز بر سر این گله های آدمی می آورد، گذر کرد، - گله هایی که ارتجاع اروپا در آغاز به کار گرفته به سوی غرقاب رانده بود و سپس به خود رهاش کرده بود. او با هیستری^۴ های کینه، که می خواهد انتقام بگیرد و به نوبه خود شکنجه دهد، آشنا شده بود. با خیزش های طغیان شوریده وار بر ضد بی رحمی ها سروکار داشته بود، - و از این رو بود که، خواه از جانب خودی ها و خواه از جانب دشمنان، سخت از بی رحمی بیزار بود. او گمراهی های تن کوفته از رنج ها را که دچار هذیان گشته است شناخته بود. ساعاتی داشته بود که از خود و از جهان در هراس بود، ساعاتی که زندگی را قبی می کرد و هستی ناممکن می نمود. همچنین - و دلیلی از بهر آن نمی توان یافت - با فراموشی کامل هر آنچه دیده و بر او گذشته بود، با از سر گرفتن های بی رحمانه، آشنایی داشته بود. این سال های وحشت بار گردیداد سرگیجه آوری بود که دیگر تقریباً هیچ چیز

۱: Makhno, فرمانده يك گروه هرج و مرج طلب ضد انقلابی به هنگام جنگ داخلی روسیه.

2: Ekaterinoslav.

۳: Wrangel, ژنرال ضد انقلابی روس که پس از شکست در ۱۹۲۰ به ترکیه پناهنده شد.

4: hystérie.

از آن در شعورش باقی نمانده بود. هیچ چیز در روز! اما شب، انتقامش را می‌گرفت. گذشته برایش دیگر جز يك خواب وهم‌آمیز نبود. و او با پاشنه‌های خود کنارش می‌زد. با خود می‌گفت: - «این چه کسی بود؟» - بس که «من»‌های فرسوده، آلوده، سر بریده خود را پشت سر رها کرده بود!... «من» تازه‌اش روی آن همه گام برمی‌داشت. او بیهوده به روی زندگی تف می‌ریخت. زندگی در او زنده بود، و می‌خواست زنده بماند. باری، او زنی بود با کپل‌های درشت، بیست و دو ساله.

پدرش استاد تاریخ حقوق در دانشگاه قازان بود، - يك نماینده بلندپایه و شایان احترام اینتلیگنت سیای^۱ قدیمی، که نردبان انقلاب گشته اما انقلاب بی‌درنگ از ایشان در گذشته و درهمشان شکسته بود و به دامن بدترین ارتجاع افکنده بود. «دانشوران» روسیه، همچون قطب‌نمای سرگشته، درچند هفته از کرنسکی^۲ به دنیکین^۳، از سوسیالیسم انقلابی به ننگ پاک نشدنی ساخت و باخت با ضد انقلاب سفید، خیز برداشته بودند. آنان فرصت نفس تازه کردن و باز به راه افتادن نیافته بودند؛ گم گشته از آشوب و از خشم دیوانه‌وار، کور شده از تندباد، حیرت‌زده خود را در میان کسانی یافته بودند که همچون گل تخت کفش خود تحقیرشان می‌کردند. احساس آبرو باختگی داشتند؛ اما دیگر نمی‌توانستند خود را بیرون بکشند؛ لخته‌های خون آنان را به هم چسبانده بود؛ حتی زبانشان بسته بود. دیگر راهی جز این نمانده بود که در باتلاق هرچه بیش‌تر فرو روند، آن قدر که دیگر نبینند و حس نکنند، آن قدر که بمیرند. بخت با فدور ولکوف^۴ یاری کرد که در همان نخستین قدم‌های راه پیمایی شکنجه‌بار خود جان سپرد - (صلیب تنها برای صالحان نیست: مسیح بردار خود دو تن مصاحب داشت، دو مرد که به راه خطا رفته بودند)؛ - او که به هنگام فرار اسیر گشته بود، بی‌آن که کلمه‌ای بر زبان آرد، بی‌آن که چیزی را بر دشمنان یا بر دوستان - و یا حتی بر خودش - بخشوده

۱: intelligentsia، گروه روشنفکران و دانشوران و هنرمندان.

۲: Kerensky، مرد سیاسی روس و رئیس دولت بورژوازی که به دست بلشویک‌ها در انقلاب اکتبر برانداخته شد.

۳: Denikine، ژنرال ضد انقلابی روس که در اوکراین با دولت بلشویک روسیه جنگید و شکست خورد.

۴: Fédor Volkoff.

باشد، دندان‌ها به هم فشرده، بر دنیا نفرین کنان گذاشته بود که تیربارانش کنند... شب، سرانجام!...

آسیا يك برادر كوچك هم داشت. چهارده پانزده ساله که او را می پرستید و در رؤیاهای عشق و نبوغ او شريك بود، و این برادر به نخستین بانگ شیپور آماده باش با گروهی عقل باختگان کم سال که مانند خود او دانش آموز دبیرستان بودند، و به زحمت اگر اسلحه‌ای داشتند، برای نبرد با بلشویک‌ها به راه افتاده بودند: همه شان هم کشته شده بودند.

آسیا در جاده هزیمت تنها به راه خود ادامه داده بود، راهی که هر منزلگاه آن از شکنجه و ننگ‌نشانی داشت. او بارها در تیراندازی شرکت کرده بود. و هر بار که این راه بیماری دیوانه‌وار متوقف می شد، امکان داشت که جان تسلیم کند، اما آن شور زیستن که در شکم جوانان است و آن هذیان که در مغزشان پدید می آورد، چشمانش را زیر يك پرده سرخ پنهان می داشت و مهمیز بر پهلوهای او فرو می برد. آسیا بر این آگاه بود. این را می خواست. بیزاری از خویشتن و حس تحقیر نفسش را بند می آورد. و حال که برای زیستن می بایست تحقیر را فرو داد، خود را بدان می انباشت.

وقتی که سرانجام توانسته بود به بندرگاه باختر دست یابد - به آن ساحل شنی در میان صخره‌ها، آن جا که عاملان غرق کشتی کار غارت کشتی شکستگان را به پایان می رساندند - پاریس، آن کرانه خرد سنگ پر همه‌مه که در آن خرچنگ‌هایی که دریا به ساحل ریخته بود و در سبید انباشته شده بودند یکدیگر را پاره پاره می کردند، آسیا کناره گرفته خود را پنهان کرده بود. در نخستین تماس‌های خود با مهاجران روس که از آغاز انقلاب در آن جا اردو زده بودند، آسیا گویی یخ بست و واپس نشست: آنان برایش بیگانه‌تر از بیگانگان بودند؛ پیوند خود را با زندگی از دست داده بودند؛ دیگر هیچ و هیچ نمی فهمیدند؛ و همچنان به سخن راندن و پرخاش کردن و فرمان دادن ادامه می دادند، بی آن که متوجه شوند که مرده‌اند. آسیا، هربار که می دیدشان، از نفرتی و همناک خود را واپس می کشید: - «مرده‌اند... اینان مرده‌اند... چه گونه خود پی نمی برند؟...» اما

آنان در تشنجی نومیدانه بدان پی می بردند. به درگاه خدا، شیطان، تزار زوزه می کشیدند و مرگ آرزو می کردند. - مرگ خودی ها، مرگ دیگران، مرگ سراسر بشریت. حال که اروپا، حال که جهان نمی خواست نجاتشان دهد، می بایست که اروپا، جهان، همراه خودشان نابود شود. و جنون آدمکشی بر این مغزها که در دیوانگی عرفانی و هذیان الککل فرو می رفت چیره می شد. - آسیا از ایشان می گریخت؛ از پرگویی شان، از شور دیوانه وار و از بیهودگی شان نفرت داشت. از هر چیز که گذشته اش را به یاد او می آورد می گریخت و از آن نفرت داشت. آسیا در غرقاب عظیم تنهایی که در دل يك شهر بزرگ عظیم تر از هر جای دیگر است غوطه ور شده بود. پاریس روس هایی را که در خود پناه داده بود درك نمی کرد، به همان گونه که این روس ها - و نیز خود او - از درك این شهر که در عین مسکن داشتن در آن تحقیرش می کردند عاجز بودند. آسیا در حاشیه زنده ها جای داشت. به نظرش می رسید که به جهانی غرقه گشته تعلق دارد.

ولی او خود نمی توانست غرق گردد. از جوهری فناناپذیر ساخته شده بود؛ تنها شکل او بود که می توانست عوض شود. او به سان جانوران زیردریایی که خود را با هر فشاری تطبیق می دهند، می توانست بی چشم ببیند و بی ریه نفس بکشد. پیش از فرا رسیدن ساعت موعودش هیچ چیز نمی توانست او را از جا برکند: حتی شاید اراده اش.

او دو سال در انزوایی تقریباً کامل، بی هیچ درآمد، تاب آورد، زندگی اش از راه های تصادفی باورنکردنی می گذشت، پاره ای روزها غذایش سیبی بود که از بساط فروشنده ای دزدیده بود، برخی روزهای دیگر هم هیچ؛ گاه نیز که بولی به دستش می رسید، با حرص يك ماده گرگ جوان در يك روز به اندازه نیمی از هفته می خورد؛ معده ای داشت قزاق وار، که برحسب آن که چیزی برای فرودادن هست یا نه، می توان تنگ یا فراخش کرد. از این گذشته، آسیا قادر به کوشش و تلاش منظم نبود. وقتی که دل به کار می داد، کار يك گروه را از پیش می برد؛ از هیچ زحمتی هم روی گردان نبود؛ یکبار آجرهای کف يك کافه را با همه تف هایی که بر آن ریخته بود شسته بود؛ یا آن که روی ساق های فولادین صاف خویش چهارده ساعت پیایی می ایستاد و در خانه ای کار می کرد، یا بسته هایی را که بند آن انگشتانش را می برید برای مغازه ای از این سر پاریس به آن سرش می برد، آن هم با کفش هایی که آب پس می داد. و اتفاق می افتاد که شب چون به اتاق خود

باز می گشت هیچ نمی خوابید: بارخت هایی که بوی سگ باران خورده می داد، تا سپیده دم روی يك صندلی زوار دررفته می نشست و کتاب می خواند؛ همین قدر کفش های چوبی اش را در می آورد و پاهای آماس کرده اش را روی کاشی کف اتاق خنک می کرد. - ولی اتفاق هم می افتاد که بی هیچ بهانه ای کار خود را ول می کرد و ساق ها تا شده و زانو برافراشته در رختخواب خود به پشت دراز می کشید و ابروها گره خورده، در حالی که ملافه های مجاله شده را پر از خاکستر سیگار می کرد، سرگرم رؤیا می شد و به هیچ چیز و همه چیز می اندیشید. - و سپس، دوردور، عطشی ناگهان در او بیدار می شد که با مردم درآمیزد. بی هیچ هدفی، سراسر شب پرسه می زد و به جاهای پر صدا - کاباره ها و دانسینگ ها - می رفت، اما به شیوه يك ماده سگ وحشی که بوی کشد و می گذرد و باز در دل شب به راه می افتد. هیچ گونه لوندی در او نبود، اما سلیقه وحشیان را در ترکیب رنگ ها داشت. به فکر هیچ مردی نمی رسید که بدان بخندد. حالتش، حرکاتش، سبکی به او می داد. دیدارش نادیده نمی گذشت. زن های دیگر، اما، لب و لوچه آویزان می کردند. زشتش می یافتند، در سراپایش به موشکافی می پرداختند. و هیچ فایده نداشت. غیظشان می گرفت، زیرا می دانستند که بر سر راهش هیچ مردی نیست که بیکه نخورد. آسیا اگر می خواست می توانست با خود فروشی زندگی کند. و هیچ پیشداوری مانع این پیکر لاغر و پر جوش و خروش و گرسنگی خورده نمی شد، - پیکری که پنداشتی زندگی دیگر چیزی ندارد که به او یاد دهد. ولی او حتی يك بار آن را فروخت. حتی به رایگان این پیکر روزه دار را به هیچ پیکر دیگری جفت نکرد: وحشی گنگ از گذشته، کینه ای وحشیانه به آنچه این پیکر تحمل کرده بود. رنج، طغیان، سخت گیری با سرشت خویش. نیاز ناگفته کیفر دیدن، زخم درمان ناپذیری که موجودی مغرور در پهلو دارد، - موجودی سالم که زندگی ناشایست بدان اهانت روا داشته است. این زخم، اثراتش یکسر به ترك و تسلیم مذهبی مانده است. شخص خود را برای رنج ها، برای خواری هایی که دیده است تنبیه می کند. آسیا در این دو سال تنهایی وحشتناک در پاریس، خود را به پاکدامنی ریاضت کشانه مقید می ساخت. جهان سراسر نمی توانست مجبورش کند که نذر ناگفته خود را زیر پا نهد. حتی بیج و تاب های معده اش که بسا شب ها از نبودن هیچ چیز خوردنی مالش می رفت. برعکس! دنده هایش را ضرورت هرچه بیش تر نرم می کرد، او در زره امتناع خود

بیش تر فرو می‌رفت. همان غرور زمخت شکست مدافعی بود، و او دیگر جز این وثیقه‌ای نداشت که پشتش به خاک نرسد؛ خویشتن را متعهد می‌کرد که حتی در بدترین ضرورت‌ها از آن چشم‌نپوشد، - هر چند که او به هیچ رو بهایی را که اخلاق کهنه برایش قایل بود بدان نمی‌داد. این نشانه آخرین باقیمانده‌های آزادیش بود. از ترس و از بدگمانی آن که مبدا این آزادی را از دستش برابند، این زن که به خدا ایمان نداشت، مانند راهبان رمیده‌خو و سرسخت سده‌های نخست مسیحیت، خود را به ریاضت در بیابانی بی‌آب و بی‌عشق محکوم می‌کرد. آسیا در فعالیت فکری برای قحطی‌زدگی خود جانشینی می‌جست، - يك فعالیت فکری شگرف، گاه‌گیر، ولی هر از چندی به اندازه گرسنگی شکم مالش دهنده، و چنان که با ارضای آن این يك تخفیف می‌یافت. در چنین اوقات، آسیا می‌رفت و در راهروهای اودئون^۱ که باد یخبندان زمستانی در آن می‌وزید ساعت‌ها در بساط يك کتابفروش سرگرم خواندن می‌شد؛ و شاگردان کتابفروش، که رخت‌های گرم پوشیده پاها را از سرما بر زمین می‌کوبیدند، کاری به او نداشتند؛ آنان سرانجام او را شناخته بودند و دیدارش برایشان گرمابخش بود. آسیا، پس از خواندن کتاب، با درستی پروسواسی آن را باز در جایی که از آن برگرفته بود می‌گذاشت؛ ولی در آستین خود يك سنجاق سر پنهان کرده بود که آن را، هنگامی که شاگرد مراقب پشت به او داشت برای بریدن صفحات بسته به کار می‌برد. بدین‌سان او توانست کتاب‌ها و رساله‌های کاملی را بخواند، - و از آن جمله، پاره‌ای آثار مارکس، که در آن راه‌پیمایی سه‌ساله که انقلاب در تعاقبش بود، او را همچون یکی از هفت سرآژدها جز از راه شایعات کین‌توزانه نشناخته بود. او چندین روز صرف این کار کرد و هر فصل را صفحه به صفحه فرو داد. با این همه، برخلاف کارش درباره گوجه‌فرنگی و سیب بساط بقال‌ها، از دزدیدن کتاب خودداری می‌کرد. پسر برهنه خفته‌ای که آسیا اکنون بر تخت مهمانخانه از او پرستاری می‌نمود، نمی‌توانست حدس بزند که همین زن بوده است که او يك روز مجش را در پیشخان مغازه كوچه کومارتن^۲ گرفته بود. آسیا برای بردن کتابی نیز که گرسنگی‌اش بدان نیاز داشت دغدغه‌ای به خود راه نمی‌داد، جز این که

1: Odéon.

2: Caumartin.

می بایست امکان بازگشت به آخور کتابفروشی را برای خوردن علیق دانش برای خود حفظ کند. او همچنین می توانست یکی دو صفحه از کتاب هایی را که می خواند بکند. آسیا از آن وحشیان خطرناک بود. (همه زن ها کم و بیش چنین اند) - که از آزمندیشان برای تصاحب اندکی دانش در پاره کردن کتاب های گران بها که از کتابخانه ای به عاریت گرفته اند تردیدی به خود راه نمی دهند. - «آخر، برای چه نه؟ کتاب ها را برای آن ساخته اند که من بخورمش...» - ولی حال که او می بایست خوراک خود را، خرده ریزه های نان زیر میز کتابفروش را، برای فردای خود حفظ کند، احتیاط حکم می کرد که به اندازه خود کتابفروش در ورق زدن کتاب ها مراقبت ورزد. دو طرف به یکدیگر اعتماد می نمودند.

پس از آن، آسیا به اتاق خود بازمی گشت تا، با شکمی خالی و مغزی پر، آنچه جو خورده بود نشخوار کند. و او، برای فریب معده اش که تیر می کشید، پوست خشکیده و هسته های پرتقالی را که دیروز خورده بود می جوید.

پس از دو سالی زندگی بدین شیوه روزه داری قهرمانانه، که در آن گاه گاه به خوراکی اتفاقی دست می یافت، آسیا نمرده بود، اما زندگی تازه ای برای خود پرداخته بود. همان انعطاف پذیری نگران کننده اسلاوها در او بود، که گذشت قرن ها بدیشان آموخته است که هر رنجی را تحمل کنند و دوام بیارند. و باز آن قدرت معجزه آسای رستخیز در او بود که نعمتی است که به جان های برگزیده بخشیده اند: (من وقتی که «جان» می گویم، منظورم «تن» است: تن هایی هست که پنداری گذشت عمر و مرگ در ایشان کارگر نیست: نه هیچ زحمتی و نه هیچ آلودگی؛ هنگامی که فرسودگی به سراغشان می آید، پوسته مجاله شده از هم می شکافد و می افتد، و دیگری تروتازه پدیدار می شود...). جان زن يك فیلم است. جان ها در آن همچون تصویرهای فیلم به دنبال هم می آیند و می گذرند (ورق زده می شوند). جان هایی غالباً با هم بیگانه. حتی پایدارترینشان، حتی زنی مانند آنت، بارها در خود شاهد این نوالی شده است. ولی هرگز در کسی مانند آنت، و به ندرت در زنی از باختر، يك همچو برش صریح از جانی به جان دیگر پدید نمی آمد. در آسیا، جان فرمانروای روز در يك ثانیه پاك دچار خسوف می شد: فراموشی کامل. و جان دیگر، خواست های دیگر، سر برمی آورد؛ او خود از آن هیچ به شگفتی نمی افتاد؛ بی درنگ با آن ها یکی می شد؛ آنان از آن او بودند، او از آن ایشان بود، در تمام مدت خسوف. سپس خود را به یکباره، بی تصادم و

بی‌شگفتی در جانی که ترکش کرده بود باز می‌یافت. این يك خطر مداوم بود. ولی همچنین اطمینان و آسایش خاطر بود. آخر، جان نخستین که باز می‌گشت! (آسیا یقین داشت...) و در آن مدت که او در محاق رفته بود، نیرو و تازگی خود را باز گرفته بود؛ همچنان که از درون ملافه‌های خوابی خوش، بار دیگر از آن به‌در می‌آمد.

بدین سان آسیا، بی‌پیوند، بی‌سامان، بی‌خدا، بی‌پندار، بی‌هیچ چیزی که مایه زندگی باشد، زندگی می‌کرد، ناشکستی، کمانی که هر بامداد از نو به زه کرده می‌شد، محکم و تر تازه، برای شکار هر روزه. از آزمون‌های درهم شکننده‌ای که اندیشه و پوست آسیا بدان ساییده شده بود، پوستش چرك و خون آن را نگه نمی‌داشت، و اندیشه‌اش نیز گرایش به نیستی را. او ذاتاً تندرست بود. خرد در او بیهوده می‌خواست بنیاد همه چیز را سست کند: غریزه‌اش آینده جوان را از زیر نقبی که خرد می‌کند به در می‌آورد. نقد آزاد و افسار گسیخته و تندرستی و حشیانه سرشتش، که پیوسته راست به سوی هدف می‌رفت، بی‌آن که در پی حيله سازی برآید، کم‌کم او را به مفاهیم روسیه نوین نزدیک کرده بود. - در آغاز، بی‌آن که خود بدان آگهی داشته باشد، و سپس: - «برایم چه اهمیت دارد؟ من به راه خودم می‌روم؛ راه به روی سگ‌ها نیز گشوده است...». و هنگامی که خود را در تماس با کسی یافته بود که از آنجا آمده بود، - يك همشاگرد سابق دبیرستان که اکنون کمونیست شده در سفارت شوروی ماشین نویسی می‌کرد، - به یکباره سرزمین خود و اقلیم اندیشه خود را باز شناخته بود. غرورش، به عنوان شکست خورده‌ای که شکست را نمی‌پذیرفت، از اعتراف بدان سر باز زده بود. ولی می‌پذیرفت یا نمی‌پذیرفت، واقعیت آن جا بود: این زن مهاجر روس گروه مهاجران، باختر زمین و سراسر جهان معنوی و اجتماعی را با دیدگان يك روس اهل روسیه انقلابی می‌دید و قضاوت می‌کرد. آنچه بیش از همه او را از شرکت جستن در آن باز می‌داشت، غرور خردگرایانه‌ای بود که تنهایی مهاجرت باز هم افزون‌ترش کرده بود. حوادث زندگی‌اش این چنین نازدودنی را به سرشتش داده بود؛ ولی کنه سرشت او گرایش بدان داشت که با این توده‌های در گداز انسانی بیامیزد. و از این جا بود که دستخوش حمله‌های گاه‌گیر نوعی غربت‌زدگی تنگ و کرخ گشته می‌شد.

و آن گاه آن روزها که یاد کرده‌ام، روزهای بی‌حرکتی وارفته روی

تخت خواب، پیش آمده بود. آن گاه بود که از پس تیغه دیوار اندک اندک حضور نادیدنی جوان همسایه نشست کرده بود. در آن حالت فلج گشتگی اندام‌های دراز افتاده، شنوایی در او حدتی افزون داشت، و همچون شاخک حشره ای بس بزرگ از میان شکاف‌ها در اتاق مارک فرو می‌رفت. با دستمالی به کشف آن می‌پرداخت و تکه تکه غار را و جانوری را که در آن بود به تصور می‌آورد. این يك - منظورم مارک است - که فریب بی‌حرکتی همسایه را می‌خورد، بی‌آن که حدس بزند که همه حرکتش را لمس می‌کنند، خود را او می‌داد: شاخک بی‌چشم، با پشتکار، بالا تا پایین او را می‌کاوید. تب در مارک تنها به هنگام خواب به سخن در نمی‌آمد. هنگامی که او خود را تنها می‌پنداشت، دیگر مراقب جوشش درون خود نمی‌شد: خطاب‌هایی سودازده از آن به در می‌جست، تارک برخی جمله‌ها، مانند قله امواج در آفتاب، از سایه به در می‌آمد، - چیزی مانند گفت و گوی یعقوب با فرشته. و شنوایی در کمین نشسته آسیا زیر کف آفتاب زده کلمات پدیدار گشته همچون کاکایی تا ته توی قلب غوطه می‌خورد. آسیا، در آغاز، توجهش تنها به طنین صدا و به تصویر دهانی بود که این صدا را - همچنان که بو میوه را - به یاد می‌آورد؛ پس از آن، از دهان در باقی تن به گردش می‌رفت و می‌کوشید که آن را در تاریکی شب بازشناسد. آسیا، نه از آنرو که کششی به سوی او داشت، بلکه از بیکارگی و از غریزه حیوانی زن، او را بومی کشید. پس از آن هم که بررسی خود را به پایان رساند و از راه بوییدن و لمس کردن و چشیدن موجود پهلویی را تصاحب کرد، آرزویی بی‌شتاب در او سر برداشت که مردی را که خود بدین گونه ساخته بود به چشم واری کند. البته به جست و جوی او نرفت؛ ولی يك بار هنگام غروب در پلکان به او برخورد. آسیا طوری ماند که او نتواند در سایه ببیندش؛ ولی خود او را دید و در همان نخستین نگاه آن پسر کوچک کومارتن را، آن دام گرگ‌گیری را که روی مچش بسته و سپس باز شده بود، باز شناخت. (و این دم بر بالین او، آسیا روی مارک که در آتش تب می‌سوخت خم شده آن پنجه زیبا و جوان را با آن انگستان دراز که وی را در گیره خود گرفته بود نگاه می‌کرد؛ و بادست خود نوازشش می‌داد.) و در مورد دیگر چیزها، تصویر واقعی در دیده اش چندان با آنچه خود در خیال خویش ساخته بود متفاوت نیامد. در این گونه موارد، آنچه واقعی است در يك آن جایگزین تصویر بر ساخته می‌شود، تا جایی که هوش انسان می‌پندارد که هرگز آن را به صورتی دیگر ندیده است.

ولی آنچه حتمی است آن که از این دم همسایه برایش جالب تر شد؛ آسیا سرنوشت او را با نگاه نافذتر شنوایی خود دنبال کرد. زن از خصلت جدی این زندگی جوان به شگفتی افتاد، و تجربه شخصی اش خلوتکده نهفته این تنهایی غیر انسانی را - همچون تنهایی خود آسیا - و نیز رنج های او را که غرور ریاضت کشانه اش دسترسی بدان را مانع می شد، به رویش گشود. اکنون که آسیا خود را مجبور می کرد که بخشی از شب نخوابد تا مبادا رازهای خواب خود را فاش کند، پی جوی رازهای خواب آن دیگری می شد و مد دریای تب را که بالا می آمد می دید. می دید که بیماری همچون شاهینی خطاناپذیر دایره هایی می پیمود و دم به دم کوچک ترش می کرد و به سوی پیکر جوان می آمد. آسیا منتظر خواهد ماند تا ساعت دخالتش فرا رسد.

اینک ساعت فرا رسیده بود. آسیا به درون رفت.

آسیا، در سال های مهاجرت بی رحم که در پیج و تاب های ارتش از هم گسیخته رفته می شد، به اندازه کافی بیماری دیده بود، به اندازه کافی ناگزیر شده بود که با وسایل اتفاقی (یا در نفرت انگیزترین بی وسایلی) از همه گونه بدبختی و همه گونه ننگ تن زخم دار پرستاری کند، چنان که دیگر هیچ بیماری عاجزش نمی یافت. آسیا سودمند ندید که پزشکی را بر بالین بیمار فرا خواند. حکم کرد که خود بسنده خواهد بود. مارک به همان خوبی می توانست در دست های او درمان یابد یا بمیرد که در دست پزشکان. او درباره مارک به قیاس خود قضاوت می کرد، می اندیشید که نخستین چیز آن است که از انتقالش به بیمارستان پرهیز شود، و حال آن که بیمارستان نخستین چیزی خواهد بود که پزشک دستور دهد... نه! کسی که می میرد، دلش می خواهد تنها بمیرد. این آخرین تجمل اوست.

آسیا داروهای رادع نیرومند به کار زد. روی ران های بیمار ضماد خردل و بر سرش کیسه یخ نهاد. بر بالینش بیدار ماند، او را غذا داد، شست. از هیچ پرستاری درباره اش روی گردان نمی شد. اتاق کثیف و هوا گندیده بود؛ راه روشنایی پنجره که به روی حیاط باز می شد با دیوار روبه رو بسته بود، زیرا چنان نزدیک بود که اگر از پنجره خم می شدند می توانستند بر پهلوهای جذام گرفته دیوار دست بکشند. اتاق کنج راهرو که زن روس در آن به سر می برد از

گریزگاهی رو به کوچه بهره مند بود. آسیا در درونی را که دو اتاق را به هم می پیوست به زحمت باز کرد و بیمار را به اتاق خود منتقل ساخت. مارک به قامت بلندتر از خود او بود؛ ساق های لاغرش آویخته، یکی از دست هایش بر کف اتاق ساییده می شد؛ و او به مسیح جوانی می مانست که می بردنش تا در گور بخوابانند. آسیا با تکیه بر ستون های پاهای خود، ران های ستبرش از هم گشاده، گام برمی داشت، و لب پایین آمده، دهان به هم فشرده، ابروها گره خورده، چشمان عبوسش پیکری را که بر بازوانش رها شده بود در برمی گرفت. زیر پستان خشکش چیزی ناشناخته و مادرانه بیدار می شد، - پستانی که محبت انسانی همزمان با دهان کودک کشته شده از آن برکنده شده بود. در جوی خشکیده به آهنگ تپش ها بار دیگر آب روان می شد. آسیا مرد بی هوش افتاده را در بستر خود جا داد. شب، پس از آن که مارک يك دم به هوش آمد و چشم گشود، و مانند کسی که در کار غرق شدن است مادر را صدا کرد: - «مامان!...» - خود را در اتاقی بیگانه دید، و دهان زیبای تسلی دهنده ای روی او خم شده بود و به دلسوزی می گفت: - «ها، پسرکم...» - و این دهان لب های خشک او را بوسید.

آسیا به رفت و روب اتاق متروک پرداخت. در هفته های پیش از بیماری، کثافت در آن انباشته شده کاغذها در هر گوشه و کنار پراکنده بود. آسیا در بیدار خوابی های خود فرصت یافت که آن همه را مرتب کند. در آن میان نامه های فراوانی بود. آسیا نامه ها را خواند. مردی که در تخت خواب او دراز کشیده بود طعمه او بود، - هر چند که موقت. ولی تنها لحظه کنونی است که به حساب می آید؛ پیش از آن و پس از آن هیچ نیست. همه هست و نیست اسیر در شمار غنائیم او بود.

بسیاری از نامه ها از «مامان» بود. از میان آن نوشته ها که خطی محکم و باریک و بلند داشت و همچون پرنده ای مطمئن از مسیر خویش با بال زدن های بهناور و منظم پرواز می کرد، آنت سر برآورد. چهره سودایی اش در اتاق نیمه تاریک در نه چشمان آسیا نقش بست. به هر صفحه ای که انگشتان زن مهاجم برمی گرداند، این نقش، سرفراز و مهربان، مشخص تر می شد. به زودی آن دو رودرروی یکدیگر قرار گرفتند، و یکدیگر را ورنانداز کردند. هیچ چیز به هم نگفتند. آسیا، نامه ها تا کرده، زن ناشناس را می بویید. نیروی عشق و پیکار او را؛ نیروی زندگی او را برآورد می کرد. در این زمینه آسیا خبرگی داشت. در آن هیچ

به اشتباه نرفت. مردی که در اتاق مجاور دراز کشیده بود، از آن که از چنین زنی به در آمده بود، ارزش بیش تری یافت.

آسیا، از نامه‌های مادر، نامه‌های پسر را حدس می‌زد که چیست. او به آخرین نهانخانه‌های این قلب زودرنج که پیوسته در پیکار بود نفوذ می‌کرد؛ خیزش‌های خشم او را بر ضد جهان و بر ضد خویش می‌دید، و نیز پاکی فطری و ناپاکی هر روزه‌اش را که موجب می‌شد از بی‌زاری سر به شورش برآرد، و ناتوانی‌ها و شکست‌هایش را که در چشم آسیا بزرگ‌تر و انسانی‌ترش می‌نمود... همچنین آن یکدلی رک و راستش را با چنان مادری که درک مردانه‌اش مرد را به خود آگاه می‌ساخت و به وی آرامش می‌بخشید. آسیا نسبت به این زن احساس رشک کرد. و این در دیده‌اش نخستین نشانه آن بود که مرد را دوست دارد.

آسیا به این نشانه پی برد. هیچ چیز از آنچه سرشتش به نیرنگ می‌کوشید از او پنهان بدارد از نظرش دور نمی‌ماند. شانه بالا انداخت و برخاست. ایستاده پیش تخت، پیکر دراز کشیده را که همچنان در هماغوشی درد دست و پا می‌زد نگریست. با همه پرستاری آسیا، بیماری فروکش نمی‌کرد، بر شدت خود می‌افزود. خطر آن بود که مرگ در رسد. دست آسیا پیشانی سوزان را نوازش داد، سپس به زیر ملافه‌ها رفت و پاها را به مهربانی فشرد. فکر کرد. نگاهی به نامه‌هایی که روی میز نهاده بود افکند. بیرون رفت و برای مادر تلگرامی فرستاد.

آنت با تیمون در انگلستان بود. همین که آن تلگرام کوتاه و ناتراشیده و بی‌امضا را دریافت کرد، سست شد و تلوتلو خورد. تیمون برگ تلگرام را از دست او گرفت و خواند (آنت نیروی حرف زدن هیچ نداشت)؛ و آن مرد سخت دل که بی‌کم‌ترین تکانی می‌توانست ناظر مرگ ملتی گردد، مهربانی دور از انتظاری از خود نشان داد. آنت مانند خود را بر دوش نهاده می‌خواست به سوی ایستگاه راه آهن نزدیک بدود، و در سراسیمگی خویش همه چیز، پول، گذرنامه، اثاث سفر را از یاد می‌برد. تیمون نگاهش داشت، او را به مهربانی نشاناد:

- خوب، جانم! دستپاچه نشو! خودت را آماده کن، ولی به آرامی. پیش از ساعت چهار در کنار بسرت خواهی بود.

و به فرودگاه تلفن زد تا هواپیمایش را بی‌درنگ آماده کنند. سپس او را در اتومبیل خود تا میدان هواپیمایی برد و در راه با مهربانی زمختی که آنت را مجاب نمی‌کرد، اما به دلش می‌نشست به او اطمینان می‌داد. هنگامی که آنت را ترک می‌کرد، بیش از آنچه می‌خواست نشان دهد منقلب بود. به او گفت:

- نجاتش خواهی داد. ولی، پس از آن که نجاتش دادی، برگردا آیا من تا آن وقت دوام خواهم آورد؟

آنت گفت - (و این گفته به هراسش می‌افکند، اما این هراس در دیده‌اش دور می‌نمود، اندیشه‌های دیگری او را در چنگ خود گرفته بودند):

- هیچ خطری تهدیدت نمی‌کند...

تیمون گفت:

- خودم. وقتی که خودم را با خودم تنها بینم. این را تو خوب می‌دانی. اگر تو نمی‌بودی، آیا تا به امروز من پایداری می‌کردم؟

تیمون دید که اندیشه‌ی زن دیگر به او نیست. گفت:

- خوب، ممنونم! تو بیش از آنچه من می‌توانستم متوقع باشم برایم کار کرده‌ای. اما تو هم از آنچه در من چشمانت را آلوده است چیزی به خاطر نسپار.

- من دوستیمان را به خاطر می‌سپارم. دست‌هایش همیشه پاک بوده است.

- خوب، پس، دست خودت را در دست‌های من بگذارا

آنت دست‌های او را فشرد. هواپیما موتورش را به خرخر درمی‌آورد. آنت مرد را می‌نگریست، با آن چهره‌ی پهلوانی که گویی با ضربات مشت شکل گرفته بود و انگشتان زمخت سوداها بر آن اثر گذاشته بود (سوداهایی که پاره‌ای از آن بزرگ‌منشانه و باقی پست و فرومایه بود، و از آن میان هیچ‌یک غایب نبود)، و نیز آن پیشانی‌گاو‌نروار و آن چشمان سنگین که نگاه ستمبرشان مانند اسفنجی که آب را بنوشد به تصویر آنت آغشته می‌شد. آنت چهره‌ی خود را نزدیک آورد. و گفت:

- همدیگر را ببوسیم!...

در اتاق باز بود. آسیا از آن که کسی بیاید نگرانی نداشت. در اتاقش چیزی نبود که به دزدیدن بیارزد. همسایه‌ها را هم هیچ می‌پنداشت. اما به دیدن مادر که به درون آمد (در نخستین نگاه او را باز شناخت)، دچار شگفتی شد؛ انتظار نداشت که بدین زودی بیاید. هیچ سخنی میان‌شان مبادله نشد. آنت، بی‌آن که فرصت‌کنند

مانتو به خود دهد، راست به سوی تخت رفت و خود را روی فرزند انداخت. اما بدان گونه که مادری می تواند کرد: بازوها شتاب زده و دست ها نرم، مانند نسیمی که ساقه های سوخته گیاهان چمن را نوازش می دهد. به تماس این دست ها، پنداشتی که اندام های تبار تسکین یافتند. لبان بیمار جنبشی کرد. آه کشید. آنت سر سوزان پسر را که بلند کرده بود به احتیاط باز بر پشتی نهاد. و هنگامی که برگشت تارخت از تن برگیرد، آن زن دیگر را دید که همچنان مانده بود و کاملاً مصمم بود که جاخالی نکند. نگاه شان، مستقیم و عبوس، دمی کوتاه به هم برخورد. آنت گفت:

- خانم، شما باید که برایم تلگراف زدید؟

آسیا، بی آن که سر تکان دهد، گفت:

- منم.

آنت دست به سوی او پیش برد. آسیا آن را گرفت. هر دو دست عاری از گرما بود. آنان بدین گونه پیمانی می بستند. آنت به اتاق پهلویی رفت و با اشاره آسیا را دعوت کرد که به دنبالش بیاید، و به او گفت:

- برایم بگویید!

این که مادر حقوقی داشته باشد طبیعی است. ولی حقوقی که آسیا به خود داده بود با آن تصادم می کرد. و غریزه اش در برابر لحن آمرانه این صدا و این اشاره که از روی اراده هم نبود سرکشی نمود. چند ثانیه ای میان اراده های این دو زن درگیری خاموشی روی داد. شعورشان به زحمت بدان پی برد، ولی نیروهایشان مانند اسب در زیر دستی که دهنه را می فشارد آماده خیز می شد. پس از آن، اسب واداد. آسیا به حرف درآمد: جریان بیماری را به اختصار بیان کرد. درباره آن که میان او و مارک روابطی هست یا نیست هیچ نگفت. ولی با لذتی مبهم به آن دیگری یادآوری کرد که بستری که پسرش در آن خوابیده است از آن اوست. برای آنت، که نگاه سریعش به هنگام سخن گفتن آسیا این دو اتاق را بررسی می کرد، شکمی نماند که این زن معشوقه مارک است. با منش دور از پیشداوری که داشت، از آن پس دیگر آسیا برایش بیگانه نبود. رفتارش با او نرم تر و گرم تر شد. آسیا علت آن را بر خود روشن ساخت. در برابر آن چشمان جدی که اینک مهربان گشته بود همچنان سرد و سخت ماند.

این دو زن هیچ در پی آن نبودند که خود را به یکدیگر بفهمانند. می بایست آن

مرد را نجات دهند. برای دفاع از او با هم متحد شدند. تجربه خود را روی هم گذاشتند. آنت از پختگی تجربه آسیا و از طرز کار مطمئنش به شگفتی افتاد. زن جوان با خونسردی چالاک و دقیقی، بی آن که تردید روا دارد، حرکات لازم را به جامی آورد. نه يك حرکت اضافی. نه يك حرکت خطا. در برابر مادر چنان عمل می کرد که گفתי تنها است، و بی آن که از پرستاری جاهای هرچه نهفته تر پروا کند، همچنان که تن بیمار بر تخت بیمارستان ملك پرستار است، او نیز هرچه می خواست به سر آن پیکر ترحم انگیز بی دفاع می آورد. آنت، برآشفته و شیفته هر دو، نگاهش را بر این رفتار به ظاهر غیرانسانی دوخته بود و در دل به درستی ثمربخش آن اعتراف می کرد. خود نیز به نوبه خویش زیر سلطه آسیا می رفت، و چون این يك با لحنی موجز به او می گفت:

- زود! این ساق پا را نگاه دارید! کمرش را بلند کنید! مگر نمی بینید؟...
آنت با سربراهی از او فرمان می برد.

با آن که آنت نیز عادت به چنین پرستاری ها داشت - (و کدام زن اروپایی است که در زمان جنگ در این مکتب درس نخوانده باشد؟) - دست هایش به تماس تن پسر هیجان خود را لو می داد. آنت درستی تأثرناپذیر حرکات آسیا را تحسین می کرد. این تأثرناپذیری به ویژه از آن رو به تعجبش وامی داشت که خود بی درنگ به حدت عاطفی و به سوداهایی که بر این چهره نقش بسته بود پی برده بود. آنت بهتر از آسیا، و پیش تر از آن که آسیا به طور قطع احساس خود را باز شناسد و ببذیرد، از روی پاره ای فروغ ها که بر چهره زن می گذشت دریافته بود که او پسرش را در تملك خود درآورده است.

آن دو بیدار خوابیشان را با هم سهم کردند. یکی پس از دیگری بر بالین مارك پاسداری نمودند و آن گاه به آسایش پرداختند. آسیا که شب های پیش هیچ نخواهی بود همچون توده ای از سنگ به خواب در افتاد. آنت ضمن گوش دادن به نفس تباك آن دو تن - یکی نامنظم و بریده و دیگری شتابزده و خشن، چنان که گویی شتاب دارد که سهم خود را هرچه زودتر به کار زند - فرصت نشخوار اندیشه های خود را یافت. آسیا، درست در ساعتی که برای پاسداری او مقرر شده بود، به یکباره بیدار شد و به جای خود بر بالین مارك آمد، و آنت را مجبور کرد که جای او را در تخت خوابی که خود ترك کرده بود و هنوز از خواب وهم آلود او یکسر گرم بود بگیرد.

وقتی که پس از چندین روز مارک به هوش آمد، نگاه هنوز آشفته اش به دیدن چهره مادر روشن شد. به او لبخند زد؛ و این برای آنت لذتی بود. ولی نگاه مارک که بر فراز شانه آنت کورمال سیر می کرد، به ابروان گره خورده آسیا و به چشمان زرافشانش برخورد؛ و شگفت زده بی حرکت ماند، با حالتی پرسش در پی آن بود که بداند کیست؛ نگاهش باز به چشمان مادر نشست و آنت پرسشی در آن خواند. پشت سر او آسیا هیچ سخنی بر زبان نیاورده بود... پس، آن دو یکدیگر را نمی شناختند؟ آنت به خاموشی مراقب بود. خویشتن داری بدگمان آسیا هیچ اجازه نمی داد که از او سؤالی کنند. همچنان مارک را روی پشتی جابه جایی کرد و هرگونه که می خواست با او ور می رفت، چنان که گویی حقوقی بر او دارد. و مارک بی هیچ سخن، می گذاشتش که هرچه می خواهد بکند، و مسحور از حضوری که نمی توانست بداند از کجا آمده است جرأت نمی کرد برسد، و می کوشید تا کلید این معما را در فروغ های پراکنده شب های تب خود باز یابد. ترسی شگرف در او بود که اگر چیزی برسد این دیدار محو خواهد شد. پس از تلاش هایی که هر دم فروکش می کرد، اندیشه اش کوره راهی یافت. در نیم تاریکی ضمیرش روشنایی در گرفت. ولی او نیاز داشت که بدان یقین حاصل کند، و در واریسی آن حضور مادر مزاحمش بود. سرانجام، از يك لحظه دور شدن آنت بهره جست و هنگامی که آسیا روی او خم گشته بود زمزمه کرد:

- شما همسایه پهلویی من هستید؟

آسیا گفت:

- همسایه پهلویی خودتان هستید. شما در اتاق منید.

مارک متوجه آن نشده بود... نگاهش به گرداگرد اتاق شتافت. سرش که هنوز ناتوان بود به عرق گرمی آغشته شد، پیشانی اش سرخ گشت. آسیا، محکم، دست بر آن نهاد:

- خوب! آرام بگیر! فکر کردن را بگذار برای يك روز دیگر.

و همچنان که روی او خم شده بود و گفتمی که می خواست پشتی را بلند کند، در چند کلمه موجز که اجازه پاسخ نمی داد به شرح حوادث پرداخت:

- این اتاق، هوا بیش تر بود. آوردمت این جا. حالا دیگر حرف نزن!... هیچ

چیز دیگر در میان نیست که بخواهی به آن فکر کنی.

آسیا آهسته و تند حرف می‌زد؛ ولی آنت آن «تو» گفتن‌های آمرانه را که پسرش را از حیرت و از شیفتگی برپشتی میخکوب می‌کرد شنید. وهنگامی که آسیا رو برگرداند و نگاهش در نگاه زن آویخت، این نکته را در آن خواند. برایش اهمیتی نداشت! چیزی نداشت که پنهان کند. ولی مایل نبود که حرف بزند. و آنت این خاموشی را محترم شمرد و منتظر ماند که زن بیگانه خود به صرافت خویش به سخن درآید.

بدین سان هر سه مراقب یکدیگر ماندند و چیزی از خود بر زبان نیاوردند. مارک آهسته به واریسی این پیکر پرداخت که او را به آهستگی در جاذبه‌ای ناگفتنی در بر می‌گرفت. هر يك از خطوط چهره، جداگانه، برایش بیگانه بود و در دیده‌اش تقریباً بدخواهانه می‌نمود؛ اما مجموع آن دامی بود که حلقه حلقه، ناگسودنی، روی اراده‌اش بسته می‌شد. مارک برمی‌آشفست، با سماجت می‌کوشید تا علت آن را دریابد، و همه انتقادهای خود را برهم می‌انباشت؛ به حاصل جمعی می‌رسید که با شمارهای برهم افزوده متفاوت بود. و پی می‌برد که هیچ میل ندارد کم‌ترین اجزای آن را محو گرداند، چیزی را در آن عوض کند. هر کدامشان يك حلقه ضروری دام بود. آری، این زن مانند دیگر زنان نبود که آن‌ها را برای يك دهن، يك بینی، يك سرسینه، برای تکه‌هایی از وجودشان دوست می‌دارند. او وجود داشت و او را برای خودش به تمامی، برای آن جانور بیگانه و بی‌همتایی که بود و خویشان را با نیروی هستی خویش تحمیل می‌کرد، دوست یا دشمن می‌داشتند. و هر يك از اجزای پیکر او، زشت یا زیبا - و شاید به ویژه زشت - از آن رو که مهر او داشت و بر او دلالت می‌کرد انسان را اسیر خود می‌ساخت... «تو... و هیچ کس جز تو...»

بر اثر قراردادی ناگفته، مارک مستقیماً هر چه کم‌تر با او سخن می‌گفت؛ هرگز هم خطر نمی‌کرد که «تو» خطابش کند، و حال آن که او با پررویی گستاخانه‌ای به مارک «تو» می‌گفت - (و پنداشتی که چیزی از مبارزه جویی در آن بود). گفت و شنودشان از راه آنت بود. هر دوشان گوش تیزی داشتند، و از يك اتاق به اتاق دیگر، به آنچه هر يك به تنهایی با مادر می‌گفت گوش می‌دادند. ولی، از آن جا که آسیا این نکته را می‌دانست، مراقب خود بود و از تلاش‌های صبورانه آنت برای شناختن خود طفره می‌رفت. او برای گریز سخت زیرک بود، اما خشونت‌ی نشان

نمی‌داد؛ زیرا چشمان پاکباز و صمیمیت آنت به خود جلبش می‌کرد. او از همان پیچ و خم‌های نرمی به در می‌رفت که يك دم راهی به آشنایی گشوده بود، اما پیش از آن که جوان سامانش کند محو می‌شد و باز بر سرگردانی اش می‌افزود. ولی سرخوردگی شنونده جوان با لذتی که از شنیدن صدای خوش نوا و موزون زن بدو دست می‌داد جبران می‌شد. این صدا زیباتر و دلنشین‌تر از زیباترین پیکرها بود. مارک، با چشمان بسته، آن را می‌چشید، چنان که گفתי بر دهانش یا زیر دستانش بود. این صدا گرم و سرشار از شهوت بود. سپس، هنگامی که آن زن که به او «تو» می‌گفت باز به بالینش می‌آمد و با دست‌های نرم تند جابه‌جاش می‌کرد و آتش در او می‌زد، مارک برای پرهیز از وسوسه آن که این دهان با اراده را باز کند و در آن فرو رود پشت به زن می‌کرد...

مارک، آن گاه که با مادر خود تنها بود، در پنهانکاری تردستی کم‌تری داشت. حالت نقاهت و آن موج آرزو که از نو با شیره زندگی در اندام‌های جوانش روان می‌شد، او را به طرز ساده دلانه‌ای در معرض دید کسان قرار می‌داد. شاید در نهان بدش نمی‌آمد که نگاه زن ناشناس بتواند از فراز شانه مادرش، که مارک وانمود می‌کرد که تنها با وی سخن می‌گوید، در او غوطه‌ور شود. آنت در این باره فریب نمی‌خورد. اعتماد سرشاری که پسرش به او نشان می‌داد تنها نیمی از آن برای خود او بود... - هی، بچه حيله ساز!... بیا! من، نیمی به حساب آن یکی، می‌بوسمت... ولی این به دلت نمی‌نشیند...

مارک از خود حرف می‌زد، حرف می‌زد، حرف می‌زد... نه آن که بر خود بیابد. خوب و بد هر دو را می‌گفت. ولی، با سودایی تند و سیری ناپذیر. و سودا، در کسی که از خود سخن می‌گوید، دغلبازی است. خواه گفتارش در بدی باشد و خواه در خوبی، همه هوا و همه روشنایی را خود می‌گیرد. شنونده را می‌خورد. یا آن که به او می‌گوید: «مرا بخور!» (هر دو یکی است). مارک، بی آن که بخواهد یا بتواند در دل بدان اعتراف کند، آزمندانه، ساده دلانه، خود را به دهان بسته و لجوج زن عرضه می‌داشت: «باز شو! بخور!» و از آن جا که این دهان گرسنگی زده بود، يك لقمه از آن را به هدر نمی‌داد.

آسیا این جان سوزان، سرکش، تلخ و نرم همچون جوانه تازه سربرآورده سبز را زیر دندان‌های نیرومند خود می‌جوید. مارک به دهانش شاداب بود، تندرست. در تمامی این زندگی از غنچه به در نیامده و آشفته و متناقض که مارک

پیش چشم می گذاشت و بر آن تهمت می بست، و با چنان صداقت پرشوری آن دو زن را به رقت و لبخند وامی داشت («توله سگ بی نوا!») هیچ چیز تباه گشته نبود، - چرا، پاره های لجن ته جو در پشم هایش - («بیا تا بشویمت...!») - ولی تنش، همچون تن نوزاد یکسر تازه مانده: نگاهتش هم کمکی بر این بود، چه آن خود یک زایش تازه است... آسیا، تأثرناپذیر، در خاموشی خود در اتاق پهلویی به لوزه می افتاد. دست هایش در این آرزو می خارید که بر این پیکر جوان بی آرم دست بکشید. او در این پسر ساده دل و بی باک آن پاکبازی سیلاب های کوهستان و آن جهش های متضاد او را دوست داشت. در این تضادهای اندیشه و - از آن بیش تر - غریزه های مخالف که هستی را از چنگ هم به در می کشند و او را در معرض ناگوارترین ماجراها می گذارند، آسیا به حساب شخص خود پیوسته در جنبش و تکاپو بود. اما او بدان خو گرفته بود، با آن می ساخت: این سرشت او بود. مارک با سماجت تلاش می کرد که از سرشت خود به در آید؛ و خود را به دیوارها می زد و زخمی می کرد. بی تفاوتی زمخت آسیا، - از راه تحقیر خود و زندگی، - که جنبه دیوانه وار حوادث بدان خوگیرش کرده بود، به جدیت فاجعه باری که این پسر در بازی نشان می داد دل می باخت. دلش می خواست که این پسر گنده احمق آتشی مزاج و راست گو تا سرحد نابخردی راه، که برای همین نابخردی اش دوستش می داشتند، بر سینه خود بخواباند و برایش لالایی بخواند.

و آسیا از آن رو خود را بدو نزدیک می دید که هر دو جانی منزوی داشتند و هر کدام از محیط خود برکنده شده بودند، چه به خطا و پوچی درمان ناپذیر آن بی برده بودند. همچنان که آسیا همه پل ها را میان خود و سراسر اردوگاه مهاجران روس قطع کرده بود، بی آن که توانسته باشد به اردوگاه دیگر برود، چه اینان افراد خانواده اش را کشته، او را تعاقب کرده و به ننگ کشیده بودند و او با همه حدت غرور لگدمال شده اش دشمنشان می داشت، - مارک نیز با خشمی دیوانه وار همه جنبش های فرانسویان نسل خود را به دور می ریخت، - همه این جوانان که ناهنجاری و سبک سری و خودخواهی و فرصت طلبی شان را، خواه ساده لوحانه اش بدانیم و خواه بی شرمانه یا دورویانه، مانند کف دست خود به روشنی می دید: دروغ هنر، دروغ اندیشه، دروغ عمل، دروغ سیاست؛ فعالیت دروغین اندیشه، واقع گرایی دروغین، اروپایی گرایی دروغین، همه این صورتک ها و این دروغ های نوکر صفتی، ناتوانی، سودجویی...

مارك با سنگدلی بی انصاف بود؛ و ثابت کردنش بر او فایده نداشت؛ خود می دانست، می خواست چنین باشد؛ او از این دروغ پر رنج برده بود؛ خود در آن شرکت داشته بود؛ نیاز داشت که انتقام بگیرد و این صمغ چسبناك را از پوست خود برکند. آنت وارد بحث نمی شد. می گفت:

- خون کثیفی است که دفع می شود. خودت را سبك بار کن!... دندان هایت را تیز کن! و اگر مایه تسکین پوست، روی من هم تیزش کن! این نخستین بار نخواهد بود که پستانم را گاز گرفته ای.

آسیا امتناعی نداشت که پستان های او را هم مارك گاز بگیرد. از این دندان های جوان بی رحم خوشش می آمد. مانند دندان های خود او می توانستند دوست بدارند و دشمن بدارند. بی انصافی مارك، که او قادر به باز شناختن آن بود، در دیده اش نزدیک تر و گرم تر از شیرینکاری های آن میمون های بندباز بود که پول و موفقیت را موعظه می کردند. يك همچو فرانسوی که با چنان بی آزر می انتقام جویانه ای دورویی مادر خود فرانسه را - (نه! مادر نه، مادر اندر!) - برهنه سازد نمی بایست جانوری پر عادی باشد. بی شك، فرانسویان همیشه لاف زده اند - (و ملت های دیگر نیز) - که آنان تنها کسانی هستند که به هم تهمت می زنند، و حال آن که ملت های دیگر از خود تمجید می کنند. ولی برای آنان - (و ملت های دیگر نیز) - این يك شیوه پنهانی تمجید از خویشان است، چه این امتیاز خطرناك را تنها به خود نسبت می دهند که می توانند از خود انتقاد کنند. اما انتقادشان از این دورتر نمی رود. آنان انتقاد خود را در بخور عودسوزها می پوشانند. و از آن با عطری دلپذیر بیرون می آیند: چه خود را از سرزنش هایی که می کنند مستثنی می دارند. - مارك به هیچ رو خود را مستثنی نمی داشت. بر پشت خویش، هم میهنان خود را به قوت تازیانه می زد. آسیا که مانند همه اسلاوها به تحلیل خویش می پرداخت، آن هم با چنان لذت خشنی که آخرین پرده ها را بالا می زد، - (اعتراف جنونی است که در مستعدترین افراد این ملت حس روان شناسی را به زیان اخلاق پرورش می دهد) - این خود حسابرسی، این نگاه آزاد و این جان برهنه را با دیده خیره وار خویش ارج می نهاد. تا اندازه ای هم بومی برد که مارك برای اوست که جان خود را برهنه می کند. و این درست بود. يك غریزه تاریك حیوانی مارك را بر آن می داشت که بگذارد زنی که غریزه اش در آرزوی وی بود او را ببیند و بو بکشد... - «من خودم را برهنه نشان می دهم. تو هم خودت را نشان

یده!...»

آسیا این دعوت را می شنید. اکنون میلی با موج های گرم تنش را در می نوردید که به این دعوت پاسخ گوید، دکمه ها را باز کند و فریاد بزند: «نگاه کن!»

آسیا او را خیلی از نزدیک تر می شناخت تا او آسیا را. مارک دیگر چیز نهفته ای برای آسیا نداشت. هر يك از اجزای این پیکر در ته چشمانش نقش بسته بود. و اکنون که زندگی نوزاده در این پیکر برمی آمد، این زندگی در نسخه دومی نیز که چشمان آسیا از آن برداشته بود سرریز می کرد. اثر آن می سموزاند. زندانی به نوبه خود اسیر می کرد. مایه زحمت می شد...

مرد و زن - آن دو کودک - زیر چشمی، با نگاهی که از هیچ يك از حرکاتشان غافل نمی ماند، همدیگر را می پاییدند. و اکنون که خاموش بودند - (مارک دیگر سخن نمی گفت، پاسخ دعوت خود را می خواست) - گوش می دادند که چه گونه آرزو در ایشان بالا می گیرد. و اکنون، شنوایی بس تیز مرد بیمار نیز بر آمدن آن را در زن می شنید. ولی به تدریج که زن نیز احساسش می کرد، تندخوتر و تودارتر می شد.

و يك روز عصر فرا رسید که مرد یقین کرد که زن راز خود را با وی در میان خواهد نهاد. آسیا گرد او پرسه می زد. نزدیک می آمد، سپس دور می شد، - شفق در اتاق پراکنده گشته بود، آنت بیرون رفت، آن دو با هم تنها ماندند - زن تردید نمود، عزم جزم کرد، به تندی پیش آمد و مانند صدها بار دیگر خم شد تا ملافه ها را مرتب کند؛ - ولی این بار مرد یقین داشت که بازوانش هم اکنون روی او حلقه خواهد بست، دهانش مانند شاهین بر او فرود خواهد آمد؛ و با عضلات کشیده کمر، تن راست شده، منتظر ماند، آماده گاز گرفتن...

زن به يك حرکت کمر قد راست کرد، پس پس رفت و به دیوار تکیه داد، به سردی گفت:

- شما بهبود یافته اید. دیگر وقت آن است که هر کسی به اتاق خود برود. مارک از پا درآمد. از حیرت نتوانست سخن بگوید. سپس خشم و اندوه زبانش را بدو باز گرداند؛ ساق های خود را از تخت بیرون انداخت، و با صدایی خفه گشته گفت:

- همین الآن.

آسیا شانه بالا انداخت، و بی آن که جنبشی کند گفت:

- فردا باشد کافی است.

- برای چه منتظر بمانیم؟

- آسیا کم‌ترین حرکتی نکرد که نگاهش دارد. مارك دیگر بر کف اتاق قدم بر می‌داشت و ملافه‌ها را که پاهایش در آن حالت خشم در آن گیر می‌کردند به دنبال خود می‌کشید. آنت به درون می‌آمد. تعجب نمود. مارك گفت:

- کاری است که تصمیمش گرفته شده.

خاموشی نفوذناپذیر آسیا تأییدش می‌کرد. آنت اصرار نورزید. می‌توانست

پی ببرد. گفت:

- باشد! اسباب‌کشی طول نخواهد کشید. تنها می‌باید ملافه‌ها را عوض کرد.

آسیا گفت:

- عوض کردن برای چه؟ این‌ها، یا آن‌ها... کارمان دیگر از این نازک‌کاری‌ها

گذشته است.

مارك، با همه خشم سرد خویش، از این گفته او ممنون شد. او دیگر به اتاق خود بازگشته بود. سپس، با خود اندیشید که این بی‌تفاوتی، در سردی خویش، باز توهین‌آمیزتر است. و پشت به حاضران کرد.

آنت که به این دو بچه بد ادا لبخند می‌زد، به آسیا که با پوزه درهم رفته

همچنان به دیوار تکیه داده بود گفت:

- دخترم، ما از مهمان‌نوازی‌تان به طرز ناشایستی سوءاستفاده کردیم. ما را

ببخشید! من هرگز نخواهم توانست شما را برای همه آنچه در حق پسرم کرده‌اید به اندازه‌ای که باید و شاید دوست بدارم.

آسیا غر زد:

- من هیچ کاری نکرده‌ام.

(این صدا، همین چند کلمه، سخت به دل آسیا نشست.)

آنت گفت:

- شما نجاتش دادید.

و دست‌ها را به سوی او پیش برد. آسیا، پیشانی به جلو داده، خود را به

آغوش او انداخت و سرش را در سینه مادر فرو برد. بلند کردن این پیشانی لجوج

محال بود. آنت تنها می‌توانست بر موهای او بوسه زند. گفت:

- حالا، قرار کارمان را بگذاریم! چون دیگر این پسر گنده ام قادر است بیرون برود، فکر می‌کنم بهتر است برایش اتاق دیگری که سالم تر باشد پیدا کنیم. آسیا گفت:

- عقیده من هم همین است.

مارك غر زد:

- هنوز وقت داریم!

آسیا با لب‌های به هم فشرده پاسخ داد:

- برای چه منتظر بمانیم؟

مارك با خشم بسیار متوجه شد که آسیا همان کلماتی را که او خود گفته بود بدو باز می‌گرداند. گفت:

- بسیار خوب! پس، همین فردا.

آنت گفت:

- فرصت بده که من جایی پیدا بکنم.

آسیا گفت:

- پیدا شده هست. اگر خواسته باشید، يك اتاق خالی در کوچه شاتيون^۱، به شما نشان می‌دهم که یکی از آشنایان من می‌باید همین روزها ترکش کرده باشد.

آنت گفت:

- فردا خواهیم دید.

با آسیا دست داد، و آسیا به اتاق خود رفت و در به روی خود بست؛ آنت نگاهی از سر دلسوزی و طنز به پسرش افکند و به او «شب خوش» گفت و وانمود کرد که متوجه کج خلقی او نیست. آنت به اتاقی که دو طبقه پایین تر در همان مهمانخانه کرایه کرده بود بازگشت.

مارك تنها ماند. اینک وقت آن داشت که خشم و اندوه خود را به قوام آورد. حتی وقت آن یافت که هرگونه غروری را از دست بدهد و تنها اندوه را نگاه دارد. ولی آرزو در او برقرار مانده بود. و صورت تشنگی دیوانه‌واری به خود می‌گرفت. چشمه، آن جا در همان نزدیکی بود. تنها يك دیوار از آن جداس می‌کرد. يك دیوار خشت و کلوخ، يك دیوار کج فهمی‌های تیره و تار. ولی فردا،

سراسر شهر جدانشان خواهد کرد. مارک به خود فرصت اندیشیدن نداد. دستش بر دیوار ضربه‌ای نواخت. همین که این کار کرد، پشیمان شد. دلش می‌خواست فریاد بکشد: - «نیاید!» - اما لازم نیفتاد چنین زحمتی به خود بدهد. آسیا نیامد. در آن سوی دیوار هیچ چیز تکان نخورد. مارک برآشفته، سرافکنده، مشت‌های خود را گاز می‌گرفت... منتظر ماند... شب فرا رسید. دیگر یکسر شب بود. از فراز بام‌ها، زنگ ساعت سوربون با نوای زیر خود یازده بار طنین افکند. سپس ساعت يك بامداد. مارک رو به دیوار، تن همچون تب‌داران در ملاقه‌ها کز کرده، زانوها مثل سگان در شکم آمده، خود را با اندیشه‌ها شکنجه می‌داد... چه می‌خواست؟ هماغوشی حیوانی؟ - نه. خود نمی‌توانست بگوید چه چیز می‌خواهد... این زن، آنچه او در سینه‌اش دارد، آنچه پنهان می‌کند، آنچه مارک از این زندگی، از این جان یو می‌کشد، بدی او، خوبی او. مارک همه را می‌خواهد. به این جو نیاز دارد، تا آن را با جوی خود درآمیزد. چه چیز را آن يك در آب‌های خود می‌غلطاند؟ مارک نمی‌داند. برایش این آب‌ها لازم است. همه چیز برایش لازم است... و برای به دست آوردن آن، ناگزیر از هماغوشی حیوانی است. یگانه راه همین است. ولی اگر به این پسر می‌گفتند که این است آن چیزی که می‌خواهد، همهٔ خونس سرکشی می‌نمود. فریاد می‌زد: - «نه!» و راست هم می‌گفت. درست همانند جویی که به سوی رود می‌شتابد. به سوی رود نیست که جویبار می‌رود. او به سوی دریا می‌رود. و يك چنین انتقال خون، پیوستن به شاخهٔ رود، برایش لازم است تا پیش‌تر در میان ریگ‌ها نمیرد... دهان مارک می‌خواهد خون آسیا را بنوشد... و ناگهان، این دهان با آن لب‌های خشک به دیوار چسبید؛ زمزمه کرد:

- آسیا!...

تیزترین گوش امکان نداشت که آن را بشنود. چند دقیقه‌ای گذشت. مارک بلندتر تکرار کرد:

- آسیا!...

خاموشی مرگ. کینه در مارک زبانه کشید. کینه، آن قدر که نفسش می‌گرفت. بر بستر خود افتاد، دست‌ها بر گردن، در تلاش آن که آن گره نادیدنی را که خفه‌اش می‌کند برکنند... سپس، هوا باز آمده سرریز کرد. مارک حتی پیش از آن که بشنود دیده بود...

در باز شد، زن به درون آمد.

از هنگامی که آسیا به اتاق خود رفته بود، آن جا در تاریکی، گنگ و بی حرکت، بر تخت خود کز کرده بود. او همه چیز را شنیده بود، از آن نخستین ضربه بر دیوار که خشم را در او شعله ور ساخته بود، تا نخستین وزش نامحسوس گفتار که از خوشی او را از حال برده بود. آسیا، به نوبت و در جهش های گاه گیر، تقریباً در يك زمان آتش بود و یخ بود، فواره خون سوزان بود که برمی جهد و يك ضربه پیستون بازش می گرداند، و کامل ترین بی حسی بود... تصمیم داشت که تکان نخورد آخر برای چه؟ مگر برایش چه مایه داشت که اگر دلش می خواست این مرد را بگیرد؟ مردهای دیگری را او گرفته بود... ولی این یکی، نه! آسیا خود گرفته شده بود. و دیگر نمی خواست چنان باشد. دیگر نمی خواست باز خود را پای بند پندار کند... و چون این بار به راستی دوست می داشت، - (چیزی که آسیا از دانستن آن سر باز می زد) - تنها نگران خود نبود، - نگران او بود و آن بدی که در حقش خواهد کرد. زیرا آسیا می دانست - (این را رضایت می داد که بداند) - که خود موجودی بی آزار نیست. مردی که او را بگیرد، همراه تن او روحش را نیز می گرفت، روح شکنجه دیده، روح درهم کوفته، روح گرسنه، با پایهای مانده، سوزان، که آماده است تا نفس واپسین راه برود، - آری، مردی که او را بگیرد، گذشته را می گرفت، آینده را می گرفت... و این بار بس گرانی برای کمر جوان آن پسر تبار بود که آسیا در تاریکی شب در تصور می آورد و او را در آغوش می فشرد!... آسیا بر تیره نرم پشت او دست می کشید. آن را در زیر دست خود حس می کرد تا سرحد درهم شکستن کمانی گشته است... و آسیا کنارش می زند، اما دستش باز می آید. نمی تواند از آن کناره بگیرد...

از بس که «نه» می گوید و پسر را کنار می زند و در همان حال طلبش می کند، دست ها و بازوان و زنان آسیا او را از جا می کنند. خود را پابرهنه در آستانه اتاق دیگر می یابد، اما برآشفته، مقاومت کنان در برابر فشاری که بر او وارد می کنند، کینه توز با کسی که بدو کینه می ورزد، آماده آن که با صدایی بدخواهانه فریاد بزند: - «چه می خواهید از جان من؟...»

آسیا به سوی پسر دوید، و با او درافتاد...

اکنون گره پیکرهای وارهیده شان باز می شد. اما جان هاشان همچنان به هم گره خورده بود. چسبیده به یکدیگر، در گودی شکم خود حس می کردند که خون یگانه ای در ایشان می تپد و گرمای آرمیده آن، موج زرین آن، در اندام هاشان بخش می شود. و مارک، مست از غنیمت خویش، در حالی که می خندید و در آغوشش می فشرد، می گفت:

- گرفتمت، گرفتمت!... تو مال منی...

و آسیا، بی سخن، می اندیشید:

- من مال تو نیستم. مال خودم یا کسی دیگر نیستم.

و باز مارک را میان بازوان خود فشرد... آن تیره نازک پشت، آن کمر لطیف... به نظرش آمد که خواهد توانست بشکندش... و لبریز از مهربانی گشت، با نیرویی سرکش خم شد و آن پشت و کمر را غرق بوسه کرد.

همبستر جوان آه می کشید، و انگستان دراز لرزان خود را بر چهره سوزان آسیا که لب های آزمندش انگشت های او را می بلعید می مالید. و مارک در سپاس گذاری سرگشته خود می گفت، مانند پرنده ای چه چه می زد، با کلماتی بی پیرایه و از هم گسیخته راز می گفت، آنچه در دل داشت بیرون می ریخت، به ساده دلی تهایی خود را، نهفته ترین بخش هستی خود و سرنوشت خود را فاش می ساخت و به دست این زن ناشناس می سپرد که با چهره ای فرو رفته در شیار کمر پسر به او گوش می داد. آسیا، منقلب گشته، با تلخکامی و طنز به او گوش می داد. مارک خود را تسلیم می کرد، به گمان آن که دیگر این زن را می شناسد: اما هیچ چیز از او نمی دانست، نه چیزی از زندگی اش، نه چیزی از زخم ها و اثرهای نازدودنی که گذشته بر آن به جا گذاشته بود، نه چیزی از رسوب روح در ته لجن، نه چیزی از ته توهای او... با این همه، اگر مارک می توانست اندیشه اش را بشنود، به او پاسخ می داد:

- ته توی تو را من بهتر از تو می شناسم. گرچه من حساب روزها و شب هایی

را که بر رویه ات گذشته است نمی توانم داشت، ولی به ته توی تو رسیده ام.

چه کسی می تواند بگوید که حق با کدام يك از ایشان بود! مهمیز عشق تا فراسوی وجدان می رود. ولی درست همان است که عشق کور است. لمس می کند، می گیرد، اما نمی تواند بگوید چه چیزی را گرفته است، هیچ چیز

نمی بیند.

با این همه چیزی به دست دارد... هنگامی که شیشه‌های زرد رنگ اتاق با فروغی زردتر از همیشه روشن شدند - باران می بارید - آسیا روی همبستر جوان خود که بامدادان سرانجام به خواب رفته بود خم شد. او خود چشم بر هم نهاده بود... گونه‌های خسته، دهان کامروا و پیکر انعطاف پذیر وارفته جوان را نگاه کرد؛ ساق‌هایشان درهم رفته بود و آسیا نمی توانست خود را رها سازد. اندیشید:

- کو آنچه از من است؟ کو آنچه از اوست؟ دیگر درهم آمیخته شده ایم... و از خستگی و لذت، میل داشت که بار دیگر در بستر بیفتد... ولی بر خود فشار آورد. با خود می گفت:

- نه! نباید!... او را چه کار به من؟ من هم، مرا چه کار به او؟ بگذار هر کدامان آنچه از آن اوست پس بگیرد.

آسیا خود را از مارک برکشید. دشوار بود. مارک چشم‌ها را باز کرد. از این نگاه، آسیا تقریباً بی خود شد. بر خود سخت گرفت. پلک‌های مارک را زیر دهان خود بست. به او گفت:

- تو بخواب... من باید يك دقیقه بیرون بروم؛ ولی از تو جدا نمی شوم؛ تو را با خودم می برم، خودم را بیش تو می گذارم...

مارک باز به خواب فرورفت؛ بیش از آن از توش و توان افتاده بود که بتواند پاسخ گوید. آسیا به در رفت. راست می گفت: در ته قلب خود تکه‌ای از او را همچون نگینی نشانده با خود می برد. دیگر برای در رفتن پر دیر بود. رفت و به در اتاق آنت کوفت. به او گفت:

- من از يك اتاق خالی با شما حرف زده ام. می برمتان، نشانتان بدهم. با هم برویم بیرون!

آنت که دیگر رخت پوشیده بود و اثاث خود را در جامه‌دان می چید، گفتی که آماده سفر است. به سوی آسیا رو برگرداند. يك نگاه برایش بس بود تا وزش تند بادهای گرم - و نه آن باد یخبندان دیروز عصر - را در سینه زن بشنود؛ توفان همچنان ادامه داشت، ولی جهت تند باد برگشته بود. گفت: «برویم!» - و آسیا در سینه آن زن دیگر صدای توفان درد را شنید. نگاه سوزانش تلگرام باز شده‌ای را در روی میز خواند:

- Timon dead...¹

کلمات هنوز درست خوانده نشده محو گشتند. چه اهمیتی برایش داشت؟... بیرون رفتند.

به راه افتادند، و در آغاز چند جمله کوتاه بی فایده درباره بارانی که می بارید با هم گفتند. سپس، هنگامی که، در فاصله دو دروازه رو به کوچه آبه دولیه^۲، و کوچه اوون^۳ از باغ لوگزامبورگ می گذشتند، خاموش ماندند. چمن های سبز زیر باران ریزی افتاده بود. به ناگاه آسیا ایستاد، يك صندلی گرفت و به آنت گفت: - بنشینید! می خواهم با شما حرف بزنم.

باران ریز و پیگیر و نافذی می بارید. هیچ رهگذری نبود. آن دو در پای پیکره سنگی زن چوپان و ماده بزش بودند. آنت چون و چرا نکرد. روی صندلی که آب بر آن روان بود نشست. آسیا، کنار او. آنت يك بارانی پوشیده داشت. آسیا يك شال ساده سرخ رنگ، سخت کار کرده، و او حتی در پی آن نبود که شانه های خود را با آن ببوشاند؛ پیراهن پشم و پنبه خاکستری رنگش، با یقه باز، آب را به خود می کشید. آنت خم شد تا چتر خود را با او سهم کند. آسیا گفت:

- به من کاری نداشته باشید! باران های دیگری من دیده ام! و همچنین این پیراهن...

با این همه، آنت او را همچنان در پناه چتر خود می گرفت، و به تدریج که آسیا سخن می گفت، آن دو زن، آرنج به آرنج یکدیگر، در حال که هر دو به يك اندازه شیفته داستان بودند، خود را به هم می فشردند، چندان که سرانجام سرهاشان به هم ساییده می شد.

آسیا^۴ Ex abrupto آغاز سخن کرده بود:

- پنج سال است که همه جویبارهای اروپا مرا به سر می غلتانند. دیگر از يك دوش اضافی نمی ترسم. من با آن مزه لجن، مزه دوده ای که در باران های شماست آشنا هستم! آب شهرهای بزرگ نمی شوید، چرکین می کند. ولی من

۱: تیمون مرد...

2: Abbé-de-l'Épée.

3: Vavin.

۴: بی مقدمه، به ناگاه.

دیگر در پی دفاع از قاقم سفیدم نیستم. دیگر حتی يك نكه اش نیست که در خاك كشانده نشده باشد. بوی همه گله‌ها را به خودش گرفته است. می شنوید؟... (آسیا شال خود را زیر بینی آنت گرفت...) این شال در گل ولای چرب اوکراین و در بازارهای نفرت‌انگیزش غلتیده است، و بعد هم آمده است تا گرد و خاك بی تفاوتی وحشتناك شما را به خود بگیرد...

آنت زمزمه کرد:

- بی تفاوتی من؟

- باختر زمینتان.

آنت گفت:

- من که جز خودم چیزی ندارم.

آسیا گفت:

- این هم از بخت بلندتان است. این بیش از آن چیزی است که من هرگز نداشته‌ام... گوش کنید! باید حرف بزنم... اگر آنچه می‌گویم دلتان را به هم می‌زند یا حوصله‌تان را سر می‌برد، می‌روید پی کارت‌ان... من شما را نگه نمی‌دارم. هیچ کس را نگه نمی‌دارم... ولی آزمایش بکنید!...

آنت خاموش شد، و زن جوان را با آن پیشانی برجسته‌اش از نیمرخ زیر نظر گرفت. آسیا، سر زیر باران راست گرفته، گره بر ابرو افکنده، نگاه سختش به پیش رو دوخته، هیچ چیز را در پیش روی خود نمی‌دید، نگاهش همه به درون بود و اینك باز در زندان خاطرات خود پایین می‌رفت. گفت:

- شما بیش از دو برابر من سن دارید. ولی، از مادو تا، آن که پیرتر است منم.

در زندگی همه چیز را از سر گذارنده‌ام.

آنت به نرمی گفت:

- من مادرم.

آسیا با صدایی گرفته گفت:

- من مادر بوده‌ام.

آنت یکه خورد، با احتیاط زمزمه کرد:

- بچه‌تان را دیگر ندارید؟

- در آغوش خودم او را کشتند.

آنت فریادی را در گلو خفه کرد. آسیا به گوشه‌ای از شال که لکه‌ای بر آن

بود خیره مانده بود:

- بیاید! نگاه کنید!... قصاب‌ها!... مثل بره به خویش کشیدند...
آنت، که واژه‌ای نمی‌یافت تا بر زبان آرد، با حرکتی غریزی دست خود را بر
شانه آسیا گذاشت:

- دخترک بی‌نوای من!...

آسیا شانه‌اش را کنار کشید و به خشکی گفت:

- ول کنید!... جای آن که دل بر هم بسوزانیم نیست... آنچه آن‌ها کردند، من

هم شاید که می‌کردم.

آنت فریاد زد:

- نه!

آسیا سخن از سر گرفت:

- خواسته بودم بکنم. بعد از آن، قسم خورده بودم که هر بچه‌ای از آن‌ها که به
دستم بیفتد بکشمش... ولی نتوانستم... وقتی هم که دیدم یک مرد برای گرفتن
انتقام من... چیزی نمانده بود که خود او را بکشم.

آسیا دهانش را بست. تا چند ثانیه جز همه‌ی باران ریزی که می‌بارید و
چکه‌چکه فرو می‌افتاد چیزی شنیده نمی‌شد. آنت دست خود را روی زانوی آسیا
گذاشت:

- بگویید!

- برای چه در حرف من دویدید؟

آسیا سخن از سر گرفت:

- من برای همچو روزگاری زاییده نشده بودم. ناچار شدم با آن بسازم.
ساعت موعود فرا رسیده بود. آن‌ها به من تجاوز کردند. و تنها من نیستم. آن‌جا،
هزاران دختر بودیم که آمدند و ما را در بستر دوشیزگیمان گرفتند و خونمان را
ریختند... نوبت دخترهای باختر زمینتان هم خواهد رسید... همه خون قلب ما،
پنداره‌های ما، ریخته شد. بسیاری مردند. من زنده ماندم. برای چه؟ نمی‌دانم. شما
آیا می‌دانید؟... در آن زمان که من درگیر و دار مرگ بودم، چه کسی می‌توانست به
من بگوید که باز امروز زنده خواهم بود؟ من روحم را به صورتش تف می‌کردم.
فریاد می‌زد: - «نه!» - و من زنده ماندم!... و من زنده‌ام!... و می‌خواهم زنده
باشم!... آیا این وحشتناک نیست؟ از ما چه می‌خواهند؟ چه کسی ما را می‌خواهد

- و حال آن که خودمان خودمان را نمی‌خواهیم؟

آنت گفت:

- سرنوشت ما، سرنوشت جان‌هایی که می‌باید راه درازی پیمایند. من این را می‌دانم. سرنوشت زن‌هایی که حق ندارند پیش از گذشتن از این تقدیس سه گانه: عشق و نومییدی و ننگ، به مرگ دست یابند. بگو.

آسیا از روزگار ولرم کودکی کرخ گشته خویش در آشیانه زندگی آرام خانگی سخن گفت. این شیرینی فرساینده زندگی که غالباً پیش درآمد ضربه زمخت پایان است... مهربانی، ناتوانی، تلاشی - عطر زنبق مرداب‌ها... بخارات شکرین عشقی خالصانه - که هزینه‌ای هم دربر ندارد - برای بشریتی نامشخص، و آن لاابالی‌گری شهوانی که خود را در خاموشی نوازش می‌دهد، و در این میان گرم اندیشه میوه رسیده را بر شاخه درخت می‌خورد تا بیفتد. برای بدکنش بودن، نیرو در کس نیست. تنها همان اندیشه بی‌رحمی شما را در تشنج می‌افکند. همه در فضای سنگین و نرم و گرم و تهوع‌انگیز سیب‌های زیبایی که در زیرزمین خانه می‌پوسند جا خوش کرده‌اند... برخی خود را پیرو تولستوی^۱ می‌گفتند و با زبانی همه چیز آزموده اسکرابین^۲ و رقص پر انعطاف نیژینسکی^۳ نر ماده را می‌چشیدند. ولی خشونت‌های مژده بخش استراوینسکی^۴ را نیز همچون چاشنی می‌پذیرفتند... بی‌شک، جنگ فرا رسیده بود. جنگ آن‌ورها بود... و آن‌ورها چه دور بود! پنداری دکوری که در ته صحنه کار گذاشته‌اند. جنگ نیز يك چاشنی بود... و دختر بچه پانزده ساله نگران نیش زدن گل‌های پستانش بود، و در بوته زار خود به آواز پرنده عشق که تازه خودی می‌آزمود گوش می‌داد... نمایش خودخواهانه شبانی ادامه داشت. در ده، که خانواده‌اش بدان جا روی آورده بودند، زندگی برکنار از سوگ و از محرومیت بود. در باغ بزرگ درهم ریخته پر از تمشک و ترشک و گیاهان هرز، آن دو کودک، برادر و خواهر، همچنان که تخم آفتابگردان می‌شکستند، تجربه‌ها و امیدهای خود را با هم در میان می‌گذاشتند؛ و چندان پیراشکی^۵ می‌خوردند و شعرهای بلوک^۶ و بالمونت^۷ می‌خواندند که دیگر

۱: Tolstoi، نویسنده بزرگ روس (۱۸۲۸-۱۹۱۰).

۲: Scriabine، نوازنده پیانو و آهنگ‌ساز روس (۱۸۷۲-۱۹۱۵).

3: nijinski.

۴: Stravinski، آهنگ‌ساز روس (۱۸۸۲-۱۹۶۸).

5: Pirojki.

دلشان به هم می خورد. آنان که سرشان به تنشان می آرزید با نظریه زیباپسندی که کمی هم چاشنی صوفیگری داشت ور می رفتند، و در همان حال با يك نارودنیکسیم^۱ زبانی سروکار داشتند که آمیزه ای بود از دلسوزی مبهم و ایمان سست شاعرانه درباره مردم بی نوای نادان و ناتراشیده، سرشار از خردی مبهم، که نیک دلی همچون رگه آبی زیر پوسته زمین در ایشان خفته است. ایده آلیسم کتابی که پدرش بدان ایمان داشت، اعتماد آن همه به طبیعت مهربان بود، به پیشرفت انسانی که بی وقفه به راه خود می رود، به خردمندی حادثات، اگر چه جنگ و شکست باشد، تا بی کوشش و رنج بسیار عصر طلایی را تحقق بخشد: روسیه مقدس. پرچمدار عقل آزاد اندیش و روشنایی های قلب بورژوا: کارالنکو^۲، آن نابهغه نیک دل، ریسی که برای جمهوری آرمانی آینده در تصور می آوردند... حتی در آستانه هجوم بزرگ اکتبر، در پتروگراد، کس به جدی بودن خطر باور نداشت! همه چندان به نیروی خود مطمئن بودند که حتی برای دفاع از خویش اقدامات احتیاطی به جا نیاورده بودند. و چون بیدار شدند، خود را پیش از آن که جنگیده باشند شکست خورده یافتند... چهره جهان عوض شده بود. از يك سر تا سر دیگر کشور، تکانی در گرفت که به زمین لرزه می مانست. همه چیز فرو می ریخت. و وزش عظیم هوا هزاران آشیانه را تکه تکه و پراکنده می کرد. گله های پرندگان سراسیمه، بی قصد و اراده، چرخ می خوردند و بر زمین می افتادند. آنان خود را میان امواج ارتش ها به حال فرار یافتند. و يك روزه همه برده های زندگی، آخرین زیرجامه های آن، برکنده شد. حیرت زده کشف کردند که در دل این توده که تا دیروز هنوز نیکخواه و نالان بود چه انبوه رنجش ها ر کینه ها لخته شده است. و جانور را در هیئت آدمی دیدند، با آن چشمان دیوانه، آن پوزه خون چکان، آن نفس آدم کنشی و آن مستی شهوتش... نوکری مورد اطمینان که با غم خواری خاکسارانه و خودمانی بچه ها را بزرگ کرده بود، يك روز همچون حیوانی تهدیدآور شده می خواست به زور از دختر جوان کام بگیرد... و

۶: Blok، شاعر سمبولیست روس (۱۸۸۰-۱۹۲۱).

7: Balmont.

۸: Narodnikisme، توده گرایی، جنبش بزرگ روشن فکری انقلابی که می توان آن را مرحله مقدماتی انقلاب روسیه شمرد.

۲: Korolenko، نویسنده روس (۱۸۵۳-۱۹۲۱).

آن گاه نوبت فرارشان بود، در میان هواخواهان کرنسکی و آمیخته با سفیدها. و در میان خودشان، در اردوگاه خود او، انفجار همان غریزه ها در گرفت. و ناگهان آخرین سنگر دفاع، دژ درونی، هم به دست دشمن افتاد: همان دیوانگی ها در دختر جوان سرریز کرد. نفس جانور بر چهره شخص می وزید. و آدمی خود را شبیه آن می دید...

- و من همچو چیزی شدم! و آنچه وحشتناک تر از همه است، بی هیچ رنجی چنین شدم. یکبارگی... پس آیا باید باور کرد که من خود همان بودم، و همه آن نقاب فرهنگ که بر پوستمان چسبیده بود، بر ما سنگینی می کرد، و ناخن هامان برای کندن آن بی تاب بود؟... پدرم وحشت زده نگاهم می کرد... پیران دیگر نمی توانند پوست عوض کنند... حضور او يك آخرین باقی مانده رودریاستی را بر من تحمیل می کرد. گرچه، نه چندان! وقتی که او مرد، من آستن بودم. بخت با او یاری کرد و پیش از دیدن آن مرد... من همراه او آن دختری را که زمانی بودم به خاک سپردم. او را با نعش پدرم پشت سر خودم بر جاده وا گذاشتم تا پیوسد - من آن را که بودم از دست دادم، حتی نامم را، حتی احساس خودی خودم را از دست دادم. دو سالی، من دیگر يك زن بی نام بودم، دیوانه ای بودم که تاخت دیوانه وار گله او را با خود می برد... امروز هم، در همین لحظه، چشمانم پر از گرد و خاک است. چه دیده ام؟ چه کرده ام؟ چه بر من گذشت؟

آنت، که با دست زانوی آسیا را می فشرد، گفت:

- ول کن، دختر بی چاره! یادها را بیدار نکن!

آسیا گفت:

- خودم می خواهم. من خودم را از این معاف نخواهم داشت، به شما گفتم،

اگر برای بینی تان پر نفس گیر باشد، بروید!

آسیا آنت را معاف نداشت. خود را معاف نداشت. داستان هراس انگیز مهاجرت را باز گفت، آن سقوط کور ماریبیج وار، همراه برخاستن ها و فرو افتادن ها، در ته دایره. از ذکر هیچ خواری روگردان نشد. نه از آن افسوس می خورد، نه شرمساری داشت. سر برافراشته، نگاهی عبوس، با دقتی خشک و شتاب زده سخن می گفت، و باران به جای اشک در طول بینی اش روان بود. آنت، حیرت زده، نفس خود را فرو می خورد، و قدرت خویشتن دار داستان سرایی او را تحسین می کرد، - بیانی برکنار از دل سوزی، محکم، فشرده، بی هیچ پشیمانی (نه

در مایهٔ روح، نه در مایهٔ هنر)، که در این بامداد به آب شستهٔ آوریل فیلم دوندگی وهم‌انگیز او را نشان می‌داد. آنت چنان شیفتهٔ جادوی این تصویرها بود که در پی ارزیابی خصلت اخلاقی آن بر نمی‌آمد، و او با قلبی که می‌تپید این تاخت و تاز دوزخی را دنبال می‌کرد و دیگر نمی‌دانست آن نیم‌رخ پخچی که چشمش بدان دوخته است آیا از آن دیان سکایی است، یا از آن شکار و چترش، که آن را گیج‌وار کج نگه می‌داشت، چکه چکه بر شانه‌اش آب می‌ریخت.

يك نگهبان لوگزامبورگ از آن جا می‌گذشت و نگاهی به آن دو زن، که متوجه او نشدند، افکند؛ و پس از چند قدم باز برگشت و به حالت سنگ شده‌شان چشم دوخت، سر تکان داد و رفت. اوه، دیوانه در دنیا فراوان است! مردم در پاریس عادت دارند...

و اکنون آسیا داستان مهاجرت را با رسوایی‌ها و خواری‌هایش باز می‌گفت، از کارهای برده‌وار و اهانت‌بارش می‌گفت که آن همه جان‌های هنوز سرفراز مهاجران را درهم می‌شکست، یا به دیوانگی‌شان می‌کشاند، - ولی همین کارها روح او را سخت برانگیخته بود، و با جهش و حشیانهٔ غرور و تحقیر، با تنهایی ریمیده‌ای که در چاردیواری آن بست نشسته بود، با کشفی که در این دوران سهمناک برایش دست داد و در آن به ارادهٔ خویش خود را از زندگی آدمیان کنار می‌کشید، با تأیید پر شور «من» تنها و گم‌گشتهٔ خود، با قدرت درک ناشدنی این «من» ناشناخته که جهان را به مبارزه می‌خواند و در برابرش می‌ایستاد، - باری با این پیکار بی‌رحمانهٔ دو ساله که در آن موفق شده بود از خود دفاع کند، آن هم نه تنها در برابر دیگران، بلکه در برابر توطئه‌چینی‌های خود و موج‌هایی که از ته توی وجودش سر برمی‌آورد، این همه او را که از پا درافتاده بود از جا بلند می‌کرد. آسیا کم‌تر از آنچه آنت به حدس درمی‌یافت دربارهٔ این نیروی باورنکردنی سخن می‌گفت، - نیرویی بی‌قطب‌نما و فاند مرکز، که به تنهایی، با سماجتی دیوانه‌وار، این مرکز را می‌جست و نمی‌یافت، و باز در میان اقتضاها و زبونی‌های چرکین کار پست هر روزه، و در شکنجه‌های گرسنگی که آن را بر لقمه‌ای که می‌توانست به بهای انقیاد خود به يك حزب یا يك مرد به دست آورد ترجیح می‌داد، جهت و راه خود را می‌جست و می‌جست. این غرور سخت، این

الماس بی غش و این شور دیوانه وار استقلال که نجاتش داده بود، آنت آن را بی درنگ با چشم ورزیده خود در میان آشوب این روح زنانه که بلیه ای طبیعی به تاراجش داده بود دریافت؛ و او توانست رگه نیروی اخلاقی و روحی اش را که آوارهای جهانی ویران گشته می پوشاند در میان رسوبات ببیند. و او این همه را بهتر از خود آسیا دید، چه این يك در خارش اعترافات پر شور خویش سخت با خود در کلنجار بود. و آسیا می گفت و می گفت، و آن دیگری گوش می کرد و می کرد، و می اندیشید... از کی؟... از چه مدت؟... آیا يك ساعت بود، یا بیش تر؟... در فاصله دو جمله، همچون مشتی دانه های سربی بر کفه خالی يك ترازو، زنگ های ساعت دبیرستان کوچکی در آن نزدیکی فرو ریخت... آسیا از سخن باز ایستاد، شورش فروکش کرد، دست بر پیشانی خیس خود کشید... اکنون که از غرقاب به در آمده بود، دیگر نمی دانست که آن جا چه می کند، برای چه این همه را باز گفته است. به تندی گفت:

- برای چه این جا نشستید، به حرفم گوش می کنید؟

آنت جوابی نداشت که بگوید. حافظه در آسیا بیدار می شد. می گفت:

- سال ها بود که من دیگر هرگز پا در این منجلاب نگذاشته بودم... این چه

حالی بود که امروز به من دست داد؟ چه بود که کردم؟...

آسیا نفس کشید؛ موهای خود را که از باران و رآمده بود چلانند، بی پروای آن

که رشته های آب در طول پشتش روان می شود. و گفت:

- ها!... بله!... شما حالا می دانید من که هستم. پسران را بگیرید و ببرید.

آنت گفت:

- همین است. يك اتاق برایش پیدا می کنیم.

- ولی همین حالا! طوری که دیگر مرا نبیند و من هم او را نبینم!

- مگر چه خطری هست؟

- دوستش دارم.

- او چه، دوستان دارد؟

آسیا شانہ بالا انداخت:

- همین که من دوست بدارم، یعنی دوستم دارند.

- و در این صورت، اگر او دوستان دارد، از دست من چه برمی آید؟

- از دوستان برمی آید. شما تنها کسی هستید که می توانید بر او تأثیر بگذارید.

این را من می دانم. شما را هم می شناسم. می دانم چه رشته هایی شما و او را به هم پیوند می دهد. رشته هایی نزدیک تر و صمیمانه تر از آنچه معمولاً میان يك مادر و پسر هست.

- شما در این باره چه می دانید؟

- نامه هاتان را خوانده ام.

آنت، نفسش بند آمد.

آسیا حتی به فکر آن نیفتاد که پوزش بخواهد.

- من پرفس فس کردم. دیروز عصر خواستم از خودم دورش کنم. دیگر پر

دیر بود. آنچه نباید بشود شده است.

- آنچه نباید بشود؟

- اگر خود او باشد، می گوید: آنچه باید بشود... من هم اگر به ندای قلب

خودم گوش می دادم، اگر آنچه را که می دانم نمی دانستم، اگر آنچه را که می بینم

در پیش است نمی دیدم، همین می گفتم... زود، تا هنوز وقت هست، او را ببرید؛ و

عجله کنید! فردا دیگر من جوابگو نیستم... او را از شما می گیرم و بدبختش

می کنم. چنین چیزی را من نمی خواهم. ولی حکم سرنوشت است.

آنت پرسید:

- خودتان چه؟

- من؟ خوب، چه؟

- خوبی و بدیتان کدام است؟

- دانستش به چه دردتان می خورد؟

- از شما می خواهم جواب بدهید.

- این ها اهمیتی ندارد.

- شما به من گفته اید که دوستش دارید.

- طبیعی است! وگرنه برای چه از او با شما حرف می زدم؟

- این عادت شماست که هر کسی را که دوست می دارید از خودتان دور

می کنید؟

- من پیش از او هیچ کس را دوست نداشته ام... - بله، پس از همه آنچه با

شما در میان گذاشته ام، برایم شانه تکان خواهید داد. من هم تکان می دهم... و از

آن گذشته، دیگر بس است! این ربطی به مطلبمان ندارد. شما این را به حساب

چیزی نمی آید.

آنت گفت:

- کس چه می داند!

و آسیا را که باران یکسر خیس کرده بود نگاه کرد. پیراهنش آب را مانند اسفنج به خود کشیده بود. پستان ها، زیر پارچه که به تن چسبیده بود، برجسته بود. به نظر می رسید که در قطیفه حمام است و از زیر آب درآمده است. رنگ گونه هایش یکسر پریده بود. سرمازده و بی رنگ، دندان ها را به هم می قشرد. آنت از جا برخاست:

- دیگر برویم! در این باره باز در اتاق من حرف خواهیم زد.

آنت بارانی خود را به زور بر شانه های آسیا گذاشت و او را با خود برد. آسیا می کوشید مقاومت کند؛ ولی، پس از صرف چنان نیروی فراوانی، فرسوده بود.

نمی بایست در اراده اش برای قطع پیوند با مارک نوعی بی غرضی عشق دید که می خواهد مارک را از دست خود نجات دهد. عشق کسی مانند آسیا، هر چند هم که سوزان باشد، نمی تواند خالی از غرض باشد. آسیا در این اندیشه بود (و دروغ هم نمی گفت) که نجاتش دهد. و خود از این چشم پوشی در حیرت بود: این يك خدعه عشق بود!... ولی او پیش از هر چیز در اندیشه نجات خود بود! نمی توانست دریابد که چه گونه گذاشته است طعمه سودا گردد، و حال آن که سوگند یاد کرده بود که دیگر زیر چرخ می خوردش کرده بود. از برخوردهای گذشته اش با عشق، ترس و بیزاری تا سرحد کینه توزی نسبت به این انقلاب برایش مانده بود. ولی اگر سرگیجه ای نیز از آن برایش نمانده بود، این ترس و بیزاری آیا تا این حد شدید می بود؟ آسیا در وسوسه آن بود که باز در این سرگیجه بیفتد. او خطر غرقاب را و کشش غلبه ناپذیر آن را حس می کرد. مارک آن غرقاب بود. او را به تمامی در برگرفته بود؛ همه پیکرش را که در آتش می سوخت، همه قلبش را که برای آن پسر گرمی می گذاخت، - از سر مهر، از راه دل سوزی که در او پدید می آورد، به انگیزه يك حس نهفته مادری، به سبب آمیزه ای از برتری که پسر را زیر سلطه خود می گرفت و آن ناتوانی که او را به پشتیبانی از خود فرا می خواند. و از هم اکنون، پس از شبی که برایشان گذشته بود، آسیا دیگر قادر نبود که به تنهایی خود را از مارک جدا کند. اما هنوز درست

آن قدر توانایی در او بود که دست به دامان آنت شود تا از مارک جدایش کند. ولی این تلاش او را درهم شکسته بود. آنت که بازوی او را گرفته بود، به مهمانخانه اش می‌رساند. در راه، آسیا باز تکانی به خود داد. ایستاد، و آنت را در میان انبوه مردم خیابان ایستاند. با خشم فریاد زد:

- مرا از شر پسران خلاص کنید! بپریدش!

آنت گفت:

- چه کاری!... اگر بعد بیاید و باز او را بگیرید!

- بسته به خودتان است! کاری کنید که من دیگر نتوانم او را بگیرم!

آنت لرزش ماهیچه منقبض زیر بغل آسیا را زیر دست خود حس می‌کرد، پهلوی او نیز چسبیده به پهلوی آنت می‌لرزید. سپس، فشار اعصاب درهم شکست. آنت دیگر جز يك بسته خیس و سنگین و فرمان بردار چیزی بر بازوی خود نداشت که ببرد. با هم به مهمانخانه رسیدند. آنت به آسیا گفت که برود و رخت عوض کند. ولی آسیا اتاق خود را از درون بسته بود و کلید را همان جا گذاشته بود. برای رفتن بدان جا می‌بایست از اتاق مارک برود؛ و از آن بیم داشت که مارک او را در چنین وضعی ببیند. آنت او را به اتاق خود برد. و خود به اتاق آسیا رفت تا رخت‌های او را بیاورد. آسیا می‌خواست او را از این کار بازدارد؛ آنت کم و بیش در تردید بود که آیا آنچه پی آن می‌رود از اصل وجود دارد؟ با نوک پا از اتاق پسرش گذشت. مارک همچنان مانند فرشته در خواب بود. اندکی ایستاد تا او را نگاه کند. از هنگامی که آسیا از پیش او آمده بود، نمی‌بایست حرکتی کرده باشد. آنت بی‌صدا گنجه کپک‌زده آسیا را کاوش کرد. از ژنده‌های فقیرانه‌ای که در آن یافت دلش به درد آمد؛ دست کم پاکیزگی نسبی‌شان بر پافشاری آسیا در مبارزه خود برای آن که چانه‌اش را بالاتر از لجن مرداب نگه دارد گواهی می‌داد. آنت خود در این کار خیره بود!

بازگشت و آسیا را، ایستاده و پشت به دیوار، در همان جایی که بود باز یافت. گرد پاهایش بر کف اتاق آبگیر کوچکی درست شده بود. آنت شانه او را گرفت و رخت‌هایش را که به تنش چسبیده بود بیرون کشید. آسیا از کرخی خود به در آمد، و از شانه تا آرنج حرکت تندی به خود داد که او را از دست آنت بیرون آورد. ولی بنجه نیرومند آنت دوباره گرفتش:

- راحت بمانید!... بازوتان را بلند کنید!... ها! بجنبید!...

آسیا غر می زد:

- چیزی که نیست!... خیال می کنید که من بیست بار مثل امروز در میان آب نخواییده ام؟

آنت، بی آن که به خود او پاسخ دهد، از خواب مارک سخن گفت، و در دم پیکر سرکش زن بی حرکت ماند. در آینه دیوار روبه رو که لکه هایی بر آن بود، آنت عکس لبخند آسیا را دید و لبخند خود او بدان پاسخ داد. مارک بچه هر دوشان بود. هر دو زن با هم بر سر او موافقت داشتند...

انگشتان چالاک آنت آسیا را از سر تا پا برهنه کرده بود. پیکری زورمند و انعطاف پذیر، که از قوانین زیباشناسی پیروی نمی کرد، برای راه پیمایی، درهم آویختن، عشق، زایش، ساخته شده بود. بندهای دست و پا محکم. پوستی سخت گندمگون، صاف، فشرده، با رگه هایی طلایی سوخته. از آب برق می زد... آنت با حوله خشکش کرد. آسیا به آنچه او می کرد تن می داد. دیگر هیچ چیز نداشت که از او پنهان بدارد. همه چیز را نشان داده بود: درون و بیرون. آسیا همچنان برهنه بود که هر دو با هم به گفت و گو درآمدند.

- مارک را برای چه دوست دارید؟

- برای این که دوستش دارم.

- می پرسم، برای چه چیز؟

آسیا خوب فهمیده بود:

- برای چه چیز؟ چه گونه دوستش دارم؟... همان جور که معمولاً دوست می دارند، - برای آن که انسان گرسنه است. ولی تنها گرسنه تن نه. این گرسنگی را می توان فریب داد... بارها من فریبش داده ام. - ولی گرسنگی دیگری هست که نمی توان فریب داد، و فریب هم نمی خورد: من گرسنه حقیقت هستم، گرسنه پاکیزگی هستم. و پسران حقیقی است، اندیشه پاکیزه دارد. پسران پاکیزه است، مثل خود شما... خوب! من می دانم چه دارم می گویم. و شما هم می دانید... گمان می کنید، مثل من کسی که شش سال در گنداب این جان های امروزه دست و پا زده است، در این باره اشتباه می کند؟ و وقتی که به يك جان دست نخورده می رسد که سرش بیرون از گنداب است، در آن چنگ نمی اندازد؟

- پسرم شاید بی گناه تر و دست نخورده تر از شما نباشد. او خیلی هرز گشته است. باز هم هرز خواهد گشت. از بخت بد او، من او را با سرشت آشفته ای به

دنیا آورده ام؛ و اگر به درست کاری فطری و به اراده اش به اندازه کافی اعتماد دارم که باور کنم روزی به هماهنگی خواهد رسید، این کار خالی از پاره ای خطرها نخواهد بود، و همین فردا هم به دست نخواهد آمد...

- می دانم، می دانم! و من هماهنگی را می خواهم چه کنم؟ بله، خدا را شکر، این یکی را کم دارد! من پسران را همان جور برهنه دیده ام که شما مرا می بینید: برهنه تن و برهنه جان. از زمانی که من در کمین او هستم، بعد هم در مدت بیماریش، هیچ چیز نیست که او برایم فاش نکرده باشد... نه، بره تان بی لك نیست! می دانم... اگر بی لك بود، تا این حد دوستش نمی داشتم. من (و همچنین شما) بره های سفید بع بع کن را که قطره شیر از بینی شان می چکد دوست نداریم. خواه او باشد، و خواه من و شما، ما اگر با زندگی در لانه اش نجنگیده و تکه هایی از پوستمان را در چنگش به جا نگذاشته باشیم، آدمی نیستیم. باید، باید از روی پلیدی و از روی خار گذشت. شما از آن گذشته اید. مارک از آن گذشته است. و در آن نمانده است. تندرست است. راست گو است. در کینه ای که دارد حقیقی است. در عشقش حقیقی است. تلخی سالم بیش از آن در او هست که پوسیدگی توانسته باشد در او دندان فرو کند... - او مثل شماست.

آسیا در شور گفتار خویش یکباره ایستاد. وحشت زده به آنت که چشم به او دوخته بود خیره شد. آن دو یکدیگر را به خاموشی نگاه کردند. آنت سرانجام دهن باز کرد. آسیا خواست حرکتی کند که او را از گفتن باز دارد. آنت در حالی که گفته خود را می سنجید، با لحنی مصمم گفت:

- من از این که او را از شما دور کنم سر باز می زنم.

آسیا خواست چیزی بگوید. آنت با دست به او دستور داد که خاموش بماند.

- می دانم به پیشواز چه خطری می روم. من از دو جانب خطر می کنم. زیرا اکنون به جای يك وظیفه دو وظیفه دارم. شما. او. من آن ها را می پذیرم. به هر دوتان اعتماد دارم. با هم باشید!

آسیا، که از هیجان فلج گشته بود، بی آن که بفهمد گوش می داد... معنی واژه ها، قطره قطره، یخ بسته همچون گلفه سنگ، از خلال اندیشه اش نفوذ می کرد... او که هنوز زیر پیراهنی که آنت مادروار به تنش می کرد برهنه بود، به لرزه درافتاد... سر فرود آورد، رو به دیوار نمود و پیشانی و بازوانش را بدان تکیه داد؛ و با چهره نهفته، مانند دخترکی های های به گریه درآمد.

آنت او را بر تخت خود دراز کرده بود. ساق‌های برهنه‌اش را که می‌لرزید با مانتوی خود پوشاند. به او گفت:

- سرما خورده‌اید...

آسیا گفت:

- نه، از سرما نیست. خواهش می‌کنم، بگذارید باز کمی همین جور پیشتان باشم.

- پس بروید توی رختخواب.

آسیا دست آنت را گرفته بود. آنت در کنارش نشست:

- گوش کنید چه می‌گویم! من امروز می‌روم. مرد، کارفرما، یا دوستی که من دستیارش بودم ناگهان از میان رفت. من به سر پست خودم که ترکش کرده بودم باز می‌گردم. چند هفته‌ای نخواهم بود. مارک را به شما می‌سپارم. شما را هم به مارک. هر دوستان بیدار باشید!... خوب می‌فهمید چه می‌گویم، دخترم؟ نادرست تعبیرش نمی‌کنید؟ به شما می‌گویم: بیدار باشید، با هم باشید، ولی برای آن که خودتان را به هم پیوند بدهید، صبر کنید. هم شما و هم او، از آزادی متقابلتان حراست کنید! اگر او به تنهایی از عهده بر نمی‌آید، شما از آزادی او دفاع کنید! خودتان را با درست‌کاری زیر نظر بگیرید. خیلی وقت لازم است تا شما بتوانید، نه در ته توی آن دیگری، بلکه در ته توی خودتان ببینید. این فرصت را به خودتان بدهید! رگ و راست باشید:

آسیا گفت:

- من که هستم و خواهم بود. شما را من درک می‌کنم. به راه خطا نرفته‌ام... شمایی که می‌دانید چه گونه دوست بدارید، البته باید این فکر را بکنید که حال که من دوستش دارم، این ترس در من هست که اگر اشتباه بکنم او را به اشتباه می‌اندازم... ولی اگر او دوستم دارد و اشتباه می‌کند، آیا من به اندازه کافی نیرومند خواهم بود که چشمانش را برایش باز کنم؟... شاید عاقلانه‌تر می‌بود که از من دورش می‌کردید.

آنت گفت:

- اگر سر همین حرف مجتاز را بگیرم؟...

- نه، نه!... همچو کاری نکنید!... دیگر طاقتش را ندارم... حالا دیگر پر دیر است.

آسیا يك دم به فكر فرو رفت، از ناتوانی خود شرمنده شد، و افزود:
- ولی من همه را به او می گویم. هیچ چیز را برایش ندانسته نمی گذارم.
آنت لبخند اندوهگینی زد:

- نه، دخترم. همچو چیزی را به شما توصیه نمی کنم.
زن که در تخت خواب دراز کشیده بود، از جا جست و پتوها را کنار زد و
روی تخت نشست، و همچنان که آنت را نگاه می کرد، گفت:
- شما! شما به من می گوید که همه حقیقت را به او نگویم!
- بله، غریب است، نه؟ آن هم از جانب يك مادر...
- از جانب شما.

- متشکرم. - بله، گمان می کنم زن راست گویی هستم و همیشه هم بوده ام.
خاصه در جایی که راست گو بودن برایم سودی نداشت. همین است که امروز به
من حق می دهد راهنمایی تان کنم. شما می خواهید همه آنچه را که بوده اید به
مارك بگوئید؟
آسیا گفت:

- همه آنچه را که هستم.
- آیا هستید؟ یا آن که از آن میان، همچنان که از گل و لای جاده ها، گذشتید و
حالا پاهاتان شسته است؟... ولی باشد! من هم گل و لایی را که پاهایم از آن
گذشته اند به یاد دارم. من خودم را با آن که بوده ام همبسته می دانم. و من آن
کسانی را دوست ندارم که وقتی که تصویر مزاحم کسی که بوده اند در برابرشان
سر برمی دارد، می گویند: «من این شخص را نمی شناسم!» - ولی این که شما او
را بشناسید، کاری است مربوط به خودتان. الزامی ندارید که آن را با دیگران در
میان بگذارید.

آسیا گفت:

- با دیگران نه. ولی با او.

آنت با لبخندی ظریف همراه با طنزی کمی زمخت گفت:
- باز اگر با گفتنش خودتان را مردانه در خطر آن قرار می دادید که از خود
دورش کنید!... ولی او اگر دوستان داشته باشد، - چیزی که شما بدان اطمینان
دارید (و بیش از اندازه هم اطمینان دارید)، او را از خودتان دور نمی کنید، بلکه
زخمی است که به او می زنید؛ و این زخم که بی شك بس دردناک است، برای او

رشته پیوند دیگری خواهد بود که در گوشت تنش خواهد نشست. در نتیجه، شما را کمتر دوست نخواهد داشت، به شما خواهد گفت: - «همه را من فراموش می‌کنم.» و هیچ چیز را فراموش نخواهد کرد. يك سال، دو سال، ده سال دیگر، زخم از نو سر باز خواهد کرد و به چرك خواهد نشست. وقتی که شما دیگر نمی‌دانید کدام بوده است آن زن که، سرگشته و لبریز از درد، در آن محیط مرگ، شبانه خود را تفویض می‌کرده است تا در سقوط خویش به جسمی، هر جسم که می‌خواهد باشد، چنگ بیندازد که زنده باشد و او را به زندگی چسبیده بدارد، - مارك آن زن را با چشمان جفدآسایی که عشق از حسد وام می‌گیرد خواهد دید و شما را نیز مجبور خواهد کرد که آن را بار دیگر در چشمانش ببینید. محکومتان خواهد کرد که برای سراسر زندگی به گوشت و پوست گذشته‌تان که مانند پیراهنی کهنه از تن برکنده آید - و ما زن‌ها همه برمی‌کنیم - وابسته بمانید. مردها می‌خواهند که ما جان‌های کهنه‌مان را همچنان در حال پوسیدگی زیر پوست خود نگه داریم، - جان‌هایی که، خدا را شکر! به تدریج که نو گشته‌ایم از خود دور انداخته‌ایم. دخترم، مردها از فهم این نیرو که در ماست، و وظیفه ماست، یعنی جاودانه از نوجوان شدن، عاجزند.

صدایش، بی آن که بلند شود، لحن تلخکامی بر آرامشی باز یافته بود. آسیا، خاموش و شگفت‌زده چشم به او دوخته بود. آنت که نگاهش نمی‌کرد و چند لحظه‌ای بود که دیگر نه با او بلکه برای خود حرف می‌زد، حضور آسیا را که چشم بدو داشت به یاد آورد و به سوی او برگشت و لبخندی حاکی از همداستانی با او مبادله کرد:

- *La donna e mobile* این است آنچه مردها درباره ما می‌گویند. نمی‌فهمند که در يك زن حقیقی، آنچه حقیقی است تغییر نمی‌کند. هیچ چیز از آنچه بر ما گذشته است، اگر به زندگیمان خوراك داده باشد، نابود نمی‌شود: از آن پس بخشی از خون ماست؛ و ما جز آنچه بی‌فایده است و ناپاک است چیزی را از خود دفع نمی‌کنیم...

آسیا گفت:

- من انتظار نداشتم که يك متحد پیدا کنم.

آنت گفت:

- من هرگز متحدی پیدا نکرده‌ام. برای همین است که با کسانی که از آن محروم‌اند همدردی نشان می‌دهم.

- پس متحد من باشید! از آن سوءاستفاده نخواهم کرد. و خواهش می‌کنم از شما، یاریم کنید، نه هرگز بر ضد مارک، بلکه به سود او. حال که شما نمی‌خواهید من همه چیز را به او بگویم، - (حس می‌کنم که حق با شماست؛ ولی ضمانت نمی‌دهم که زبانم را نگه دارم!) - همه آنچه را که بر من سنگینی می‌کند به دست شما می‌سپارم. من امروز بخش عمدهٔ بارم را به شما واگذاشتم؛ ولی هنوز باقی دارد: همه را شما تحویل خواهید گرفت. و شما آزادید که هر ساعت که دلتان خواست از آن به زیان من و به سود پسران استفاده کنید. تکذیب‌تان نخواهم کرد.

چشمان آنت به شوخی برق زد:

- بسیا خوب! پس مواظب خودتان باشید! حالا دیگر در چنگ منید.
- در چنگ خودتان بگیریدم! خودم اینرا می‌خواهم. شما را قاضی می‌کنم.
برای من این یگانه راه است که بهای آنچه را که از شما دریافت کرده‌ام پردازم.
- بهای چه را؟

- خودتان را به ندانستن نزدیک! شما می‌دانید... آنچه شما به من داده‌اید، هیچ کس به من نداده است... منظورم عشق نیست: این را من داشته‌ام، دارم، و خواهم داشت... خیلی بیش از آن: - اعتماد. شما باور کرده‌اید. و آیا نتیجه را می‌دانید؟ شما ایمانم را به من باز داده‌اید - اگر بتوان گفت که هرگز آن را داشته‌ام... من اکنون ایمان دارم، ایمان به خودم. ممنونم! از نو زنده می‌شوم...
آسیا از تخت به در آمد و زانو زد، با شوری فراوان زانوان آنت را بوسیدن گرفت. می‌گفت:

- و عهد می‌کنم که مارک را از ازدواج با خودم باز بدارم، مجبورش کنم که آزاد بماند، آزاد مثل خودم...

آنت زیر بغل او را گرفت و بلندش کرد، و با لبخندی طنزآمیز گفت:
- عهد و پیمان کسی که نمی‌داند تا چه حد از عهد برمی‌آید بیهوده است...
آنت در آغوشش گرفت و بوسید، بر پستان‌ها و شانه‌هایش دست کشید، و گفت:

- دیگر تنت خشك است... رخت بپوش! منتظر ماست.

آسیا به درستی مصمم بود که با مارک ازدواج نکند. حرف بر سر درست پیمانی اش با آنت نبود. این اراده جازم او بود، امتناع سرشتش از آن که بگذارد به یوغ دو نفره بسته شود... «من دوست دارم، تو را دوست دارم، امروز آماده ام زندگی ام را و مرگم را در راه تو بدهم، ولی فردایم را نمی دهم. من کسی نیستم که میخکوبم کنند!...»

آنت که همان انگیزه های آسیا را در فریب خود نداشت، بهتر می دانست که کار از چه قرار است، و چه خواهد شد...

آن دو دل داده، از سر درستکاری، همچنان که برای هم تکرار می کردند: - «ضمن آزاد ماندن یکدیگر را دوست می داریم» - همه کاری می کردند که دیگر آزاد نباشند. هر يك با سماجت دیگری را به خود پیوند می داد و خود بدو پیوند می گرفت.

آنت سه هفته ای برای رسیدگی در لندن به سر برده بود: - (تیمون در پروازی از لندن به بروکسل، به طرز اسرار آمیزی ناپدید شده از هواپیما به زیر افتاده بود: قتل یا خودکشی؟ دست مرموزی همه کاغذهایی را که می توانست به کشف جوانب امر کمک کند روده بود). در این چند هفته، وظایفش نسبت به متوفی، کار ترمیم ویرانی ها، و نیز پشیمانی خود او - (اگر تیمون را تنها نمی گذاشت، آیا امکان داشت که بمیرد؟) - آنت را به تمامی به خود مشغول داشته بود؛ و او که این اندیشه ها جاننش را می خورد، اما همه را تنها برای خود نگه می داشت، در بازگشت به پاریس، مارک و آسیا را در میان رشته های سودا، که روز از پس روز تارهای خود را به گرد آن دو تنیده بود، گرفتار یافته بود. و اکنون آنت چه می توانست کرد؟ - از هم جدایشان کند؟ دیر، بس دیر شده بود؛ از خطر بیگاهانندشان؟ آن دو خود می دانستند. و آنچه آنت خود می دانست - آنچه او شاید یگانه کسی بود که از آن دو کودک می دانست - او را نیز در تارهایشان گرفتار می کرد. این آسیا که در اعترافات بند گسل همچون سیلاب خویش همه چیز را با او در میان نهاده بود - و نه تنها آنچه از همه بدتر بود، بلکه آنچه خوب بود، نایاب بود، نهفته تر از همه بود، آنچه پرده برداشتن از آن بیش از هر چیز برای زنی مغرور و رنج آور است - قلب او را نیز لبریز کرده بود. او این دختر وحشی را در

برهنگی اش به يك نگاه توانسته بود ببیند و همچون خبره ای ارزیابی اش کند، و آن انضباط سختی که آسیا در طی این سال های مهاجرت در پاریس قدرت اعمال آن را بر خود داشته بود، آن تهایی و فقری که بی تن دادن به سازش می پذیرفت، آن نیاز رام نشدنی اش به حقیقت، آن درست کاری جانش با خود، - هیچ چیز به از این نمی توانست به دل آنت بنشیند: در کنار این تقوای پر خطر، «پاکدامنی» به معنای بورژوازی آن برای آنت چیزی فرعی بود. این که آسیا مواردی از گمراهی داشته است و باز می تواند داشته باشد، این همه وزش باد بر سطح آب بود و به آنچه در او اساسی بود: درستی روح راست باز و مطمئنش، دسترس نداشت. آنت آن موارد گمراهی را نادیده می گرفت... (ولی می دانست که پسرش نادیده شان نخواهد گرفت. و این یکی از خطرها بود...)

خطر، بی شك کم نبود، فراوان بود؛ و همه نیز تنها از يك جانب نبود. مارک هم خطرناک بود، با خطری جز آنچه در آسیا بود. آنت حاضر نبود که (آن چنان که آسیا می گفت، اما بدان باور نداشت) دختری جوان و تازه و ناآزموده را به دست او بسپارد. مارک ترمز و تعادل کم داشت، احتیاط و انصاف کم داشت، نیک دلی و انسانیت حقیقی کم داشت. آنت این همه را می دید. درباره پسر خود قضاوت می کرد. مارک بر جوان بود و تجربه ای زودرس، ناقص و شدید، بیش از اندازه بر او اثر نهاده بود. بعدها، بعدها در چهل سالگی، می توانست عاقل شود، به راستی مهربان شود: آن وقت شاید قادر می شد که يك زن جوان را درک و راهنمایی کند. اما اکنون، آن دو سرانجام یکدیگر را سرگشته می نمودند، همدیگر را آزار می دادند، و خطر آن در میان بود که یکدیگر را نابود کنند. - و با این همه، درست نبود که مارک تنها بماند. این تهایی در نیردی سرسختانه با محیطی زهر آگین، اگر ادامه می یافت، خلاف طبیعت بود و نیروهای جوان به تاراج رفته اش دیگر از عهده آن بر نمی آمد. او به يك دستیار نیاز داشت، به همسری که از پیش در نبرد تن به تن با زندگی خوی مردانه گرفته باشد، يك خواهر بزرگ تر، تا اندازه ای مادر، تا اندازه ای برادر، که بداند چه گونه زخم های او را ببندد و در صورت لزوم در کنارش بجنگد. آیا آسیا می توانست چنین کسی باشد؟ - می توانست. ولی آیا خواهد دانست چه گونه همچو کسی باشد؟ دلایلی در دست بود که می بایست تردید داشت. و به کدام دلایل می باید از زنی جوان توقع بی غرضی در عشق داشت، و حال آن که مرد چنین نیست، و سودا در او نقاب بی غرضی به چهره

می‌زند؟ (زیرا سودا مخالف بی‌غرضی است؛ و آن دیگری را همان گونه به کار می‌گیرد که خود را). بی‌غرضی را تنها بالا رفتن سن و آزمونی طولانی و زخم دیده می‌تواند به کسانی که قادر به آموختن آنند بیاموزد. پس برای چه این دو نتوانند بیاموزندش؟ آنت به پسر خود اعتماد می‌کرد. اما به آن دیگری؟ برای چه اعتماد نکند؟ آسیا حقوقی بر اعتماد او به دست آورده بود: حتی (و به ویژه)، با در میان نهادن آنچه در سرشت او می‌توانست بیش از همه از آنت دورش کند. دست کم، خطرها از جانب او بی‌پرده بود، برهنه بود، و همچنان که در بسیاری از زنان و دختران می‌توان دید لباس برخی فضیلت‌های کوچک به خود پوشیده بود، طوری که نتوان دانست زیر سطح هموار آب چه نهفته است و این خطرها را فضیلت‌های دیگر، - فضیلت‌هایی نیرومندتر و مانند خود آن خطرها بی‌پرده و برهنه، جبران می‌کرد. با در نظر داشتن خطرهای هر دو سو، آنت اگر به جای مارک بود، نیک می‌دانست چه چیزی را باید برگزیند. پس آنت می‌توانست آنچه را که مارک برمی‌گزیند پیش‌بینی کند. و اگر می‌خواست مارک را از آن سرزنش کند، مرتکب نادرستی می‌شد. مادر اگر هم می‌خواست که پسرش را از رنج‌هایی که پیش‌بینی می‌کرد برکنار دارد، باز او را از جان پرشکنتج و از سرنوشتی که خود بدو ارزانی داشته بود نمی‌توانست برکنار دارد... پس، فرزندان من، به راه سرنوشت خود بروید! راه بر سرنوشت بستن زحمت بیهوده است! عاقلانه‌تر و مؤثرتر آن است که بدان یاری شود، والاترین قدرت‌های آن بسیج شود، به آن گفته شود: - «من باورت دارم. ایمان من تو را متعهد می‌کند.»

از این رو، هنگامی که آسیا، آشفته و در نتیجه تندخو، در حالی که گفتی او را به مبارزه می‌خواند و در همانحال تأیید یا عفو او را طلب می‌کرد، آمد و خیر داد - و این را چند هفته‌ای بود که آنت انتظار می‌کشید:

- من قولم را پس می‌گیرم... نه! هیچ چیز را پس نمی‌گیرم، چون هیچ قولی نداده‌ام... پسران را من لازم دارم. او هم مرا لازم دارد. با هم ازدواج می‌کنیم... آنت لبخند زد و هیچ پاسخ نداد، تنها در سیاهی چشمانش زل زد. آسیا که انتظار داشت او چیزی بگوید، خود سخن گفت تا این خاموشی را که نگرانش می‌کرد درهم بشکند. می‌گفت که آنان تصمیم خود را گرفته‌اند، و هیچ اعتراضی نمی‌توان بر آن وارد کرد که او خود پیشاپیش بدان پی نبرده باشد؛ او خود به روشنی روز می‌دید که پیوند زناشویی‌شان برکنار از مخمصه و آشوب نخواهد

بود، دربارهٔ همدیگر بدی خواهند کرد، خود در حق مارک بدی خواهد کرد... «بله، ممکن است... حتی حتمی است. ولی او راه دیگری نداشت! بر پیشانی اش همین نوشته بود...» (حواله به قضا و قدر همیشه در آخرین وهله، پس از آن که ارادهٔ مقاومت شخصی اش را با همهٔ شدت خود به کار زده بود، در او صورت می گرفت.) «و اکنون آمده بود که تصمیمشان را به آنت اعلام کند، و آزادش می گذاشت که در برابر آن مانع بتراشد، زیرا می دانست که آنت دیگر هیچ امکان این کار نداشت...»

- خوب، آخر، چرا چیزی نمی گویند؟ دهنتان را بسته اید و نگاهم می کنید. زود باشید! حرفی بزنید!...

- پس از همهٔ آنچه به من گفته اید، دیگر چه احتیاجی به حرف من دارید؟ شما مارک را لازم دارید. مارک لازمتمان دارد. دیگر چه چیزی لازم دارید؟
- شما را لازم دارم. لازم دارم که بگویید: بله!

- اگر به شما بگویم نه، هیچ اعتنایی به گفتهٔ من نخواهید کرد. و این را شما به خودتان حتی زحمت نداده اید که از من پنهان کنید. «نه» گفتن من نتیجه ای جز این نخواهد داشت که شما را بیش تر به قلاب بدوزد. شما قلاب را فرو داده اید. دیگر هیچ کاری نمی توان کرد، ماهی های بی نوای من! دیگر جز این کاری برایتان نمانده است که طعمه را هضم کنید. این طعمه به يك اندازه از چیزهایی درست شده است که از هم جداتان می کند و چیزهایی که به هم پیوندتان می دهد، - اختلاف های سرشتتان، نژادتان (که خود بخشی از جاذبه ای است که در شما کارگر افتاده است): شما وقت کافی خواهید داشت که تیغ های این طعمه را که گلوتان را می خراشد حس کنید! شاید عاقلانه تر آن بود که روده های کوچکتان را با آن به سیخ نکشید. چه احتیاج داشتید که با هم ازدواج کنید؟ بی ازدواج، باز بهتر همدیگر را دوست می داشتید... ولی دیگر کار از کار گذشته است و جز با پاره کردن روده های کوچکتان نمی توان باطلش کرد؛ و روده های خود من نیز خون خواهند ریخت. این همه را من به شما بگویم، یا هیچ نگویم، مثل هم است. در این صورت، فرزندان من، یکدیگر را خوب دوست بدارید! به شیوهٔ خودتان، نه به شیوهٔ من. می دانم که هر دو تن بهتر از آنچه در عمل نشان می دهید هستید. هر کسی به تنهایی ناتوان است، ناتوان... سعی کنید که ناتوانی های دو تان را با هم يك نیرو درست بکنند! من تو را به دست پسر من سپارم. پسر من را هم به دست تو

می سپارم، دخترم.

آسیادهان خود را بر شانه آنت تکیه داد و جز این چیزی نیافت که بگوید:

- ماموچکا...^۱

آن دو گونه بر گونه هم نهاده بی حرکت ایستاده بودند. آسیا باروشن بینی مفرط و درستی ضابطه عقلی خود (که در برابر یورش های سرشتش کاری از دستش برنمی آمد)، آنچه را که آنت دمی پیش گفته بود در ته دهان نشخوار می کرد؛ و اقرار داشت که درست می گوید، و از کسی مانند او که زناشویی را رسمی منسوخ می دانست دیوانگی بود که خواسته باشد برای پیوند یافتن با دیگری زیر یوغ آن برود. با این همه، اگر هم زناشویی، به جای آن که بدان گونه که از هم اکنون هست دری بی چفت و بست باشد که طلاق به اختیار خود بازش می کند، مانند گذشته قفسی بی روزن بود، گمان می کنم که هر دوشان، آسیا و مارک، آن را ترجیح می دادند! در عشق ساعت هایی هست که در آن انسان آرزوی زندان ابد دارد. به روشنایی روز می گوید: - «تو مجال عبور نخواهی داشت...» دیوانگی است که خواسته باشند به طبیعت زور بگویند...

آنت با این دیوانگی آشنا بود. او که بر چانه خود ضربان شقیقه آسیا را حس می کرد، آنچه را که زیر این پیشانی می گذشت می شنید، می فهمید. در تأیید او از آنچه نمی توانست مانع آن گردد، گذشته از نوعی *Amorfati*^۱ که نتیجه بالا رفتن سن بود، پذیرش جریان های بزرگی هم در میان بود که انسان را با خود می برد و از تصرف او بیرون است، زیرا به فهم نمی گنجد: پذیرش اسرارآمیز سرنوشت مارک. این زن که آشنایی اش از نزدیک با تیمون او را درباره واقعیت اجتماعی و نزدیک بودن پیکار بزرگ روشن ساخته بود، به طرز مبهمی می دید که جای پسرش در صف پیشین نبرد، - در آن سو - قرار دارد! آنت این را پیشاپیش، بی آن که بتواند در بیان آرد، حس می کرد، خیلی پیش تر از آن که مارک و آسیا به روشنی بدان پی برده باشند (چه بیش از اندازه سرگرم سودای خود بودند!). آنت بیش تر از آن دو گام برمی داشت، و در آگاهی تاریک روشنی منتظر بود که خط

۱: مادرك عزیز.

۱: سرنوشت عشق.

این سرنوشت با زناشویی‌شان مشخص گردد. حس می‌کرد که این پیوند، - مصایب و شکست‌های خانوادگی ناشی از آن هر چه خواهد گوباش، - در خط درست راه‌پیمایی‌شان به پیش بود. بگذار مصایب و شکست‌ها در برابر باشد! پیش برو!

دو دل‌داده یکدیگر را می‌نگریستند، و نگاهشان همچون آبگیر چشمه‌ساری بود که آب پس از فواره زدن در آن می‌ریزد. هر يك از ایشان از خود تهی شده بود تا موج آن دیگری را دریافت کند. و غرق شادی، هر يك از ایشان خود را از هستی آن دیگری سرشار می‌کرد. برای آن که خود را باز یابند، یکدیگر را در آغوش می‌فشرده‌اند. به هم می‌گفتند:

- تو را دارم! مرا داری! مرا به من باز مده! تو را من به تو باز نمی‌دهم... آخ!
چه خوش است با هم دادوستد کردن! و اکنون که زندگی، زندگی تو است، چه قدر من زندگی را دوست دارم! من دارمش! چه خوب خواهم توانست حفظش کنم. این دو کودک تاکنون جز همان خودشان چیزی نداشته‌اند که نجات دهند!...
و این کم چیزی نبود! با چه پیکارها و به چه قیمت‌هایی موفق شده بودند که آن را از ویرانی این جهان میرنده به در بکشند!... ولی آیا آن همه پیکار، آن همه تحمل، آن همه گذشت، آن همه خواری و آن همه شرمندگی، و این که هر روز این همه را تنها برای این «من» از نو آغاز کنند، برای این «من» یا بی‌نوا، این «من» تنگدست، آلوده، سوزان، درهم شکسته و کوفته که تو را در تصرف خود دارد و مزاحم تو است و تو دوستش نداری، بلی، این همه آیا به زحمتش می‌ارزید؟... آه!
و اکنون چه احساس شورانگیزتر، مست‌کننده‌تری، و چه گردش سریع خونی، که انسان به خود می‌گوید: «باید آن دیگری را نجات داد!... او از آن من است...» - آیا او از آن من است، یا من از آن اویم؟ من آیا او را به خود ضمیمه کرده‌ام، یا او مرا؟ در این آیا فریب سودا در کار نیست که به خودخواهی خویش اعتراف نمی‌کند؟ - در هر حال، این يك خودخواهی گسترش یافته است، يك فردگرایی دو نفره. در به روی دریا باز می‌شود. ولی در ته فیورد^۱ کشتی عشق باید از این در بگذرد...
←

و کشتی عشق و سوسه آن ندارد که از آن جا به در آید - بادهای شدید در پناه گاه ته فیورد به ناگاه فرو افتاده است. کشتی در تالاب زرین خود بی حرکت مانده است.

رستگاری از کجا خواهد توانست بیاید؟ از کدام بوران نابوسیده که مرکز گردباد آن درست در قلب عشق باشد؟ پس آیا می باید که پیکار از نو در این جفت شعله ور گردد؟ آیا می باید که باد کینه در عشق بوزد تا عشق به خود آید، بادبان هایش پر باد شود، و سینه اش خیش خود را در دریا فرو برد... ها، پیش برو! سوار روین تنی که بر اسب زندگی نشسته ای، پهلوهای آن را با مهمیز شیار کن! پهلوهای این کودکان را شیار کن! دنیا جز به زیر مهمیز گام بر نمی دارد. باید گام برداشت. اگر بایستی، از پای می افتی... تو نخواهی افتاد! من از راه درد از جا بلندت خواهم کرد.

درد همه جهان! در يك زمان، ملت هایی از ستم و از فقر می میرند. مردم ناحیه ولگا را قحطی بزرگی به تازگی بلعیده است. تبر و دسته چوب لیکتورهای سیاه پوش بر فراز روم بلند شده است. فریادهای شکنجه شدگان را زندان های مجارستان و کشورهای بالکان خفه می کند. سرزمین های دیرین آزادی، - فرانسه، انگلستان، آمریکا، هنگ ناموس آزادی را روا می دارند و چاقوکشان را بر خوان خود می نشاندند. آلمان «پیشاهنگان» انقلاب خود را کشته است^۱. و در جنگل های غان پیرامون مسکو، مردمک روشن چشمان لنین خاموش می شود، شعورش تاریک می گردد. انقلاب رهبر خود را از دست می دهد. پنداری که شب بر اروپا فرود می آید.

در چنین دریایی، سرنوشت دو کودک - این دو قطره آب که یکی شده اند، -

۱: fiord، خلیج مانند باریکی در میان دو کوه که آب دریا در مسافتی دراز در خشکی پیش می رود. - تقریباً: خور.

۱: Lictours، در جمهوری روم باستان، پیشاپیش رهبران بزرگ و دیکتاتورها گروهی که يك دسته چوب به هم بسته که در میان آن تبری نیز بود به دوش گرفته می رفتند. اینان را لیکتور می گفتند. - در این جا اشاره به ظهور پیراهن سیاهان فاشیست در ایتالیا است.

۲: اشاره به کشتار و سرکوب قیام اسپارتاکیست ها در آلمان پس از جنگ جهانی اول.

شادی‌ها و رنج‌هایشان، به کدام حساب می‌آید؟... گوش بده! غرش دریا را در این قطره خواهی شنید. تمامی دریا درون هر قطره است. همهٔ توفان‌هایش در آن منعکس می‌گردد. همین قدر کاش هر قطره‌ای می‌دانست و می‌خواست که بشنود!... بیا، سر فرود آرا! گوش خود را بر صدف آب‌چکانی که بر ساحل پیدا کرده‌ام بگذار! جهانی در آن می‌گردد، جهانی در آن می‌میرد... ولی از هم اکنون من در آن فریاد نوزادی را نیز می‌شنوم.



